شرح شمسية المنطق لمولى مصنفك

الفوائد

الجوهر اما ان يكون حالا او لم يكن فان كان حالا فهو الصورة وان لم يكن حالا فاما ان يكون محلا فهو الهيولى وان لم يكن محلا فهو اما ان يكون مركبا من الحال والمحل او لم يكن فان كان مركبا فهو الجسم وان لم يكن فاما ان يكون مدبرا للجسم او لم يكن فان كان مدبرا للجسم فهو النفس والا فهو العقل ⊙ العلة اما ان يكون فاعلا للشئ او لم يكن فان كانت فاما ان يكون فاعله بالذات او بالعرض فان كان الاول فهو الفاعلية وان كانت الثانية فهي العلة الغائية وان لم يكن فاعله فاما ان يكون الشئ معها بالقوة او بالفعل والثاني هو العلة الصورية والاول هو العلة القابلية ثم العلة القابلية اما ان يكون جزءا لمفهوم الشئ او لم يكن فان كان فهو العلة المادية وان لم يكن فهو الموضوع ⊙

اوسط اگر حمل یافت در صغری و باز — وضع بکبری گرفت شکل نخستین شمار

حمل بهر دو دوم وضع بهر دو سوم — عکس نخستین بدان چارم اشکال دار

T. C.
MİLLÎ E…İM BAKANLIĞI
RAGIP P…ŞA KİTAPLIĞI
MÜDÜRLÜĞÜ
Sayı: 754

٩٠٠ ١٧

حسبي الله وحده
من الكتب التي وقفها الفقير
الى آلاء ربه ذي المواهب
محمد المدعو بين الصدور براغب
وقفي عبده ١١٧٣

~~٨٩٠~~

١٨٩٢

RAĞIP P.
Ka. N.
889

قال تعنب

صم اذا سمعوا خيراً ذكرت به
وان ذكرت بسوءٍ عندهم اذنوا

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

حمد وسپاس وستایش بی حد وقیاس مر حضرت واجب الوجودی را تعالی شأنه
وعز سلطانه وعظم برهانه که هزاران هزار ازهار خلقت در بوستان فطرت
از نسیم لواقح حکمت از عالم امکان بعالم اکوان ظاهر گردانید ونوع انسان را
که خاصهٔ خلاصهٔ مصنوعات واصل فصل کلیات وجزئیات است از جنس
مخلوقات وعامهٔ ممکنات برگزید ومنطق معنوی را که ادراک معقولات
فصل ممیز او ساخت ومنطق صوری را که نعمه بیانست خاصهٔ او گردانید ونفس
ناطقه را که منبع اکتساب سعادات ومحل استفاضهٔ علوم وکمالاتست
در طینت او ودیعت نهاد وجوهر عقل را که پیرایهٔ تحصیل مطالب حقیقیه وسرمایهٔ
ادراک معلومات تصوریه وتصدیقیات بدست فکر او داد قدیمی که نتایج
افکار عقلا در مبادی موضوعات قضایای او حیرانیست کریمی که شروع در مقدمات
بوادی عظمت وکبریا وبدیهیات ایادی ونظریات ونعماء او سرگردانیست
وصلات صلوات متصلات وتحف تحیات زاکیات متوالیات نثار
بارگاه سید کونین ومقتدای عالمین که خلاصهٔ مقدمات ازل ونتیجه کبرای شکل
اولست وآلی که قول شارح او خاتمهٔ مقالات اولین وحجت حوالات آخرین

وموصل بطریق سعادات باقیات دنیا ودین است تالی که قضیهٔ رتبت او
در مقالهٔ اولی متقدم قضایای اولیه وفاتحهٔ دیباجهٔ احکام ازلیه است حجج وبراهین
ودلایل وقوانین او که قاطع مواد اقیسهٔ فاسده است از اختلاطات خلف
ونقایض وعکوس مبرا وتقیینات احکام او که دافع مجملات کاسده است
از اقترانات سوال ودروس معرا وبر آل واصحاب او که مرکب قطب فلک
ارشاد ومرکز دایرهٔ صواب وسداد ست وبر جملهٔ احباب وفرقهٔ تابعین وزمرهٔ
تبع تابعین که مبین حدود دین ومعرف رسوم شرع سید المرسلین اند باد ما دام
فی الدنیا للشمس طلوع وافول وفی القضایا موضوع ومحمول **اما بعد**
چون سابقهٔ لطف رحمانی وجاذبهٔ عنایات سبحانی تعالت آلاؤه وتعاظمت نعماؤه
شامل حال وقرین روزگار این فقیر حقیر شیخ علی بن مجد الدین الشاه رودی
ثم البسطامی غفر الله ذنوبه وستر فی الدارین عیوبه گشت ودواعی دولت
وبواعث علو همت مساعده نمود از مبادی حدود صبی که مطالع ایام هوس
وهوا بود واوایل غرهٔ شباب که طبیعت در التهاب وآتش قریحه در اشتعال
بود همگی همت وتمامی نهمت خود را باقتباس انوار علوم واقتناص حقایق مظنون
ومعلوم مصروف کرد ونطاق سعی بر کمر جد واجتهاد بست وطفل خرد ونطفهٔ
طبیعه را بخدمت استاد فرستاد تا در خدمت اهل کمال واتخاذ علوم از افواه
رجال ومشافههٔ مهرهٔ متقنین ومنافههٔ سحرهٔ مفلقین بحد محدود ومقام معلوم ومعهود

رسید تا ذیل طلب در خزاین حقایق علوم و زوایای دقایق و خبایای اسرار معلوم
از نفایس فواید و فواید نفایس مملو گشت و در میدان فصاحت و مضمار بلاغت
قصب السبق براعت را از علماء نامدار و فضلاء روزگار در ربود و بر نکت
و اشارات و لطایف اعتبارات هر فنی اطلاع تمام یافت و نقاب حجاب از
مخدرات اسرار و ابکار افکار هر یک از پیش برداشت خصوصاً علومی که مقصود
بشر و محل صرف قُوی و قُدَرست که آن علوم عبارتست از فقه و تفسیر و حدیث
و علوم قرآن که معانی است و بیان و ما یتعلق بهذا الشان تا غایتی که بدایع تالیفات
و روایع تصنیفات درین فنون که حکمت حقیقی عبارت ازین است بشهادهٔ منشور
آسمانی و طغرای سبحانی که و من یؤت الحکمة فقد اوتی خیراً کثیرا از فیض فضل الهی
و کرم نامتناهی او میسر گشت و در هر مصر جامع تالیف آفتاب انظار ناقدان صاحب
بصیرة بروی تافت و در محافل سلاطین نامدار و ملوک کامکار که در هنگام مناظرهٔ
علما و مباحثهٔ فضلاء صاحب عباد در حلقهٔ خدم و عباد نشستی سکهٔ قبول یافت
و الآن آذان و اذهان اولی الابصار در بلاد و امصار از فواید و عواید آن ممتلیست
و گوش و گردن آفاق از زواید و قلاید آن متحلّی و چون از احوال روزگار و عوارض
اختلاف لیل و نهار بنظر اعتبار و دیدهٔ استبصار تامل نموده شد و آثار رایات
فتن و علامات شداید و محن و مقدمات نزول نوازل و نوایب حدثان در بلاد خراسان
روی بظهور نهاد صواب آن نمود که نفس از ورطهٔ آشوب و غمرات فتنه

بساحل

بساحل امنیه آید و بتمهید اسباب نجاح و ترتیب مقدمات فوز و فلاح اشتغال نماید
پس عنان توجه بجانب زیارت بیت الله الحرام و اکتحال از تراب تربهٔ روضهٔ مقدسهٔ حضرت
پیغامبر علیه الصلوة و السلام انعطاف یافت و همگی مساعی و دواعی با دراک این سعادت
و نیل این دولت انصراف پذیرفت تا بعد از تقلب احوال و تحول و انتقال و موانع
بسیار و ترای بلدان و اقطار چهرهٔ این مراد از ورای حجاب روی نمود و بعد از تحصیل
این مطالب و آمال و اداء شکر و حمد ایزد متعال خرد خرده بین که مصالح و مفاسد
هر دو جهان برای رزین او منوط و مربوطست در عاقبت کار تامل نمود و پیک اندیشه را
بهر طرف فرستاد و اطراف و اکناف مسافت عقلی را که میدان عقول عقلاست
بخطوات فکرت و اقدام همت بپیمود یقین شد و روشن گشت که هر علم و فضل که سبب
سعادت پایدار و وسیلهٔ رضا و قرب حضرت پروردگار نگردد نابوده به که بودن آن
غیر عار نیست زیرا که نتیجهٔ باقیه علم دو قسم است و مقصود اصلی از هر دو قسم قربت
مولی و حصول سعادت عقبی که مطمح انظار انبیا و مطلب اعلاء علما و اولیا بوده است
قسم اول باقیه فانیه قسم دوم فانیه باقیه باقیهٔ فانیه آنست که اثر آن بعد از وی درین
جهان ماند و بقاء آثار علوم درین جهان بدو صورت متصورست اول صورت
تصنیف و تالیف که موجب ابقاء علم و تخلید و الیه اشار من قال
العلم صیدٌ و الکتابة قیده ٭ قیّد صیودک بالکتاب الواثقه
و من الحماقة ان تصید غزالةً ٭ فترکها مثل الخلیقة طالقه

وازینجاست که تنزیل آسمانی و منشور سبحانی تنبیه حقی بر جلالت نعمت قلم که نتیجهٔ لطف و کرم است
نموده و کدام نعمت ازین بهتر که او رابطهٔ فیض علوم و واسطهٔ ظهور سر مکتومست دوم
صورت تعلیم و تدریس که احیاء موتی بحقیقت عبارت ازینست وچون بنا بر سر فانیست
باقی در دنیا هم فانیست اما فانیهٔ باقیه عبارتست از اعمال که نتایج علومست که همان دم
که ادا نمودند فانی گشت اما بحقیقت باقی است و بر عقول عقلا ظاهر و هویداست که استنتاج
هر یک از نتیجتین مذکورتین را از علم چاره نیست اما پادشاه دیندار و سلطان نامدار که
حامی حوزهٔ دین و ملت و رعایت بیضهٔ ملک و دولت در ذمت همت او باشد و او بنفس
شریف خود تمیز کند میان طوایف انام و بعقل مبارک خود مقادیر علما و فضلا و کبرا را
بشناسد و هر یک را بر مقتضای عقل و تمیز در محل استحقاق قرار دهد و باز چون شناسد
و تمیز کند بر مقتضای این هر دو چیز عمل کند زیرا که اگر چنین نباشد احوال ملک و ملت منقلب
و منکوس و احوال علما و فضلا مبدل و معکوس گردد ادب نهان و شرف ضایع و هنر
بی قدر ائمه خوار و رعیت اسیر و شهر گدای زیرا که تربیت و رعایت چون در محل اصابت
نباشد سبب تغیر دول و ملک گردد علی راس عبد تاج عز یزینه
و فی رجل حر قید ذل یشینه وازینجاست که حضرت رسالت صلی الله
علیه وسلم با وجود آن کمال دایما دعا کردی که اللهم ارنا الاشیاء کما هی خداوندا بنمای
بمن چیزها را چنانکه هست و هر کس که او را این مرتبه دست دهد هرگز فرو نماند و دولت
هر دو جهان در قبضهٔ تصرف خود دارد و چون عقل دور اندیش از پس و پیش نگاه کرد

وقدم

وقدم تامل در بیشهٔ اندیشه نهاد و طول و عرض عالم را در طلب این مراد بپیمود محقق و مقرر
شد بفیض قدسی و دلیل عقلی و برهان قطعی که امروز درین زمان باتفاق اهل صواب و سداد
این چنین موصوف ذات حضرتست که اوست ثمرهٔ شجرهٔ مراد حضرت سلطان علی الاطلاق
مالک سریر الخلافة بالاستحقاق ناظم مصالح الخافقین مدبر امور المشرقین والی لواء
الخلافة فی الامم خلاصه سامی اعلم قبلهٔ ارباب حاجات و مآرب کعبهٔ اصحاب آمال و مطالب
شعر جوان بخت روشن ضمیر بدولت جوان و بتدبیر پیر
بدانش بزرگ و بهمت بلند ببازو دلیر و بدل هوشمند رافع رایات
دین و ملت قاطع آثار کفر و بدعت مظهر آثار عدل بر صفحات بلاد القائم فی سبیل الله
بامور الغزو والجهاد الامیر السلطان ابن السلطان ظل الله علی العباد ابو الفتح
محمد بن مراد لازالت ریاح الفضل هابجة کما یهواه و سفاین الدولة جاریة کما تجریه و یرضاه
زیرا که با وجود این همه فیض و اقبال ذات شریف او بحلیهٔ علوم و معارف متحلیست و لباس
شاهی و خلعت پادشاهی او بدرک حقایق و ادراک دقایق معلم و مطرزست و جواهر
زواهر بحار خاطر او گوشوار اسماع علماء زمان و قلادهٔ گردن فضلاء اوانست و چون
توفیق الهی یار گشت و دولت و سعادت مساعدت نمود و تقبیل عتبهٔ علیهٔ این حضرت
که محط رحال افاضل رجال و مامن و ماوای ارباب کمالست میسر شد و بنظر عنایت
شاهانه و عواطف و الطاف پادشاهانه این فقیر بشرف اختصاص یافت و شمهٔ از احوال
این بیچاره او را معلوم شد اشارهٔ عالیه لازالت عالیة بران جمله بصدور انجامید

که این فقیر رساله شمسیه را که شمس فلک دواد استظهار بمطالع انوار او داد شرحی
بزبان فارسی که بعد از زبان قرآن ملیح ترین زبانها است بنویسد و آنچه در وقت کنجد و لایق
این مختصر باشد در ین شرح بیاورد لاجرم این حقیر بیچاره بر مقتضای فرمان جهان مطاع
و از برای امتثال امر واجب الاتباع باین مرام اقدام نمود و در بیان اسرار این کتاب و حل
مشکلات و رموز و اشارات بقدر حال سعی جمیل مبذول کردانید بر نمط غریب و اسلوب
عجیب مبنی بر اساس قواعد معقول پسندیده و مرضی نزدیک ارباب عقول مجتنب
از سخنان معلوم و مشهور و محترز از آنچه در زبانها مذکور زیرا که بی لذت بود میوه چو بیت نوبر از آن شد
زیرا که اتفاق علما و اهل تحقیق بر آنست که کامل هر فن و هر علم آنست که دقایق و اسرار و حقایق
و استار آن فن بداند و بنا برین نکته است که مقادیر علما و مراتب فضلا مختلف و متفاوت است
بعضی را قدر در سمک و بعضی را قدر در سماک و بعضی را در ثری و بعضی را در ثریا و افلاک
دایم خیال خاص نکو از میان یار چون نیست لذتی سخنان شنوده را امید بکرم الهی
و فضل نامتناهی آنست که این کتاب را مقبول خاطر فیاض و ضمیر فضفاض این پادشاه
که ذات حضرت او شفا دل ریش هر درویش و شاه است کرداند
دهرش بطبع چاکر و فتح و ظفر قرین چرخش بطوع بنده و اقبال بخت و یار
تا وقت نشر صیت معالیش منتشر تا روز حشر دولت عالیش پایدار
و پیش از شروع در شرح کتاب تمهید نماییم مقدمه درین باب و حاصل مقدمه
آنست که تصریح محققان بر آنست که در بدو شروع در منطق چند چیز می باید که مذکور شود

ومعلوم

و معلوم کردد اول آن که منطق چیست دوم آن که منفعت این فن کیست سیم
آن که فایدهٔ این علم چیست چهارم آن که او را منطق چرا نام نهادند پنجم آن که
ابواب این فن چند بابست و هر باب را فایده چیست پس این پنج چیز است که
ذکر این را در عنوان کتاب مستحسن شمرده اند و دانستن هر یک را از اسباب
زیادت بصیرت کفته اند اما آنچه شروع بدون او ممکن نیست دو چیز است تصور علم
بوجهی ما و تصدیق بفایده ما چنانک در مقدمه خواهد آمدن اما منفعت فن
بدان که ارسطوست و معلم اول عبارت از وی است و تعلیم اول عبارت از کتاب
وی است و او شاکرد افلاطون الهی است و چون ارسطو این فن را در بطن
اوراق اثبات کرد و تدوین نمود و صدر این کتاب را باسم مبارک ذی القرنین موشح کردانید
و بر وی عرض کرد اسکندر او را پانصد هزار دینار از زر سرخ اعطا نمود و هر سال جهت
یومیٔ او صد و بیست هزار دینار از زر سرخ تعیین نمود و اما فایدهٔ این علم آنست
که ذهن را از خطا در فکر نکاه میدارد قال الشیخ فی الاشارات المراد من المنطق
ان یکون عند الانسان آلة قانونیة تعصمه مراعاتها عن ان یضل فی فکره یعنی غرض
از منطق آنست که پیش آدمی آلت قانونیه باشد که نکاه دارد رعایت او مرد را از
از خطا در فکر اما ابواب منطق بدان که نه است باب ایساغوجی و باب
تعریفات و باب باری ارمنیاس و باب قیاس باب برهان باب خطابه
و باب جدل و باب مغالطه و باب شعر و متاخران باب الفاظ را باین ضم کرده اند

[illegible]

پس ابواب منطق ده شد تلک عشرة کاملة ووجه ضبط آنست که غرض از
منطق تقویم ذهن وتصحیح فکرست وفکر از برای تحصیل مطالب تصوریه است یا از برای
تحصیل مطالب تصدیقیه است بس بنا تمام منطق منحصرست در دو باب باب تصورات
وباب تصدیقات ومریک را از بابین مذکورین مبادی هست ومقاصد هست
مبادی تصورات کلیات خمس است ومقاصد او قول شارح ومبادی تصدیقات
قضایاست واحکام او ومقاصد او قیاس پس باعتبار چهار اول ازین ابواب
انتظام پذیرفت وقیاس پنج قسم است که آنرا صناعات خمس گویند ووجه ضبط
آنست که قیاس اگر مرکبست از یقینیات اینرا برهان گویند واز ظنیات خطابه گویند
وشارح علامه رحمه الله در شرح اشراق آورده است که معرفت بعضی از منطق فرض است وبعضی
از وی نفل فرض معرفت باب برهانست ونفل ما سوای این وقیاس مرکب را
از مسلمات جدل گویند ومرکب را از مخیلات شعر گویند ومرکب را از شبیه
بیقینیات یا ظنیات مغالطه گویند ووجه احتیاج باربعه اول ظاهرست
چنان که بیان کردیم اما وجه احتیاج باین ابواب خمسه که اینرا صناعات خمس گویند
آنست که مقررست که ایصال قیاس بمطلوب تصدیقی وقتی ممکن است که مرورا صورتی
وماده باشد متکفل بصورت باب قیاس است که مشتمل است بر بیان اشکال اربعه
وشرایط ونتایج آن وآنچه متعلق است بدان ومتکفل بماده صناعات خمس است
وهمچنان که بر منطقی واجب است که صورت قیاس را رعایت کند ومحافظت نماید

همچنین بروی واجب است که ماده قیاس را رعایت کند ومحافظت نماید تا احتراز از خطا
در فکر که مقصود اصلی منطقی است بحصول بپیوندد زیرا که غرض اولی از ترکیب قیاس
حصول نتیجه است که این نتیجه مطلوب تصدیقی است وصناعات تنبیه است
بر حال نتیجه مطلوبه قوة وضعفا بحسب احتیاج وتفاوت قوابل واختلاف مقاصد واین
معنی انکه از پرده چهره نماید که فواید این صناعات خمس علی التفصیل دانسته شود
وتفصیل این آنست که اگر دلیل قطعی خواهند مفید این برهانست پس فایده برهان
تحقیق حقست بروجهی که مبرا از شبهه وشکست واین حظ خواص است وعالی همتانی
که خواهند که از درجه عوام واوساط عبور نمایند وبذروه یقینیات عروج کنند وفایده
خطابه ترغیب است مر جماعتی را که قاصرند از درجه برهان در اموری که بایشان لایق است
واحوالی که بدین ودنیای این جماعت نافعست وفایده جدل آنست که کسی که باطریق
حق مخالفت نماید وخواهد که در عوام تصرف کند وترویج باطل را مرتکب شبهه وخواهد
که اعتقاد عامه را فاسد وکاسد گرداند اورا الزام کنند ودست شر وفساد او از
مسلمانان کوتاه گردانند واگر در امکان گنجد اورا از تیه حیرت وضلالت براه
دولت وهدایت برسانند ومقصود از جدل حمایت دین وحفظ عقاید مسلمین است
واکابر وامال تحقیق لیزرا بشمشیر تشبیه کرده اند که اگر بدست عاقل افتد ثمره او حفظ
وحمایت نفس واموال واشخاص ومعلمانست وتخلیص جماعت از هلاک واخذ
لصوص ومتغلبه ونظام معاش وصلاح معاد واگر بدست دیوانه وغافل افتد ثمره او

شر و فسادست و ازین جهت است که حکماء متقدمین در کتمان این علوم سعی بسیار می نموده اند
و این علوم را بهر کس تعلیم و اظهار نمی کرده اند و از زمان هرمس که والد حکماست تا زمان
افلاطون الٓهی این علوم را در پرده خفا مستور و محجوب می داشته اند و تلمذ الحکمة الی ان
انتهی الی زمان افلاطون و چون ارسطو که تلمیذ افلاطونست در زمان اسکندر ذی القرنین
بتدوین این علوم اشتغال نمود و افلاطون مر ورا ملامت کرد او در جواب فرمود که هر چند که من
این علوم را در بطون اوراق اثبات کرده ام اما آنچه خلاصه و نقاوه این فنون است در ان
برموز و اشاره اکتفا نموده ام تا هر کس بدان اطلاع نیابد و نامحرم و نا اهل را در ان راه نباشد
و شمشیر بدست راه زن نیفتد القصه مقصود آن که این صناعات ثلاث که برهان
و خطابه و جدلست فواید این بسیارست و عمده در فنون و صناعات اینست و اشاره
الٓهیه در آیه شریفه بدین است که ادع الی سبیل ربک بالحکمة والموعظة الحسنة وجادلهم
بالتی هی احسن لفظ حکمت اشاره ببرهانست زیرا که حکمت اخص از احکام است
و این صنعت لایق و ملایم برهانست و موعظه حسنه اشارة بخطابه است و جادلهم
اشارت بجدلست یعنی دعوت کن براه پروردگار خود ببرهانیات کسانی را
که استعداد و قابلیت این مرتبه مر ایشان را باشد و بخطابیات کسانی را که عقول قاصره
از براهین قاطعه بود و بجدلیات حسنه معاندان و مضلانی را که خواهند که سر از ربقه
اطاعت شریعت بیرون آرند و جماعتی دیگر را که صاحب عقول ضعیفه اند اضلال نمایند
و اما فایده مغالطه دو چیزست یکی تغلیط خصم معاند که قبول حق نکند دوم احتراز

مرتبه را والد حکما از آن که [illegible] بنا بر آنکه اینها [illegible] و طلسمات و علوم [illegible]
[illegible] افلاطون الٓهی و والد ایشان [illegible] صدور ایشان [illegible] ٢

از تغلیط خصم ضال مضل و اما فایده شعر تخییل خلقست و تاثیر نفوس زیرا
که نفوس بشریه بر مقتضای فطرت اولیه تا ابدا و قبضا و بسطا و قبولا و ردا از تخییلات
زیاده است از تاثر او از غیر این و این دو باب یعنی باب مغالطه و باب شعر چون
لایق بمرتبه نبوة و مناسب بسبقه رسالت نبود زیرا که رتبه انبیا صلوات الله وسلامه علیهم
ازان عالیتر و درجه ایشان ازان والاترست که ایشان دیگری را تغلیط کنند یا دیگری
تواند که ایشان را تغلیط کند و ازین جهت است که در سنت و کتاب ازین دو باب هیچ اثری نیست
و اما شعر هر چند که موثرست در نفوس از روی تلقی و قبول اما چون مدار او بر اکاذیب
و تمویهات بود چنان که آن بزرگ فرموده در شعر مکوش و در فن او چون اکذب اوست احسن او
لاجرم بطهر ذیل نبوة از ین گرد و کدورت واجب شد و تنزیل آسمانی این معنی را بیان نموده
چنان که فرموده وما علمناه الشعر وما ینبغی له و سبب دیگر آن که در جمیع عرف
و عادات قدیمه و جدیده شاعر را وزن و مقدار و وقع و اعتبار نیست و در تمامی ملل
و دول چون خواهند که اهانت کسی نمایند و خواهند که حط مقدار او کنند او را شاعر گویند
و باز جنون را که سبب سقوط اعتبارست از عیون و موجب حط مرتبه و مقدارست
باین وصف مقرون سازند و منشور الٓهی ازین معنی خبر میدهد آنجا که میفرماید و یقولون
أئنا لتارکوا آلهتنا لشاعر مجنون و ازینجاست که امام شافعی رضی الله عنه که مقتدای دنیا
و سرو فتر علماست فرموده ولولا الشعر بالعلماء یزری لکنت الیوم اشعر من لبیب
بس وقتی که شعر لایق مرتبه علما نباشد چگونه در تصور گنجد که با نبوت مقرون گردد

و هرچند که درین مقام تطویل کلام بذکر این ابواب و اقسام ارتکاب نموده ام اما فواید این
مرتبه اکثر من ان یحصی وعذر این تطویل درجه اظهر من ان یخفی دارد
دل خود بر تست با تو تقریر کند الحمد لله الذی ابدع نظام الوجود
طرفه عالمان کامل و و تیره ماهران فاضل آنست که چون عنان اسب فکر تیز تک
دور دورا بصوب تصنیفی از تصانیف معطوف کرده‌اند و خواهند که کتابی تالیف
نمایند چون قدم درین کار نهند و دران شروع نمایند افتتاح کلام بثنای ملک علام اولا
بعد از تسمیه فرض لازم دانند و این را حتم متقضی شمارند
افتتاح سخن آن به که کنند اهل کمال بثنای ملک الملک خدای متعال
پادشاهی که بپیرامن جاهش نرسد از ازل تا ابد و صمت نقصان و زوال
و هم احادیث اجالی و تفصیل و تحقیق این مقام آنست که ارباب تصنیف و اصحاب تالیف
چون در تالیف کتابی شروع نمایند در اول این کتاب چند چیز رعایت کنند اول افتتاح
کتاب بتسمیه دوم تعقیب این بسمله بحمد له سیم تعقیب تحمید بصلوة و سلام
بر خلاصه موجودات نوباوه چمن کاینات نو رسته مرابع مخلوقات سلطان مسند
اصطفا محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم چهارم تعقیب این سلام بسلام بر آل و اصحاب
کرام که واسطه وصول دین و راه نمایان راه یقین بوده‌اند رضوان الله علیهم اجمعین
پنجم آنست که در سیاق کلام اشارة نماید بعلمی که تصنیف این کتاب دران علم واقع است
یعنی در اول کتاب کلام را بنوعی راند که تیز خاطران صاحب فطنت بطریق رمز و اشارت

فهم کنند که این کتاب در چه علم و در کدام فن واقع است و این طریقه را علماء ظاهر براعة استهلال
نام نهند ششم آنست که مدح کند آن فنی را که در تصنیف این کتاب درین فن واقع است
هفتم آنست که مدح نماید کتابی را که تصنیف متعلق بدو ترغیبا للناظرین لکونهم
بما لدیهم فرحین ولانهم الی سلوک محجة التحدث بنعمة الرب راغبون وکیف لا وکل
حزب بما لدیهم فرحون هشتم آنست که باعث تالیف یعنی سبب تصنیف را بیان فرمایند
نهم آنست که کتابی که تالیف می‌کنند آنرا نام نهند دهم آنکه خاتمه فاتحه مناسب بود
با فاتحه فاتحه فهذه امور عشر وجمهور اهل تصنیف را عادت بر آن جاری است که این
امور عشر را بتمام و کمال رعایت میکنند و سایر مصنفان بعضی را ازین امور عشر ترک میکنند
و اکتفا ببعضی می‌نمایند وللناس فیما یعشقون مذاهب و اتفاق علما بر آنست
که چهار اول از واجبات است و ما سوای او از مستحسنات و وجه وجوب اقتدا است
بنحو کلام و اقتفا بحدیث حضرت پیغامبر علیه الصلوة والسلام و تنبیه بر آن که این تالیف
از تالیفات اهل اسلام است و مصنف رحمه الله درین خطبه تمام این امور عشر را رعایت
نموده الا براعة استهلال اما براعة استهلال نزد اجمالی مرعی است چنانکه بیان کرده شود
ان شاء الله تعالی و جمیع این امور عشر درین خطبه ظاهرست سوی براعة استهلال که
محتاج بیانست و نکته در تقدیم تسمیه و تاخیر تحمید تنبیه است بر توفیق در میان دو حدیث
که وارد ست در حق ابتدا یعنی ابتدا بتسمیه باید که حقیقی کنند و ابتدا بتحمید اضافی تا صورت
منافی ارمیانه برخیزد و عکس را اعتبار نیست زیرا که وقوع برین نهج در خیر کلام دلیلست

و سبب آنکه این را براعة استهلال
نام نهاده‌اند آنست که براعة غالب
شدن است بر امثال خود
و استهلال بنیاد کردنست
و این اضافه از قبیل اضافه
مسبب است بسبب چنانکه
گویند صلوة الظهر و صلوة العصر
یعنی سبب غالب شدن او
بر امثال خود اوست
که مبنی است این مقصود
فلیتامل ۲

برین مرام رجعنا الی المقصود پس معنای الحمد لله الذی ابدع نظام الوجود آنست که حمد
وستایش وثنا مران خدایی را که نظام وجود را از عدم بوجود آورد و درینجا چند مبحث است
اول آنست که نکته در اختیار جمله اسمیه اقتداست بنحو کلام و اقتفاست باحدی روایتی السنة
فی هذا المقام و رعایت است و تقلیل لفظ را و تکثیر معنی را و تصویر مقصود است بصور مختلفه
و نکته دیگر تنبیه است بران که حمد فی نفس الامر ثابت است مر حضرت را خواه من حمد کویم و خواه
نکویم و نکته دیگر آنست که درین کلام اشارتست بان که حضرت حق جل و علا فاعل مختار است
چنانکه اعتقاد حق است نه موجب بالذات چنانکه اعتقاد فلاسفه و حکماست زیرا که حمد مخصوص است
بامر اختیاری یقال مدحت اللؤلؤ علی حسن شکله و صفائه و لا یقال حمدته اذ الحمد لا یکون
الا علی الاختیاری البتة اتفاقا مبحث دوم آنست که هر چند که لازم نیست که حمد در
مقابله نعمت و احسانی شود اما مراد اینجا حمد واجب است و حمد واجب نمی باشد مگر در مقابله نعمت
و نعمت اینجا نظام الوجود است و پس از شروع در تفسیر نظام الوجود چند چیز باید معلوم
کرده اول آن که قانون اینست که هر کس که متصدی شود شرح کتابی را قضیه مناسبت
آن اقتضا میکند که شرح کلام او بر وجهی نماید که مناسب آن فن باشد زیرا که با هر طایفه بزبان
ایشان سخن باید کفت « اگر بلبلی را جایی که آنجا همه باشند زاغان سیه که
ضرورتست بانگ ایشان بایدش کرد و گرنه بکنندش از قفا سر » مقصود آنست
اگر در بعضی سخنان این طایفه صورت مخالفه شرع شریف لعنهم الله ما دامت السموات والارض
باشد چون مقصود بیان اصطلاح این طایفه است و غرض شرح کلام مصنف بر وجهی که مطابق

باصطلاح

ازین طایفه معذور دارند لیس علی الحاکی شیء حکایت کفر کفر نیست چون اعتقاد حاکی موافق
محکی نباشد بر حاکی چیزی نباید خصوصا وقتی که حاکی تصریح کند ببطلان محکی الثانی
آن که معنی ابداع ایجادیست غیر مسبوق بعدم قال الشیخ فی الاشارات کلاما حاصله
ان الصنع ایجاد شیء مسبوق بالعدم والابداع ما یقابله و هو ایجاد شیء غیر مسبوق بالعدم
سبقا زمانیا فالصنع والابداع متقابلان و اما التکوین فهو ان یکون من الشیء وجود
مادی و اما الاحداث فهو ان یکون من الشیء وجود زمانی فکل منهما یقابل الابداع من وجه
و مراد از انشا ابداع است و این بیان مبنی بر اصطلاح حکماست و اما بنسبت اهل شرع
و اهل لغت ابداع و اختراع و انشا عبارتست از اخراج چیزی از عدم بوجود مطلقا و اما
نظام الوجود فیحتمل وجوها الاول آن که اشارت باشد بوضع اسباب کلیه که مورث
سببهای تفصیله است الثانی آن که اشارت باشد بعقول عشره بر قانون حکما
الثالث آن که اشارت باشد بنظام عالم بر وجهی که واقع است و مشاهدست الرابع
آن که اشارت باشد بامر معقولی که مدار عالم بر ویست الخامس آن که اشارت باشد
باصور معقوله که عالم مبنی بر ویست السادس آن که مراد مطلق باشد بحیثیتی که
مندرج باشد در تحت او جمیع این وجوه فهذه وجوه ستة و در هر یک ضربی از خفا
و اجمال هست که محتاج بتوضیح و تفصیلست اما تفصیل وجه اول آنست
که این حوادث هر چه که در عالم شهادت واقع میشود امور تفصیله اینست که عادت
حضرت باری بران وجه جاریست که این امور جزئیه تفصیله بطرق مخصوصه در ازمان

بر وجه مخصوص بوقوع پیوندد یعنی وقوع او بطریق نسبت با اسباب مخصوصه وحضرت حق
جل وعلا تخصیص کرده این امور را باین طرق مخصوصه بقدرت واختیار زیراکه ارادت ازلیه
این را برین وجه اقتضا نموده واین حضرت سبحانه قادر است که این امور را برین وجه
ایجاد نماید بتوسط این وسایط واسباب همچنین حضرت جل وعلا قادر است برین که این
امور را ایجاد نماید بدون توسط این وسایط واسباب نبینی که حصول
نسل وبقاء نوع انسانی را مسبب بر زوج وازدواج گردانید با آن که قادر است بر ایجاد
اشخاص نوعیه بدون این واسطه ومصداق این کلام ودلیل بر صدق این مرام خلق
آدم است وعیسی علیهما السلام چنانکه نامه آسمانی ومنشور سبحانی ازین خبر میدهد که
ان مثل عیسی عند الله کمثل آدم خلقه من تراب ثم قال له کن فیکون پس تخصیص این امور
بطریق مذکور منافی قدرت حضرت نیست بر ایجاد این امور بلا توسط اسباب زیراکه همچنان
که این اشیا بخلق وایجاد اوست همچنین این اسباب نیز بخلق وایجاد اوست الا ان سنة الله
قد جرت علی خلق بعض المسببات عقیب حصول اسبابها ولن تجد لسنة الله تبدیلا ولن
تجد لسنة الله تحویلا وتا این معنی بتحقیق انجامد از سه چیز چاره نباشد اول علم بآن
که این اسباب می باید با این مسببات موجود گردد دوم ایجاد این وسایط واسباب
بر وجه کلی سیم توجیه این اسباب کلیه باین مسببات بتدریج تفصیله پس حکم الهی
ازلی که دایما شنوده باشی ومی شنوی عبارتست از امر اول از امور ثلاثه وقضاء الهی
که دایما شنوی عبارتست از امر ثانی وقدر که دایما شنوی عبارتست از امر ثالث

پس سموات وافلاک وکواکب وزمینها ودریاها وآب وهوا وما یجری مجراها اسباب کلیه است
که باقیه است تا اجل معلوم پس وضع این اسباب کلیه قضا است وایجاد تدریجی متدرجات این اسباب
کلیه باعتبار اوضاع مختلفه وحرکات مخصوصه قدرست زیراکه چون شمس بنقطه مشرق وصول
یافت عالم پر نور گشت وروز پیدا آمد وابصار ابصار حصول پذیرفت وانتشار خلق
واشتغال آدمیان بمقاصد وحاجات خود حاصل شد فحدث بهذا الاعتبار مسببات لا تحصی
وچون شمس بنقطه مغرب رسید عالم را ظلمت فرو گرفت از اشتغال متقاعد گشتند ودر مساکن
خود قرار گرفتند وچون شمس ببروج ربیعیه رسید فصل ربیع پیدا شد واعتدال هوا
ونباتات وخضراوات حاصل آمد فحصل من ذلک مسببات تفصیلیه لا تعد ولا تحصی
وهمچنین چون شمس ببروج صیفیه رسید هوا گرم شد وفواکه وارزاق حیوانات بحصول انجامید
فحصل من ذلک مسببات تفصیلیه لا تعد ولا تحصی وچون شمس ببروج خریفیه رسید
باز هوا روی باعتدال نهاد وحدث من ذلک ایضا مسببات بی نهایه لا تعد ولا تحصی
وهمچنین چون شمس ببروج شتویه رسید هوا سرد شد وباز مسببات بیشمار در عالم شهادت حادث شود
وعلم جرا با فصول اربعه تمام شود ودر ضمن این حکم واسرار بسیارست اما چون
این کتاب مقام اختصارست برین قدر اقتصار افتاد واین قدر که گفته شد نمودارست
وباقی امور عالم را برین قیاس باید کرد پس نظام الوجود عبارتست از این اسباب کلیه
دائمه قائمه حتی یبلغ الکتاب اجله که مسببات تفصیلیه در عالم شهادت از و ناشی میگردد
واین اسباب کلیه را حضرت عزت بکمال قدرت از عالم علم بصحراء وجود آورد واین

از نعم عظیمه الهی است که هیچ کس را بازان احتیاج نیست لاجرم مصنف رحمه الله حضرت عزت را
جل وعلا باین نعمت حمد وثنا گفت که الحمد لله الذی ابدع نظام الوجود یعنی حمد وثنا
مر کردگاری را که بکمال قدرت خود این امور کلیه را که سبب انتظام این عالم است از عدم
بوجود آورده وچون نیک باید اندیشید وبچشم تحقیق نگریسته شود این عبارت ادای معنی این
آیتست که الحمد لله الذی خلق السموات والارض وجعل الظلمات والنور واز این تحقیقات
ظاهر وهویدا گشت که هر ذره از ذرات کاینات خیرها وشرها نفعها وضرها عارضها
واصلیها جملیها وتفصیلیها جز بحکم ازلی وقضای الهی وقدر متعالی او نتواند بود
لا یدخل فی الوجود شیء ما قلیلا او کثیرا نقیرا او قطمیرا الا وهو بحکمه وقضائه وقدره
علی وفق مشیته وطبق ارادته ذلک تقدیر العزیز العلیم ولذلک دبر اسبابه وقدر
موجباته لا راد لقضائه ولا مانع لقدره بذلک جرت سنة الله ولن تجد لسنة
الله تبدیلا فقد جف القلم بالکوائن والامور مفروغ عنها والسعادة والشقاوة مقضیة
وترک العمل الحاد وجعل السبب موثرا حقیقیا افراط وترک السبب لسبق
التقدیر تفریط وچون سخن در میان آمد بدگمانان در گمان افتادند که لولا الاسباب
لما ارتاب مرتاب وچون قدر در میان آمد کاهلان از کسالت روی ببطالت نهادند
وپنداشتند که عمل عبث وضایعست واز اینجاست که چون حضرت نبوت علیه الصلوة والتحیة
بیان قضا وقدر نمود حاضران گفتند افلا نتکل علی کتابنا وندع العمل یعنی ما
اعتماد نماییم بران چیزی که قلم بران چیز جاری شده در قول وعمل را رها کنیم آن حضرت

فرمود

فرموده لا اعملوا فکل میسر لما خلق له اما من کان من اهل السعادة فسییسر لعمل
السعادة واما من کان من اهل الشقاوة فسییسر لعمل الشقاوة یعنی عمل را ترک مکنید
وعمل کنید زیرا که هر کسی را که برای چیزی آفریده اند طریق آن چیز را بروی آسان میکنند
وسعادت وشقاوت که حق مقدرست اما کسی را که سعادت داده اند با اسبابش داده اند
وکسی را که شقاوت داده اند با اسبابش داده اند پس عارف کامل آنست که امور الهی را
در ضمن اسبابش طلب نماید ودر خلاف این کند خالی نباشد از خلل واز اینجاست که
آن مرکز دایره تحقیق قطب فلک ایمان وتدقیق صاحب مجد ومراضی امام الدنیا
المشهور بالامام الرازی در تفسیر کبیر که حاوی قلیل وکثیر وجامع نقیر وقطمیر ست
چنین فرموده است که تکوین الهی مر کواین نامتناهی را بر دو قسم است قسم اول آنست
که حدوث او متعلق است باسباب معلومه قسم دوم آنست که حصول او بی واسطه
وسایط واسبابست قسم اول حوادث عالم عناصر وعالم اسفل است وقسم دوم
حوادث عالم اعلاست پس هر کس که حوادث عالم سفلی را بی توسط اسباب طلب
نماید کان هذا الشخص منازعا لله فی حکمته مخالفا له فی تدبیره وهمچنین بر طبق این
مقال قطب ارباب کشف وحال شیخ العارفین شیخ محی الدین العربی در کتاب
معارف الالباب فی کشف مراتب الافراد والاقطاب آورده است که از اولیا طایفه
هستند که ایشانرا ملامتیه گویند وصفت ایشان آنست که ایشان در کمال اخلاص
سعی می نمایند واسباب را معتبر میدارند واسباب را نفی نمی کنند مگر در محلی که نفی

می باید گفتن و اثبات اسباب نمی کنند مگر در محلی که اثبات می باید کردن فان من رفع السبب
من موضع اثباته واضعه فقد سفهه وجهل قدره ومن اعتبر السبب فی موضع نفاه ولضعه
فقد اشرک والحد پس نظام الوجود اشارتست بقضا وقدر برین تفصیل و تفسیر
قضا وقدر برین وجه مذهب مشایخ ومحققانست اما بنزدیک اشاعره قضا عبارتست
از اراده ازلیه که متعلقست باشیا علی ما هی علیه وقدر ایجادست بر قدر مخصوص
اما بنزدیک فلاسفه قضا عبارتست از علم ازلی بر وجه وجود وظهور وقدر عبارتست
از خروج امور معلومه بوجود عینی بر نمط معلوم و بعضی گفته اند که قضا عبارتست
از وجود جمیع مخلوقات در لوح محفوظ وقدر عبارتست از بروز مخلوقات در اعیان
بعد حصول شرائطها واحدا فواحدا وشارح علامه رحمه الله در شرح قانون آورده است
که قضا عبارتست از علم ازلی که متعلقست بمقدرات من الازل الی الابد وقدر عبارتست
از تفصیل قضا بر وجهی که مقدر گردانیده است در ازل این که فلان چیز در فلان وقت
حادث شود لعله مستندة الی سلسلة الحاجة الی الحرکات الدوریة المستندة فی سلسلة الحاجة
الی الله عز وجل و بعضی گفته که قضاء الهی نفس معلول اول که آن عقل اولست وقدر
عبارتست از سایر معلولات تفصیلیه وفی الجمله مناسب مذهب آنست که نظام
الوجود را اشارت دارند بقدر فقط فتعرف ذلک بالتامل اما احتمال
ثانی در نظام الوجود از احتمالات سته که گفته شد توضیح وتفصیل او آنست که نظام الوجود
اشارتست بسلسله ممکنات و عبارتست از عقول عشره بر قانون مذهب حکما

زیرا

زیرا که ایشان گویند که اول چیزی که صادر شد از واجب الوجود عقل اولست و این عقل را
سه جهت است وجود او و امکان او و نظر بنفس خود و وجوب او نظر بوجوب وجوبش پس نظر
بوجود صادر شد ازوی عقل دیگر و نظر بوجوبش صادر شد ازوی نفسی و نظر بامکان او
صادر شد ازوی فلکی استنادا للاشرف الی الاشرف وهلم جرا الی العقل العاشر المسمی
بالعقل الفعال وباقی این کلام در علم کلام مذکورست لکن آنچه اینجا مهم است آنست که
دانسته شود که حصر بر ابداع عقول عشره دلیلیست بران که ایجاد این عقول بطریق انحصارست
و قانون حکما درین مقام آنست که او موجب بالذاتست فبین الامرین تناف پس برین تقدیر
احد الامرین لازم است یا باید گفتن که قول باین که نظام الوجود عبارتست از عقول عشره
باطلست یا باید گفتن که غرض مصنف تنبیه است بر بطلان این مذهب اما
احتمال ثالث در نظام الوجود از احتمالات سته توضیح وتفصیل او آنست که نظام الوجود
عبارتست از نظام عالم برین وجه که مشاهدست و این اشارتست بر برهان تمانع که دلیل
وحدانیت است چنانکه طغرای الهی ازین معنی خبر میدهد که لو کان فیهما آلهة الا الله
لفسدتا و مذکور در کتب قوم آنست که این حجت اقناعیست و این دلالت عادیست چنانکه
لا یقیست بخطابیات زیرا که اتفاق برین نظام جایزست وعندی ان هذا غیر سدید
بلکه آیة حجت قطعیست و ملازمه یقینیست زیرا که بر تقدیر فرض تعدد فرض آنست
که هر یک علت تامه است پس معلول واحد اگر باراده هر دو موجود گردد خلاف فرض
لازم آید و اگر باراده هر یکی شود توارد علتین مستقلتین بر معلول واحد لازم آید

واگر باراده یکی شود عجز دیگری لازم آید با تحصیل حاصل والکل محال عقلا پس نظام این جهان برین وجه که واقعست لازم محض حکمت و کمال قدرتست وچنین میباید جهان چون زلف وخال وخط وابروست که هر چیزی بجای خویش نیکوست یفعل ما یشاء ویحکم ما یرید کس را نرسد چون وچرا گفتن اما احتمال رابع در نظام الوجود از احتمالات ستة توضیح وتفصیل او آنست که از نظام الوجود امر معقولی اراده کنند که مدار عالم بروی آید وآن عدلست چنانچه در خبر آمده است که بالعدل قامت السموات استون آسمانها که بدان استون آسمانها بر پایست عدلست چنانچه آیه کریمه تنبیه است برین معنی که خلق السموات بغیر عمد ترونها یعنی آسمانها را آفرید وبرپای داشت بی ستونی که شما ببینید یعنی ستون هست اما مرئی نیست اهل تحقیق این ستون را بعدل تفسیر کرده اند وقرینه مشعره بدین معنی حدیث مذکورست اما احتمال خامس در نظام الوجود از احتمالات ستة توضیح او آنست که مراد از نظام الوجود امور خمسه معقوله معلومه مشهوره چنانکه در آثار آمده است که الدنیا قائمة بخمسة عدل الامراء وعلم العلماء وعبادة العباد وامانة التجار ونصیحة المحترفین ودر احتمال ششم خفایی نیست که محتاج ببیان باشد اما براعة استهلال تحقیق او آنست که درین مسئله خلافست که علم منطق قسمیست از اقسام حکمت یا نی مذهب جمهور آنست که منطق قسمیست از اقسام حکمت ومذهب شیخ اینست کما یدل علیه کلامه فی الاشارات پس وقتی که نظام الوجود اشارت باشد بعقول عشره که سلسله ممکناتست واین از مسائل حکمت است فی الجمله درین کلام

[illegible]

اشارات

اشاره باشد باین که این کتاب در حکمتست هرچند که بخصوصیت منطق مشعر نیست وبحمد بر اختراع ماهیات اشیا بمقتضای جود اشارتست فی الجمله براعة استهلال چنان که از تفسیر او معلوم خواهد شد ان شاء الله تعالی هذا ما تیسر من الکلام فی هذا المقام والله اعلم بحقایق المقاصد والمرام واخترع ماهیات الاشیاء بمقتضی الجود یعنی حمد وسپاس مر آفریدگاری را که حقایق وماهیات اشیا را از روی کرم وجود از عدم بوجود آورد وظاهر این کلام مایلست بمذهب حکیم زیرا که پیش حکیم در جود چند قید معتبرست اول افاده یعنی رسانیدن فایده بغیر دوم اینکه جواد موجب بالذات باشد زیرا که اگر فاعل باختیار باشد فعل او بغرض بود وعدم غرض قید معتبرست در جود سیم آن که بی عوض باشد زیرا که اگر بعوض باشد آن معامله باشد نه جود زیرا که چیزی میدهد وچیزی می ستاند چهارم آن که آن فایده که میرساند مطلوب باشد مر مستفید را پنجم آن که این فایده بالذات باشد یعنی بی واسطه وعبارت شیخ در اشارات در تفسیر جود اینست الجود افادة ما ینبغی لا لغرض وظاهر این تعریف قاصرست از افاده بعض قیود واینجاست که محل نزاع وخلاف فحول وحذاق گشته وما این مقام را در حاشیه شرح مطالع بیان شافی وتحقیق وافی نموده ایم وچون مدار این کتاب بر اختصار بود لاجرم برین قدر اقتصار رفت فان قیل حمد بر اختراع ماهیات اشیا دلیلست که فاعل مختارست درین ایجاد واختراع بطریق وجود دلیلست بران که موجب بالذاتست وبین الامرین تناف قلنا احد الامرین لازم است یا گوییم که مقصود مصنف اشارتست ببطلان مذهب فلاسفه

یا گوییم که جعل بمعنی مشهور ست فان قیل پیشتر مقرر شد که در جعل قید بالذات معتبر ست
پس اختراع ماهیات اشیا چگونه بخود باشد بلکه جعل در عقل اول متصور ست زیراکه باقی
بواسطه است قلنا لازم از کلام مصنف آنست که اختراع مجموع مقتضای جعل ست
واین لازم باطل نیست وباطل آنست که ایجاد هر یک بخود باشد واین لازم نیست ودر کلام مصنف
تنبیه است بران که وجود هر چیز از وست همچنانکه در فقره اولی بر بعض تقادیر تنبیه است
بران که بقاء هر چیز باوست بل الاکوان کلها به وبه وبه وازینجاست که عارفان کامل
فرموده اند که ما رایت شیئا الا ورایت الباء مکتوبة علیه ای به وبه وبه فکل ذرة
من ذرات الموجودات علی صفحة وجهها سطر الهی بخط الهی لا حرف فیه ولا صوت
فالعارفون هم الذین یقرأون تلک السطور الالهیة المکتوبة علی صحایف الموجودات بخطوط
الهیة بلا حروف واصوات انشا بقدرته انواع الجواهر العقلیة
جواهر عقلیه همان عقول عشره است ودر کلام مصنف تنبیه است بران که این عقول هر چند
که منحصر ست در اشخاص اما مختلفست در انواع ودلیل بر اختلاف نوعیت مذکور ست
در علم کلام وایجاد امثال این موجودات کامله ظاهر از قصور وفتور ونقصان دلیل است
بر کمال قدرت فاعل سبحانه وبنا برین معنی ذکر قدرت نمود درین مقام وافاض
برحمته محرکات الاجرام الفلکیة یعنی از کمال رحمت خود افاضه نموده
وبخشش کرد آن چیزها را که آن چیزها تحریک میکنند افلاک را واین کلام مبنی بر مذهب
حکماست زیراکه ایشان گویند که هر فلکی را عقلی هست ونفسی هست وحرکات افلاک

ارادی است

ارادی است همچو حرکات انسان امام رازی رحمه الله در مطالب عالیه آورده است که افلاک
وکواکب را نزدیک فلاسفه حیوة ونطق هست مثل آدمی وهم امام درین کتاب فرموده است
که اهل ظاهر چون این سخن شنوند استبعاد نمایند واستبعاد ایشان بغایت مستبعد است
نبینی که حضرت پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرموده است که ان الشمس عند الغروب تذهب الی تحت العرش
وعند الطلوع تسجد لله تعالی سجدة ثم تطلع وشک نیست که سجده وقتی متصور شود
که او عارف باشد بموجد خود وعرفان مقتضای حیوة وعلم وقدرتست پس لازم شد
که شمس حیوانیست مطیع مر پروردگار خود را ودر تفسیر کبیر در سوره یس فرموده است
درین آیه که کل فی فلک یسبحون که منجمان گویند که کواکب را حیوة وعقل هست واستدلال
نمایند بدین آیه زیراکه یسبحون گفته ولیکن مسلم نیست که حیوة وعقلست وباز فرموده است که
این استدلال از ایشان درست نیست زیراکه اگر مراد ایشان آنست که تسبیح میگویند
ما نیز بدین قائلیم زیراکه هیچ چیزی نیست که او تسبیح نمی گوید پروردگار خود را وان من شیء
الا یسبح بحمده واگر مراد ایشان چیزی دیگر ست ثابت نیست وآیه را بر وی دلالت
نیست پس استدلال تمام نیست هذا کلام الامام واما اقول عجبست از مثل امام
مثل این کلام اما اولا از آن سبب که معنای یسبحون آن نیست که تسبیح می گویند بل که
یسبحون از سبحست وسبح رفتنست در آب ومراد اینجا آنست که یسیرون سیر السابح
فی الماء واما ثانیا از برای آن که استدلال باین لفظ نه از جهة تسبیح است
بل که از جهة آنست که صیغه جمع بواو ونون خاصه عقلاست وچون محرکات افلاک اسباب

حرکات افلاک بود و حرکات افلاک سبب حدوث حوادث در عالم کون و فساد و حدوث حوادث
سبب انتظام امور انسانی و سعادت معاش و معاد او مدرج بود در ضمن این انتظام پس
افاضهٔ این محرکات محض رحمت و عین شفقت و رافت بود لاجرم فرمود که و افاض برحمته
محرکات الاجرام الفلکیه و جرم و جسم از روی معنی یکیست اما لفظ جرم من حیث الاستعمال
مخصوص است باجسام علویه و لفظ جسم اعم است والصلوة علی ذوات الانفس
القدسیه المنزهة عن الکدورات الانسیه بدان که ادمی را دو
قوت داده اند که مجموع سعادات دنیا و اخری مرتب برین دو قوتست اول قوت نظریه
که باین قوت نفس ناطقه استفاضه میکند از مبدا فیاض دوم قوت عملیه که نفس ناطقه
باین قوت افاضه میکند و کمال قوت اولی معرفت حقایق اشیا است کما هی و کمال قوت
ثانیه قیامست بامور علی ما ینبغی تحصیلا لسعادة الدارین و اتفاق جمیع امم در جمیع
ملل و دول بر آنست که سعادت دارین در تکمیل نفوس بشریه است باعتبار قوتین
و کمال قوتین علمست و عمل و محققان بر آنند که این کمالی که علم است و عمل حکمت حقیقی
اینست حتی که حکمت را تفسیر کرده اند بر وجهی که متناول قوتین است و گفته اند که الحکمة
خروج النفس من القوة الی الفعل فی کمالها الممکن علما و عملا و چون خلاف و نزاع عقلا
در آنکه این علم کدامین علمست و این عمل کدام عملست بحصول پیوست پس بنا برین سبب
واجب شد که التجا نمایند درین باب بکسانی که کمال قوتین ایشانرا حاصلست واد له
عقلیه و براهین قطعیه یقینیه قایمست بر آنکه ایشان بر راه راستند و این جماعت

باله

باله مهدیه انبیا اند صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین زیراکه بمعجزات باهره و بینات قاطعه
صدق دعوی و استداء ایشان بر عالم و عالمیان ظاهر و هویدا گشته لاجرم مصنف رحمه الله بعد
از حمد بر نعم و آلاء الهی اشتغال نموده باستمداد از ارواح طیبهٔ این جماعت صلوات الله
و سلامه علیهم اجمعین و کمال ایشانرا تعرض نموده اولا در قوت نظریه بقوله ذوات الانفس
القدسیه و ثانیا در قوت عملیه بقوله المنزهة عن الکدورات الانسیه و ثالثا بآیات نموده
برهان قطعی را بر کمال ایشان باعتبار قوتین چنانکه فرموده که صاحب الآیات والمعجزات
یعنی همه را اشتراکست در کمال قوتین و در ثبوت این کمال ببرهان قطعی که معجزه است اما
او مخصوص است در میان این جماعت بمزیت این کمال و بکثرت آیات و معجزات فان دلایل
نبوته اکثر و دلایل رسالته فی صغره و صباه اظهر و هذا هو السر فی ان المصنف
رحمه الله خصص بهذه الامور الثلثه بالذکر پس نفس قدسیه اشارتست بکمال قوت نظریه
چنانکه شیخ تصریح نموده باین در اشارات و فرموده که نهایت حدسست و هر چند که این نهایت
حدسست اما در و تفاوت واقع است قالوا الانفعال الحدسی قد یکون بالغا شریفا
بحیث یصل الی اعلی مراتبه و هو القوة القدسیه والنفس التی لها هذه القوة هی التی
یسمونها نفسا قدسیه و منزه از کدورات انسیه اشارتست بکمال قوت عملیه و تحقیق
این بر طریق تصوف حکما آنست که مراتب قوت عملیه چهارست مرتبهٔ اولی آنست که
سالک اعراض نماید از لذات و شهوات ظاهریه بتکلف و قهر نفس لکن خاطر او مایل باشد
بسوی آن و محبت آن حاصل باشد در دل او مرتبهٔ ثانیه آنست که اعراض نماید و محبت

و میل آن در دل سالک نماند مرتبهٔ ثالثه آنست که او را انس بحق بحصول پیوندد و مبتهج
باشد بذکر او مرتبهٔ رابعه آنست که قطع ما سوی کند و التفات بکونین ننماید و این مراتب درجات
تخلیه است و فلاسفه این مراتب اربع را ریاضات سلبیه نام نهند اما درجات ریاضات
ایجابیه که در لسان ایشان مسماست بمدارج کمال عبارتست از تحلیه باخلاق الله
و حکماء الهیین این مرتبه را فلسفه نام نهند و گویند فلسفه عبارتست از تشبه باله
و این آن مرتبه است که ما این را تخلق باخلاق الهیه گوییم و ایشان گویند که اصحاب این
صفت یعنی صفت فلسفه انبیا اند و اولیایی که در تجرید و تفرید سعی نموده اند مثل
ابی یزید بسطامی و مانند او ممن تجردوا فاتصلوا بعالم القدس و این جماعت را
ایشان حکماء متالهین گویند و حکماء الهیین نیز گویند و مجموع این آنهاست که در این درجات
یعنی درجات قوت عملیه مذکور شد همه کدورات انسیه است و نفی مجموع این کدورات
تنزه است از کدورات انسیه پس معلوم شد که تنزه از کدورات انسیه اشارتست
بکمال قوت عملیه لکن آنچه درجهٔ اولی است از کدورات تنزه از آن درجهٔ علیاست
از مراتب کمال و در ذکر تنزه از کدورات انسیه دو نکته است نکتهٔ اولی آنست
که لفظ تنزه اشارتست بآن که نفس ناطقه در مبدا فطرت بر طهارت اصلیه است چنانچه
که حدیث نبوی بدان ناطقست که کل مولود یولد علی الفطرة و سعادت ابدیه در حفظ
آن طهارت اصلیه است تا او ملوث نشود بنجاست کدورات انسیه که عبارتست
از غواشی بدنیه قال الامام فی شرح الاشارات ان مقتضی الفطرة الاصلیة

هو النفس القدسیه الا ان اشتغال النفس بتدبیر البدن و معارضة الوهم و الخیال مانعه
و نکتهٔ ثانیه آنست که لفظ تنزه تنبیه است بر عصمت انبیا صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین یعنی ایشانند
که نفوس طاهرهٔ ایشان بر طهارت اصلیه باقی است و تنزه ایشان سلوک مبدل گشته اصلا و چون
نیک تامل کنند بدانند که غرض از بعثت جمیع انبیا صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین حفظ این
طهارت اصلیه است و حقیقت جمیع ملل و شرایع را جمعیت بکیفیت محافظت بر این طهارت
و از تحقیقات سابقه معلوم شد که حکمت حقیقیه شریعت نبویه است چنانکه اهل تحقیق و موحد اند
در قوله تعالی و من یؤت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا و حکمت را باین تفسیر نموده اند پس حکیم حقیقی
عالم متشرع متقی است خصوصا علی محمد صاحب الایات و المعجزات
فرق میان ایات و معجزات آنست که معجزه امری را گویند که خارق عادت باشد و مقرون بدعوی
نبوت بود از کسی که این امر از وی صادر میشود و معارضهٔ آن ممکن نباشد و آیه اعم است
ازین پس ارهاص خارجست از معجزه و داخلست در آیات و علی آله التابعین
للحجج و البینات مراد از آل اهل متابعت و تصریح بمتابعت تنبیه است برین معنی
پس اصحاب نیز مندرج است در آل باین اعتبار و اولاد دیگر نه بر متابعت خارج اند
ازین آل کما نشر الله قول من قال گفتی از آل رسولم زین حکایت شرم دار
ای سیه رو زرد کردی رنگ سرخ آل را و حجج و بینه هر دو بالذات یکیست
اما باعتبار مختلفست زیرا که برهان را ازین حیثیت که او سبب غلبه صاحب اوست بر خصم
حجت گویند من حج غلب و ازین حیثیت که باو بیان میکند مدعی را او را بینه گویند

مرتبتن اظهر واوضح وبعد يعنى بعد از حمد الهى ودرود بر قائل اَنا الاشياء
كما هى فلما كان باتفاق اهل العقل واطباق ذوى الفضل ان العلوم
لاسيما اليقينية اعلى المطالب وابهى المناقب يعنى بعد از حمد وصلوة
پس آن هنگامى که بود باتفاق اهل عقل واهل فضل اینکه علمها بتمام خاصه علوم یقینیه
عالی ترین مطالب انسانی ونفیسترین فضائل آدمی بود واینکه صاحب این علوم یقینیه
یا صاحب علوم بهترین آدمیانست چنانکه گفت وان صاحبها اى العلوم على الاطلاق
او اليقينية اشرف الاشخاص البشرية يعنى صاحب علوم شریفترین اشخاص
تكميل
بشریه است بواسطهٔ قوت نظریه پس لفظ فا در فلما جواب لما موهوم است وفاعل كان
جمله مصدره است بلفظ ان مفتوحه یعنی لان العلوم زیراکه ان مفتوحه ما بعد خود را
در تاویل مفرد میگرداند کما یقال کان عندی ان زیدا فعل کذا یعنی چون ثابت بود بودن
علوم عالی ترین مطلوبات وظرف لغو یعنی باتفاق اهل العقل خبر کانست اگر ناقصه
یعنی لما کان کون العلم اعلى المطالب ثابتا بالاتفاق ومتعلقست بکان اگر تامه باشد
یعنی لما ثبت هذا المعنى بهذا السبب وبهذا الطريق ومعنی اتفاق واطباق یکیست
ولفظ یقینیه در قوله لاسيما اليقينية مرفوعست اگر لفظ ما موصوله باشد وصدر صله
محذوفست ومعنی سی مثلست یعنی لا مثل الذى هو اليقينية موجود پس لفظ لا
لای نفی جنس است وسی اسم اوست وخبر محذوفست چنانکه تقدیر نمودیم واولی
آنست که یقینیه را مجرور خوانند ولفظ ما را زاید دانند وخبر همچنان محذوفست

ومعنی

يعنى لا مثل اليقينية موجود ونفسه اسرع اتصالا بالعقول الملكية
مذهب فلاسفه آنست که ملائکه عبارتست از عقول مجرده ونفوس فلکیه ومجردات را ایشان
مبادی عالیه گویند وگویند که جمیع امور هر چه کان او سیکون او هو کائن معلوم است مر مجردات را
چون نفس ناطقهٔ انسانی از قوای بدنیه توجه بعالم قدس نماید وترک وتجرد را شیوهٔ خود
سازد اورا اتصال بمبادی عالیه حاصل گردد ومعنی اتصال بمبادی قوت مناسبت است
با آن مبادی وچون مناسبت قوت گیرد صور معقولات بران وجه که مر مجردات را
حاصل است نفس ناطقه را نیز حاصل گردد پس منتقش گردد در وی صور قدسیه
وازینجاست که قدماء فلاسفه گفته اند که حقیقت سعادت و جهان تشبه است بمبادی عالیه
که صور تست تحلی نفس را بصور قدسیه واین مرتبه نهایت مراتب قوت عقلیه است
وعقول ملکیه تنبیه است بران که گفتیم که ملائکه پیش ایشان عقول ونفوس است تم
وكان الاطلاع على دقائقها والاحاطة بكنه حقائقها لا يمكن
الا بالعلم الموسوم بالمنطق يعنى وچون وقوف واطلاع بر دقائق
علوم واحاطه کردن بکنه حقائق علوم ممکن نبود مگر بعلمی که موسومست بمنطق ثم ا
لا دليل بقوله اذ به يعرف صحيحها من سقيمها وغثها من سمينها
یعنی از برای آنکه بعلم منطق می شناسند وامتیاز میکنند صحیح علوم را از سقیم او
ولاغر اورا از فربه او وسخن لاغر عبارتست از قول ضعیف وسخن فربه عبارتست
از قول قوی ففيه تشبيه للمعقول بالمحسوس والجامع فى الاول كونه مرغوبا عنه

وفي الثاني مرغوباً فيه فاشار من سعد بلطف الحق وامتاز بتأييده من كافة

الخلق يعني پس اشارت كرد بمن آن كسي كه صاحب سعادتست بواسطهٔ لطف حق

درحق او وممتازست از جميع مردمان بواسطهٔ تأييدات الهيه ولفظ اشار جواب لما است

في قوله فلما كان بانفاق اهل العقل وظاهر اينست كه اين سهوست از مصنف زيراكه مقرر

درعلم نحو آنست كه جواب لما نمي باشد مگر فعل ماضي بدون فا وما اين مقام را در شرح لباب

الاعراب تحقيق شافي وبيان وافي نموده ايم اللهم الا ان يعتبر فيه ضرب من التمحل

وما لي الى جنابه الداني والقاصي يعني ميل كرده است بدرگاه او داني وقاصي

يعني نزديك ودور مي شايد كه مراد عموم باشد چون رطب ويابس وافلح بمتابعته

المطيع والعاصي يعني فلاح ونجاة يافته است از مكاره دنيا بواسطهٔ

متابعت او مطيع وعاصي وفلاح عاصي بمتابعت عبارتست از تبديل عصيان بطاعت

يا اشارتست بعفو وكرم ممدوح بتحرير كتاب في المنطق متعلقست بلفظ اشار

يعني اشارت كرد بمن وامر نمود مرا بتصنيف كتابي در منطق ولفظ كتاب تنبيه است بر

تعظيم وتسميه برساله اشارتست بتحقير بطريق تواضع وتحرير عبارتست از ادا معني

بكتابت وتقرير عبارتست از ادا معني بعبارت ولفظ تحرير رمزست باينكه اين

كتاب مهذب ومنقح وخالص است لان حقيقته جعل الشي حراً خالصاً فافهم

جامع لقواعده حاوٍ لاصوله وضوابطه يعني كتابي كه جامع باشد مر تمام قواعد

منطق را واصول وضوابط او را فبادرت الى مقتضى اشارته وشرعت

في تبيينه وكتابته يعني پس شتافتم بجزي كه مقتضاي امر واشارهٔ او بود

وشروع كردم در اظهار اين امر عظيم ودر كتابت او ملتزماً ان لا اخل بشيء يعتد به

ترك كردن چيزي واخل الرجل بمركزه ترك كرد

درحالتي كه من ملتزم بودم يعني ايجاب بر نفس خود كرده بودم اين را كه ترك نكنم درين چيزي

كه معتد به باشد مع زيادات شريفة بازيادات شريفه كه نتايج خاطر من بود

ونكات لطيفة من عندي يعني با نكتهاي لطيف از پيش خود ونكات بكسر

النون جمع نكته است نحو برام جمع برمة وضم النون خطأ لان فعلة لا يجمع على فعال

غير تابع لاحد من الخلايق زيرا كه در علوم عقليه امام وپيشوا عقلست آنچه مقتضاي

عقلست اعتبار مرورا است تقليد كسي در انجا محتاج اليه نيست واز نجاست كه آن امام

عالم مجد ومعالي حجة الاسلام محمد غزالي چون بمجلس سنجر انار الله برهانه درآمد وطاغيان

مرزع كوي كه در حق او طعن كرده بودند كه او مخالفت ميكند باامام شافعي رحمه الله پرسيدند

كه تو مذهب كه داري درجواب فرمود كه در شرعيات مذهب قرآن وحديث دارم ودر عقليات

مذهب عقل دارم نه شافعي را برمن براتي هست ونه ابو حنيفه را برمن حجتي هست

وسميته بالرسالة الشمسية في القواعد المنطقية وتمام نهادم اين

كتاب را برساله شمسيه در بيان قواعد منطقيه والظرف متعلق بالرسالة بملاحظة مطلق

الحصول والكون اللازم للجار اذا المفهومة من الرسالة بقرينة المقام وكتاب را در اول محيط

گردانيد بقواعد وقواعد را محاط داشت وقد عكس الامر ههنا اذا الملحوظ في الاول

علم الخروج وفي الثاني معنى الظهور والله اعلم بحقايق الامور فليفهم ذلك فانه دقيق

لان يتعلق فعل من الافعال اللازمه
لمعنى الحصول والكون مطلقا
والمذكور ههنا من قبيل
اعتبار اللازم بواسطه
يعني لان اللازم فلتتامل ٢

ورتبته علی مقدمة وثلث مقالات وخاتمة یعنی مرتب کردانیدم این کتاب را
که نام او رساله است درحالتی که این کتاب مبنی است یا مشتمل است بر یک مقدمه وسه مقاله
وخاتمه اما مقدمه در بیان سه چیزست ماهیته ووجه حاجه بمنطق وموضوع منطق
واما مقالات سه است مقاله اولی ازین سه مقاله در مفرداتست ومقاله ثانیه
در قضایا واحکام آن ومقاله ثالثه در قیاس واما خاتمه در مواد قیاسات است
واجزاء علوم ومراد از مفرد اینجا آنست که جمله نباشد زیرا که مفرد را بطریق اشتراک
بر چهار معنی اطلاق میکنند وتعیین مراد وقطع اشتراک بتقابل مقابلست چون در
مقابل تثنیه وجمع افتد دلیلست که مراد واحدست وچون در مقابل مضاف افتد دلیلست
که مراد آنست که مضاف نباشد وچون در مقابل مرکب که عبارتست از لفظی که دلالت
کند بمطابقه وجزء لفظ دلالت کند بر جزء معنی کرامی الحجارة افتد دلیلست که مراد
بمفرد لفظیست که دلالت نکند جزء لفظ او بر جزء معنای او وچون در مقابل کلام خبری
که اورا در اصطلاح منطق قضیه کویند افتد دلیلست که مراد از مفرد آنست
که قضیه نباشد فان قیل قضیه اخص است از جمله فکل قضیة جملة ولا عکس
وتقابل مفرد بقضیه دلیلست بران که مراد از مفرد چیزیست که قضیه نباشد پس چرا
قوم کفتند که مراد از مفرد چیزیست که جمله نباشد قلنا تقابل مقابل دلیلست
بر نفی مقابل فقط پس اکر کویند که المقالة الاولی فی المفردات واز مفرد ما لیس بقضیة
خواهند لازم آید که درین مقاله احکام جمله نیز مبین کنند ومع ذلک چنین نیست

زیرا که لا اثر من الجملة فی تمام المقالة قطعاً فان قیل این سخن صحیحست اما نفی جمله
از کجا استفاده شد در مقابل با قضیه قلنا کفته شد که قضیه اخص است واخص مشتمل است
بر اعم ومراد از مقابل با اخص مقابلست با اعم که در ضمن اخص است واخص مشتمل است
بروی فان قیل در مقاله اولی بحث از مرکبات نیز واقعست زیرا که تقسیم مرکب تام
وغیر تام وتعریفات هر یک مذکورست قلنا نعم لکن مقصود اصلی مفرداتست
وذکر مرکب تبعیست وبعرض برو نظر باستطرادست فلا ضیر پس لفظ علی ظرف
لغوست متعلق برتبته باعتبار تضمین بنا یا ظرف مستقرست حال از مفعول رتبته
متعلق بمشتملا وترتیب در لغة عبارتست از وضع هر چیز در موضعش ومراد اینجا
از ترتیب کتاب آنست که اجزاء کتاب را وضع کنند در موضعش چنانکه میباید ومراد از بنا یا اشتمال
آنست که این کل که اسم او رساله است مفصل باین اجزا میشود پس مبنی ومشتمل این
کل است من حیث هو کل ومبنی علیه ومشتمل علیه این اجزاست باین تفصیل پس ملحوظ
در اول اجمالست ودر ثانی تفصیل پس مبنی ومشتمل غیر مبنی علیه ومشتمل علیه است
پس بنای شیء یا اشتمال شیء علی نفسه لازم نیاید وبنا برین نکته کفته اند در تفسیر این
کلام که رساله مرتب است بر مقدمه وسه مقاله وخاتمه زیرا که تعبیر از کتاب باسم او
ادلست بر معنی اجمال وکلیه واظهرست در تغایر بین الامرین اما وجه ترتیب رساله
برا صور خمسه آنست که آن چیز که واجبست که بدانند در کتب منطق شروع در منطق موقوف
بران چیز هست یا نی اکر موقوف علیه شروعست مقدمه واکر موقوف علیه نیست

بحث

ببینیم که در وی از مفرداتست یا از مرکبات اگر بحث از مفرداتست مقالهٔ اولی
واگر از مرکباتست ببینیم که مقصود بالذاتست یا مقصود بالذات نیست اگر مرکبات
غیر مقصود بالذاتست مقالهٔ ثانیه واگر مرکبات مقصود بالذاتست نظر در وی من حیث
الصورة است یا من حیث المادّه اگر من حیث الصورتست مقالهٔ ثالثه واگر من حیث
المادّه است خاتمه ودر خاتمه اگر چند که اجزاء علوم هست امّا مقصود اصلی نیست
بلکه تابع است زیراکه اورا در ایصالی که مقصود منطقی است مدخلی نیست پس مراد
از مقدّمه اینجا آنست که شروع بوجه بصیرت موقوف باشد بروی وچون بچشم تحقیق
بنگری آنچه ما اورا مقدّمه میگوییم از افراد موقوف علیه است پس مراد آنست که او
بخصوصه موقوف علیه باشد یا آنچه نایب مناب وست در تحصیل بصیرت پس مسامحه
در عبارتست ومقصود واضحست وحق درین مقام آنست که مراد از مقدّمه اینجا
مقدّمه کتابست نه مقدّمهٔ علم زیراکه مقدّمهٔ علم بحقیقت آنست که شروع در ان علم
موقوف باشد بروی حقیقةً وبدون او شروع ممتنع باشد وآن دو چیزست تصوّر
علم بوجهی ما فی الجمله وتصدیق بفایدهٔ ما امّا تصوّر علم برسم ودانستن
غایت علم وغرض او ودانستن موضوع علم موقوف علیه شروع نیست ومقدّمه کتاب
اعمّ است از مقدّمهٔ علم زیراکه مقدّمه کتاب عبارتست از معانی مخصوصه که در اوّل
کتاب پیش از شروع در مقصود آن معانی را بالفاظ مخصوصه ایراد کنند تا مرتبط
شود مقصود با آن معانی وبصیرتی در مقصود بیفزاید بسبب آن معانی خواه موقوف علیه

شروع

شروع باشد آن معانی وخواه نباشد وحلّ این مقام را در حاشیهٔ مطوّل تحقیق شافی نموده‌ایم
وانجا این امور ثلاثه که در مقدّمه مذکورست هر چند که قوم مقدّمهٔ علم گرفته اند امّا حق
آنست که مقدّمهٔ کتابست زیراکه موجب زیادتی بصیرتست ومقصود بدو مرتبط است
ومنفعتی او در مقصود ظاهرست فلیفهم فان فی ذلک دفعاً لکثیر من الاشکالات
والله اعلم بحقایق الحالات واما ضمیر رتّبته ظاهر آنست که راجعست بکتاب
کما لا یخفی علی العارف بالسوق والسیاق زیراکه او معطوفست بر سمّیته پس
سوق وسیاق قاضی است بران که مرجع ضمیرین باید که یکی باشد وجایزست که گویند
که ضمیر راجع برساله است وتذکیر ضمیر جایزست زیراکه در علم نحو مقرر شده است
که اسمی که مشتملست برتاء تانیث مثل طلحه وفاطمه اگر آنرا علم ذوی العقول نهند
اعتبار مر تانیث وتذکیر مدلول راست واگر آنرا علم سازند مر غیر ذوی العقول را
کلا الامرین جایزست در ضمیری که بدو راجع است پس ضمیری که راجعست بطلحه
تانیث آن ضمیر روا نیست وضمیری که راجعست بفاطمه تذکیر او روا نیست وضمیری
که راجعست بمثل هدایه ووقایه ورساله ومانند این از اسامی کتب تذکیر وتانیث
او کلاهما جایزست وآن کس که در شرح این کلام گفت که الرساله مرتبة علی کذا
می‌شاید که برین قاعده گفته باشد با وجود نکتهٔ دیگر که گفته شد در ذکر رساله وجماعتی
که برکیه این مقام می‌کردند از اصحاب حواشی متفرقه چون ازین قاعده غافل اند
پنداشتند که مقصود قائل آنست که ضمیر رتّبته راجعست برساله بتاویل کتاب

پس کفته‌اند که این تعسف است و عجب نیست زیرا که قول هرکس بمقدار فهم اوست واما
ذکر مقدمه و مقالات و خاتمه اینجا بلفظ نکره و بعد ازین بلفظ معرفه مبنی بر آنست که ذکر هریک
اینجا ذکر ابتدائی است زیرا که پیشتر ازین هیچ یک مذکور نگشته لا صریحا و لا اشارة
پس تنکیر در موضع خودست و تعریف را سبب نیست و چون اینجا هریک مذکور شد و معلوم گشت
طریق آنست که ذکر هریک بعد ازین بطریق تعریف لامی واقع شود تا اشارت باشد بمذکور معلوم
پس بنا برین بعد ازین مصنف فرموده که اما المقدمة فکذا و اما المقالات فثلث واما
الخاتمة فکذا و مقصود آنست که لام تعریف در هریک لام عهد خارجی است یعنی مقدمه
که پیشتر شنودی و مقالاتی که پیشتر معلوم کردی و خاتمه که پیشتر دانستی پس
این بیان ساطع برهان قاطعست بر آن که لفظ ثلاث اینجا سهوست از قلم ناسخ و صواب
ترک اوست والا معنی کلام چنین شود که مقالاتی که دانستی که سه است آن مقالات سه است
و هذا لغو من الکلام و لهو من الحدیث و این تحقیق که بیان صراط مستقیم است مندفع
حیرت فرقه متحیر و جماعتی از اصحاب حواشی متفرقه که عمر خود را درین کار صرف کرده اند
و براه راست نرسیده و هریکی درین مقام چیزی نوشته اند که عقل سلیم از شنودن آن در
تعجب مانده و آوردن آن سخنان درین مقام جز تطویل کتاب و درد سر اصحاب و تضییع
وقت و ترییف نقد نتواند بود اذا لم یکن للمرء عین صحیحة فلا غرو ان یرتاب والصبح مسفر
معتصما بحبل التوفیق من واهب العقل یعنی مرتب کردانیدم این رساله را
برین صور در حالتی که من معتصم بتوفیقی که او مانند حبلست و اعتصام چنگ در زدنست

بچیزی

بچیزی و حبل ریسمان را کویند پس حبل توفیق از قبیل اضافه مشبه به است بمشبه
مثل لجین الماء یعنی توفیقی که مانند حبلست در وثوق و اعتماد و قوت و احکام و اعانة
صاحب اعتصام یا استعارة بالکنایه و تخییلیه است تشبیه کرده است توفیق را بچیزی
که مر ورا حبلها باشد که چنک در وی توان زدن و توفیق عبارتست از موافق کردانیدن
اسباب مرسببی را که مطلوب طالبست و واهب العقل یعنی دهنده عقل و بخشنده
خرد حضرت حقست جل و علا و بر قانون حکما واهب العقل عقل فعالست که امور
عناصر باو مستندست و متوکلا علی جوده المفیض للخیر والعدل انه
موفق و معین و در حالتی که متوکلم بر جود او که او افاضه میکند خیر و عدل را زیرا
که بهترین موفقان و معینان اوست و اطلاق موفق و معین بر غیر او مجازست
و ذکر واهب العقل و ذکر جود و افاضه اشارتست باین که خاتمه ملایم فاتحه است چنانکه
پیشتر برین معنی تنبیه نموده آمد و ذکر خیر و عدل تنبیه است بر آن معنی که هر چیز که او
میکند همه خیرست و عدل اما المقدمة ففیها بحثان البحث الاول فی
ماهیة المنطق و بیان الحاجة الیه یعنی مقدمه معهوده معلومه که از اجزاء کتابست
سه چیز درین مقدمه مذکورست اول ماهیت منطق یعنی تعریف علم منطق دوم
وجه حاجت بمنطق سیم موضوع منطق فان قیل در مقدمه شش چیز مذکورست
اول وجه حاجت دوم تعریف منطق سیم موضوع منطق چهارم تقسیم علم
بتصور و تصدیق پنجم تسمیه موصل بتصور و موصل بتصدیق ششم

تقدیم تصور بر تصدیق پس مصنف چرا تخصیص نموده با موربثلثه قلنا مقصود آنست
که غرض اصلی از وضع مقدمه امور ثلثه است پس اگر چیزی دیگر در ینجا ذکر کنند تبعا
او استطرادا او توسلا به الی المقصود الاصلی چه نقصان فان قیل بیان چه
انجا در ذکر موخرست از بیان ماهیة پس مصنف در بیان چرا قضیه را بر عکس کرد
قلنا معنی بیان حاجت آنست که بیان کرده شود که مهم در چه چیز باین محتاجند چون
آن چیز معلوم شود آن غایت وغرض او باشد وچون غایت وغرض علم معلوم شود تصور
علم برسم حاصل گشته پس بیان حاجت باین اعتبار اصلست ومتضمن مر ماهیة علم را
برسم دون العکس پس قضیه مناسبه آنست که ماهیة منطق در بیان موخر باشد
از بیان حاجت پس ازین جهت مصنف هر دو را در یک بحث آورده وبیان حاجت را
تقدیم نموده وپیش از شروع در هر دو علم را تقسیم نموده زیرا که مقصود بیان احتیاج است
بهر دو قسم منطق که موصل بتصورست وموصل بتصدیق پس اگر علم را اولا تقسیم
نکند بتصور وتصدیق وبیان نکند که هر یک ضروری می باشد ونظری هم باشد ونظری را
ممکن است اکتساب او بضروری شاید که توهم کنند که تمام تصورات ضروریست پس حاجت
نباشد برین تقدیر بموصل بتصور پس احتیاج بهر دو قسم منطق ثابت نباشد ومقصود
بثبوت نرسیده است وبحث در لغة تفتیش است یقال بحث عن الشیء ای فتش عنه
ودر اطلاقات واستعمالات ایشان اعم است از تفتیش بلکه تعرض هر چیزی را اعم
از تفتیش وسؤال واستفهام ونفی واثبات آنرا بحث گویند ومصنف فرموده اولا

که در مقدمه دو بحثست یعنی دو بیان وتعرضاست هر چیزی را پس مقدمه را ظرف بحثها گفت
ثانیا فرموده که بحث اول در ماهیة منطق است ودر بیان حاجت پس اینجا ماهیت منطق را
ظرف بحث کرده اند وبیان حاجت را ظرف او ساخته وشارحان در تفسیران چنین فرموده اند
که اما المقدمة ففی ماهیة المنطق وبیان الحاجة الیه پس ایشان ماهیة منطق وبیان حاجت را
ظرف مقدمه ساخته اند پس اینجا سؤال می آید از چند وجه وجه اول آنکه مقدمه
همین امور ثلثه است پس ظرفیة شیء لنفسه لازم آید برین تقدیر دوم آنکه مقتضای
عبارت متن اولا آنست که هر یکی از مقدمه وماهیة منطق ظرف بحث باشد معنای این
ظرفیت چیست وثانیا آنست که بیان حاجت ظرف بحث باشد وبحث وبیان هر دو یکی است
پس ظرفیة شیء لنفسه لازم آید سؤال ثالث آنست که فرموده البحث الاول فی ماهیة المنطق
وبیان الحاجة الیه لفظ بیان را در اول ترک کرده ودر دوم ذکر کرده چه نکته است درین جواب
از اول مبنی است بر تمهید مقدمه وآن مقدمه آنست که مقدمه عبارتست از الفاظ
وعبارات مخصوصه که دلالت میکند بر معانی مخصوصه زیرا که مقدمه جزئیست از اجزاء کتاب
وکتاب عبارتست از عبارات والفاظ مخصوصه داله بر معانی مخصوصه وامور ثلثه یعنی
ماهیة منطق ووجه حاجت منطق وموضوع منطق عبارتست از معانی مخصوصه پس
وقتی که گویند که مقدمه در ماهیت منطقست ودر وجه حاجت ودر موضوع معنای او
اینست که این معانی مخصوصه ظرفست مر این الفاظ مخصوصه را ووقتی گویند که در مقدمه
دو بحث است بحث اول در ماهیة منطقست معنای او آنست که این الفاظ ظرف این معانیست

که بیان است واین معنی ظرف بیانست وتحقیق این آنست که ظرف حقیقی جز ظرف مکان
وظرف زمان نیست ولفظ فی هر وقتی که در مکان یا در زمان در آید محمولست بر ظرفیت حقیقی
حاجت بتاویل نیست اما هر وقت که داخل شود بر ما سوای زمان ومکان خواه الفاظ
وخواه معانی وخواه صفات البته محتاج بتاویلست پس اگر گویند که مقدمه در ماهیت
منطقست ودر وجه حاجت ودر موضوع اینجا معانی ظرف الفاظست وچون گویند
که در مقدمه دو بحثست اینجا الفاظ ظرف صفاتست زیرا که بحث صفت با صنعتست
وچون گویند که بحث اول در ماهیت منطقست ودر بیان حاجت اینجا معانی ظرف صفاتست
در اول وصفت ظرف صفتست در ثانی والکل محتاج الی التاویل البته اما تاویل اول
یعنی ظرف بودن معانی مر الفاظ را آنست که قاعده آنست که ظرف محیط می باشد بر مظروف
ومظروف مستور می باشد بظرف وظهور مر ظرف راست پس ظرف را دو صفت حاصل است
احاطه وظهور وهر یک ازین دو صفت لازم مشهور ظرفست پس گاه هست که صفت
ظهور را اعتبار میکنند وتشبیه میکنند معانی الفاظ را بظروف ولفظ فی را بروی در می آرند
یعنی این معانی ازین الفاظ چنان ظاهرست ازین الفاظ که در ظهور این معانی مانند ظروفست
بنسبت با مظروف واگر صفت احاطه را نیز اینجا اعتبار کنند می شاید زیرا که الفاظ را
انواع هست که بجهت آن انواع گاه هست که آن معنی که مطلوبست بصعوبت فهم میکنند مثل
اشتراک ومعانی مجازی ومشهوری پس هر وقت که لفظی ذکر کنند که آن لفظ نص باشد در
معنی مطلوب واصلا این لفظ را دلالت نباشد بر معنی دیگر توان گفتن که این معنی در انفهام

ازین لفظ مانند ظرفست مر مظروف را یعنی در انفهام چنانست که گویا که این معنی ظرفست
مر این لفظ را واحاطه نموده این معنی مر این لفظ را بحیثیتی که معنی دیگر را اصلا مجال انفهام
نیست پس ملحوظ در وجه شبه احاطه باشد پس ظرفیت امور ثلثه مر مقدمه را معنی آنست
که این امور ثلثه که معانی این الفاظ وعبارا تست چنان ظاهرست ازین الفاظ که در ظهور
مانند ظروفست بنسبت با مظروفات خود وچنان این الفاظ متعینست درین معانی
که گویا این معانی گرد اگرد این الفاظ در آمده واحاطه نموده باین الفاظ مانند احاطه
ظروف بمظروف که نمی گذارد که معنی دیگر گرد این الفاظ گردد واما تاویل دوم آنست
که چون دانستی که معانی الفاظ را تشبیه میکنند بظروف بمعنی وضوح وظهور معلوم شد که
ظهور این با اظهار وبیان متکلم متعلقست پس ظرفیت مقدمه مر بحث را عبارتست ازین که
اظهار وبیان ازین الفاظ چنان ظاهرست که گویا که این اظهار وبیان احاطه نموده باین الفاظ
احاطة الظرف بالمظروف وظهور ظروف گرفته وباقی را برین قیاس کن که برین تقدیر باز
ظاهرست اما جواب از سؤال ثالث آنست که لفظ بیان را در اول ترک کرده ودر
ثانی ذکر کرده تا تنبیه باشد که درمیان این دو چیز فرقی هست وحاصل فرق آنست که بیان
که فعل متکلم است بحقیقت متعلقست بوجه حاجت زیرا که دانستی که از بیان وجه حاجت
تعریف منطق لازم آید وتعریف منطق بمنزلهٔ نتیجه است وبیان حاجة بمنزلهٔ ترتیب مقدمات
وجه دوم آنست که اگرچه هر دو مقصودست اما مقصود اصلی وغرض اولی ماهیت منطق است
پس تفس او را ظرف بحث گردانید وتشبیه کرد بظرف بجامع ظهور تا از آن باشد بمقصود

ازانکه احاطه معنی مر لفظ را آنست که
وقتی که محیط باشد این معنی بر لفظ
معنی دیگر نتواند بود در ضمن
این لفظ پس قطع سایر معانی
نتیجه احاطه است وفایده قطع
تنصیص است ودفع احتمال
بفهم فلیتامل فانه دقیق جدا
۲

وبنای ترا میته منطق را در ذکر تقدیم نموده تا تقدیم او تنبیه باشد بر اهمیت او وقد یجاب بوجوه آخر
والکل فاسد لا طائل تحته العلم اما تصور فقط یعنی علم منقسم میگردد
بدو قسم قسم اول تصور فقط است یعنی تصور تنها یعنی تصوریست که با او حکم نیست
واین قسم را تصور ساذج گویند یعنی تصور خالص یعنی خالی از حکم چنانکه انسان را
تصور کنیم واصلا بروی هیچ حکم نکنیم لا بالنفی ولا بالاثبات قسم دوم تصوریست
که با او حکم باشد چنانکه انسان را تصور کنند وبعد از تصور بروی حکم کنند وگویند که
الانسان کاتب او لیس بکاتب وحکم عبارتست از اسناد کردن چیزی بچیزی بطریق
ایجاب یا سلب ومراد از ایجاب آنست که گویند نسبت واقعست چنانکه گویند زید کاتب است
ومراد از سلب آنست که گویند نسبت واقع نیست چنانکه گویند زید کاتب نیست پس هست را
ایجاب گویند ونیست را سلب پس وقتی که گوییم زید کاتب او زید لیس بکاتب زید
مبتداست وکاتب او لیس بکاتب خبر ومبتدا را در اصطلاح منطقیان موضوع
گویند ومحکوم علیه نیز گویند وخبر را در این اصطلاح محمول ومحکوم به گویند وکاتب
او لیس بکاتب که محمولست مسندست بزید وزید مسند الیه است پس تا تصدیق حاصل شود
از چند چیز چاره نیست تصور زید که موضوعست وتصور کاتب که محمولست وتصور
نسبت ثبوت کتابت بزید که این را نسبت حکمیه گویند وادراک ودریافتن اینکه این نسبت
واقع هست یا واقع نیست این را حکم گویند وتصور وادراک نسبت حکمیه مستلزم نیست
حکم را نمیبینی که شک در نسبت منافی حکم است پس تصور نسبت حاصلست اینجا وحکم نیست

زیرا

زیرا که شک در نسبت بدون تصور نسبت محالست وشیخ در منطق شفا بدین معنی تصریح نموده
آنجا که فرموده اذا قیل لک ان کل باض عرض لم یحصل لک من تصور هذا القول
فقط بل صدق انه کذلک اما اذا شککت انه کذلک او لیس کذلک فقد تصورته فانک
لا تشک فیما لا تتصوره ولا تفهمه لکن لم تصدق به بعد فکل تصدیق یکون معه تصور
ولا ینعکس یعنی که هرگاه گویند که کل باض عرض از این قول ترا همین تصور فقط حاصل نمی شود
بلکه تصدیق نیز حاصلست بانکه واقعست اما وقتی که شک کنی در این که آیا این واقع هست
یا واقع نیست تصور خود ناچارست زیرا که چیزی را که تصور وادراک او نکنی با شی
شک کردن در آن نتوانی البته پس معلوم شد که تصدیق بدون تصور محالست اما تصور
مستلزم تصدیق نیست وهو حصول صورة الشیء فی العقل در ضمیر هو سه
احتمالست احتمال اول که راجع باشد بعلم که مورد قسمتست احتمال ثانی آنست که
راجع باشد بتصور فقط واقرب احتمالات بحسب ظاهر اینست احتمال ثالث آنست که
راجع باشد بمطلق که در ضمن این مقیدست یعنی بتصور مطلق که در ضمن تصور فقط
حاصلست لکن احتمال اول وثانی فاسدست اما فساد اول آنست که اگر مقصود
تعریف مطلق علم بودی که مورد قسمتست بایستی که تعریف را تقدیم نمودی بر تقسیم
زیرا که توسیط تعریف بین التقسیم خارجست از قانون ترتیب واما فساد ثانی آنست
که تعریف طرد نیست زیرا که این تعریف صادقست بر تصور با حکم که قسیم تصور فقطست
پس چون هر یک از احتمالین اولین ثابت شد که فاسدست ثابت شد که صحیح از احتمالات ثالث است

احتمال ثالث است پس ثابت شد که این تعریف تعریف مطلق تصور است که مرادف مطلق
علم است واین تنبیه باید برین معنی اختیار که تعریف مطلق تصور را ومعنی تعریف آنست
که مطلق تصور عبارتست از حاصل شدن وحاضر شدن صورت چیزی در عقل وتوضیح
این سخن آنست که محققان فرموده اند که عقل انسانی مانند آینه است آن چنانکه آینه
حکایت میکند صور اشیایی را که محاذی آینه است همچنین عقل انسانی حاکیست صور اشیا را
وفرق بینهما آنست که در آینه صور محسوسات منتقش میشود ودر عقل انسانی صور
معقولات مرتسم ومنتقش میگردد پس معنای تصور انسان آنست که صورت انسان
مرتسم میگردد در عقل چنانکه انسان از آن صورت عند العقل ممتاز میگردد از غیر خود
واین تعریف تعریف علم است ومراد از علم بر مذهب حکما ومراد از حصول صورت الشیء صورتی
حاصل است از شیء خواه مطابقه وخواه غیر مطابق ومقصود تعریف علم مکتسب است
بدلیل تقسیم علم بکسبی وضروری وتعمیم قواعد بقدر حاجتست وما این مقام را تحقیق
شافی وبیان وافی نموده ایم در حاشیه شرح مطالع وچون این کتاب مشروط باختصار بود
برین قدر اقتصار رفت ومراد از عقل جوهریست مجرد از ماده بحسب ذات مقارن لها
فی فعلها یعنی نفس ناطقه که هرکس تعبیر میکند از وی بمن که من چنین ومن چنان ، ،
او تصور معه حکم وهو اسناد امر الی آخر ایجابا او سلبا یعنی علم یا تصوریست
که با او حکم باشد وحکم عبارتست از اسناد چیزی بچیزی دیگر بطریق ایجاب یا سلب چنانکه
بتفصیل بیان کنیم ومعیت حکم با تصور محتملست مر طرق شتی را اول آنکه

احتراز عن علم الباری

معیت

معیت عبارت باشد از اشتراک هر دو در آنکه هر دو جزء یک کل اند دوم آنکه ثانی قید باشد مر اول را
همچون مرکبات تقییدیه سیم آنکه ثانی عارض باشد مر اول را چهارم آنکه بینهما تعلق خصوصی
باشد وتحقیق این آنست که وقتی که گفتند که البیاض عرض این قضیه ایست مشتمل بر حکم یعنی
اسناد امری که آن عرض است بامری که آن بیاض است بطریق ایجاب یعنی ایقاع نسبت پس
کسی را که این قضیه را بشنود وادراک کند این حکم را این ادراک مر این حکم را بروی صادق است
که تصوریست که با این تصور حکم هست پس اینجا معیت عبارتست از مصاحبت مدرک
مر ادراک را بر وجه خاص که عبارتست از تعلق مفعولیه یعنی معیت حکم با تصور عبارتست
ازین که حکم متصور باشد وشک نیست که ادراک وقوع نسبت ولا وقوع او نفس تصدیق است
بر مذهب حکیم وعبارت شیخ در منطق شفا صریحست درین معنی پس اگر از معیت معنی اول
خواهند عبارت مصنف منطبقست بر مذهب امام زیرا که در مذهب او تصدیق عبارتست
از ادراکات اربعه چنانکه تصریح نموده اند باین یا عبارتست از ادراکات ثلثه با حکم چنانکه
امام تصریح بدین نموده در ملخص وعلی کل تقدیر تصوریکه حکم را با او معیتست یعنی مشارکتست
در آنکه هریک جزء یک کل اند که آن تصدیقست بر مذهب امام صحیحست وبتصورات اطراف
منتقض نیست اصلا زیرا که مراد از تصور تصورات ثلثه یا اربعه است وذکر او بلفظ
واحد تنبیه است بر وحدت اعتباری یعنی همه درین معنی بمنزله تصور واحدست یعنی چنانکه
هر یک شریکست با حکم در آنکه جزء یک کل اند کانه که تصورات ثلثه بمنزله تصور واحدست
ومحافظتست بر قانون تقسیم زیرا که قاعده در تقسیم آنست که در هر دو قسمت قید وحدت

اعتبار کنند تا انحصار که مطلوب تقسیم است لازم آید وقوله مشعر باین معنی آنست که
ظاهر کلام مصنف آنست که مقصود او بیان مذهب امامست ومذهب امام در تصدیق اشتهار
تمام دارد زیرا که در کتب امام مذکورست ودر کتب قوم مشهورست واستعمال لفظ مفرد
وارادهٔ جمع در عربیه ودر اطلاقات واستعمالات زیاده است از ان که در تصور کنجد وقرینه
برین که معیت عبارتست از اشتراک در جزئیت هر کل واحد را تصریح مصنفست چنان
که فرموده ویقال للمجموع تصدیق ای للمجموع المرکب من التصور والحکم وازین دلیلست بر ان
که تصدیق عبارت از هر دو است نه عبارت از تصور مقید نعم بر مذهب امام اشکال
مشهور می آید که اکر منشأ وحدانی در تصدیق اعتبار نکنند تصدیق قسم علم نباشد زیرا که علم
که مورد قسمتست مقید بقید وحدتست وتصدیق برین تقدیر علوم متعدده است واکر
کنند ترکب تصدیق از علم و معلوم لازم آید لکن کلام دران نیست کلام در تطبیق عبارتست
بر مذهب امام این دیگرست وآن دیگر واکر از معیت معنی دیگر خواهند عبارت مصنف
منطبقست بر مذهب حکما زیرا که بنزد ایشان تصدیق حکم است فقط وحکم عبارتست
از وقوع نسبت یا لا وقوع او ولفظ حکم را بر دو معنی اطلاق میکنند بر ادراک وقوع نسبت
ولا وقوع وبر نفس مدرک یعنی وقوع ولا وقوع اما مراد اینجا معنی ثانی است کما
صرح به المصنف رحمه الله ومراد از معیت عبارتست از تعلق بوجه مخصوص
که آن مقولیتست پس حاصل معنی کلام آنست که قسم ثانی از قسمی علم تصور وادراکست
مر حکم قضیه را که آن حکم عبارتست از اسناد مخصوص وادراک حکم قضیه بمعنی اذعان

وقبول

وقبول حکم است وتصدیق نیست بر مذهب حکما چنانکه شیخ تصریح نموده باین در شفا ومبالغه
نموده در توضیح این معنی بفارسی که این اذعان وقبول را کرویدن کویند وباور داشتن کویند
فان قیل قوله ویقال للمجموع تصدیق منافی این توجیه است زیرا که در مذهب
تصدیق حکم است فقط قلنا ممنوع زیرا که چه شاید که این بیان مذهب دیگر باشد
یعنی وقد یطلق علی المجموع تصدیق فهو اشارة الی مذهب آخر ولو سلم فمعنی قوله ویقال
للمجموع تصدیق آنست که تصوری را که اعتبار کرده شده ضم وجمع او با حکم بمعنی مذکور تصدیق
کویند فالمجموع صفة موصوف مقدر ای یقال للتصور المجموع مع الحکم ای للتصور الذی
اعتبر ضمه وجمعه الی الحکم بالطریق المذکور فالمراد بالمجموع هو المعنی اللغوی پس ازین
تحقیقات ظاهر ومبین کشت که تطبیق عبارت مصنف بر هر دو مذهب صحیح است فعبارته
اذن بمکان من القبول واندفع منها حیرة العلماء والفحول فالحمد لله الذی هدانا لهذا وما
کنا لنهتدی لولا ان هدانا الله وقد جرینا فی هذا علی ما اشتهر فی السنة القوم من ان
مذهب الامام ان التصدیق مرکب والا فمذهب الامام هو عین مذهب الحکماء وقد اثبتنا
هذا ببراهین نیرة فی سایر مصنفاتنا ویقال للمجموع تصدیق یعنی
در اصطلاح منطقیین تصوری را که حکم با او باشد تصدیق میکویند بر تقدیری که کفته شد
ای المجموع ٢ مر اول را و مر ثانی را ونکته در اعتبار معیت از جانب حکم آنست که تنبیه باشد بر سبق تصور مع حکم
تصور و بنای او وبر ان که حکم حادثست کاه می باشد وکاه نمی باشد ومنها فائدة شریفة
لابد من معرفتها وحاصل این آنست که حضور ذهنی وعلم وتصور این هر سه

از روی معنی یکی است و هر و را سه اعتبار است و باعتبار اختلاف و تفاوت اعتبارات
اسامی مختلفه متفاوته حاصل میگردد اعتبار اول آنست که اعتبار کنند در روی شرط
شیء را یعنی مشروط بوجود حکم باشد اعتبار دوم آنست که اعتبار کنند در روی شرط
لاشیء را یعنی مشروط باشد بعدم حکم اعتبار سیم آنست که لابشرط شیء باشد یعنی
خالی باشد از شرط مطلقا نه چنان که خلو شرط باشد در روی پس هر یکی ازین حضور
ذهنی و علم و تصور اورا باعتبار اول تصدیق گویند و باعتبار ثانی تصور ساذج
گویند و باعتبار ثالث مطلق تصور گویند پس هر دو قسمت در تحقیق قسم ثالث است
و هر یکی از قسمین اولین قسیم یکدیگرند و قسم شیء آنرا گویند که اخص باشد از آن شیء و مندرج
باشد در تحت او و قسیم شیء آنرا که مقابل او باشد و مندرج باشد با او در تحت شیء آخر چنانچه
گویند حیوان یا ناطقست یا غیر ناطق پس حیوان مقسم است و هر یکی ازین دو چیز
قسم حیوانست و هر یکی با دیگری مقابلست و قسیم یکدیگرست ولیس الکل
من کل منهما بدیهیًا والا لما جهلنا شیئًا ولا نظریًا والا لدار او تسلسل
یعنی نیست همه از هر یکی ازین قسمین مذکورین بدیهی والا باید که بعد از التفات ذهن
و توجه عقل باید که هیچ چیز پیش ما مجهول نباشد و همه از هر یکی نظری نیست والا
دور لازم آید یا تسلسل یعنی چون ثابت شد که مطلق علم منحصرست در تصور و تصدیق
باید که دانسته شود که هر یکی از هر یکی ازین قسمین بدیهی نیست و هر یکی از هر یکی ازین قسمین
نظری نیست دلیل اول آنست که هر یکی از هر یکی ازین قسمین اگر بدیهی باشد باید که ما در هیچ تصور

وهیچ

وهیچ تصدیق محتاج بکسب و فکر نشویم و این باطلست زیرا که معلوم است ببدیهه که ما در بعض
تصورات و بعض تصدیقات محتاجیم بکسب و نظر دلیل ثانی آنست که اگر هر یکی ازین دو
ازین قسمین نظری باشد دور لازم آید یا تسلسل و این باطل است زیرا که بر تقدیر اول
توقف شیء علی نفسه لازم است و بطلان او معلوم است و بر تقدیر ثانی استحضار امور
غیر متناهیه در ازمنهٔ متناهیه لازم است و این نیز باطلست و این دعوی تمام نگردد
تا ما دام که ندانند که بدیهی چیست و نظری چیست و دور چیست و تسلسل چیست
اما بدیهی آنرا گویند که حصول او موقوف بنظر و کسب نباشد مثل تصور حرارت و برودت
یعنی تصور مفهوم کلی که حاصل است عند العقل بسبب احساس حاسهٔ انسانی جزئیات
حرارت و برودت را و مثل تصدیق باینکه نفی و اثبات هر دو بهم مجتمع نمی‌شوند و هر دو نیز
مرتفع نمی‌شوند واما نظری آنرا گویند که حصول او موقوف بنظر و کسب باشد مانند
تصور نفس و جن و مانند تصدیق بحدوث عالم و بسیار هست که نظری را در مقابل ضروری
میگویند و بسیار هست که کسبی را بجای نظری ذکر میکنند و حاصل آنست که کسبی و نظری
مترادف یکدیگرند و مترادفان عبارتست از دو لفظ که معنای هر دو یکی باشد چنانکه در متن
خواهد آمدن و این ترادف بمذهب کسانی است که ایشان گویند که طرق اکتساب منحصرست
در نظر و فکر اما آن کسان که میگویند که طریق کسب منحصر نیست در نظر و فکر بلکه بطرق
دیگر اکتساب ممکنست مثل ریاضت باطن و تصفیهٔ قلب کسبی در مذهب ایشان اعم است
از نظری و گاه هست که کسبی گویند و چیزی خواهند که حاصل شود بمباشرهٔ اسباب.

بطریق اختیار بصرف حس وعقل بسهولت ومضروری درین اطلاق مقابل کسبی است
وگاه هست که بدیهی را اطلاق میکنند بر مقدمات اولیه واولیات عبارتست از قضایائی که تصور
طرفین قضیه ونسبت حکمیه کافیست در جزم ذهن بحکم نحو الواحد نصف الاثنین وبدیهی
باین معنی اخص است از بدیهی بمعنی اول اما قوله والا لما جهلنا شیئا فمعناه
علمنا قطعا کل شیء بدون الفکر یعنی نفی جهل بر تقدیر بداهة جمیع تصورات وتصدیقات
کنایتست از علم بکل شیء بدون فکر زیرا که متبادر بفهم ازین کلام درین مقام اینست
یا گوییم که بدیهی هر چند که موقوف بر توجه ذهن یا حدس ومانند اینهاست اما چون درین
موقوف علیه اشکال وصعوبتی نیست بخلاف فکر وکسب که دروی صعوبتی هست
تنزیل کرده این را منزله حاصل تا تنبیه باشد بران که این نوع توقف لسهولة الموقوف علیه
کانه که توقف نیست اصلا وتا اشعار باشد بفرق بین القسمین وحدس عبارتست از
سرعة انتقال ذهن از مبادی بمطالب وتحقیق حدس وضبط معانی وی وتحقیق آنکه
دروی فکر هست یا نیست بعد ازین در بحث فکر وتعریف او خواهد آمدن ان شاء الله تعالی
ودر تعریف بدیهی وکسبی تعرض کسب بعد از ذکر نظر تنبیه است بران که کسب اعم است و[illegible]
[illegible] نیست اما دور عبارتست از توقف چیزی بر چیزی که آن نیز موقوفست
بر اول از جهت واحد یعنی باید که این توقف از طرفین بجهت واحد باشد واین توقف
اگر بمرتبه واحده یعنی درجه واحده باشد این قسم را در اصطلاح دور مصرح گویند چنانکه
گویند ا موقوفست بر ب و ب موقوفست بر ا واگر بمراتب متعدده باشد این قسم را

در اصطلاح دور مضمر خوانند چنانکه گویند که ا موقوفست بر ب و ب موقوفست بر ج
و ج موقوفست بر ا ومرتبه که در تعریف دور مذکورست بعضی گفته اند که مراد از وی واسطه است
وچون ظاهر تعریف بروی منطبق نبود زیرا که تنه متعلق بتوقف اول میتواند بود ونه متعلق
بتوقف ثانی زیرا که در هیچ کدام واسطه نیست گفتند که بمرتبه واحده متعلقست بتوقف ثانی
که مستفادست از کلام یعنی توقف الشیء علی نفسه زیرا که توقف ا علی نفسه بواسطه ب است
وبالعکس وبعضی گفته اند که متعلقست بتوقف اول بشرط تقیید او بتوقف ثانی وبتوقف سابق
وبعضی گفته اند مراد از مرتبه واحده نهج واحد وطور واحدست یعنی همچنانکه ا موقوفست
بر ب بی واسطه همچنین ب موقوفست بر ا پس توقف هر دو بمرتبه واحده یعنی طریقه واحده است
وچون این سخنان منقش کشف در صحیفه اذهان بدانکه این جماعت بغایت دور رفته اند از طریقه سداد
واصلا این گروه بوی نبرده اند بمراد وبر جهتی لیز کلمات ظاهرست ضعف وفساد
زیرا که کلام قوم صریحست در آنکه وقتی که دور بمرتبه واحده باشد تقدم ا بر ب بمرتبتین است
زیرا که ا سابق ومتقدم است بر سابق خود واگر در مرتبه سابق خود بودی یعنی اگر
علت نفس خود بودی او متقدم بودی بر نفس خود بمرتبه واحده پس چون سابق است
بر سابق خود یعنی علتست مر علت خود را لازم آمد که متقدم است بر نفس خود بدو مرتبه
هذا کلام القوم فی هذا المقام وهذا الکلام ینادی علی فساد هذا الکلام پس صواب آنست
که مرتبه را تفسیر کنند بر وجهی که بر جمیع تقادیر صحیح باشد وچنان گویند که مراد از مرتبه
چیزیست که تقدم شیء را بر نفس خود بواسطه آن چیز تعدد پدید آید پس لازم چنین

دور بیک مرتبه باشد تقدم ا بر نفس خود بدو مرتبه باشد یعنی بدو وجه واگر ا علهٔ نفس خود
بودی تقدم ا بر نفس خود بیک مرتبه بودی پس تقدم ا در اول بدو وجه است یکی وجه
تقدم او بر علهٔ او دیگر وجه تقدم علهٔ او بروی ودر ثانی تقدم ا بیک وجه است یعنی
وجه تقدم علهٔ وی بروی وظاهر کلام قوم آنست که دور توقف اولست بشرط بعید بتوقف
ثانی نه مجموع توقفین پس لاجرم هر وقتی که دور بیک مرتبه باشد تقدم شیء علی نفسه بدو مرتبه
باشد فلیتامل فانه دقیق جدا ووجه بطلان دور آنست که لازم می آید که چیزی حاصل پیش
از حصول خود واین محال وملزوم محال هم محالست اما تسلسل عبارتست از ترتب
امور غیر متناهیه پس اگر جمیع تصورات وتصدیقات نظری باشد باید که یک تصور
ویک تصدیق ها را حاصل نشود زیرا که چون خواهند که یک مطلوب تصوری یا تصدیقی حاصل کنند
باید که اولا علم دیگر حاصل کنند که سابقست بر وی وفرض اینست که او هم نظری است
پس تحصیل او بعلم دیگر باشد که سابقست بر وی وهلم جرا پس اگر سلسلهٔ اکتساب
عود کند ببعضی از علوم سابقه دور لازم آید ودور باطلست زیرا که لازم آید که چیزی متقدم باشد
بر نفس خود وحاصل باشد قبل الحصول واین باطلست واگر سلسلهٔ اکتساب رفت
لا الی غیر النهایه تسلسل لازم آید واین نیز باطل است زیرا که لازم آید که آدمی باید که یک معلوم را
از معلومات تصوریه یا تصدیقیه معلوم نتواند کرد واین لازم باطلست زیرا که بسیاری را
از مطالب علمیه تحصیل میکنند وبعضی گفته اند که برهان بر امتناع نظریهٔ جمیع علوم تصوریه
وتصدیقیه مبنی است بر حدوث نفس زیرا که اگر قدیم باشد میشاید که در ازمنهٔ غیر متناهیه

تحصیل

تحصیل کند علوم غیر متناهیه را فان قیل بر تقدیر قدم نفس نیز استحضار امور غیر متناهیه
محالست زیرا که فرض اینست که تحصیل او بطریق فکرست وحقیقت فکر حرکت نفس است
بقوتی که موضعست در بطن اوسط از دماغ ودماغ از بدنست وبدن حادث وفکر در نسبت
بر حادث وحرکت بر حادث حادث پس تحصیل امور غیر متناهیه مطلقا محالست خواه
نفس قدیم باشد وخواه حادث اجیب بان المقصود آنست که بر تقدیر وجود مدرکه
وقدم او در ازمنهٔ غیر متناهیه ممکنست تحصیل امور غیر متناهیه مع قطع النظر عن
طریق تحصیلها واوضح درین مقام آنست که گویند که بدیههٔ عقل حاکمست بانکه بعض تصورات
وبعض تصدیقات بدیهی است پس جمیع تصورات وجمیع تصدیقات نظری نباشد
ومختار صاحب مقاصد ومواقف اینست فقوله والا لدار او تسلسل معناه
والا لوقع الدور او التسلسل علی ان الفعل ماول باسم العام ومسند الی المصدر المدلول
علی غط لذ نقطع بینکم بل البعض من کل منهما بدیهی والبعض نظری یحصل
بالفکر یعنی برهان قائم شد بر امتناع بداهت ونظریت هر یک بتمام پس باید که بعضی
از هر یک بدیهی باشد وبعضی نظری وبعض نظری مستفاد شود از بعض بدیهی وطریق
تحصیل اینها از آن فکرست وبرهان قائمست بر امکان تحصیل نظری بطریق فکر از بدیهی یا از
نظری دیگر که بالاخره منتهی شود ببدیهی زیرا که هر کس که بداند که ضاحک مثلا لازمست
مر انسانرا وانسان ملزوم اوست چون عالم شود بوجه ملزوم وعلم علاقه حاصل باشد
حاصل شود مرورا علم بوجه لازم قطعا وحصول علم ثالث از علمین سابقین برهان واضح است

برامکان تحصیل نظری بطریق فکر وهو ترتیب امور معلومة عند المرتب
للتأدی الی مجهول چون گفته شد که تحصیل نظری بطریق فکرست لاجرم محتاج شد
بتعریف فکر و تفسیر او تتمیماً للمقصود پس تعریف کرد فکررا وفرمود الفکر ترتیب امور معلومة
للتأدی الی المجهول یعنی فکر عبارتست از مرتب گردانیدن چند چیز که معلوم شد تا مفضی گردد تا آنچه
مطلوب و مجهولست تا آن مجهول معلوم شود مثال این در تصورات آنست که چون خواهند
که انسان را بدانند طریق این آنست که حیوان و ناطق را که پیشتر معلوم بود بهم ترتیب کنند
و مقدم دارند حیوان را و تأخیر کنند ناطق را و گویند الانسان حیوان ناطق تا از معرفت
هردو معرفت انسان حاصل گردد و تقدیم حیوان که جنس است بر ناطق که فصلست واجبست
البته چنانکه تصریح بعض محققین بآن نطق است و بعضی برانند که مستحسن است و تفصیل این
درباب تعریف خواهد آمدن ان شاء الله تعالی ومثال این در تصدیقات آنست که وقتی که خواهند
که تصدیق بحدوث عالم حاصل شود و تعبیر کرده که العالم حادث پس این مطلوب قضیه است
موضوع این قضیه لفظ العالم است و محمول او لفظ حادث پس طریق این آنست
که متغیر درمیان موضوع و محمول که طرفین قضیه است درآورند و گویند العالم متغیر وکل متغیر
حادث پس نتیجه حاصل شد که العالم حادث وترتیب در لغة چنانکه گذشت عبارتست از
نهادن هرچیز در موضع خود و در اصطلاح آنست که اشیاء متعدده را چنان گردانند کنند
که یکی شود و توان اطلاق کردن بروی اسم واحد را و بعضی را ازین اشیا نسبتی باشد ببعضی
بتقدم و تأخر چنانکه توان گفتن که این مقدم است و آن مؤخرست واین قید احتراز است

از ترکیب

از ترکیب ادویه و معاجین وآن قید در مفهوم ترتیب بحسب اصطلاح ملحوظست و باین اعتبار
معنی اصطلاحی مناسب میگردد بمعنی لغوی واما تألیف همین ترتیب اصطلاحی است لکن این
قید در مفهوم او ملحوظ نیست وترکیب مرادف تألیفست و مراد از امور آنست که از یکی
زیاده باشد و درین فن هر لفظ جمع که در تعریفات مستعملست ازین قبیلست وتعدد
امور ضروریست زیراکه ترتیب متصور نیست مگر درمیان دو چیز یا زیاده فان قیل
پس تعریف بمفرد باید که جایز نباشد وحال آن که تعریف بفصل فقط چنانکه گویند الانسان
ناطق و بخاصه فقط چنانکه گویند الانسان ضاحک رواست در پیش متأخران وتقیید
تعریف بامور نص صریحست بخروج تعریف بامر واحد قلنا فصل وخاصه هرکدام بحسب
مفهوم اعم است از نوع و ذهن از اعم باخص منتقل نمی شود مگر بقرینه عقلیه که مخصص باشد
پس این نیز در تحقیق راجع است بترتیب امور وتحقیق این مقام بروجه تمام ما در حاشیه
شرح مطالع نموده ایم و مراد از معلومة آنست که صورت او حاصل باشد عند العقل پس
امور ظنیه و جهلیه نیز در تعریف مندرج باشد اما ظنیه چنانکه گویند که این دیوار ازوی
خاک می ریزد وهر دیوار که ازوی خاک می ریزد آن دیوار می افتد پس نتیجه داد که این دیوار
می افتد واما جهلیه چنانکه گویند العالم مستغن عن المؤثر وکل مستغن عن المؤثر
قدیم فالعالم قدیم وجهل اینجا عبارتست از اعتقادی که مطابق واقع نباشد ولفظ علم
مشترک لفظیست میان حصول عقلی که آنرا حضور ذهنی گویند ومیان اعتقادی
که آن جازم است وثابت و مطابق واقعست یعنی لفظ علم را بطریق اشتراک لفظی در

ازین دو معنی استعمال میکنند و هر چند که شرط تعریف آنست که در وی الفاظ مشترکه نیاورند
زیرا که اشتراک مخل بفهم است اما چون قرینهٔ واضحه قائم باشد بر تعیین مراد اشتراک سبب
اخلال بافهام نیست و استعمال لفظ مشترک در تعریف موجب نقصان تعریف نه وقرینهٔ
مشعر اینجا بر تعیین مراد که معنی اعم است آنست که مصنف عن قریب تفسیر کرده علم را بحصول
عقلی پس ذکر علم بعد از تفسیر عن قریب قرینه است که مراد همان علمست و نیز مقررست
و در کتب قوم مصرحست که فکر مخصوص نیست بیقینیات بلکه جاریست در ظنیات و وهمیات
و جهلیات و لفظ مشترکی که مطلوبست مشترک لفظیست نه معنوی زیرا که اگر مشترک
معنوی ممنوع نبودی بایستی که ذکر حیوان که جنس است در تعریف درست نبودی و در
مبادی علم را اعتبار کرده زیرا که تادی ممتنعست از غیر معلوم و در مطالب جهل را اعتبار کرده
زیرا که تحصیل حاصل محالست و هرگاه از جهل در مطلوب جهلست از آن وجهی که مطلوب
شطر حصول اوست و هر چند که او نیز می باید که معلوم باشد من وجه و سکوت کرد از بوصف
مبدا ببداهة یا اکتساب تا شامل باشد بر عموم جریان فکر در قسمین لکن شرط انتها ببدیهی چنان
که گفته شد و این تعریف مشتملست بر لطایف لطیفهٔ اولی آنست که مشتملست بذکر متقابلین
زیرا که علم و جهل متقابلند و هر دو مذکورند در تعریف بصریحه لطیفهٔ ثانیه آنست که این تعریف
مشتملست بر علة لطیفهٔ ثالثه آنکه این تعریف مشتملست بر علل اربع و توضیح این مقام آنست
که هر مرکبی که صادر شود از فاعل مختار او را از چهار علت چاره نیست علة فاعلیه و علة
غائیه که هر دو خارجند از معلول و علة مادیه و علة صوریه که هر دو داخلند در معلول

فان

فان قیل پوشیده نیست بر عقول سلیمه که علت مباین است مر معلول را و ممتنعست که احد
المتباینین محمول شود بر مباین دیگر و تعریف بعلل اربع تعریفست بمباین و تعریف بمباین
درست نیست فضلا از کونه لطیفه قلنا معنای تعریف بعلل اربع آن نیست که نفس
علل معرف شود مر محدود را بلکه معنای او آنست که بملاحظهٔ علل اخذ میکنند اموری را
که حمل آن امور بر محدود رواست چنان که در تفسیر سریر مثلا گویند که هو مصنوع النجار
ماخوذ من الخشب مصور بصورة مخصوصة مقصود الجلوس للسلطان و تقیید معلول
بمرکب تنبیه است بر آن که اگر معلول بسیط باشد مر او را علة مادیه و صوریه نباشد بلکه مر او را
همین علة فاعلیه و غائیه است فقط و تقیید فاعل بمختار تنبیه است بر آن که اگر موجب باشد
آنجا علة غائیه نباشد فان قیل علة مادیه و صوریه از خواص اجسام است و فکر
عرض است او را نه مادة هست و نه صورت پس چگونه مر فکر را علل اربع باشد و چگونه این
تعریف مشتمل باشد بر علل اربع قلنا اثبات علة صوریه و مادیه اینجا بر سبیل تشبیه است
یعنی امور معلومه نسبت با فکر شبیه است با جزاء خشبیه نسبت با سریر و هیئة اجتماعیه
که آن امور ترتیب میکنند نسبت با فکر شبیه است بهیئة سریریه بنسبت با سریر و توضیح این آنست
که چیزی که موقوف علیه است چیزی را ببینیم که آن موقوف علیه داخلست در وی موقوف
یا خارج اگر داخلست ببینیم که این موقوف علیه حاصلست با این موقوف بالقوة چون خشب
بنسبت با سریر این را علة مادیه خوانند و اگر حاصلست با او بالفعل چون صورت سریر
و هیئة او با سریر این را علة صوریه خوانند و اگر خارجست ببینیم که این موقوف

ازین موقوف علیه حاصل و صادر است این را علة فاعلیه خوانند چون نجار نسبت با سریر و اگر
از موقوف برای این موقوف علیه واقعست چون نشستن سلطان بر سریر این را علة غائیه گویند
و چون این مقدمات معلوم شد بدان که ترتیب اشارتست بعلة صوریه بمطابقه زیرا که صورت فکر
آن هیئة اجتماعیه است که حاصل است مر تصورات را و تصدیقات را مانند هیئة اجتماعیه
که حاصلست اجزاء سریر را در اجتماع و ترتیب و اشارتست بعلة فاعلیه بالتزام زیرا که
ترتیب را از مرتب چاره نیست و آن مرتب اینجا قوة عاقله است زیرا که او مانند
نجار است نسبت با سریر و امور معلومه اشارتست بعلة مادیه زیرا که او مانند خشبست نسبت
با سریر و للتأدی الی المجهول اشارتست بعلة غائیه زیرا که غرض از ترتیب انتقال ذهن است
بمطلوب مجهول و این مانند جلوس سلطانست بر سریر فان قیل صورت اجتماعیه
که هیئة فکرست نفس ترتیب نیست بل که معلول ترتیب است پس دلالت ترتیب بر وی بالتزامی
باشد که دلالة علی المرتب پس دلالت مطابقه گفتن این دلالت را درست نیست و نیز امور معلومه
داخل نیست در فکر چگونه ماده او باشد و ماده شیء آنست که جزء آن شیء باشد و با او حاصل شد
بالقوه قلنا دلالت ترتیب بر هیئة دلالت علتست بر معلول و دلالت او بر مرتب
دلالت معلولست بر علت و دلالت علت بر معلول اقوی و اظهرست از دلالت معلول بر علة
زیرا که علت معینه دلالت میکند بر معلول معین و معلول معین دلالت نمیکند مگر بر علة ما
پس مراد از مطابقه آنست که این دلالت مانند دلالت مطابقه است در ظهور فقوله بالمطابقة
معناه کالمطابقة فی الظهور پس چون این دلالت اقوی و اظهر بود از آن سبب این را مطابقه

نام

نام نهاد و آنرا التزام وذلك الترتيب ليس بصواب دائماً لمناقضة بعض
العقلاء بعضاً في مقتضى افكارهم بل الانسان الواحد يخالف نفسه
في وقتين این کلام تمهید و توطیه است مر بیان حاجت را بمنطق یعنی چون معلوم شد
که طریق اکتساب نظری فکرست و این فکر متفاوت و مختلفست بعضی افکار صحیح است
و بعضی افکار فاسدست و بدیهة عقل کافی نیست بتمییز فکر خطا از فکر صواب پس اینجا
چیزی میباید که او بمنزله میزان باشد که چون افکار را بروی عرض کنند معلوم کنند که کدام
صحیح است و کدام فاسدست و این میزان علم منطقست و از اینجاست که او را علم میزان گویند
فقوله لیس بصواب دائماً یعنی مختلف و متفاوتست و دلیل بر تفاوت آنست که فرموده لمناقضة
بعض العقلاء بعضاً فی مقتضی افکارهم یعنی افکار متفاوتست زیرا که بعض عاقلان
با بعضی مخالف شده اند در حکم واحد بنفی و اثبات پس اگر عقل کافی بودی در صحت فکر البته
که در میان عقلا اختلاف نبودی با وجود اشتراک در عقل بل که یک کس که موصوفست بکمال
عقل با خود مخالفت میکند در امر واحد بنفی و اثبات باعتبار دو فکر مختلف در دو زمان
یعنی قوله بل الانسان الواحد یخالف نفسه ۲
پس مراد از مناقضه و تناقض درین مقام مجرد مخالفتست چنانچه ظاهر عبارت مصنف
مشعرست بدین و قریب بهمست و حاجت نیست که گویند که مراد از مناقضه مصطلح است
با آنکه مشهور بودی که اتحاد زمان در تناقض شرطست و اینجا وقت مختلفست و حاجت
نیست که گویند اختلاف وقت نظر بفکرست که زمان ایقاعست و آنچه معتبرست در تناقض
زمان اعتبار حکم است که وقوع و لا وقوعست نه زمان فکر و ایقاع و اتحاد زمان باین معنی

حاصلست اینجا فمست الحاجة الی قانون مفید لمعرفة طرق اکتساب
النظریات من الضروریات والاحاطة بالصحیح والفاسد من الفکر
الواقع فیها یعنی چون در افکار التباس واشتباه حاصلست وتمیز فکر صحیح از فکر فاسد
مشکل است پس مبرهن شد که ما محتاجیم بقانونی که بسبب معرفة طرق اکتساب نظریات باشد
از ضروریات وسبب احاطه وتمیز باشد درمیان فکر صحیح وفکر فاسد ومخفی وپوشیده نیست بر
عقول سلیمه وطباع مستقیمه که احتیاج بقانون مذکور که معیار صحیح وسقیم است بنسبت باکسانیست که
مطالب علمیه را بطریق نظر واستدلال تحصیل کنند اما آن کسان که موید بقوة قدسیه اند
یا بتصفیه باطن وتجرید سر از شواغل دنیه وغواشی بدنیه وتوجه بعالم قدس وبدست یاری
ریاضات سلبیه وایجابیه خواهند که مطالب علمیه تحصیل نمایند ایشان از منطق خارجند
بمنزلهٔ قواعد عروض محتاج الیها است باوجود که جمعی هستند که بفطرت سلیمه اوزان شعریه را
میدانند ومحتاج علم معانی وبیان بزین بیان واین تحقیق وبیان جوابست مر آن کسان را
که درینجا اعتراض کنند وگویند که احتیاج باین قانون وقتی ثابت شود که طریق منحصر باشد
وحصر ممنوع است باوجود که صاحب مقاصد تصریح کرده است باینکه مدار این سخنان بر مذهب
کسانی است که ایشان میگویند که طریق اکتساب منحصر است در نظر واستدلال وبنابرین گفته اند
که کسبی مرادف نظری است ومثل تصفیه والهام از قبیل خوارق عادات نیست انتهی
وهو المنطق یعنی این قانون موصوف باین صفت مذکوره علم منطقست
ووجه تسمیهٔ این علم بمنطق آنست که نطق را بسه معنی استعمال میکنند اول ادراک معقولات

واین ادراک معقولات را مصدری هست که آن قوة عاقله است ومظهری هست که این تلفظ وتکلم
ظاهری است ونطق را همچنان که بمعنی اول استعمال میکنند بر معنی دوم وسیم نیز اطلاق میکنند
وچون این علم موجب کمال مصدر وسداد وسط وقدرة بر مظهر بود لاجرم اورا منطق نام نهادند
پس مقتضی مناسبت آنست که گویند که منطق مصدر میمی است واطلاق او برین فن از قبیل اطلاق
اسم مسبب است بر سبب مجازا ولکنه مجاز مبالغة است ورسموه بانه آلة قانونیة
تعصم مراعاتها الذهن عن الخطاء فی الفکر یعنی تعریف کرده اند منطق را برسم
وگفته اند که منطق آلتیست قانونیه که نگاه میدارد رعایت او مرذهن را از خطا در فکر وحصول
علم بحقیقت این تعریف موقوفست بعلم باجزاء تعریف پس اولا بیان نماییم اجزا حد را وثانیا
بیان کنیم حاصل معنای او را پس آلة عبارتست از چیزی که واسطه باشد میان فاعل ومنفعل
از فاعل در وصول اثر این فاعل باین منفعل مانند منشار یعنی اره بنسبت با نجار که
این منشار واسطه است میان فاعل که نجارست ومنفعل او که آن خشب است در رسیدن اثر
این نجار باین خشب وقال الفاضل المحقق فی شرح الاشارات الآلة هی ما تؤثر الفاعل فی
منفعله القریب منه متوسطه وقید اخیر یعنی فی وصول اثره الیه در تفسیر اول احترازست از علة
متوسطه که او واسطه است میان فاعل ومنفعل از فاعل فی الجملة زیرا که علة علة علتست
زیرا که چون ا علت ب باشد وب علت ج ا هم علت ج باشد لکن بواسطه ب اما
ب که علة متوسطه است واسطه نیست درمیان ا وج در وصول اثر علة بعیده که ا
بمعلول که ج لان اثر العلة البعیدة لا یصل الی المعلول اصلا فضلا عن ان یتوسط

فی ذلک شیء آخر کذا قالوه وحق آنست که آلة عبارتست از چیزی که واسطه باشد میان فاعل و منفعل
قریب این فاعل در تاثیر چنانکه در شرح اشارات بدین اشارت نموده وتقیید قریب علة متوسطه را
اخراج کند ومنفعلیة بی وصول اثر معقول نیست چنانکه منفعلیت فی الجمله بی وصول اثر
فی الجمله معقول نیست وبرظاهر آلیت منشار درین مثال وارد میشود که آن اثر که از نجار
در خشب اعتبار کرده‌اند تفرق اتصالست فقط واین فعل منشارست بالذات بسبب تحرک
او بر خشب و مرور او برو وفعل نجار بالذات تفرق اتصال نیست بلکه فعل او بالذات
تحریک یدست که سبب حرکت منشارست وموجبست مر تفرق اتصال را در خشب پس ازینجا
لازم آید که وصول نیست مر اثر علة بعیده را در معلول بعید بحیثیت هیچ وصول نیست مر اثر فاعل را
که نجارست بمنفعل که خشبست بلکه مؤثر درو آلتست فقط پس نسبة نجار بخشب نسبت علت
بعیده است بمعلول بعید اللهم الا ان یقال چون منشار بی قصد واختیار در کارست پس تاثیر
کله کانه کز از نجارست اما قانون در کلمه فضلا آنست که متوسط شود بین کلامین
متغایرین نفیاً واثباتاً وجاری نیست مر ورا در اطلاقات ثابته واستعمالات آینه از سه چیز
اول چیزی که ادنی باشد ومذکور باشد پیش از وی دوم چیزی که اعلی باشد وکلمه فضلا بر وی
داخل باشد سیم توسیط این کلمه بین الامرین تا توسیط او در بین تنبیه باشد بر آنکه ادنی منتفیست
وانتفاء ادنی بمنزلهٔ بینت وبرهانست بر انتفاء اعلی یا ادنی مستبعدست واستبعاد
ادنی بمنزله بینه وبرهانست بر آنکه اعلی محالست ونظیر این آنست که گویند فلان لا ینظر الی الفقیر
فضلاً عن اعطائه اینجا نظر والتفات بجانب فقیر ادنی است واعطاء او که عبارتست از بخشش

واحسان

واحسان در حق او اعلی است واول منتفیست وانتفاء او برهانست بر آنکه ثانی منتفی است
یا گوییم که اول مستبعدست پس ثانی محال باشد عادةً واستعمال این کلمه اینجا منطبق است
بر قانونی که ممهدست درو زیرا که وصول اثر علة بعیده بعید توسط اخص است از مطلق وصول
اثر وقتی که مطلق منتفی باشد انتفاء او بینه وبرهانست بر آنکه مقید منتفی است یا اول مستبعدست
پس ثانی محال باشد فقوله فضلاً عن ان یتوسط فی ذلک شیء آخر معناه فضلاً عن الوصول
المقید بالتوسط یا گوییم که چون توسط مترتبست بر ثبوت او وقتی که ثبوت که اصلست
منتفیست توسط که فرعست بطریق اولی منتفی باشد ومباحثی که متعلقست بکلمه فضلاً
ما در شرح کشاف وحواشی شرح مفتاح تحقیق شافی وبیان وافی نموده‌ایم واین مقام اگرچه مقام
تعرض مباحث او نبود اما چون جماعتی از علماء زمان درین مقام حواشی متفرقه نوشته‌اند
ودر استعمال این کلمه درینجا اعتراضات مهمله کرده‌اند واصلا باصل سخن نرسیده از طریق ضرورت
این قدر گفته شد ارشاداً الی طریق الصواب والسداد ودفعاً للضلال والاضلال والفساد
واما القانون فقد فسروه بانه امر کلی ینطبق علی جزئیاته تتعرف احکامها منه یعنی
قانون امر کلی است یعنی قضیه کلیه است که مشتملست این امر کلی بر جزئیات خود که می‌شناسند
احکام این جزئیات را ازین امر کلی وبرظاهر این تعریف می‌آید که چون امر کلی
بمعنی قضیه کلیه است ضمیر جزئیاته چگونه راجع باشد بامر کلی باین معنی زیرا که قضیه کلیه را
جزئیات نیست که محمول شود این امر کلی برین جزئیات جواب آنست که ضمیر جزئیاته را جهت
بامر کلی بتقدیر مضاف ای جزئیات موضوعه زیرا که قضیه کلیه آنست که موضوع او کلی باشد

مثلا الفاعل مرفوع قضیهٔ کلیه است زیراکه موضوع این قضیه که فاعل است کلی است زیراکه نفس
تصور او منع شرکت نمی کند وآن کلی را جزئیات هست مانند زید در قال زید و عمرو در جاء عمرو
وبکر در ذهب بکر الی غیر ذلک مما لا یحصی کثرةً وآن جزئیات متکثره این امر کلی بروی محمول می شود
چنان که گویند که زید فاعل و عمرو فاعل وبکر فاعل الی غیر ذلک واحکام این جزئیات از این قضیه
کلیه معلوم می شود باین طریق که موضوع این قضیه کلیه را حمل کنند برین جزئیات متکثره وقضیه
سازند واین را صغری گویند واین قضیه کلیه را کبری سازند وگویند زید فاعل وکل فاعل
مرفوع پس نتیجه لازم آمد که زید مرفوع ودرین مقام تحقیقات دیگر هست که ما آن را در حاشیه مطول
ذکر کرده ایم اما چون این کتاب محل اختصار است بدین قدر اکتفا نمودیم فی الجمله این قضیه کلیه را
گاه قانون میگویند وگاه قاعده میگویند وگاه ضابطه میگویند وگاه اصل میگویند پس اینها می
متعدد ومتکثر است اما معنی واحد است وقال الحکیم المحقق فی شرح الاشارات القانون
معرب رومی الاصل وهو کل صورة کلیة یتعرف منها احکام جزئیاتها المطابقة لها فان قیل
کلام شیخ در قانون مخالف است با تفسیر قانون زیراکه فرموده است اصنف کتابا مشتملا علی قوانینه
الکلیة والجزئیة قلت مراد از جزئی اینجا جزئی اضافیست نه جزئی حقیقی صرح به العلامة
الشیرازی فی شرحه پس همان راجع بکلی شد ومخالفه از میانه برخاست لیکن مقصود تنبیه است
بر آن که اگرچه هر دو کلی است اما یکی از دیگری اعم است ومثال آن چنانست که گویند
کل علم فی الکلام فهو مرفوع وکل فاعل مرفوع اینجا قضیه اولی اعم است از ثانیه وآلة قانونیه
معنای او آنست که منطق اگرچه آلتست اما قوانین کلیه است که منطبقست بر جزئیات که شرح پس

لفظ قانونیه مناسب آنست که گویند که از قبیل رجل احمری است وتنبیه است بر مبالغه در اتصاف
بقانونیت ومعنای آله بودن منطق آنست که او واسطه است میان قوه عاقله ومیان مطالب
کسبیه در اکتساب واین کلام مبنی است بر تشبیه یعنی حال عاقله با مطالب کسبیه در اکتساب
شبیه است بحال فاعل با منفعل در وصول اثر والا عاقله قابله است نه فاعله چنانچه در حکمت
مقرر شده است فاندفع الاشکال وانکشف المقال واسناد عصمت بمراعات که تا تنبیه شود
بر آن که منطق عاصم است بشرط مراعات وفطرت عبارتست از قوه ثابته مر نفس را که آن قوه
آماده است از برای اکتساب مطالب علمیه وجودة این قوه را فطنت میگویند وامام رحمه الله
در شرح اشارات فرموده است که استعداد نفس را طلقه مر اکتساب تصورات وتصدیقات را
ذهن میگویند وجودة این استعداد را فهم میگویند وجودة حرکت نفس را در اکتساب حد
وسط از نزد خود حدس میگویند واما احترازات قونه آنست که آله قانونیه
بمنزله جنس است اما جنس نیست زیراکه جنس ذاتی می باشد واین ذاتی نیست قال الفاضل
المحقق فی شرح الاشارات الآلة القانونیة عرض عام است مر منطق را بجای جنس نهاده اند وباقی
تعریف خاصه است وهر دو عارض است مر منطق را بقیاس با غیر پس این تعریف مرکب است
از عرض عام وخاصه فان قیل در فصل چهارم که فصل تعریفاتست می آید که تعریف
بعرض عام روا نیست مطلقا لا وحده ولا مع الخاصة پس تعریف منطق اینجا چگونه
بعرض عام وخاصه کرده اند قلت نعم لکن این قول فرتفیه ست ومعتبر نیست وخواهد آمدن
ان شاء الله تعالی که تعریف بعرض عام وخاصه رواست واین را رسم ناقص میگویند وقانونیه

احترازست از آلات جزئیه ارباب حرف مختلفه چون تبر و تیشه و مانند آن و ذکر فکر احترازست
از علوم قانونیه که عاصم نیست از خطا در فکر مثل علوم عربیه که او عاصم است از خطا در لفظ
و مصنف رحمه الله این تعریف را رسم خواند زیرا که آلیت منطق عارضست منطق را
و نیز تعریف بغایتست و غایة شیء خارجست از آن شیء قال الفاضل المحقق فی شرح الاشارات
بدانکه رسوم شیء مختلف می شود باختلاف اعتبارات بعضی رسوم آنست که بملاحظه ذات
مرسومست فقط و بعضی آنست که بملاحظه ذات اوست با غیر کفعله او فاعله او غایته بقیاس صح
او شیء آخر مثلا کوز را تعریف میکنند بانه وعاء خزفی و هذا رسم له بحسب ذاته و یرسم الکوز
تارة اخری بانه آلة یشرب بها الماء و این رسم است مرورا بملاحظه غایت او و قس علیه سایر
الاعتبارات و تعریف منطق بانه آلة قانونیه الی الآخر رسم است مرورا بملاحظه غیر
چنانکه گفته شد و از تعریف بآله بعضی در غلط افتاده اند و گفته اند که منطق علم نیست بل که
آلت علومست که اگر علم باشد لازم آید که آلت نفس خود باشد و این سخن نزد محققان مردودست
زیرا که باتفاق منطق صناعة نظریه است که متعلقست بنظر و آلیت او مر علوم را استلزام نیست
که آلت باشد مر هر علم را نبینی که بدیهیات و اولیات را آلت نیست کذا ذکره الحکیم المحقق
و این تعریف اجزای بدیهیه منطق را هم متناولست و خروج این اجزا از قانون باعتبار آن
که قانون عبارتست از قضیه کلیه که از وی استخراج کنند فروع نظریه را که مندرجست در تحت او
توهم است زیرا که تعدد فروع مندرجه بنظریه ممنوعست فلیتامل و فی الجمله مصنف تصریح نموده
باینکه این تعریف تعریف برسم است از سه سبب اول آن که آلیت منطق چنانکه گفتیم
خارجست

خارجست از منطق دوم آنکه این تعریف تعریف بغایتست و غایت شیء خارج است از آن شیء
سیم آنکه این را مقدمه شروع کرده و مقدمه شروع در هر فنی رسم او می باشد نه حد او پس مصنف
ازین جهت نگفت و حدوده یا و تعریفه و مقصود آنست که مقتضی عدول از اول موجب است
و ازینجا نیز مرجح است زیرا که حقیقت هر علم مسائل آن علم است که اول آن مسائل را تحصیل کرده اند
و ملاحظه نموده اند اجمالا و اسم آن علم را بازاء آن مسائل وضع کرده اند پس حقیقت
آن علم تمام مسائل آن علم است پس معرفت آن علم بحسب حد و حقیقت او حاصل نشود مگر بعلم
بجمیع مسایل و این خود مقدمه شروع نیست بل که مقدمه شروع معرفت علم است بحسب رسم علم پس
ازین سبب مصنف نگفت و حدوده و در لو ازین که حقیقه هر علم مسائل آن علمست آنست که
حقیقه هر علم که نه بر تمامی است مسائل اوست پس اعتراض برین کلام که اجزاء علوم سه چیزست
موضوع و مبادی و مسائل و این منافی حصر است که مفهومست ازین کلام وارد نیست و باز
توجیه ازینکه مراد آنست که مقصود بالذات اینست ما آن کسانی که هر سه را اجزای علوم گفته اند
تسامح کرده اند در عبارت یعنی لشدة اتصالها بالمسائل جزء آن خواندند نیست و تحقیق
این مقام آنست که اهل تحقیق کرده اند که لازم نیست که هر علم مرکب باشد از اجزاء ثلثه بل که
این لزوم و ترکیب منحصرست در علوم برهانیه و این مبنی بر آنست که حکما موضوعات علوم
برهانیه را ترتیب نهاده اند بعضها فوق بعض و تمیز کرده اند مسائل را از مبادی با آنکه محمولات
مسائل مساوی باشد مر موضوع علم را دون محمولات المبادی و مبادی هر علم را موافق
کردانیده اند با مطالب آن علم و امور ثلثه را اجزاء علوم برهانیه کرده اند و ترکیب

از اجزای ثلثه در علوم برهانیه اعتبار کرده اند وعبارت شیخ در عنوان الحکمه صریحست درین معنی حیث قال
ولابد فی کل علم برهانی من شیء هو موضوعه ومن شیء هو مبادیه وهی مقدمات وحدود ومن شیء
هو مسائل وعبارت او در اشارات اگرچه مطلقست لانه قال ولکل واحد من العلوم موضوع
ولکل علم مبادی ومسائل اما امام رحمه الله در شرح اشارات درین مقام تقیید کرده است علم را
برهانی وتنبیه نموده است بران که این اطلاق بر ظاهر خود مجری نیست وچون بحسب تحقیق نگرسته
شود بتعیین معلوم گردد که لزوم ترکب مبنی است بر اعتبار معتبر زیرا که چون ماهیة علوم از مرکبات
اعتباریه است پس ترکب علم از اجزاء ثلثه تعلق باعتبار معتبر دارد فلکل احد ان یصطلح
علی ما شاء لا مشاحة فی الاصطلاح واصل این اعتبار ترکب از حکما ناشی گشته واپشان
این معنی را در علوم برهانیه اعتبار کرده اند فقط وبعد از ان سایر علوم باصطلاح مصطلح
تعلق دارد والله اعلم **ولیس کله بدیهیا والا لاستغنی عن تعلمه**
ولا نظریا والا لدار او تسلسل دلیل سابق دلالت کرد برینکه منطق محتاج الیه است
پس اینجا مظنهٔ آن شد که شخصی بطریق معارضه گوید که دلیل شما اگرچه دلالت کرد برینکه
منطق محتاج الیه است لیکن در پیش من دلیلی دیگر هست که دلالت میکند برینکه منطق
محتاج الیه نیست زیرا که اگر محتاج الیه باشد باید که موجود باشد زیرا که احتیاج بشیء فرع
ثبوت آن شیء است فی نفسه ونمی شاید که موجود باشد زیرا که اگر موجود باشد یا بدیهی است
یا کسبی وکلاهما ظاهر البطلان زیرا که اگر بدیهی باشد باید که تعلم او حاجت نباشد وتعلم او حاجت است
واگر کسبی باشد دور لازم می آید یا تسلسل پس معلوم شد که منطق فی نفسه معدوم است

و وقتی که معدوم باشد محتاج الیه نباشد زیرا که احتیاج از خواص موجودست وحاصل جواب
آنست که استغنا از تعلم وقتی لازم می آید که همه بدیهی باشد وهو ممنوع ولزوم دور وتسلسل وقتیست
که همه نظری باشد وان نیز ممنوع است چرا نشاید که بعضی از وی بدیهی باشد وبعضی نظری واین بعض
نظری مستفاد باشد از بعض بدیهی واحتیاج بتعلم دلیل قاطعست که وجود منطق ونمی شاید که گوییم
که این کلام مصنف جواب سؤال مقدرست زیرا که چون دلیل اقامه نمود برینکه منطق محتاج الیه است
وتعریف کرد او را مظنهٔ آن شد که کسی گوید که این منطق که تو میگویی آیا او چگونه است بدیهیست
یا نظری پس جواب گفت که تمام بدیهی نیست وتمام نظری نیست بل که بعضی بدیهی است وبعضی نظری
پس برین تقدیر اعتبار معارضه حاجت نیست وبر تقدیری که اعتبار معارضه کنند بر وجهی می باید
اعتبار کردن که مقابله بطریق ممانعه محفوظ باشد چنانکه اولا تقریر کردیم نه چنانکه مورد نفی واثبات
مختلف گردد وظاهر کلام امام رحمه الله در ملخص آنست که بطریق معارضه این سؤال مصورست
ودلیل معارض دلالت بر نفی حاجت بتعلم منطق میکند ودلیل اول بر ثبوت احتیاج بنفس منطق
وچون مشهور در کتب قوم چنین بود لاجرم شارحان درین موضع کلام را بر معارضه حمل کرده اند
وبعد از ان اعتراض کرده اند که این صحیح نیست والا کلام مصنف را محامل شتی هست چنانکه
برو هیچ وارد نشود چنانکه گفته شد **بل بعضه بدیهی وبعضه نظری مستفاد منه**
یعنی بل که بعض منطق بدیهی است وبعض او نظری واین بعض نظری مستفادست از بعض بدیهی
والبعض البدیهی کالشکل الاول بمعنی ان العلم بانتاجه حاصل بالبداهة یعنی وقتی که معلوم شود
که معنی انتاج چیست وقیاس مخصوص بهیئة شکل اول وارد شود این قضیه بدیهی است که الشکل الاول

کان یحمل علی کل تقدیر کلام مصنف رحمه الله جواب است از سؤال مقدر زیرا که اول جواب سؤال خانه تقریر شد در فصل ووصل آنست که بترک عاطف باشد پس واجب اینجا آن بود که مصنف ترک حرف عطف کردی چرا تصدیر نمود این جمله استینافیه را بحرف عطف قلنا نعم لکن وقتی هست که جملهٔ مستانفه را تصدیر میکنند بحرف عطف ومراد آنست که واو استینافی است واین واو مؤکد معنی استینافست ومقصود وصل ووصل نیست وما تحقیق این مقام در حواشی مفتاح بوجه تمام نموده ایم فمن اراد ان یطلع علیه فلیراجع الیه ٢ منه

[illegible]

زیرا که جزم عقل بآن موقوف نیست بعد از تصورات اطراف بر چیزی دیگر **البحث الثانی**
فی موضوع المنطق وموضوع کل علم ما یبحث فیه عن عوارضه التی تلحقه
لما هو هو ای لذاته او لامر یساویه او لجزئه یعنی بحث دوم در بیان موضوع
منطقست و موضوع هر علمی عبارتست از آن چیز که بحث کنند در آن علم از عوارض آن چیز که لاحق میشوند
مر ورا این عوارض لذاته او للمساوی او لجزئه ودر مطلع مقدمه گفته شده بود که در مقدمه دو بحث است
چون از بحث اول فارغ شد شروع نمود در بحث ثانی بر مقتضای وعده سابق وچون مقصود مصنف
درین مقام آن بود که تعیین کند موضوع منطق را تا معلوم شود که موضوع منطق چیست تحصیلا لزیادة
البصیرة المطلوبة وچون این تعیین موقوف بود بر حکم بر موضوع منطق بآنکه فلانست واین حکم
موقوف بود بر محکوم علیه ومحکوم به وبر تصور هر یک وچون محکوم علیه مقید بود وتصور مقید موقوف
بود بر تصور مطلق اولا لاجرم مصنف رحمه الله تصدیر کرد این بحث را بتعریف مطلق موضوع
تا چون بمقصود رسد وگوید که موضوع المنطق المعلومات التصوریة والتصدیقیة این حکم اینجا صحیح باشد
ومراد قوم از خاص اینجا مقیدست واز عام مطلق وتصور توقف علم بمقید بر علم بمطلق بر نهجی
نمطست که بیان نمودیم وقائل بآن وجه یعنی شارح فاضل شکر الله مساعیه اگرچه در کلام او
اینجا التباسی واشتباهی هست فی الجمله اما در شرح مطالع تصریح بمقصود خود نموده چنانکه فرموده
که تصدیق بموضوعیة چون مسبوق بود بتصور موضوع لاجرم تعریف مطلق موضوع را تقدیم نمود
وبهذا القدر تندفع الاعتراضات وینکشف سقوط المناقشات وبدین بیان که نمودیم معلوم شد
که مراد مصنف درین مقام تعیین موضوع منطق است نه مجرد تصور ماصدق موضوع او چنانکه

توهم

توهم کرده اند ونیز معلوم شد که این مقید محکوم علیه است درین قضیه مطلوبه نه محکوم به کما توهم
وچون این بیان مقرر شد در صحایف اذهان بدان که موضوع هر علم عبارتست از چیزی که بحث
کنند در آن علم از عوارض آن چیز که لاحق میشود آن عوارض مر آن چیز را برای امری که این امر
آن چیزست یا آن چیز این امرست ومقصود آنست که لحوق این عوارض مر ورا لذاته است
چنانکه مصنف رحمه الله برین معنی تنبیه نموده ولما هو هو را بآن تفسیر کرده بقوله ای لذاته
فقوله ای لذاته تفسیر لما هو هو وقوله او لامر یساویه معطوف علی قوله لما هو هو ویجوز ان
یکون عطفا علی قوله لذاته والجمع تفسیر لما هو هو ووجه اول مبنی بر آن است که لاحق لما
هو هو عبارتست از اعراض اولیه که لحوق او مر معروض را لذاته باشد فقط لا لجزئه ولا
لما یساویه ووجه ثانی مبنی بر آنست که لاحق لما هو هو عبارتست از اعراض ذاتیه مطلقا خواه
علة لحوق ذات معروض باشد فقط وخواه جزء او وخواه مساوی پس برین تقدیر مجموع
تفسیر لما هو هو باشد وعبارت شرح تنبیه است بلکه تصریحست بآنکه قوله او لامر یساویه او لجزئه
معطوفست بر لما هو هو نه بر تفسیر او اعنی قوله لذاته زیرا که فرموده والعوارض الذاتیة هی
التی یلحق الشیء لما هو هو ای لذاته او یلحق الشیء لجزئه او یلحقه بواسطة امر خارج عنه مساو له
اعاده ذکر لحوق در هر یک از آخرین تصریحست بآنکه هر یک قسیم لما هو هو است وعجب است
از بعض مشهورین در مثل این علوم در ممالک روم که برین کتاب حاشیه نوشته ودر هر موضع
آنچه خاطرش خواسته گفته چون بدین موضع رسیده فرموده که عبارت شرح که او یلحق الشیء
لجزئه تصریحست بآنکه قوله او لامر یساویه او لجزئه معطوفست بر قول او که لذاته است

وقسیم اوست نه قسم اوست وبعد ازین فرموده است که عجب است از جماعتی که باین کتاب
مشغولند ومیگویند که قول او الجزئه او المساویه هر دو قسمند از قوله لما هو هو ولما هو هو عام است
ومساویست مر اقسام ثلثه را نه الکلام ذکر فاضل والکل غلط فاحش فلیتامل فانه عجیب
ومراد ایشان از عرض اینجا آن چیزیست که محمول باشد بر معروض وخارج باشد از معروض
وتفصیل وتوضیح این مقام آنست که عوارض شش قسم است اول آنست که عروض او
لذات معروض باشد فقط چون تعجب که عارض می شود مر انسان را بواسطهٔ ادراک انسان
لا بسبب امر آخر الثانی آنست که عروض او مر معروض را بسبب جزء معروض باشد
همچون حرکت ارادیه که عارض می شود مر انسان را بسبب این که او حیوانست الثالث
آنست که عروض او بواسطهٔ امری باشد که خارجست از معروض ولیکن مساوی اوست همچون
ضحک که عارض می شود مر انسان را بواسطهٔ تعجب الرابع آنست که عارض شود بواسطهٔ
امری که خارج باشد از معروض واعم باشد از وی همچون حرکتی که لاحق می شود مر جسم ابیض را
بواسطهٔ این که جسم است واین جسمیت اعم است از ابیض زیرا که در اسود نیز یافت می شود
الخامس آنست که عارض شود بواسطهٔ امری که خارج باشد از معروض واز وی اخص باشد
همچون ضحک که عارض می شود مر حیوان را بواسطهٔ این که انسانست وانسان اخص است
از حیوان السادس آنست که عارض شود بواسطهٔ امری که مباین است مر معروض را همچون
حرکت که عارض می شود مر آب را بواسطهٔ آتش وآتش مباین است مر آب را یعنی
بروی محمول نمی شود ونمی توان گفتن که آب آتش است وثلثهٔ اول را از این اقسام

اعراض

اعراض ذاتیه می گویند زیرا که مستند بذات معروض است آن که عروض او بواسطهٔ ذاتست خود
ظاهرست اما آن که عروض او بواسطهٔ جزءست از برای آن که جزء داخلست در ذات
واین مستندست بجزء ومستند الی ما فی الذات مستندست بذات فی الجمله واما آن که
عروض او بواسطهٔ امریست که او مساوی معروض است از برای آن که مساوی معروض
مستندست بذات معروض من حیث الصدق فی الجمله وعارض مستندست بمساوی والمستند
الی المستند الی الشیء مستند الی ذلک الشیء پس عارض نیز مستند بذات باشد وثلثهٔ
اخیره را از این اقسام سته اعراض غریبه میگویند زیرا که وی اعراض را غرابتی هست بنسبت
با معروض ومعتبر در علوم اعراض ذاتیه است پس از این جهت مصنف رحمه الله تقیید کرد
اعراض را در تعریف موضوع بقیود ثلثه تا مختص شود باعراض ذاتیه وطی کرد محدود را
که اعراض ذاتیه است وحد او را که التی تلحقه لما هو هو است الی الآخر بجای او نهاد قطعاً
للمسافه ومبادرة الی المقصود وتنبیها علی ان المطلوب معناه لا اسمه فلیتامل و بحث
از اعراض ذاتیه عبارتست از حمل اعراض ذاتیه بر موضوع علم یا بر نوع موضوع یا بر عرض
ذاتی موضوع یا بر نوعی از انواع عرض ذاتی موضوع چنانکه تفصیل این در خاتمهٔ کتاب
بتصریح مصنف خواهد آمدن ان شاء الله تعالی **وموضوع المنطق المعلومات
التصوریة والتصدیقیة لان المنطقی یبحث عنها من حیث انها
توصل الی تصور او تصدیق ومن حیث یتوقف علیها الموصل الی التصور**
یعنی موضوع منطق معلومات تصوریه وتصدیقیه است زیرا که منطقی بحث میکند از این معلومات

هذا الکلام اشارة الی دفع اعتراض اورد علی عبارة الشرح وهی قوله والعلوم لا تبحث الا عن الاعراض الذاتیة لموضوعاتها فلهذا قال عن عوارضه التی تلحقه لما هو هو الی آخره اشارة الی الاعراض الذاتیة واقامة للحد مقام المحدود وحاصل الاعتراض ان قوله واقامة للحد معطوف علی قوله اشارة واشارة فی معرض التعلیل للعلیه اعنی علیة کون العلوم باحثة عن الاعراض الذاتیة لاختیار المصنف هذه الطریقة فی العبارة والاقامة لیست بهذه المثابة وحاصل الجواب ان اقامة الحد مقام المحدود مبادرة الی التصریح بالمقصود والی التنبیه علی ان المطلوب معنی الاعراض

از این حیثیت که موصلست بتصور مجهول یا تصدیق مجهول وازین حیثیت که موقوفست
بروی موصل بتصور و چون معلوم شد که موضوع عبارت از چیست بدان که مقصود آنست
که معلوم شود که موضوع منطق علی التعیین چه چیزست و در موضوع منطق خلافست اختیار
صاحب مطالع چنانکه در علم استدلال بآن تصریح کرده است آنست که موضوع منطق تراکیب
بلفاست وان قول مردودست چنانکه شیخ در شفا آورده است و در رد و تزییف این قول
مبالغه نموده است وان ظاهرست زیرا که نظر منطقی مقصور بر معانی است و رعایت
جانب الفاظ بالعرض است و مذهب جمهور آنست که موضوع منطق معقولات ثانیه است
لا مطلقا بل من حیث انها توصل الی المجهول و معقولات ثانیه عبارتست از عوارض عقلیه
که عارض می‌شود مر معقولات را در عقل و توضیح این آنست که وجود دو قسم است وجود
خارجی است و وجود ذهنی و همچنانکه موجودات خارجیه را در خارج عوارض خارجیه عارض
می‌شود مثل سواد و بیاض و حرکت و سکون و مانند این امور همچنین موجودات عقلیه را
در عقل عوارض عقلیه عارض می‌شود چنان عوارضی که در خارج در برابر این عوارض امری
دیگر نیست که محاذی آن باشد مثل کلیت و جزئیه و ذاتیه و نوعیه و جنسیت و مانند این
واین امور که عارض است مر موجودات عقلیه را لکن این امور نیز بنفسها معقولات
ذهنیه است واورا باین اعتبار معقولات ثانیه خوانند زیرا که او در درجه ثانیه است
از تعقل زیرا که عقل اول معروضات او را تعقل میکند و بعد از آن این عوارض را
پس این عوارض عقلیه معقولات ثانیه باشد و معروضات این عوارض معقولات اولی

واختیار

واختیار امام رحمه الله در ملخص و جمهور مایل بتحقیق این قولست و مذهب اکثر متاخران
آنست که موضوع منطق معلومات تصوریه و تصدیقیه است واختیار مصنف رحمه الله
اینست و توضیح این سخن بر تقریر مصنف در متن آنست که موضوع منطق معلومات قانون صح
تصوریه و تصدیقیه است زیرا که منطق بحث میکند از اعراض ذاتیه این معلومات و هر چیز
که بحث کنند از اعراض ذاتیه آن چیز موضوع آن علم باشد پس معلومات مذکوره موضوع منطق باشد
و مراد آنست که معلومات تصوریه و تصدیقیه موضوع منطقست لا مطلقا بلکه از این حیثیت
که مقیدست بایصال بمجهول چنانکه مصنف رحمه الله تصریح باین نموده بقوله یبحث عنها من
حیث انها توصل الی تصور او تصدیق فان قیل وقتی که موضوع منطق مقید
بایصال باشد پس ایصال از تتمه موضوع باشد و مسلم باشد در این فن و بر این تقدیر لازم آید
که ایصال از اعراض مطلوبه نباشد در این فن بلکه مبحوث عنه در این فن احوالی باشد که عارض
می‌شود مر موصل را بعد کونه موصلا قلنا قید موضوع مطلق ایصالست و مطلوب
بحث ایصالات تفصیلیه است که مندرجست در تحت این مطلق یا گوییم که قید صحت ایصالست
نه نفس ایصال فاندفع الاشکال فان قیل وقتی که ایصال بنفسه از عوارض
ذاتیه معلومات مذکوره باشد و بنابر مقرر شد که بحث از عوارض بر موضوع نسبتیه که در
مسائل محمول ایصال باشد و نیست چنین زیرا که در منطق هیچ مسئله که محمول در وی
ایصال باشد نیست قلنا این ممنوعست زیرا که وقتی که حکم کنند بر معلوم تصوری
بآنکه او حدست یا رسمست معنای این آنست که موصلست بمجهول تصوری و تحقیق آنست

صح عبارتست از حمل عوارض

که آن اعراض خاصّه که مبحوث عنها است تعداد آن بطریق تفصیل متعذرست و هر چند
که تفصیل آن متعذرست امّا همه را اشتراکست در معنی ایصال پس تعبیر کردند از همه
بلفظ ایصال که همه را جامعست بر سبیل اجمال تیسیرًا و دفعًا للتعسّر والتعذّر وقطعًا
للتطویل اللازم من التفصیل پس ذکر ایصال نه از جهة آنست که او بنفسه محمولست
در مسائل بل که از آن سبب است که جمیع محمولات در مسائل شرکت درو قوله من حیث انها
توصل الی التصوّر او تصدیق ظاهر کلام مصنّف رحمه الله آنست که ذکر حیثیتین در جانب
تصوّر اشارتست بآن که ایصال در تصوّرات دو قسم است اوّل ایصال قریب
یعنی بی واسطهٔ ضمیمهٔ مثل حدود و رسوم دوم ایصال بعید یعنی بواسطه ضمیمهٔ
کلونها کلیة وجزئیة وذاتیة وعرضیة وجنسًا وفصلًا زیرا که هر یک ازین امور موصل
نیست بتصوّر مادام که انضمام دیگری با او اعتبار نکنند پس ذکر حیثیة اولی بقوله
من حیث انها توصل الی التصوّر اشارتست بقسم اوّل و ذکر حیثیة ثانیة بقوله و من حیث
یتوقف علیها الموصل الی التصوّر اشارتست بقسم ثانی و در جانب تصدیق با ملاحظه
تقسیم توقف بقسمین تنبیه است که ایصال در تصدیقات سه قسمست اوّل ایصال قریب
یعنی بلا واسطه مثل قیاس و استقرا و تمثیل قسم دوم ایصال بعید مثل
قضیّة و عکس قضیّة و نقیض قضیّة هر یک ازین امور موصل نیست بتصدیق مادام
که ضمیمهٔ دیگر با وی اعتبار نکنند تا قیاس گردد مثلًا قسم سیم ایصال ابعدست همچو
موضوع و محمول که ایصال او موقوفست بران که امر دیگر با او منضم گردد تا قضیّه شود

هذا حاصل کلام المصنف رحمه الله ههنا علی ما یدلّ علیه لفظه وعبارته وتشعر به سوقه وسیاقه
وان بیان در جانب تصدیقات ظاهرست امّا در جانب تصوّرات اگر چه که مطابق کلام
قومست زیرا که در جانب همین دو قسم اعتبار کرده‌اند امّا لمة این محتاج ببیانست زیرا که بحسب
ظاهر مناقشه واردست که سبب چیست که ایصال بعید و ابعد در جانب تصدیقات اعتبار کردند
و در جانب تصوّرات اعتبار نکردند و حال آنکه اینجا نیز ایصال بعید و ابعد هست امّا
البعید فلکونه جنسًا وفصلًا وخاصّة وامّا الأبعد فلکونه کلیًا وذاتیًا وعرضیًا و جواب
این والله اعلم آنست که بعضی از اهل تدقیق گفته‌اند که سبب آنست که معروض قسمین یعنی بعید
و ابعد در جانب تصوّرات یک چیزست زیرا که معروض کلیّه و ذاتیه و جنسیت حیوانست
و همچنین معروض فصلیّت و کلّیت و ذاتیّت یکیست امّا در جانب تصدیقات معروض هر یک
از قسمین غیر معروض قسم دیگرست زیرا که معروض ابعد موضوعات و محمولاتست و معروض
بعید قضیّه و عکس قضیّة و نقیض قضیّه است پس بنا برین نکته است که مصنّف رحمه الله
امور خمسه را یعنی کلیّه و ذاتیه و عرضیّه و جنسیّت و فصلیّت را در یک سلک نظم کرده
والّا در میان این امور فرق واضحست چنانکه بیان نمودیم فان قیل کلام مصنّف
رحمه الله در جانب تصوّرات آنست که قسم ثانی از ایصال تصوّری آنست که موقوف علیه
موصلست و این توقّف اعم است ازین که واسطه در میانه یکی باشد کلونه جنسًا وفصلًا
وخاصّة یا زیاده باشد کلونه کلیًا وذاتیًا وعرضیًا پس بنابراین ایصال تصوری نیز سه
قسم شد همچو ایصال تصدیقی و سؤال و مناقشه ساقط شد قلنا نعم لکن چه فرقست

درمیان تصور و تصدیق که دران جانب تعمیم کرد وازروی ظاهر دو قسم ساخت و در جانب
تقسیم کرد وظاهراً سه قسم ساخت پس همان سوآل باقی است ومطالبه بفرق برقرار
ولمیه محتاج است ببیان اما کلام شارح درین مقام مشتمل است بر نوعی از خلل وضربی از زلل
زیرا که حیثیت اولی را که عبارتست از ایصال قریب بلاواسطه چنانکه بیان نمودیم تمثیل
نموده بجنس وفصل وبعد ازین همین جنس وفصل را تمثیل نموده در ایصال بعید فلیتأمل
فی هذا المقام فانه مزلة للاقدام ككونها كلية وجزئية وذاتية وعرضية
وجنساً وفصلاً یعنی موصل تصور موقوفست برین امور مذکوره ومن حیث تتوقف
علیها الموصل الی التصدیق اما توقفاً قریباً ككونها قضية وعكس
قضية ونقيض قضية یعنی منطقی بحث میکند از معلومات مذکوره ازین حیثیت
که موقوفست برو موصل تصدیق واین توقف قریبست مانند قضیه وعکس قضیه وذکر جزئیه
اینجا برسبیل تبعیت واستطرادست زیرا که کلام در موصلست وجزئی حقیقی نه موصل می تواند
بودن ونه موصل الیه وسبب امتناع تحدید جزئی حقیقی همین است زیرا که اگر در تحدید اکتفا
بمقومات ماهیت کنند تحدید او باشد من حیث انه شخص واگر عوارض مشخصه را در تحدید اخذ
کنند فاسدست زیرا که ان در معرض تغیر وتبدلست تا انکه تشخص باقیست وسبب
ترک نوع درین مقام هم همینست زیرا که کلام در موصلست ونوع ایصال نمی تواند کرد
وازین جهتست که قوم گفته اند والمرکب الذی لا یترکب عنه غیره یحد ولا یحد به کالانسان
وبالجمله معلوم شد که ذکر جزئی در عبارت متن وشرح برسبیل استطرادست اللهم الا

ان

ان یراد بالجزئی ههنا الجزئی الاضافی فیصح تعمیم اعتبار الایصال فیه ومقصود تعمیم کلیات
موصله باشد واما توقفاً بعيداً ككونها موضوعات ومحمولات
یعنی توقف موصل تصدیق یا قریبست چنانکه گفته شد یا بعیدست مانند موضوع ومحمول زیرا
که موضوع ومحمول وقتی موصلست که اعتبار ترکیب کنند در ایشان تا قضیه حاصل شود
وبعد از حصول قضیه جزئی دیگر می باید که اعتبار کنند وآن تألیف وترکیب مخصوصست تا قیاس
شود یا استقرا یا تمثیل پس معلوم شد که آنچه موصلست بمطالب تصدیقیه بلاواسطه
قیاسست واستقرا وتمثیل وهریک ازین امور ثلثه موقوفست بر موضوع ومحمول
بدو واسطه پس موضوع ومحمول موقوف علیه بعید باشد وقضیه موقوف علیه قریب
ودر کلام مصنف رحمه الله اشارتست بنکته ونکته آنست که آنچه قوم گفته اند که تصدیقات
مکتسب نیست از تصورات این قول از ایشان علی اطلاقه نیست بلکه مراد ایشان آنست
که تصورات موصل نیست بتصدیقات بایصال قریب یعنی بی واسطه وبایصال بعید
یعنی بیک واسطه اما بایصال ابعد یعنی بدو واسطه موصلست البته واین لازمست
البته که مجال انکار نیست بهمچون موضوعات ومحمولات چنانکه بیان نمودیم وتا تنبیه
شود برین نکته که شد گفته مصنف اختیار کرد موضوع ومحمول را در تمثیل این قسم هم
وقد جرت العادة بان یسمی الموصل الی التصور والموصل الی التصدیق قولاً شارحاً
حجة یعنی بدرستی وراستی که عادت منطقیان جاری گشته است بران که آنچه
موصلست بتصور آنرا قول شارح نام می نهند وآنچه موصلست بتصدیق آنرا حجت

نام می نهند خواه قیاس وخواه استقرا وخواه تمثیل وچون مبین ومبرهن شد
درضمن مباحثی که متعلقست بتعیین موضوع منطق که مطمح نظر منطقی ومقصود اصلی او
درین فن چیزیست که موصل باشد بمطلوب تصوری ومطلوب تصدیقی پس لازم آمد که
تمام منطق منحصر باشد در دو باب باب تصورات وباب تصدیقات وچون تمام فن باید که صح
منحصر بود درین دو باب لاجرم امام رحمه الله فرمود در ملخص که چون مقرر شد که مقصد
اقصی درین فن معرفه اموریست که باین امور اکتساب نمایند مطالب تصوریه ومطالب تصدیقیه را
لاجرم ما این کتاب را مرتب گردانیدیم بر دو جمله جمله اولی در تصورات وجمله ثانیه در تصدیقات
وچون بیشتر مقرر شد که علم منحصرست در تصور وتصدیق لازم آمد که معلوم مجهول نیز باید که
منحصر باشد در تصوری وتصدیقی البته وارباب این فن آن چیزرا که موصلست بتصور
قول شارح نام نهاده اند اما تسمیهٔ او بقول بآن جهتست که او مرکبست البته زیرا که مقرر شد
پیشتر که تعریف بمفرد در تحقیق راجعست بمرکب زیرا که بی ملاحظهٔ ترکیب انتقال بدانچه
مقصودست فوت میگردد وچون مفرد بتحقیق راجع بمرکب بود ازین جهت مصنف در باب
تعریفات تعریف بفصل وحده وبخاصه وحدها تجویز کرد اعتمادا بر آنکه در مقدمه نظر را
تعریف بترتیب امور کرده بود یعنی چون معلوم شد که نظر عبارتست از ترتیب وترتیب
در امر واحد محالست پس تعریف بمفرد اگرچه در صورت مفردست اما در معنی مرکبست
بنا بر قرینهٔ سابقه وبنا بر قضیهٔ عقلیه که حاکم است بامتناع انتقال ذهن بی ترکیب عقلی بر صح
وتوجیه این آن که مصنف تسامح کرده است ومقصود آنست که نظر ترتیب امورست

او تحصیل امر واحد تعسفست وقول بآنکه ترتیب مقتضی تعدد لفظی است مردودست
زیرا که ممنوعست وآن معنی از کتب قوم معلومست وقول در اصطلاح اهل معقول مرادف
مرکبست وچون موصل بتصور مرکب بود البته اورا قول نام نهادند واما تسمیهٔ
او بشارح ازان جهتست که شرح وایضاح میکند ماهیات اشیارا وآن چیزرا که موصلست
بتصدیق حجت نام نهادند زیرا که حجت خودست از حج بحج بمعنی غلب وهرکس که تمسک کند
باین غالب میشود برخصم وآن حجت منحصرست در سه قسم قیاس واستقرا وتمثیل
ووجه انحصار درین سه باب معلوم خواهد شد در آخر کتاب ان شاء الله تعالی وتصریح
قوم اینست که ان حجت که عبارتست از موصل بتصدیق منحصرست در قیاس واستقرا وتمثیل
وتقابل ان بقول شارح قرینهٔ مشعره است بآن که قول شارح عبارتست از حدود ورسوم
زیرا که اتصال در حجت ایصال قریب یعنی بلا واسطه است پس قول شارح هم بر قضیهٔ
تقابل باید که چنین باشد وشک نیست که ایصالات متفاوتست بعضی بی واسطه است
وبعضی بواسطه وواسطه نیز مختلفست در بعضی واسطه یک چیزست ودر بعضی واسطه
دو چیز وچون قول شارح وحجت اشارتست بموصلات قریبه فقط وان موصلات
قریبه موقوف بود بر موصلات بعیده پس واجب آنست که باب تصورات مشتمل باشد
بر بیان تمام موصلات قریبه وبعیده وباب تصدیقات نیز باید که مشتمل باشد بر بیان تمام
موصلات تا کار تمام گردد پس لاجرم مصنف رحمه الله در باب تصورات مباحث
کلیات خمس را که این باب را باب ایساغوجی میگویند زیرا که ایساغوجی اسم حکیمیست

که استخراج کرده و تدوین نموده این باب را آورد زیرا که این کلیات موقوف علیها است
چنانکه دانستی و مباحث تعریفات را آورد و سبب تاخیر این باب و تقدیم باب کلیات
ظاهرست و مقصود اصلی ارباب تصورات این هر دو بابست و باقی مباحث تتمیم
و تکمیل این مقصودست و در باب تصدیقات نظر بایصال بعید مباحث قضایا و احکام
او را آورد و این باب را باب باری ارمنیاس گویند و نظر بایصال قریب بملاحظه
جانب صورت باب قیاس را آورد و بملاحظه جانب ماده صناعات خمس را آورد و در ذکر
عادة در این عبارت تسامح است زیرا که عادت را از عود گرفته اند پس کاری که کسی کند و آن
کار را مکررا مباشر شود گویند که آن کار عادة اوست تا بحد تکثر و تکریر نرسد آنرا
عادت نگویند پس لازم آید که نام نهادن مکرر و متکثر باشد و جواب این آنست
که تسمیه بدو معنی آمده است بمعنی وضع اسم بازای مسمای معین چنانکه گویند که فلان کس
پسر خود را محمد نام نهاد و بمعنی اطلاق چنانکه گویند زید را انسان نام نهند یعنی لفظ
انسان را بروی اطلاق کنند و اینجا تسمیه بمعنی دوم است و در عبارت تسامح نیست زیرا
که اطلاق مکرر و متکثر است و یجب تقدیم الاول علی الثانی وضعا
لتقدم التصور علی التصدیق طبعا یعنی واجبست که تقدیم نمایند مباحثی را
که متعلقست باول یعنی قول شارح بر مباحثی که متعلقست بثانی یعنی حجت بحسب
وضع یعنی ترتیب ذکری که عبارتست از ذکر کردن هر چیز در مکانی که لایقست باو زیرا
که قول شارح عبارتست از تصورات موصله بتصور و حجت عبارتست از تصدیقات

موصله

موصله بتصدیق و تصور متقدمست بر تصدیق طبعا پس قضیه مناسب آنست که تقدیم کند این را
برو تا موافق باشد وضع طبع را اما آنکه تصور متقدمست بر تصدیق طبعا بیان او آنست
که مصنف بدان اشارت نمود و فرمود لان کل تصدیق لا بد له من تصور المحکوم علیه
یعنی زیرا که هر تصدیقی که هست چاره نیست او را از تصور محکوم علیه و چیزی که محتاجست
بچیزی دیگر اگر محتاج الیه مستقلست در تحصیل محتاج و کافیست در حصول او این محتاج الیه را
علت میگویند و تقدم او را بر محتاج تقدم بعلیت میگویند همچو تقدم حرکت ید بر حرکت مفتاح
و اگر محتاج الیه مستقل نیست این تقدم را تقدم طبیعی گویند همچو تقدم واحد بر اثنین پس
تقدم طبعی پیش ایشان عبارتست از آنکه متاخر محتاج باشد بمتقدم و متقدم علت او نباشد
و تصور بنسبت با تصدیق چنین است زیرا که تصور اگر علت تصدیق بودی بایستی که
هر وقت که تصور حاصل باشد تصدیق حاصل بودی زیرا که فرض اینست که او علت تامه است
و مستقلست در تحصیل معلول و نیست چنین زیرا که مقرر شد که بسیار هست که تصور طرفین
و نسبه حکمیه حاصلست و تصدیق حاصل نیست پس بیان تقدیم تصور بر تصدیق
بحسب طبع مشتملست بر دو مقدمه مقدمه اولی آنست که تصدیق موقوفست بر تصور
و مقدمه ثانیه آنست که تصور علت تصدیق نیست و چون مقدمه ثانیه ظاهر بود لاجرم مصنف
رحمه الله مقدمه ثانیه را لظهورها ترک کرد و ببیان مقدمه اولی اشتغال نمود بقوله
لان کل تصدیق لا بد له من تصور المحکوم علیه بذاته او بامر صادق علیه
والمحکوم به کذلک والحکم لامتناع الحکم ممن جهل احد هذه الامور

یعنی هر تصدیق که هست او را چاره نیست از سه تصور تصور محکوم علیه و تصور محکوم به
و تصور نسبت حکمیه زیرا که کسی را که یکی از ین امور ثلثه معلوم و متصور نباشد حکم کردن از وی
یعنی ایقاع و انتزاع محالست پس مراد بحکم اول نسبت حکمیه است و بحکم ثانی ایقاع
و انتزاع و ازین جهتست که مصنف رحمه الله از ضمیر عدول بظاهر نمود و لکن لامتناع
ما تنبیه شود بران که حکم ثانی مغایر حکم اولست و آن قضیه مشهوره که المعرفة اذا اعیدت
کانت عین الاولی کلیه نیست بل که اکثریت فقوله والحکم مجرور معطوف علی المضاف الیه
للفظ التصور ای لابد فی التصدیق من تصور الحکم ای النسبة الحکمیة وکلام مصنف رحمه الله
تنبیه است بران که لفظ حکم را اطلاق میکنند بر دو معنی یکی نسبت ایجابیه و دوم ایقاع و انتزاع
و مراد از حکم اول معنی اولست و از حکم دوم معنی دوم و عکس و اتحاد باطلست و این معنی
عند التامل ظاهرست و کلام امام رحمه الله در ملخص باین معنی ناظرست زیرا که فرموده است
و کل تصدیق ففیه ثلث تصورات و ظاهر این کلام و کلام مصنف مشعرست بحر ثلثه و محتمل است
معنی اعم را ای لابد فی حصوله کما یقال لابد فی تحقق النسبة من الطرفین و کما یقال لابد فی
الصلوة من الوضوء وقوله بذاته او بامر صادق علیه یعنی چاره نیست از تصور
محکوم علیه بکنه حقیقت یا بوجه ما یعنی تصور بر وجهی بامری که صادق باشد بر وی چنان که گوییم
که فلان جسم که از دور می‌بینیم شاغلست مر حیز خود را با آن که معلوم نیست که حقیقت آن جسم چیست
پس اینجا تصور محکوم علیه برین وجه است که شاغلست مکان خود را پس او را باین امر تصور
کردیم که شاغل و شاغل امریست که صادقست بر وی فقوله والمحکوم به کذلک یعنی

چنان

چنان نیست از تصور محکوم به بکنه حقیقت یعنی برین وجه که تصور محکوم علیه است یعنی بکنه حقیقت
یا بوجه ما فقوله کذلک قید مطلوب فی کل من الطرفین و ترک هذا القید فی الحکم اذ لا معنی له
ههنا فتنبه بترکه فیه علی هذا المعنی زیرا که نسبت حکمیه عبارتست از نسبت محمول بموضوع
و او را حقیقتی دیگر ورای این نیست و ظاهر عبارت امام رحمه الله در ملخص ناظرست باین که
تصور هر یک ازین امور ثلثه بکنه حقیقت شرطست زیرا که فرموده است و کل تصدیق ففیه
ثلث تصورات للعلم الاولی بان حقیقة الحکم والمحکوم علیه و به متی لم یکن متصورة تعذر
ذلک الحکم یعنی هر تصدیق که هست در وی سه تصور هست زیرا که علم بدیهی حاصلست باین
که حقیقت هر یک ازین سه چیز هر گاه که متصور نباشد حکم ممتنعست و چون ظاهر عبارت امام
رحمه الله مشعر بود بدو چیز که هر دو به ازان می باید یکی وجوب تصور هر یک از طرفین بکنه
حقیقت و دیگری اعتبار کنه حقیقت در نسبت لاجرم مصنف رحمه الله در عبارت خود تنبیه نمود
بر دفع اول بتعمیم تصور و بر دفع ثانی بترک تقیید اما جواب از جانب امام رحمه الله
اول آنست که مراد از حقیقة الشیء ما یتعلق به ذلک الشیء فی الجملة ذکر اخص است و اراده
اعم و جواب ثانی هم حاصلست و بعضی گفته اند که تصور نسبت تابعست مر تصور طرفین را
اگر آن بکنه است این نیز بکنه است و اگر نه نه اما المقالات فثلث المقالة الاولی
فی المفردات وفیها اربعة فصول یعنی اما مقالات سه است مقاله اولی در
مفردات است و درین مقاله اولی چهار فصلست و مراد از مقالات مقالات موعوده
و معهوده است که پیشتر معلوم شد زیرا که لام لام عهد خارجی است پس ازینجا معلوم شد

که صواب در عبارت متن در صدر کتاب یعنی و رتبته علی مقدمه و مقالات ترک ثلث است و اثبات او سهو ناسخ است و نکته در اختیار مقالات بر سایر عبارات رعایت تناسب است زیرا که قول بمنطق انسب است

الفصل الاول فی الالفاظ

در مقالات ماضیه و سطرات سابقه بیان کرده شد که یکی از ابواب منطق باب الفاظست و منطق چنانکه دانستی باحث است از قول شارح و حجة و کیفیة اعتبار و ترتیب در هریک تا مطالب تصوریه و تصدیقیه بحصول پیوندد و هر چند که معتبر در وصول و ایصال معانی است نه الفاظ لکن چون افادهٔ معانی یعنی مطالب تصوریه و تصدیقیه بقول شارح و حجة مر غیر را و استفادهٔ مقاصد یعنی مطالب علیه بقول شارح و حجة از غیر موقوف بر الفاظ بود زیرا که تعقل معانی بی تخیل الفاظ در غایت ندرت و قلتست و این معنی دست ندهد مگر قومی را که مخصوص بفضل الهی و مؤید بقوت قدسی باشند پس از این سبب منطقی را احتیاج افتاد بالفاظ پس باب الفاظ بقصد او متعلق گشت بالعرض لاجرم باب الفاظ را از اجزاء منطق گردانیدند و چون الفاظ از ان حیثیت که دلایل معانی است مقصود این قوم است لاجرم مصنف رحمه الله تصدیر کرد این باب را بمباحث دلالات و افتتاح این باب بتعریف دلالت نمود و فرمود دلالة اللفظ علی المعنی بتوسط الوضع له مطابقة کدلالة الانسان علی الحیوان الناطق وبتوسطه الوضع لما دخل فیه تضمن کدلالة الانسان علی الحیوان او الناطق وحده وبتوسطه لما خرج عنه التزام کدلالته علی قابل صنعة الکتابة یعنی

دلالة لفظ بر معنی بسبب آن که این لفظ موضوعست از برای آن معنی مطابقه است همچو دلالة لفظ انسان بر حیوان ناطق بسبب آنکه این لفظ موضوعست برای مجموع این معنی و دلالة لفظ بر مدلول بواسطه آن که این لفظ موضوعست از برای چیزی که این مدلول در ان چیز داخل است تضمن است همچو دلالة لفظ انسان بر حیوان فقط یا ناطق فقط و دلالة لفظ بر مدلول بواسطه این که این لفظ موضوع است از برای چیزی که آن مدلول خارجست از ان چیز و لازم است مر ورا دلالة التزام است و دلالة عبارتست عن کون الشیء بحالة یلزم من العلم به العلم بشیء آخر یعنی دلالة بودن چیزیست بحالتی و حیثیتی که لازم آید از علم بان چیز علم بچیز دیگر و شیء اول را که ملزوم است دال میگویند و شیء دوم را که لازم است مدلول میگویند و این شیء دال اگر لفظست دلالة را دلالة لفظیة گویند و اگر دال لفظ نیست باز این منقسم بدو قسم می شود قسم اول دلالة وضعیة است همچون دلالة خطوط و عقود و اشارات و نصب و قسم دوم دلالة عقلیة است همچو دلالة اثر بر مؤثر و عقود جمع عقدست و عقد اصابع بحسب وضع واضع دلالة میکند بر عدد معین و دلالة خطوط و اشارات ظاهرست و نصب جمع نصبة است و نصبه علامتی را گویند که بر سر راهها نصب کرده اند تا راه تا آن شناخته شود و دلالة لفظیة بحکم استقرا منحصرست در سه قسم و استقرا کافی است در مباحث الفاظ زیرا که مباحث الفاظ باستعمال عرب تعلق دارد و تتبع و استقرا در این باب کافی است قسم اول دلالة وضعیة است همچو دلالة لفظ انسان بر حیوان ناطق قسم دوم دلالة طبیعیة است همچو دلالة اُخ بضم همزه و سکون خاء معجمه مشدده بر وجع

زیرا که طبع لافظ مقتضی تلفظ است باین لفظ عند عروض الوجع المقتضی لهذا التلفظ
قسم سیم دلالهٔ عقلیه است همچو دلالهٔ لفظی که شنوده شود از پس دیوار بر این که کسی هست آنجا
که تلفظ باین لفظ کرد وچون هر یک از دلالهٔ طبیعه و دلالهٔ عقلیه مختلف و متفاوت بعه
باختلاف وتفاوت طباع و افهام لاجرم دلالهٔ وضعیه مقصود اصلی این فن گشت
وکلام مصنف رحمه الله تنبیه است برین معنی و دلالهٔ وضعیه بودن لفظست بحیثیتی که هر وقت
که اطلاق کنند این لفظ را و عالم باشند باین که این لفظ موضوعست از برای این معنی
این معنی متفهم گردد از لفظ و دلالهٔ لفظ تابع اراده نیست بل که تابع وضعست وقومی
گمان برند که دلالهٔ تابع ارادتست تا معنی مراد نباشد نگویند که لفظ دالست وجمع کثیر
از اکابر محققین بر اینند حتی ان قدوتهم اباعلی بن سینا صرح بذلک فی الشفا وقال
ان اللفظ لا یدل بنفسه بل باراده اللافظ حتی لو خلا عن الاراده لم یکن دالا واین
باطلست زیرا که هر وقت که کسی لفظی بشنود و عالم بوضع باشد فهم میکند او این معنی را
ازین لفظ وانتقال میکند ذهن او ازین لفظ باین معنی وحقیقت دلالهٔ همین التفات
نفس است بمعنای لفظ بعد ورود هذا اللفظ علی حس السمع وشیخ هم باین معنی اقرار دارد
ودر شفا باین تصریح نموده وفرموده فکون اللفظ بحیث اذا اورده الحس علی النفس
التفت الی معناه هو الدلاله نعم در دلالت پیش اهل معقول کلیه شرطست وپیش
اهل عربیت وعلماء اصول شرط نیست ومعنای کلیت آنست که هر وقت که این لفظ
مسموع شود این معنی البته مفهوم گردد پس الفاظی که مستعمل است در معانی که موضوع له نیست

ومرا

ومراد متکلم است بواسطهٔ قرینه پیش اهل معقول این لفظ دال نیست وپیش اهل عربیه و اصول
دالست وازین جهة است که درین مقام در تفسیر دلالهٔ وضعیه لفظ متی ذکر کرده اند وعدول
از لفظ اذا نموده اند وگفته اند الدلاله کون اللفظ بحیث متی اطلق فهم معناه آمدیم بمقصود
که دلالهٔ لفظیه وضعیه منقسم میشود بسه قسم اول دلالهٔ مطابقه دوم دلالهٔ تضمن
سیم دلالهٔ التزام وپیش اهل معقول دلالهٔ الفاظ بر معانی بتوسط وضع منحصرست درین اقسام
وزیاده برین متصور نیست اصلا اما پیش اهل عربیه واصحاب بیان این انحصار ممنوعست
وما تحقیق این را در علم معانی کرده ایم ومقصود اینجا اشارت بتفاوت علومست الحصة
مقصود اصلی اینجا تفسیر دلالات ثلاثست پس دلالهٔ مطابقه بر قانون تقریر مصنف
عبارتست از دلالهٔ لفظ بر تمام معنای موضوع له بواسطهٔ آن که این لفظ موضوعست
از برای این معنی همچو دلالهٔ لفظ انسان بر حیوان ناطق بواسطهٔ این که این لفظ موضوعست
از برای تمام این معنی ووضع لفظ عبارتست از تعیین لفظ بازاء معنی ودلالت تضمن
عبارتست از دلالهٔ لفظ بر معنی بواسطهٔ آن که این لفظ موضوعست برای چیزی که داخلست
این معنی مدلول در آن چیز همچو دلالهٔ لفظ انسان بر حیوان فقط یا ناطق فقط زیرا که
دلالت لفظ انسان بر یکی ازین دو بواسطهٔ آنست که لفظ انسان موضوعست از
برای مجموع حیوان ناطق و درین مجموع هر یک داخلست ودلالت التزام عبارتست از دلالهٔ
لفظ بر معنی بواسطهٔ آن که این لفظ موضوعست از برای چیزی که این معنی خارجست
از آن چیز ولازمست مر آن چیز را همچو دلالت انسان بر قابل صنعهٔ کتابت پس معنی فی قوله

دلالة اللفظ على المعنى اعم است از مدلول مطابقی و تضمنی و التزامی وضمیر له در قوله
بتوسط الوضع له راجع الى المعنى واللام متعلق بالوضع صلة له كما يقال هذا اللفظ موضوع
لهذا المعنى ومعنى اگرچه اعم است اما باعتبار تعين متعلق متعين می شود واللام
فى قوله لما دخل ولما خرج متعلق بالضمير الراجع الى الوضع معمول له وهذا مبنى على ما تقرر
فى النحو من ان الضمير قد يعمل فى الظروف اذا كان عبارة عما يصح ان يعمل وعليه الشيخ
ابو على الفارسى واضرابه وقد حققنا ذلك فى شرح لباب الاعراب ولفظ ما فى قوله
لما دخل وما خرج عبارتست از شیء وضمیر فيه راجعست الى ما وضمير دخل وخرج راجعست
بمعنى فى قوله دلالة اللفظ على المعنى ووجوب ابراز مختص بصفاتست واما فى الافعال فقد
يبرز الضمير وقد لا يبرز وحاصل المعنى آنست كه گفته شد وقيد توسط الوضع در هر يك
از تعريف دلالات ثلث تنبيهست بر دفع انتقاض تعريف بعضى ببعضى وتوضيح اين
آنست كه رواست كه مشترك باشد لفظى درميان كل وجزء همچو لفظ امكان كه مشتركست
ميان كل كه آن سلب ضرورتست از طرفين معا وجزء كه عبارتست از سلب ضرورت
از طرف مخالف ورواست كه يك لفظ مشترك باشد ميان لازم وملزوم همچو لفظ شمس
كه مشتركست ميان ملزوم كه جرم شمس است ولازم كه نورست پس وقتى كه لفظ امكان را
استعمال در كل دلالت او بر جزء بتضمن است با آنكه بروى صادقست كه دلالت لفظ
على تمام ما وضع له پس اگر تقييد نكنند حد دلالة مطابقة را بتوسط وضع حد مطابقه
منتقض شود بتضمن لكن چون تقييد كردند مندفع شد انتقاض زيراكه هر چند كه بروى صادقست

كنند صح

ما

كه فى الواقع دلالتست بر تمام ما وضع له لكن درين وقت از حيثيت جزئيه است نه از حيثيت اين
كه او تمام موضوع له است حتى كه اگر فرض كنند كه لفظ امكان هرگز موضوع نيست بازاء اين جزء
اصلا اين دلالت او بر جزء درين وقت متحقق است واما انتقاض حد مطابقه بالتزام
توضيح او آنست كه وقتى كه لفظ شمس را اطلاق كنند بر جرم شمس دلالت او درين وقت
بر نور بالتزامست با وجود آنكه بروى صادقست كه دلالت لفظست بر تمام موضوع له
وچون توسط وضع درميانه ملحوظ شد از انتقاض باندفاع موصول گشت زيراكه دلالت لفظ
بروى درين وقت از جهت لزوم است مر موضوع له را نه از جهت آنكه لفظ از براى او موضوعست
وهمچنين اگر توسط وضع ملحوظ نباشد حد دلالة تضمن ودلالة التزام هر يك منتقض می شود بمطابقت
اما انتقاض تضمن بمطابقه از براى آنكه وقتى كه لفظ امكان را استعمال كند در جزء اين دلالت
مطابقه است با وجود كه تعريف تضمن بروى صادقست كه دلالتست بر جزء موضوع له وچون اين
دلالت از حيثيت جزئيت نيست بملاحظه قيد توسط وضع انتقاض مندفعست واما
انتقاض التزام بمطابقه از براى آنكه وقتى كه لفظ شمس را در نور استعمال كند اين دلالة مطابقت است
با وجود كه حد دلالت التزام بروى صادقست وچون اين دلالت نه از حيثيت لزوم نيز بملاحظه
قيد توسط وضع از انتقاض مندفعست واما انتقاض هر يك از تضمن والتزام بديگرى هر چند
كه قوم تعرض نكرده اند از براى لكن ممكنست تصور اين زيراكه رواست كه يك لفظ مشترك باشد
درميان ملزوم ولازم ومجموع معنيين وقتى كه اين لفظ را استعمال كند در مجموع معنيين دلالة
او بر لازم تضمن است وحد مطابقه والتزام بروى صادقست وچون اين لفظ را استعمال كند

در ملزوم دلالت او بر لازم التزامست وحد مطابقه وتضمن صادقست بروی وچون لفظ را استعمال کنند در لازم این دلالت مطابقه است وحد تضمن والتزام بروی صادقست وقوله التزام یعنی دلالت اول را دلالت مطابقه گویند زیراکه لفظ مطابق معناست ومعنی مطابق لفظ درین که تمام این لفظ موضوعست ازبرای این معنی ومطابقه در لغت موافقتست ودلالت دوم را دلالت تضمن گویند زیراکه دلالت لفظ بر جزء معنی دلالتست بر چیزی که در ضمن موضوع له است زیراکه جزء در ضمن کلست ودلالت سیم را دلالت التزام گویند زیراکه این دلالت دلالتست بر لازم معنی موضوع له واین تسمیه این اقسام باین اسامی اصطلاح متأخرانست ومذکور در تعلیم اول باصطلاح معلم اول دلالت اول را دلالت قصد گویند ودلالت ثانیه را دلالت حیطة گویند ودلالت ثالثه را دلالت تطفل گویند ووجه تسمیه در دلالت اولی آنست که قصد واضع ازین لفظ همین معنی است فقط ودر دلالت ثانیه آنست که چون کل محیطست بجزء ومعنی احاطه درینجا موجودست تنبیه کردند باین تسمیه بر ملابسه این دلالت باحاطه ودر دلالت ثالثه آنست که لازم خارجست از موضوع له وتابعست او را مانند شخصی که طفیل قومی است وخارجست ازیشان فی الجمله دلالت مطابقه وضعی صرفست وتضمن والتزام بشرکت وضع وعقلست

ویشترط فی الدلالة الالتزامیة کون الخارجی بحالة یلزم من تصور المسمی فی الذهن تصوره والا ای ان لم یکن بهذه الحالة لامتنع فهمه ای فهم اللازم الخارج من اللفظ یعنی شرط کرده اند در دلالت التزامی بودن لازم خارج را بحیثیی که لازم آید از تصور مسمی که معنی لفظست تصور این لازم خارج زیراکه اگر چنین نباشد فهم

فهم لازم خارج از لفظ ممتنع باشد وحاصل این سخن آنست که شرط کرده اند در دلالت التزامی لزوم بین را ولزوم بین عبارتست از آنکه تصور ملزوم وحده کافی باشد در تصور لازم یعنی هر وقت که ملزوم که معنی موضوع له لفظ است حاضر شود در ذهن لازم او نیز البته در ذهن باوی حاضر شود واین را لزوم بین گویند ولزوم ذهنی نیز گویند ومعتبر در دلالت التزامی این لزوم است ومراد مصنف از خارجی لازم است وخارجی گفتن او را زیراکه خارجست از ملزوم که موضوع له لفظست ومراد از مسمی آن معناست که موضوع له لفظست واما قوله والا لامتنع فهمه من اللفظ توضیح او آنست که اگر لزوم ذهنی متحقق نباشد فهم لازم خارجی از لفظ ممتنع است پس لفظ را بروی دلالت نباشد زیراکه دلالت لفظ بر معنی منحصرست در دو سبب اول آنست که لفظ موضوع باشد ازبرای این معنی فی الجمله دوم آنست که لفظ موضوع باشد ازبرای چیزی که از فهم او فهم آن معنی لازم آید وشک نیست که اینجا سبب اول منتفی است پس اگر سبب ثانی نیز منتفی باشد لفظ را اصلا بر معنی خارجی دلالت نباشد واین خلاف مفروض است فان قیل پس لازم آید که شرط ومشروط یکی باشد زیراکه دلالت التزامی فهم لازم معنی است از لفظ ولزوم ذهنی همین فهم لازم است از فهم ملزوم که مدلول لفظست بدلیل قوله والا لامتنع فهمه من اللفظ قلنا شرط در تحقیق کلیست ای کلما حضر الملزوم فی الذهن حضر اللازم فیه فان قیل دلالت پیش ارباب معقول همینست کما صرح به الشیخ فی الشفاء بقوله کلما اورده الحس علی النفس التفتت الی معناه فهذا الالتفات عقیب الایراد بطریق الکلیة هو الدلالة ودر مطالع این فصل این معنی مقررست قلنا لو سلم

وكلام المصنف ينبه على ذلك يعنى حيثيت كلام مصنف تنبيه است برين معنى يعنى كه معتبر منهيه
نيست نزد قوم انچ لا لتست وآنچه از بعض الفاظ مى شود بدلالت قرينه درين فن آنرا
اعتبار نيست ودرين اصطلاح ميكويند كه لفظ را دلالت نيست اصلا بل الدال هو المجموع
المركب من اللفظ والقرينة والمجموع ليس بلفظ ولا يشترط فيها اى فى الدلالة الالتزامية
كونه اى كون الخارج بحالة يلزم من تحقق المسمى فى الخارج تحققه
فيه كدلالة لفظ العمى على البصر مع عدم الملازمة بينهما فى الخارج
يعنى شرط نكرده اند در دلالت التزامى بودن لازم خارجى را بحيثيتى كه از تحقق مسمى كه معنى
لفظ است در خارج لازم آيد تحقق او در خارج زيرا كه لفظ عمى دلالت دارد بر بصر بالتزام
زيرا كه عمى عبارتست از عدم بصر عما من شانه ان يكون بصيرا وميان هر دو ملازمه نيست
در خارج بل كه معاندتست در خارج فان قيل بصر برين تقدير جزء مفهوم عماست
پس دلالت او بر او بتضمن باشد نه بالتزام قلنا عمى عبارتست از عدم مضاف به بصر
وقيد خارجست از مقيد وتوضيح اين آنست كه مضاف اگر بوصف مضافيت ملحوظ است
اضافه داخلست ومضاف اليه خارج واگر ذات مضاف ملحوظ است مع قطع النظر عن المضاف
اضافه هم خارجست وعلى كل تقدير مضاف اليه خارجست زيرا كه قيد خارجست از مقيد
واليه اشار المصنف بقوله كدلالة لفظ العمى على البصر اى البصر الخارج عنه كذا ذكر القوم
وبر ظاهر اين كلام مى آيد كه پس دلالت انسان بر ناطق بايد كه دلالت التزامى باشد نه تضمنى
زيرا كه مفهوم انسان حيوان ناطقست وحيوان ناطق مركب تقييدى است مركب از صفت
موصوف

... دلالة الالتزام ... لزوم ذهنى ... لزوم خارجى ... انجا ... نيست ...

[illegible] ... لفظ العمى على البصر

وموصوف چنان كه در آخر اين فصل مصنف بدين تصريح نموده وشك نيست كه قيد خارجست
از مقيد وتقييد بقيد عما من شانه ان يكون بصيرا احترازست از جمادات والا لازم آيد كه جدار
مثلا اعمى باشد زيرا كه عدم بصر انجا نيز محقق است ومراد آنست كه عما من شانه بحسب شخصه او
بحسب نوعه او بحسب جنسه القريب فالاول كويند الذى صار اعمى بعد ما كان بصيرا والثانى
همچو اكمه كه بحسب نوع قابل بصرست والثالث همچو عقرب كه بحسب جنس قريب كه حيوانست قابل
بصرست فقوله ولا يشترط فيها يعنى از شرط اول خود چاره نيست زيرا كه اگر
شرط اول نباشد دلالت نيز نباشد اما لزوم خارجى شرط نيست وحاصل آنست كه شرط
اولست نه هر دو وكلام مصنف سابقا ولاحقا درين معنى صريح است قال الامام المطلق
شرط دلالت التزام لزوم ذهنى است نه لزوم خارجى دليل اول آنست كه اگر انتقال ذهن
از مسمى بلازم محقق نشود دلالت لفظ بر لازم ممتنعست زيرا كه موضوع له لفظ نيز نيست
دليل ثانى آنست كه ميان جوهر وعرض لزوم خارجى هست وحال آن كه استعمال نمى كند
اسم يكى را در ديكرى وظاهر اين كلام مشعرست ببدليت وقد سبق حاله ثم
والمطابقة لا تستلزم التضمن كما فى البسائط يعنى دلالت مطابقه مستلزم نيست
مر دلالت تضمن را مانند بسائط كه انجا مطابقه هست وتضمن نيست زيرا كه معنى لفظ را جزء نيست
وچون از تقرير دلالات ثلث فارغ شد مقصود از ظن بيان نسبتست ميان دلالات
ودر مدلول بسيط تضمن نيست ومطابقه هست زيرا كه مى شايد كه لفظ موضوع باشد از براى
معنى بسيط همچو عقول عشره مثلا واين دليلست بر آن كه دلالت التزام مستلزم نيست مر تضمن را

فلا معنى لقول من قال معنى الكلام انه لا يشترط اللزوم الخارجى بدل اللزوم الذهنى ٢

معناه ... آنست كه ولا يشترط فيها اللزوم الخارجى معناه ... كه ولا يشترط فيها اللزوم الخارجى بدل اللزوم الذهنى ٢

زیرا که این موضوع له بسیط می‌شاید که ورا لازم بیّن باشد فقد وجد الالتزام هنا ولا تضمّن
واما استلزامها الالتزام فغیر متیقّن ای غیر معلوم بطریق الجزم والیقین
لانّ وجود لازم لکلّ ماهیّة یلزم من تصوّرها تصوّره غیر معلوم
یعنی مستلزم بودن دلالت مطابقه مر دلالت التزام را متیقّن نیست یعنی معلوم نیست
بیقین که مطابقه مستلزم هست التزام را یا نی زیرا که این موقوف برانست که هر ماهیتی را
لازم بیّنی باشد که از تصور این ماهیت تصور این لازم بیّن لازم آید واین معلوم
نیست والیه اشار المصنف بقوله لانّ وجود لازم لکلّ ماهیة یلزم من تصوّرها تصوّره
غیر معلوم وبر مصنف اعتراض کرده اند که وجود مطابقه بدون التزام معلوم و متیقن است
زیرا که اگر هر معنی را از معانی لازم ذهنی باشد از تصور معنی واحد ادراک امور غیر
متناهیه لازم آید دفعةً واحدةً واین محالست بس باید که منتهی شود بماهیتی که او را
لازم بیّن نباشد قطعاً للتسلسل واز این اعتراض جواب گفته اند که می‌شاید که منتهی شود
بدو معنی که بعینهما تلازم متعاکس باشد اینجا هر یک ازین هر دو لازم ذهنی دیگری است
ودرین هیچ محذور نیست مانند متضایفین همچو ابوّت وبنوّت وبعضی دیگر
اعتراض کرده اند که وجود مطابقه بدون التزام معلوم ومبرهن است زیرا که جزم
حاصلست بجواز تعقّل بعض معانی مع قطع النظر عن جمیع ما عداه وما قیل
ان تصوّر کلّ ماهیّة یستلزم تصوّر انها لیست غیرها ممنوع یعنی
وآنچه گفته اند که تصور ماهیتی از ماهیات مستلزم تصور اینست که این ماهیت

غیر خود نیست ممنوعست زیرا که بسیاری از ماهیات متصور میکنیم واین معنی بخاطر خطور نمیکند
اصلا فقوله وما قیل مبتدأ خبره ممنوع ومقصود مصنف ازین کلام ردّست بر قدماء
حکما زیرا که ایشان گفته اند که دلالت قصد خالی نیست از دلالت تطفل زیرا که هر چیز که هست
ورا لازمی هست وکمترین آنست که او شیء است از اشیا یا او غیر خود نیست قال
فی حکمة الاشراق ولا تخلو دلالة قصد عن مطابقة دلالة التطفل اذ لیس فی الوجود ما لا
لازم له یعنی دلالت مطابقه منفک نیست از دلالت التزام زیرا که هر موجود که هست البته
ورا لازمی هست واین کلام ظاهر البطلان است زیرا که اگر این قوم در دلالت التزامی
لزوم ذهنی شرط کنند لازم نیست که هر چیز را لازم ذهنی باشد واگر شرط نکنند دلالت لفظ
محالست ودیگر آن که از وجود اگر وجود ذهنی خواهند ممنوع است واگر وجود خارجی
خواهند نافع نیست واتفاق شارحان تمام درین مقام آنست که مقصود مصنف ازین
کلام اعتراض وردّست بر امام واین اتفاق صحیح نیست زیرا که اگر چند که امام در ملخص
این سخن را آورده است اما مقصود او نقلست از دیگری ومذهب او خلاف اینست بدلیل
تصریحه بخلافه وتوضیح این مقام آنست که امام در ملخص چنین فرموده است که اینجا شش
بحثست بحث اول در مباحث مطابقه وتضمن والتزام واین مباحث پنجست اول
تفسیر دلالات ثلث دوم آنست که دلالت وضعیه مطابقه است وعبارت ملخص اینست
الثانی الدلالة الوضعیّة هی المطابقة والباقیتان تابعتان لکن لا مطلقا بل بشرط
کون الماهیّة مرکبة فی الاولی وملزومة فی الثانیة ولما لم یکن وجود الجزء لازما لکل ماهیة

وكان وجود لازم مّا لكل ماهية لازماً واقلّه انه ليس غيره لم يلزم المطابقة التضمن ولزومها
الالتزام ثم قال بعد ذكر الثالث وتفصيله الرابع شرط دلالة الالتزام حصول اللزوم الذهني
لا الخارجي اما الاول فلان اللفظ الذي لا يكون موضوعا لمعنى لو لم يكن بحيث ينتقل
الذهن من سماعه اليه كان حاله معه كحال جميع الالفاظ التي لا دلالة لها عليه اصلا معه واما
الثاني فلان الجوهر والعرض متلازمان مع ان اسم احدهما لا يستعمله الآخر ثم قال الخامس
دلالة الالتزام مهجورة في العلوم لان ما تعقل من الفهم عقلية والا لاستعمل التضمن ولا لان
اللوازم غير متناهية لان لبعضه منها متناهية بل لان دلالة اللفظ على اللازم مسماه
ان اعتبر فيها كون اللزوم بيّنا فذلك مما يختلف باختلاف الاشخاص فلا يكون المدلول
مضبوطا وان لم تعتبر فهو محال لان الغرض من اطلاق الالفاظ افهام المعاني فاذا
لم يحصل ذلك لم يكن اللفظ مفيدا هذا كلامه بعبارته وحاصل بحث ثالث آنست که دلالت
مطابقه مستلزم نیست تضمن را بلکه در بعض اوقات بدون تضمن یافت می‌شود اما
دلالت التزام منفک نمی‌شود از مطابقه زیراکه هر ماهیت که هست البته او را لازمی
هست واقل لزوم اینست که این ماهیت غیر خود نیست و این مذهب قدماء حکماست
چنانکه علی التفصیل نقل کردیم وبطلان او را هم بیان کردیم ومقصود امام بیان
مذهب قوم است نه بینی که در بحث رابع ودر بحث خامس چند کره تصریحات کرده
باینکه در دلالة التزام لزوم بین شرطست البته ولوازم اگر چند که متناهی نیست
اما لوازم بعضه متناهی است ودر آخر بحث خامس تصریح نموده که اگر لزوم ذهنی

شرط نکند آنجا خود دلالت قطعا متصور نیست ومطابقه هست پس چگونه توان گفت که مطابقه
مستلزم التزامست وبا وجود این تصریحات که نموده چگونه توان گفت که زعم امام انست وچگونه
بروی اعتراض توان کردن بل يلزم على الامام افتراء والامام عنه براء ومدار این افترا بر عدم
تصفحست در کتب قوم وعدم تاملست در مواقع اشتباه ومن هذا تبين عدم
استلزام التضمن الالتزام یعنی ازین تقریر که کردیم که وجود لازم ذهنی هر ماهیتی را که
از تصور او تصور لازم آید معلوم نیست معلوم شد که تضمن مستلزم نیست مر التزام را زیرا که
همچنانکه وجود لازم ذهنی چنین مر مطلق ماهیت را معلوم نیست مر هر ماهیت مرکبه را نیز معلوم نیست
پس میشاید که ماهیت مرکبه باشد که او را لازم ذهنی نباشد پس درین صورت تضمن هست والتزام
نیست قال الشارح الفاضل وفي عبارة المصنف تسامح یعنی در عبارت مصنف مسامحه است
زیراکه از تقریر او لازم آمد که معلوم نیست که تضمن مستلزم نیست مر التزام را یا نی وظهور عدم استلزام
ازین تقریر لازم نیاید حاصل آنست که مستلزم نابودن ظاهر نگشت بلکه ظاهر گشت که ظاهر
نیست استلزام یعنی لازم تقریر سابق تبین عدم استلزام نیست بلکه عدم تبین استلزامست
وجواب مشهور درمیان طلبه ازین اعتراض آنست که استلزام مقیدست بقید محذوف ای تبین
عدم استلزام التضمن على سبيل القطع یعنی استلزام قطعی نیست شاید باشد وشاید نباشد
واین سخن ضعیفست بلکه تحقیق درین مقام آنست که اعدام اصلست مادام که دلیل وبرهان
قائم نباشد بر حکمی از احکام ثبوتیه عدم آن حکم مقطوع ومجزوم بهاست وشک نیست که
استلزام تضمن مر التزام را حکمیست از احکام ثبوتیه وقتی که دلیلی از ادله بر این حکم قائم نشود

لزوم برعدم خود باقیست وچون لزوم برعدم خود باقی باشد پس صادقست که کویند که تضمن مستلزم نیست
مر التزام را اعتبار حذف قید حاجت نیست اصلا واما قول المصنف فغیر متیقن فتصریح
بما نفی المطلوب ای واما استلزام المطابقة للالتزام فغیر متیقن فیکون غیر مستلزم ففیه
طی للنتیجة وذکر لما ینتجها فلیتأمل فینطبق علیه اذن کلام الفاضل الشارح رحمه الله
حیث قال فکثیرا ما نتصور ماهیات ولا نخطر ببالنا غیرها وکلام الشارح مبنی علی الرفع
کانه قیل ما قام الدلیل علی وجود الاستلزام بل قام الدلیل علی عدمه فلیتأمل فانه دقیق جدا قال
المصنف رحمه الله فی الجامع وتضمن مستلزم التزامست زیراکه تصور ماهیت مرکبه مستلزم
تصور وصف ترکیبست البته ووصف ترکیب خارج لازمست پس هر تضمن البته مستلزم التزامست
واجیب بالمنع یعنی لا نسلم که تصور ماهیت مرکبه مستلزم تصور وصف ترکیبست می شاید که
تصور کنند ماهیت مرکبه را وهرکز بخاطر نرسد که او را ماهیت است فضلا عن البساطة والترکیب
والا لازم آید که مطابقه نیز مستلزم التزام باشد فان قیل تضمن فهم جزئست ازین
حیثیت که جزئست ووصف جزئیت خارجست اما لازمست وان مقتضی ملاحظه
وصف کلیه نیز هست زیراکه کلیه وجزئیه متضایفانند پس تضمن بی التزام محالست اجیب
بالمنع یعنی لا نسلم که فهم جزء از حیثیت جزئیه مستلزم وصف جزئیتست وقوم اکرچه
کفته اند که تضمن فهم الجزء من حیث انه جزء اما معنای او آن نیست که فهم جزئست بملاحظهٔ
وصف جزئیه بلکه معنای کلام ایشان اینست که فهم جزئست بواسطه کونه جزءا وبسبب ذلک
یعنی بسبب فهم او از لفظ بودن اوست جزء مفهوم لفظ خواه در حالت وصف جزئیه

فهم

ملحوظ باشد وخواه نباشد واما هما فلا توجدان الا مع المطابقة لاستحالة
وجود التابع من حیث انه تابع بدون المتبوع یعنی اما دلالت تضمن والتزام
یافت نمی شوند مکر با مطابقه زیراکه هریک تابعست مر مطابقه را دائما وهر چیزکه تابعست
مر چیزی را دائما یافت نمی شود بدون متبوع پس هریک ازین دو یافت نشود بدون مطابقه
وتحقیق این مقام آنست که مراد از تابع آنست که وجود او وثبوت او فرع وجود متبوع وثبوت
او باشد وتبعیت عبارتست از ثبوت وجوده مبتنیا علی ثبوت متبوعه پس تبعیت
وصفیست که مقتضی احتیاجست اما متبوعیت وصفیست که مقتضی استقلالست
بنفس خود وموجب استغنا است از غیر خود وبآن تقریر سؤال مشهور مندفع شد وحاصل
سؤال آنست که مطابقه متبوعست ومتبوع ازین حیثیت که متبوعست یافت نمی شود بدون
تابع پس مطابقه نیز باید که موجود نشود بدون تضمن والتزام وحاصل جواب آنست که
وصف متبوعیت مقتضی امتناع انفکاک نیست زیراکه معنی کلام چنین می شود که مطابقه
مستغنی است از تضمن والتزام ومستغنی ازین حیثیت که مستغنی است باید که یافت شود
بدون محتاج خود وجواب دیکر آنست که وقتی این در نسبت باشد که مطابقه متبوع باشد
دائما وهذا ممنوع زیراکه مطابقه یافت می شود بدون تضمن کما فی البسائط وبدون التزام
کتصور الماهیة المجردة ودر اثناء تقریر بدین جواب اشارت نمودیم زیراکه تقیید کردیم
تبعیت را بدوام پس برین تقریر اعتراض فاضل شارح رحمه الله درین مقام اندفاع پذیرفت
وحاصل اعتراض آنست که از کلام مصنف واز تقیید حکم بحیثیت لازم آمد که هریک از تضمن والتزام

دروقتی که موصوف بتبعیت باشد یافت نمی شود بدون مطابقه واین مطلوب نیست مطلوب آنست
که هر یکی مطلقا بدون مطابقه یافت نشود واین از کلام مصنف لازم نیست وحاصل دفع آنست
که صفت بتبعیت صفت لازمه است مر ذات تضمن والتزام را وهیچ یکی را اصلا از صفت
انفکاک نیست پس هیچ یک مطلقا بدون مطابقه یافت نشود ووجه دیگر در استلزام
دلالتین مر مطابقه را آنست که هر یک ازین دلالتین مستلزم وضعست ووضع مستلزم مطابقه است
والمستلزم للمستلزم للشیء مستلزم لذلک الشیء قال الفاضل الشارح رحمه الله ومصنف
تعسف بحیثیت کرد چنانکه گفت لاستحالة وجود التابع من حیث انه تابع بدون المتبوع تا احتراز
شود از تابع اعم همچو حرارت بنسبت با نار که تابع نارست اما بی او نیز یافت می شود در حرکت
ودر شمس اما حرارت ازین حیثیت که تابع نارست یافت نمی شود بدون نار ثم قال وفی هذا
البیان نظر زیراکه تابع در صغری اگر تقید کنند اورا بقید حیثیت وچنین گویند
التضمن او الالتزام تابع من حیث هو تابع وکل تابع من حیث هو تابع لا یوجد بدون متبوعه
ینتج ان التضمن او الالتزام من حیث هو تابع لا یوجد بدون متبوعه وهو المطابقة صدق
صغری ممنوعست زیراکه اگر مراد ازین که التضمن تابع من حیث هو تابع آنست که تضمن نفس
مفهوم تابعیست چنانکه ظاهر عبارت مقتضی آنست شک نیست که این کاذبست زیراکه
تضمن فردیست از افراد تابع ونفس مفهوم او نیست واگر معنی دیگر مرادست قید
حیثیت برین معنی منطبق نیست وتوضیح این آنست که قید حیثیت یعنی قولهم من حیث هو کذا
بچند معنی می آید اول بیان اطلاق ونفی تقیید چنانکه گویند الانسان من حیث هو انسان

کذا وکذا دوم بیان تقیید چنانکه گویند الانسان من حیث یصح ویمرض موضوع الطب
سیم بیان تعلیل چنانکه گویند النار من حیث انها حارة تسخن الماء ومعنی دوم وسیم اینجا
فاسدست زیراکه تقیید شیء وتعلیل شیء بنفسه لازم می آید پس مراد معنی اول باشد
وبرین تقدیر معنی چنین شود که تضمن مفهوم تابعیست ازین حیثیت که تابع است واین معنی
کاذب باطلست زیراکه تضمن فردیست از افراد تابع نه مفهوم تابعیت اما وقتی که ترک کنند
قید حیثیت را وگویند التضمن تابع معنی چنین است که تضمن مفهوم تابع برو صادقست
وتضمن فردیست از افراد این تابع واین معنی صحیح است لکن اگر ترک کنند این قید را وگویند
التضمن تابع والتابع من حیث انه تابع لا یوجد بدون متبوعه حد وسط که تابعست متکرر
نمی شود زیراکه محمول در صغری تابعست علی الاطلاق وموضوع در کبری تابعست مقید
بقید حیثیت وجواب این شبهه آنست که حیثیت در کبری قید اوسط که تابعست نیست
بلکه قید حکم است یعنی قید محکوم به که لا یوجد است پس برین تقدیر تکرر وسط وکلیت
کبری هر دو حاصل باشد وتقدیر چنین است که التضمن تابع وکل تابع لا یوجد بدون متبوعه
من حیث هو تابع فالتضمن لا یوجد بدون متبوعه وهو المطابقة واما لزوم تعسف در علم
وجدان جواب او بیشتر گفته شد فاذکر ولا تنس وههنا سؤال مشهور وحاصل
این سؤال آنست که وقتی که لفظ را استعمال کنند در جزء معنی یا لازم معنی بمجاز وقرینه
تعیین کنند برینکه مراد موضوع له نیست اینجا تضمن والتزام هست ومطابقه نیست پس
چگونه توان گفتن که تضمن والتزام بی مطابقه یافت نمی شود اصلا وجواب این سؤال
خاص

در غایت ظهورست زیرا که انتفاء مطابقه در این صورت ممنوعست زیرا که معنی مطابقی از لفظ
مفهومست غایة الامر آنست که مراد نیست و علم اراده منافی فهم و دلالت نیست و پیشتر
مقرر شد که صحیح آنست که دلالت تابع اراده نیست **والدال بالمطابقة**
ان قصد بجزئه الدلالة علی جزء معناه فهو المرکب کرامی الحجارة
والا فهو المفرد یعنی لفظی که دلالت میکند بر معنی بمطابقه منقسم میشود بدو قسم
زیرا که قصد میکنند دلالت جزء لفظ را بر جزء معنی یا نمیکنند اگر قصد میکنند آنرا مرکب
میکویند و اگر قصد نمیکنند اینرا مفرد میکویند و تعریف مرکب مشتملست بر چهار قید قید اول
آنست که میباید که لفظ را جزء باشد دوم آنست که میباید که این جزء لفظ را دلالت باشد
بر جزء معنی سیم آنست که آن معنی جزء معنی لفظ باشد چهارم آنست که دلالت جزء لفظ
بر جزء معنی میباید که مقصود باشد و اگر ازین قیود اربعه یک قید منتفی شود مرکب منتفی
میشود و آن چیز که یک قید درو منتفیست از حد مرکب خارج میشود و در حد مفرد داخل
میکردد و مصنف بدین معنی اشارت نمود چنانکه فرمود والا فهو المفرد یعنی اگر جزء
لفظ مقصود الدلالة نباشد بر جزء معنی آن مفردست و انتفاء قصد دلالت یا بانتفاء
اصل جزءست از طرفین طرف لفظ و معنی همچو همزه استفهام یا بانتفاء دلالتست
همچو زید نامی موجودست و قصد منتفیست همچو عبد الله در حین علمیت و همچو
حیوان ناطق وقتی که علم سازند مر فردی را از افراد انسان زیرا که مثال اول را
جزء هست همچو عبد و دلالت میکند بر معنی عبودیت لکن این معنی جزء معنی مقصود نیست

زیرا که مقصود ذات متشخص است و مثال ثانی را جزء هست و دلالت میکند بر جزء معنی مقصود
لکن دلالت او مقصود نیست زیرا که هریک از حیوان و ناطق جزء ذات متشخص است لکن دلالة
مقصود نیست بلکه مقصود ذات متشخص است فقط کما هو القانون فی الاعلام وعلی کل
تقدیر من التقادیر انتفاء مرکب لازم است و حد مفرد بران چیز صادقست و کلام مصنف رحمه الله
تصریحست باین که هریک از مفرد و مرکب قسمیست از لفظی که موضوعست بازاء معنی مطابقی
واین مقام محل لغزیدن عقول و افهام است و درین مقام بسیاری از افاضل حکما
و اکابر علما در تحیر مانده اند و بتحقیق حق نرسیده اند و چون بفیض فضل الهی و بعون
نصرت نامتناهی حضرت تحقیق مقام این بیچاره را میسر و مهیا کشته واجب بر ذمت همت
این فقیر که مهمان عیسی را بر طبق عرض نهد و خود را از وصمت بخل مبرا کرداند ٭
درج فکرت پوشم و بی ترس کویم کالعیال ٭ خان حکمت سازم و بی بخل کویم کالصلا
الفصل بدان که معلم اول در تعریف مرکب و مفرد چنین گفته است که اللفظ المرکب
ما دل جزؤه علی معنی والمفرد ما لا یدل جزؤه علی شیء و در روایت دیگر آنست که المفرد
هو الذی لیس لجزئه دلالة اصلا یعنی لفظ مرکب آن چیزیست که جزء او دلالت کند بر معنی
و لفظ مفرد آن چیزیست که جزء او دلالت نکند بر هیچ چیز و معنی روایت ثانیه آنست
که مفرد آن چیزیست که جزء اورا دلالت نباشد اصلا و جماعتی که بعد از معلم اول آمده اند
بروی اعتراض کرده اند که تعریف مفرد مختلست زیرا که عبد الله در حین علمیت مفردست
و مع ذلک جزء اورا دلالت هست پس باید که مفرد نباشد و هریک از اکابر این فن

روایت اول روایت شرح مطالع
است که از تعلیم اول نقل کرده است
و روایت دوم روایت خواجه نصیر
طوسی است که در شرح اشارات
آورده و اویم از تعلیم اول
نقل کرده است ٢

ازین اعتراض بقدر قوت جوابی گفته اند شیخ در شفا جواب گفته است که دلالت الفاظ چون
وضعی است پس متعلق باراده لافظ باشد تا او اراده نکند نگویند که لفظ را دلالت هست
وحکیم محقق خواجه نصیر طوسی در شرح اشارات متابعت شیخ کرده وهمین سخن را بسند بدیع
واختیار نموده وبر معترضان طعن بسیار کرده که برین نکته ایشان مطلع نشده اند وفاضل
علامه شیرازی نیز این سخن را مذهب خود گرفته ودر شرح مفتاح ودر شرح حکمة الاشراق وسایر
مصنفات خود این سخن را سلم عروج دانسته ومبالغه تا غایتی نموده که گفته است که
٢ جمیع اهل منطق در مسئله دلالت غلط کرده اند الا من عصمهم الله وقلیل ما هم ثم قال
ومنهم الاستاد المحقق انار الله برهانه هذا کلامه وکلام امامیه والکل فاسد زیرا که ای الشیخ والمحقق الطوسی
بشهادت معترض که حقیقت دلالت انتقال ذهن است از لفظ موضوع بمعنی موضوع له
هر وقت که سماع لفظ متحقق شود خواه اراده لافظ باشد وخواه نباشد والبرهان النیر
علی ذلک انه لو صح ما ذکروه لزم امتناع استعمال اللفظ الموضوع بازاء الملزوم
فی لازمه البین بعلاقة اللزوم الذهنی وبطلانه واضح وامام رحمه الله در شرح اشارات
ازین اعتراض جواب گفته است که دلالت الفاظ وضعی است وشک نیست که عبد الله
در حین علمیت جزء او را اصلا دلالت نیست بل که قائم مقام اشارتست واین جواب
هم محل بحثست زیرا که دلالت حاصلست غایة الامر آنست که مراد نیست وجمعی
دیگر از متاخران گفته اند که این اعتراض وارد است وبنا برین اعتراض نموده اند صح عدول
از تعریف معلم اول وعندی ان تعریف المعلم الاول صحیح والاعتراض علیه فاسد

صح بذکره شرح المطالع وعدم ٢

وتحقیق آنست که لفظ مرکب ولفظ مفرد از اقسام لفظی است که دلالت این لفظ بر معنی خود
وضعیه است چنانکه مصنف باین معنی تصریح نموده وجمیع ارباب این فن معترضان وغیرهم
هم بدین اقرار نموده اند ولفظ ما در تعریف مفرد ومرکب کنایتست از لفظی که دالست بر معنی خود
بواسطه آنکه این لفظ برای این معنی موضوعست وتقدیر کلام چنین می‌شود که المرکب اللفظ
الدال علی معنی بالوضع والدال جزءه علی معنی والمفرد اللفظ الدال علی معنی بالوضع
ولا یدل جزءه علی شیء او لا دلالة لجزئه اصلا وقید حیثیت مرادست یعنی مفرد لفظیست
که دلالت کند بر معنی خود بوضع ودلالت نکند جزء او بر چیزی بملاحظه این وضع که این استعمال
مبنی برین وضعست وبرین تقدیر نقض تعریف بمثل عبد الله در حین علمیت اندفاع یافت زیرا
که مستعمل قصد معنی علمیت کرده وان ذات مشخص که معنی علمی است بوضع واضع مقصود
مستعملست واستعمال او بنا برین وضعست وباعتبار این وضع جزء لفظ را اصلا دلالت
نیست بر هیچ چیز زیرا که دلالت جزء باعتبار وضع دیگرست که آن وضع اضافی است
والحاصل ان المفرد لفظ مستعمل لیدل علی معنی بالوضع ولا دلالة لجزئه علی شیء اصلا
ولفظ التعریف مشعر بتقیید الحیثیة ای لا دلالة لجزئه علی شیء اصلا من حیث انه مستعمل
لطلب الدلالة علی المعنی بالوضع ای من حیث الوضع الذی هذا الاستعمال مبنی علیه
وجواب دیگر آنست که مراد از شیء معنی است ای ولا دلالة لجزئه علی معنی وکذا فی الروایة الاخری
المفرد هو الذی لیس لجزئه دلالة اصلا ای علی معنی ومعنی مفهومی را گویند که او مقصود باشد
وازین جهت است که میگویند که مفهوم اعم است از معنی زیرا که معنی عبارتست از مفهومی که

مقصود باشد از لفظ ودر صدر فصل ثانی خواهد آمد که صورت حاصله فی العقل از حیثیت
که منفهم می شود از لفظ آنرا مفهوم کویند واز حیثیت که مقصود مستعمل است از لفظ مذکور
آنرا معنی کویند من عَنَی یعنی قصد وبرین تقدیر از تعریف مرکب که معلم اول کرده است
که المرکب ما دلّ جزؤه علی معنی اعتراض بآن که بر عبد الله حال کونه علما صادقست مندفع
کشت زیراکه دلالت جزء هست اما بر معنی مقصود نیست زیراکه مقصود معنی علمی است
که آن ذات مشخص است وعجبست از قوم که بر تعلیم اول در حد مفرد اعتراض کرده اند بنقض
مذکور ودر حد مرکب سکوت کرده اند با آنکه اعتراض اینجا اظهرست وبآن تحقیق که کردیم
در لفظ معنی مندفع کشت اعتراضی که شارحان بر مصنف کرده اند در حد مرکب وحاصل
اعتراض ایشان آنست که قصد که در تعریف مرکب واقعست که ان قصد بجزئه الدلالة علی جزء
معناه اکر مراد قصد بالفعل است پس باید که مرکبات پیش از استعمال وقصد بمعانی
آن داخل شود در حد مفرد وخارج شود از حد مرکب واکر مراد آنست که من شانها
القصد بآنچه یعنی یکون بحیث یقصد به الدلالة علی جزء المعنی پس باید که حیوان ناطق در وقتی
که علم باشد از حد مفرد خارج شود ودر حد مرکب داخل شود ووجه دفع اعتراض مذکور
آنست که لفظ معنی فی قوله علی جزء معناه دلیلست بر مقصود ودفع اعتراض زیراکه معنی
چنانکه کذشت عبارتست از چیزی که مدلول لفظ باشد ومقصود مستعمل باشد ازین لفظ
درین استعمال فتقدیر الکلام اللفظ الدال علی معنیها بالمطابقة ان قصد بجزئه الدلالة
علی جزء المدلول لهذا اللفظ المقصود بهذا اللفظ بهذا الاستعمال یعنی آنچه مدلول

این

لفظ
این لفظست ومقصود ستازین لفظ اکر باوجود ان که معنی او مقصود ست اکر دلالت جزء
برین جزء معنی مقصود باشد مرکب والا مفرد پس حیوان ناطق در وقت علمیت وقصد بمعنای علمی
دلالت جزء لفظ بر جزء تمام معنی که مقصود ست نیست زیراکه درین وقت مراد از تمام لفظ
ذات مشخص است ودلالة جزء لفظ بر جزء معنی مقصود مقصود نیست زیراکه مراد از
هریک از حیوان وازناطق مفهوم او نیست القصة معلوم وبر هین شد بدین تحقیقات مذکوره
که تعریف مفرد ومرکب که در تعلیم اولست اخصر واظهرست وسایر تعریفات که متاخران
کرده اند تحقیق تفصیل آنست وامام رحمه الله در ملخص بنابرین همین تعریف را اختیار کرده
ومنهنا فواید فایدهٔ اولی آنست که کلام مصنف رحمه الله تنبیه است بران که آن وضع
که در تعریف دلالات ثلاث معتبرست اعم از وضع شخصی ووضع نوعی است زیراکه وضع
مرکبات نوعی است قال فی شرح القسطاس مرکب مشتملست بر الفاظ مفرده وبر هیئت
ترکیبیه ودلالت مرکب بوضع واضح است اما دلالت مفرد خود ظاهرست واما دلالت
هیئت ترکیبیه نیز بدین منوالست وازین جهتست که مختلف می شود هیئات تراکیب باعتباد
اختلاف لغات نبینی که در لغت عرب مضاف مقدمست البته بر مضاف الیه ودر زبان فارسی
کاه هست که مضاف الیه مقدم می شود چنانکه کویند در معنی رامی الحجارة سنک انداز
نه الکلام واولی در تمثیل بزبان فارسی آنست که تمثیل نماند بمثل کلاب ونحو آب
وماننداین واما در لغة ترکی مضاف الیه بر سبیل اطراد وکلیت مقدمست بر مضاف
البته ووضع شخصی عبارتست از وضع عین لفظ لعین المعنی چنانکه کویند مثلا این لفظ

بشخصه موضوعست از برای این معنی بشخصه و وضع نوعی عبارتست از ان که واضع اعتبار کند
چیزی را بالنوع چنان که گویند که ضرب بعینه موضوعست از برای معنی معین و زید بعینه
موضوعست از برای معنی معین و تمام ضرب زید این ترکیب بدین حیثیت موضوعست
از برای نسبت احد الجزئین الی الآخر بطریق اسناد پس اعتبار کردن واضع مر این ترکیب را
بحسب نوع وضع نوعی است فایده ثالثه آنست که مر یکی را از مفرد و مرکب دو اعتبار است
یک اعتبار آنست که بحسب ذات باشد و ذات مرکب و مفرد ماصدق اوست همچو رامی الحجارة
مثلا در مرکب و زید و عمرو و نحوهما در مفرد و اعتبار دیگر آنست که بحسب مفهوم باشد همچو لفظ
کاتب مثلا که اورا مفهومی هست و ماصدقی هست مفهوم او شیء له الکتابه است
و ماصدق او مانند زید و عمرو از افراد انسان است پس اینجا مفهوم مرکب عبارتست
از معنی که لفظ مرکب را بازاء او وضع کرده اند و مفهوم مفرد عبارتست از ان معنی
که لفظ مفرد را بازاء او وضع کرده اند و تقدیم مفرد بر مرکب باعتبار ذاتست اما
تعریف باعتبار مفهوم است و بدین اعتبار مفرد را بر مرکب تقدم نیست و چون قیود که
در تعریف مرکب بود وجودی بود و قیود مفرد عدمی و وجود اشرف بود از عدم
مرکب را بر مفرد تقدیم نمود در تعریف و چون احکام باعتبار ذات بود و ذات مفرد
مقدم بود بر ذات مرکب مفرد را تقدیم کرد بر مرکب در اقسام و احکام فایده ثالثه
آنست که مراد از قصد قصدیست که جاری باشد بر قانون لغت والا اگر قصد کنند بزاء
زید معنی را لازم آید که زید مرکب باشد فایده رابعه آنست که مراد از جزء آنست

و ترکیب که بدین حیثیت باشد موضوع است از برای نسبت اسنادی صح

که مسموع باشد والا لازم آید ترکیب کلمه زیرا که فعل بماده دلالت میکند بر حدث و بصیغه
بر زمان و تحقیق این در تفصیل اقسام مفرد بیاید ان شاء الله تعالی و جزء مسموع اعم است
از تحقیقی و تقدیری پس مثل اضرب مندرج باشد در تحت تعریف مرکب فایده خامسه آنست که
تقیید بمطابقه مشعر است باین که افراد و ترکیب بنسبت با معنی تضمنی والتزامی نمی باشد و تفصیل
این مقام آنست که قوم را درین خلافست بعضی بر آنند که این قید محتاج الیه نیست بلکه مستدرکست
زیرا که مفردات مجازیه و مرکبات مجازیه از تعریف خارج می گردد مگر این که گویند که مدلول
مجازی مدلول مطابقی است و بعضی گفته اند که فایده تقیید آنست که دلالت تضمنی والتزامی
متناول نیست جمیع مواضع را زیرا که حرفی که مفهوم اورا جزء یا لازم بین نباشد
از قسمت خارج می شود و بعضی گفته اند که فایده تقیید آنست که اگر معنی تضمنی یا التزامی را
اعتبار کنند در ترکیب و افراد لازم آید که لفظی که مرکب باشد از دو لفظ که این دو لفظ موضوعست
بازاء معنیین بسیطین همچو نقطه و وحدت مثلا باید که مفرد باشد زیرا که جزء لفظ دلالت
نمیکند بر جزء معنی تضمنی اذ لا جزء له و لازم آید نیز که لفظی که مرکبست از دو لفظ
و این لفظ مرکب موضوعست بازاء معنی که مر ورا لازم ذهنی بسیط است مفرد باشد
اذ لا دلالة لجزء اللفظ علی جزء المعنی الالتزامی و بعضی این سخن را نقل کرده اند که درین لازم
هیچ فسادی نیست غایة الأمر آنست که لفظ بنسبت با معنی مطابقی مرکب باشد و بنسبت
با معنی تضمنی یا التزامی مفرد باشد بمعنی که عبدالله بنسبت با یک مدلول مطابقی مفرد است
و بنسبت با مدلول مطابقی دیگر مرکب و بعضی ازین جواب گفته اند که افراد و ترکیب در عبدالله

مثال از مرکبات مجازیه احیی الارض شباب الزمان ۲

در دو حالست باعتبار دو وضع مختلف وآن سبب التباس در میان اقسام نیست بخلاف ما نحن فیه زیراکه افراد وترکیب اینجا هر چند باعتبار دو دلالت مختلفست امّا در یک حالتست وباعتبار یک وضعست واین اتحاد موجب التباس است ولا یخفی ضعف هذا الجواب تعرف بالتامل فایده سادسه آنست که مثل عبد الله در حالتی که علم است در پیش منطقیان مفردست ودر پیش نحویان مرکبست زیراکه نظر منطق در الفاظ تابع معانی است ووحدة الفاظ وکثرة آن معتبر نیست درین فن کذا ذکره القوم وفیه نظر زیراکه ترکیب این در پیش نحویان ممنوعست بلکه در پیش ایشان این مفردست الا علی بعض الاقوال الضعیفة ولا اعتبار به اذ المحققون علی خلافه

وهو ان لم یصلح لان یخبر به فهو الاداة کفی ولا وان صلح لذلك فان دل بهیئته علی زمان معین من الازمنة الثلثة فهو الکلمة وان لم یدل فهو الاسم

یعنی لفظ مفرد اگر صلاحیت آن ندارد که مخبر به شود این را در اصطلاح اداة گویند مانند فی ولا واگر صلاحیت دارد که مخبر به شود اگر دلالت کند بهیئة خود بر زمان معین از ازمنه ثلثه این را در اصطلاح کلمه گویند واگر دلالت نکند بر زمان معین از ازمنه ثلاثه این را اسم گویند یعنی لفظ مفرد منحصرست در سه قسم اسم وکلمه واداة وجه حصر آنست که اسم مفرد باعتبار معنای خود صلاحیت آن دارد که مخبر به واقع شود یا صلاحیت آن ندارد اگر صلاحیت ندارد که مخبر به شود این را اداة میگویند همچو فی ولا مثلا واگر صلاحیت دارد که مخبر به واقع شود ببینیم که دلالت میکند بهیئة خود بر زمان معین از ازمنه ثلثه یا نمی کند

اگر دلالت میکند این قسم را کلمه گویند در اصطلاح منطق واگر دلالت نمی کند این قسم را در اصطلاح اسم گویند وتفاوتی میان اصطلاح نحو ومنطق در کلمه واداتست زیرا که آنچه نحو آنرا فعل میگوید این قوم آنرا کلمه نام می نهند وآنچه نحو آنرا حرف میگوید این طایفه آنرا اداة نام می نهند ولا مشاحة فی الاصطلاح وعبارت امام نعمة الله در ملخص آنست که لفظ مفرد اگر جایزست که مخبر به شود اگر دلالت بر زمان معین دارد فعل واگر ندارد اسم واگر جایز نیست که مخبر به شود حرف واین اصطلاح موافق اصطلاح نحوست وههنا مباحث الاول آنست که تقسیم مصنف وتعریف او مشتملست بر خلل ظاهر زیراکه افعال ناقصه پیش منطقیان باتفاق کلمه است وشیخ وسایر متاخران بدین تصریح نموده اند واین را کلمات وجودیة نام نهاده اند ومقتضای کلام مصنف آنست که این افعال داخلست در تعریف اداة وخارجست از تعریف کلمه زیراکه ما لا یجوز ان یخبر به وحده تعریف اداتست وما یجوز ان یخبر به وحده مع الدلالة علی الزمان بالهیئة تعریف کلمه وافعال ناقصه وحدها مخبر به واقع نمی شود وصالح نیست مر این را الثانی آنست که تعریف اداة منتقض است بضمایر متصله مثل الف ضربا وواو ضربوا وکاف ضربک ویاء غلامی زیراکه تعریف اداة متناولست همه را وحال آنکه این امور باسرها اسم است نه اداة پس تعریف اداة مانع نیست وتعریف اسم جامع نی وکذا الکلام فی الموصولات الثالث آنست که مصنف تمثیل نموده اداة را بدو مثال واین تمثیل تنبیه است بر آنکه آن چیز که صالح نیست که مخبر به واقع شود دو قسم است اول آنست که اصلا اورا در اخبار مدخل نیست

همچو فی فی قولهم زید فی الدار زیرا که خبر متعلق ظرفست ای حاصل او کاین دوم آنست که
اورا در ترکیب مدخل نیست همچو لا فی قولهم زید لا حجر زیرا که مخبر به انجا مجموع لا حجر است
ولفظ لا را دخل نیست در اخبار کذا ذکر الشارح الفاضل رحمه الله وفیه بحث زیرا
که در هر دو قسم اداة جزئیست از مخبر به زیرا که مقصود متکلم حصول و کینونه مطلقه نیست
بلکه مقصود حصول فی الدار است پس چگونه توان گفت که لفظ فی را در اخبار اصلا مدخل نیست
الرابع آنست که مقتضای کلام مصنف آنست که فعل فقط مخبر به واقع می شود و این نیز
فاسدست زیرا که فعل وحده مخبر به ممکن نیست که واقع شود بلکه مخبر به ابدا فعلست
با فاعل و فعل با فاعل مرکب تام است چنانکه در تقسیم مرکب می آید وکلام ما در لفظ
مفردست فلیفهم والجواب عن الاول آنست که مقصود مصنف ازین کلام تقسیم
لفظ مفردست باین اقسام یعنی مقصود او تقسیمست لکن تصویر باین صورت کرد
تا مشعر باشد بتعریف فی الجمله وقصد اصلی او ازین تعریف نیست تا بروی واجب شود
رعایت اطراد وانعکاس و رعایت قیود حدود کما هو حقها ولفظ اما اگرچه مذکورست
الا مقصود مصنف نه مانعة الخلوست ونه مانعة الجمع وشیخ در اشارات تصریح نموده است
باینکه منفصله غیر حقیقیه منحصر نیست در مانعة الجمع ومانعة الخلو وما تحقیق این را در
بحث منفصلات خواهیم کرد ان شاء الله تعالی ومقصود اینست که فی الجمله لفظ مفرد
منقسم باین اقسام می شود لکن هر کس که تقسیم حاصر خواهد بروجه تعریف جامع مانع
مقصود خود را ازینجا اخذ کند وتصرفی نماید درو بتغییر وتبدیل بروجهی که مقصود او

حاصل

حاصل گردد وبعضی ازین اشکال بدو وجهی دیگر جواب گفته اند اول آنست که التزام نمودهم
که افعال ناقصه اداتست ولا بعد فی ذلک زیرا که قوم در مطلع باب قضایا تصریح نموده اند
باینکه رابطه در میان موضوع ومحمول اداتست وتقسیم نموده اند این اداة رابطه را بدو قسم یک قسم
اداة زمانیه همچو کان در کان زید قائما قسم دوم اداة غیر زمانیه همچو هو فی زید قائم غایة الامر
آنست که این اصطلاح مخالف اصطلاح نحوست ولا محذور فی ذلک زیرا که نظر نحو بر الفاظ است
من حیث انها الفاظ ونظر منطقی بر الفاظ است بملاحظه معانی که مقصود اصلی است وعند تغایر
الجهتین لا یلزم تطابق الاصطلاحین کذا ذکر القوم ههنا وفیه بحث زیرا که اتفاق قوم بر آنست
که افعال ناقصه اداة نیست ودرین هیچ کس را نزاع نیست اصلا نزاع در آنست که از اقسام کلمه است
و داخلست در تعریف کلمه یا علی حده بر اسها قسم دیگرست وراء اداة وکلمه واسم وکلام شیخ
در بعض مواضع مشعرست باول واختیار بعض محققین آنست ولهذا تقسیم مفرد برین وجه اختیار
کرده اند که لفظ مفرد اگر دلالت میکند بر معنی وزمان بصیغه کلمه است والا اگر دلالت بر
معنی تام دارد یعنی صحیحست که مخبر به واقع شود اسم والا اداة وکلمه حقیقیه است ووجودیه
حقیقیه آنرا گویند که دلالت کند بر حدث یعنی امری که قائم بفاعل باشد وبر نسبت این حدث بموضوع
وبر زمان این نسبه همچو ضرب مثلا که دلالت میکند بر ضرب وبر نسبت این ضرب بموضوع وبر
زمان ماضی ووجودیه آنرا گویند که دلالت کند بر نسبت وبر زمان همچو افعال ناقصه که این افعال
دلالت ندارد بر امری که قائم بفاعل او باشد بلکه دلالت میکند بر نسبت چیزی که آن چیز مدلول
این افعال نیست بموضوع ما ودر بعض مواضع مشعرست بثانی وبرین تقدیر لفظ مفرد

منقسم بچهار قسم می شود واختیار بعضی دیگر از محققین اینست ولهذا چنین گفته اند در تقسیم که لفظ مفرد
اگر دلالت او بر معنی تام است ودلالت دال او بزمان معین کلمه است واگر دلالت بزمان ندارد اسم
واگر دلالت او بر معنی تمام نیست بینیم که دلالت بزمان دارد این را کلمات وجودیه گویند ومراد افعال
ناقصه است واگر دلالت بزمان ندارد این را اداة گویند واز تحقیقات مبین ومبرهن گشت که
افعال ناقصه در نزد فن اورا اداة نمی گویند اصلا وان را اداة گفتن ودر حد اداة ادراج کردن
خروجیست از اتفاق قوم واز قواعد فن واستدلال در این دعوی بکلامی که از بعضی صادر شده
در مطلع باب قضایا از تار عنکبوت سست ترست زیراکه با وجود که این کلام نص نیست در مقصود
مستدل این کلام مخبطست وما تحقیق این را در اول باب قضایا خواهیم کردن ان شاء الله تعالی
جواب دوم از اشکال اول آنست که عبارت متن از قبیل مانعة الخلوست واین جواب نیز فاسدست
زیراکه مانعة الخلو قضیه را گویند که در وی حکم کرده باشند بتنافی بین الجزئین فی الکذب یعنی ممتنع است
که همه کاذب باشد وانجا کذب همه محال نیست زیراکه افعال ناقصه خارجست برین تفصیل وعلی الثانی
آنست که مراد از عدم صلاحیة اداة للاخبار بها آنست که صالح نباشد بنفسها ولا بمرادفها
اگر تعبیر کنند از ان معنی بلفظی که مرادف این باشد نتواند که او مخبر به باشد وضمایر مذکوره هر چند
که بنفسها صالح نیست که مخبر بها واقع شود لکن مرادف این ضمایر جایزست که مخبر بها واقع شود
زیراکه الف ضربا مرادف هماست وواو ضربوا بمعنی هم وکاف ضربک بمعنی انت ویاء غلامی
بمعنی انا وعلی هذا الحروف واداة را معانی مخصوصه است بحیثیتی که ممکن نیست که مخبر بها بوده
واقع شدن وکذا الموصولات زیراکه الذی قام بمعنی قائم او صاحب القیام کذا ذکر القوم

زیراکه کان زید قائما
بمعنی قام زید فلیفهم
فانه دقیق بکمر ۲

وفیه بحث زیراکه افعال ناقصه برین تقدیر از حد اداة خارج شود ودر حد کلمه داخل گردد پس عبارت
مصنف هیچ محذور لازم نشود نه در حد کلمه ونه در حد اداة والقائلون بهذا التوجیه قائلون
بان الاشکال بالافعال الناقصة باق بل الاشکال مؤکد لا محیص عنه اصلا وعلی الثالث
آنست که فرق در میان اداتین در مثل زید فی الدار وزید لا حجر بانکه فی را مدخل نیست در مخبر به
بودن ولا را مدخل هست صحیحست ومراد فارق از نفی مدخلیت در فی واثبات مدخلیت در لا
مدخلیت مخصوصست یعنی مدخلیت هست در لا بطریق جزئیة ومدخلیت نیست در فی بطریق
جزئیة واین فرق فرق صحیحست جاری علی قانون المعقول والمنقول واعتراض بروی بانکه
که مقصود متکلم از زید فی الدار اخبار از زید نیست بحصول مطلق بلکه اخبارست
بحصول مقید ساقطست زیراکه این معنی موجب آن نیست که فی با مدخول خود قید خبر محذوف
باشد واین معنی مقتضی جزئیه نیست اصلا بخلاف لا فی لا حجر زیراکه لا انجا جزئست البته
وتحقیق این بر قانون این فن چنان که در باب قضایا مقرر شده است آنست که حرف لا در مثل
جزء محمولست زیراکه این قضیه معدوله است وحرف سلب جزئست البته درین مقام وحقیقة
این آنست که اهل تحقیق بدین اشارت نموده اند که در بعض مواضع حرف نفی با مدخول خود
از روی معنی قائم مقام کلمه واحده است وکلمه واحده اداء معنی او میکند چنان که گویند
زید لا بصیر انجا مجموع لا بصیر بمعنی اعمی است کانه قیل زید اعمی وزید لا مریض ای صحیح
وزید لا عالم ای جاهل فلما کان حرف النفی مع مدخوله فی معنی کلمة واحدة تسامحوا فجعلوا
الجمیع کلمة واحدة وحملوها علی الموضوع والی هذا اشار الشیخ فی الاشارات وربما کان المرکب

من حرف السلب مع غيره كمن يقول هو غير بصير ويعني بغير البصير الاعمى او اعمّ منه وبالجملة
يجعل الغير مع البصير ونحوه كشيء واحد ثم يثبته او يسلبه فيكون الغير وحرف السلب جزأ من
المحمول البتّة فان ثبت المجموع كان اثباتا وان سلبته كان سلبا كما يقول زيد ليس غير بصير
قال الفاضل المحقق في الشرح كلاما حاصله آنست که جون دلالت الفاظ اولا وبالذات بر
امور ثبوتيه بود زيرا که دلالت تابع قصد وارادتست وجون مقصود اصلی امور ثبوتيه
بود ودلالت بر امور غير ثبوتيه بتوسط امور ثبوتيه ميسّر ومتمشّی ميکشت لاجرم احتياج آمد
که جون خواهيم که دلالت نماييم بر امور غير ثبوتيه الفاظ ثبوتيه را درميان کشيم وحرف نفی را
بروی درآريم وباز از مجموع امور عدميه خواهيم جنان که کوييم زيدٌ لا بصير وحکم اين
ضرب از مرکب که اورا معدوله نام نهيم حکم مفردست وجون لنز فنون متعرّش واستمرار
يافت باز اين نوع ترکيب را در غير ثبوتيات نيز اعتبار کردند وتجويز نمودند جنان که کويند
زيدٌ لا اعمى وازين سبب اسم را با حرف ترکيب کردند وبطريق تسامح حرف را جزء کلمه کردانيدند
وهرجند که در اصطلاح اين حرف اداتست امّا بنا برين سبب خاص در مقام خاص تسامحا
کالجزء من الاسم کردانيدند وکفتند که مجموع محمولست ومجموع کشیء واحدست وغاية الرابع آنست
که فعل از روی معنی مرتبطست بمسند اليه في الجملة زيرا که معنای فعل حدثست ونسبت مخصوصه
که ميان اين حدثست وموضوعی که فاعل اوست واين نسبت ملحوظست بين الامرين برين وجه
که آلت ملاحظهٔ طرفين است همجو معنی حرف ومجموع معنی فعل من حيث هو المجموع مستقل نيست
بمفهوميه وسبب آن که فعل محکوم عليه نمی تواند بودن اينست امّا جزء معنای او که حدثست

ماخوذ

ماخوذست در مفهوم فعل برين وجه که مسندست بجيزی ديکر بس فعل باين اعتبار تواند که
محکوم به واقع شود امّا باعتبار مجموع معنای خود من حيث هو المجموع نه محکوم عليه می تواند بودن
ونه محکوم به همجو حرف امّا فرق آنست که حرف را نه معنای او ونه جزء معنای او هيج
صلاحيت ندارد که محکوم عليه ومحکوم به واقع شود وامّا فعل اکرجه معنای او ممتنعست
که محکوم عليه يا محکوم به واقع شود امّا جزء معنای او صالحست که محکوم به واقع شود جعفا
لا المقصود فيقول ضمير هو في قوله وهو ان لم يصلح راجعست بمفرد ومراد از علم صلاحيت
اخبار با وصلاحيت او آنست که وحده تواند مخبر به بودن يا نتواند بودن فقيد وحده
في التعريف من مراد زيرا که اکر مع ضميمه باشد اداة هم مخبر به می شود مثل زيدٌ لا حجرٌ وقد
سبق تفصيله ومراد از مخبر به مسندست فلا ينتقض حدّ الفعل بالامر والنهی ومراد از هيئت
صورتست که عارض شود مر حروف را باعتبار تقديم وتأخير وحرکات وسکنات ومر کلمه که
هست اورا از مادّه وصورت جاره نيست مادّه کلمه عبارتست از حروفی که آن کلمه مرکبست
از آن حروف وهيئة کلمه عبارتست از صورت اجتماعيه که حاصلست مر آن کلمه را باعتبار
تقديم بعض حروف بر بعضی وتأخير بعضی از بعضی با حرکات وسکنات وبتقييد دلالت
بر زمان بهيئت کويه در حد فعل بيرون کند الفاظی را که دلالت بر زمان ميکند بجوهر وماده
نه بهيئت وصيغه همجو لفظ زمان ويوم وامس وصبوح وغبوق ومتقدّم
ومتأخّر واسماء افعال زيرا که دلالت اين الفاظ بر زمان بمادّه وجوهرست نه بهيئت
بخلاف کلمه که دلالت او بر زمان بهيئتست بشهادت آن که وقتی که هيئت مختلف می شود

قوله صورتيست دیگر
مرادش صورتيست که مراد از
هيئت تا مه در عبارت شرح
صورتست ومراد از هيئت اول
صيغه ومقصود تغير
صيغه است بصورت بس
تغيير شیء بنفسه نباشد ٢

زمان نیز مختلف می شود با وجود اتحاد ماده همچو ضرب یضرب ووقتی که هیئت یکیست زمان نیز
یکیست همچو ضرب وطلب کذا ذکره العصام وفیه بحث من وجوه اول آنست که بعضی
ازین الفاظ از قید اخیر وهو الزمان المعین من الازمنة الثلثة بیرون میرود پس همین قید کافیست
دوم آنست که اگر دلالة لفظ زمان بر زمان بجوهر حروف نباشد باید که جمیع معانی زمان دلالة
بر زمان کند همچو نماز وما زن لا الاخر ونیست چنین سیم آنست که دلالت کلمه بر زمان
بصیغه مخصوصست بلغة عرب اما در لغة عجم دلالت کلمه بر زمان بصیغه وهیئت نیست
زیرا که آمد وآید متحدست در صیغه مختلفست در زمان ونظر فی عامست مخصوص بعض
لغات نیست چهارم آنست که اگر اختلاف هیئت دلیل بر اختلاف زمان بودی بایستی
که چون صیغه ماضی در تکلم همچو ضربتُ ودر خطاب همچو ضربتَ ودر غیبت همچو ضرب
مختلفست زمان نیز مختلف بودی بلکه صیغه مجهول ماضی همچو ضُرب مخالفست مر صیغه
معلوم ماضی را همچو ضَرب وزمان متحدست وهمچنین صیغه ثلاثی مجرد مثل ذهب ومزید فیه
همچو اذهب مختلفست وزمان متحدست وهمچنین صیغه رباعی مجرد همچو دحرج ومزید فیه همچو
تدحرج مختلفست وزمان متحد پس معلوم شد که اختلاف هیئت دلیل نیست بر اختلاف
زمان پنجم آنست که اتحاد هیئت را سبب اتحاد زمان کرده اند واین نیز صحیح نیست زیرا
که صیغه مضارع در قول اصح مشترکست میان حال واستقبال اینجا هیئت یکیست وزمان
مختلف ششم آنست که اگر دلالت کلمه بر زمان بهیئت باشد وبر حدث بماده باید که مرکب باشد
زیرا که جزء لفظ دلالت کرد بر جزء معنی والجواب عن الاول آنست که مراد

آنست

آنست که این مجموع از قید هیئت خارج می شود وقیدا غیر مخرج این مجموع نیست وجایزست که در
تعریف دو قید باشد وهر دو شریک باشند در اخراج چیزی وهر یک منفرد باشد بفایده خاصه که در
دیگری یافت نشود وچون قید اول سابق بود در ذکر واسناد مشترک با او اولی بود باو اسناد
کرد واما اسماء افعال درین فن کلمه است ونحاة این افعال را اسما گفته اند بجهت امور لفظیه
که متعلق بعرض انسانست زیرا که این افعال صفت واقع می شود نحو سیروا سیرا رویدا
وحال واقع می شود همچو سیروا رویدا ومضاف واقع می شود نحو رویدَ زیدٍ وما
این مباحث را کما هو حقها در شرح لباب تحقیق نموده ایم وعن الثانی آنست که مراد قوم از
دلالت این الفاظ بر زمان بجوهر آن نیست که جوهر وحده مستقلست در دلالت بل که
مراد آنست که جوهر را مدخلی هست در دلالت بخلاف کلمه که هیئت او مستقلست در دلالت
بر زمان وعن الثالث آنست که اهتمام بلغة عربیه اکثرست ودر دولت سایر علوم آلة قرآن
وحدیثست ونظر منتفع اصلا هر چند که عام است اما نظر مدون علی الامام الاعظم است
پس اگر در بعض احوال مخصوص بام باشد بعید نیست وعن الرابع آنست که مراد از هیئة
هیئت نوعیه است نه هیئة شخصیه ومراد از اتحاد واختلاف اتحاد واختلاف نوعی است
نه شخصی یعنی اگر صیغه مختلفه را بالشخص واضع چنان اعتبار کرده است که مجموع صیغه
ماضی است باین اعتبار مجموع متحدست بالنوع پس درین صیغ همچنانکه زمان مختلف
نیست یعنی بالنوع واحدست همچنین هیئة نیز مختلف نیست بل که بالنوع واحدست
فاندفع الاشکال وانکشف الحال وعن الخامس آن که دعوی آنست که هر دو لفظ

قوله تعریف هیئت مشعرست
باتحاد واختلاف شخصی پس این جواب ظاهر
[illegible] تعریف هیئة نباشد
ملائم [illegible] وتقیید
اذ هو ممنوع ولو سلم فهو تقیید
للهیئة الشخصیة دون مطلق الهیئة
فانها متعلقة بالمقابلة ٢

که میان ایشان اتحاد هیئت نیست اتحاد زمان نیز نیست پس نقض بصیغهٔ مضارع وارد
نیست زیرا که اینجا لفظ یکیست و اختلاف و اتحاد در هیئت مسبوقست بتعدد لفظ و تعدد
وضع در لفظ واحد مقتضی تعدد لفظ نیست اصلا والا لفظ لفظی که مشترکست در
میان ده معنی باعتبار ده وضع باید که ده لفظ باشد ولم یقل به احد و غ السادس
آن که معتبر در ترکیب لفظ اجزاء مترتبه مسموعه است و هیئت با جوهر مسموع نیست
واما وجه ترتیب ذکری که مصنف اختیار نموده ست اما اولا آنست که وقتی که احد شقی
تقسیم یک قسم باشد و دیگری دو قسم باشد تقدیم اول بر ثانی اولاست زیرا که او اخصر است
ولعدم انقسامه بسیط اشبه است واما ثانیا آنست که قید اداة عدمی ست و مقابل
او وجودی و علم حادث مقدمست بر وجود او و تقدیم کلمه بر اسم مبنی برانست که قید کلمه
وجودی است و اسم عدمی و وجود اشرف است از عدم واما ثالثا آنست که مدار
ترتیب بر ترقی است والاسم اشرف وبعده الکلمه وبعدها الحرف واما رابعا آنست که
حال اداة با کلمه و اسم حال نسبتی ست با طرفین و حال جزء صوری ست بنسبت
با منتسبین و جزء صوری اگرچه در وجود مؤخر است از طرفین اما در شرف مقدم است
زیرا که ان بمنزله ثمر است از شجره و مقصود حاصل از شجره ثمر است و هذا ظاهر اما
وجه تسمیه این اقسام باین اسامی آنست که حرف آلتست در ترکیب الفاظ پس اداة باشد در
میان الفاظ بعضی را ببعضی مرتبط می سازد و کلمه از کلم است و کلم جرحست و چون این
قسم مشتملست بر زمان و زمان متجدد و منقطع و بی قرار و بی بقا است وار سبب بی بقایی

وبدواری

وبی قراری خاطر را کانه مجروح میسازد قضیه مناسبت قاضی آمد بران که او را کلمه نام نهند و چون
اسم اشرف الاقسام بود مناسب آن نمود که او را اسم نام نهند زیرا که اسم از سمو است و سمو علو است
واسم منبی باشد از مسمی وحینئذ اما ان یکون معناه واحدا او کثیرا فان
کان الاول فان تشخص ذلک المعنی یسمی علما والا فمتواطئا ان استوت
افراده الذهنیة والخارجیة کالانسان والشمس ومشککا ان
کان حصوله فی البعض اولی واقدم کالوجود بالنسبة الی الواجب
والممکن یعنی هنگام که لفظ مفرد صلاحیت مخبر بهی داشته باشد و اسم باشد
ببینیم که معنای او یکیست یا بسیار و معنی وحدة معنی آنست که آن معنی که قصد کنند از لفظ
ولفظ را در وی استعمال کنند یک مفهوم باشد فی حد نفسه حتی که اگر در وی تعدد و کثرتی
باشد باعتبار ما صدق لیز مفهوم این لفظ باشد همچو لفظ حیوان مثلا خواه این لفظ را اطلاق کنند
بر انسان و خواه بر فرس و خواه بر غیر ان مراد جسم نامی حساس متحرک بالاراده است و این
یک مفهومست وتعدد و کثرت باعتبار ما صدقاتست و معنی کثرت معنی آنست که معنی لفظ
ومفهوم او باعتبار وضع متعدد و متکثر باشد وعند الاستعمال هر یک مغایر دیگر باشد و چون
یکی خواهند دیگری نتوان خواستن و چون این معنی مقرر شد بدان که اگر لفظ مفرد از قبیل
قسم اول باشد یعنی معنی او یکی باشد ببینیم که این معنی را که واحد میگوییم وحدت او وحدت
شخصی است یا وحدت نوعی و مراد از وحدت شخصی آنست که این معنی مقول نشود بر کثیرین
وار وحدت نوعی آنست که مقول شود بر کثیرین و کثیرون افراد او باشد پس اگر وحدت این معنی

وحدت شخصی است و این اسم مظهر است این اسم را جزئی حقیقی گویند در اصطلاح منطق
و علم گویند در اصطلاح نحو و منطق زیراکه این لفظ علامتیست دالّه بر شخص معین فنقول
فان تشخص ذلک المعنی یسمی علما فیه قید محذوف ای فان تشخص ذلک المعنی واللفظ مضمر کما
قررناه احترازا عن المضمرات و هذا القید ضروری زیراکه مذهب صحیح آنست که معنی مضمر شخصی است
و اگر وحدت آن معنی نوعی است این لفظ را متواطی میگویند اگر افراد ذهنیه و خارجیهٔ او
برابرست یعنی اگر حصول این معنی کلی در همه بطریق سویه است زیراکه متواطی را از تواطؤ
گرفته اند و تواطؤ در لغت توافق است و چون مجموع افراد ذهنی و خارجی این معنی کلی
متوافقند درین معنی کلی و برابرند بلا تفاوت این را متواطی نام نهادند تا نام او مشعر
بمعنای او باشد انسان مثال تساویست در افراد خارجی و شمس مثال تساویست در افراد ذهنی
و اگر افراد ذهنیه و خارجیه برابر نیست بلکه حصول این معنی کلی در بعض افراد اولی
و اقدم و اشدست این قسم را مشکک بصیغه اسم فاعل نام نهند زیراکه چون حصول
این معنی کلی در افراد متفاوتست ناظر را در شک می اندازد که آیا این متواطی است
نظر بتشارک افراد درین معنی کلی یا مشترکست نظر بتفاوت افراد و تشکیک بر سه وجه است اول
اول تشکیک باولویتست همچو لفظ وجود که معنی او در واجب اتم و اقوی و اثبت است
از ممکن دوم تشکیک بتقدم و تاخرست و این قسم آنست که حصول این معنی کلی در
بعض افراد متقدم باشد بر حصول در بعض دیگر همچو وجود که حصول او در واجب پیش
از حصولست در ممکن فان قیل تقدم و تاخر در افراد انسان نیز یافت می شود

پس باید که لفظ انسان مشکک باشد قلنا مراد تقدم و تاخرست در اتصاف بمفهوم لفظ
باین معنی که چون عقل ملاحظه نماید این مفهوم را و تعقل کند افراد او را و خواهد که تطبیق کند
این مفهوم کلی را بر این افراد بعض افراد را باین مفهوم اولی داند قسم سیم تشکیک بشدت
و ضعف همچو وجود که در واجب اشد و اقوی است همچنانکه اثر بیاض که تفریق بصرست
در بیاض برف زیاده است از بیاض عاج و مثال مصنف کالوجود بالنسبة الی الواجب
والممکن مثال هر سه قسم است وان کان الثانی فان کان وضعه لتلک
المعانی علی السویة فهو المشترک کالعین یعنی لفظ مفرد اگر از قبیل ثانی
باشد یعنی معنای او از یکی زیاده باشد و مراد وضع قطع نظر باشد از وضع دیگر این قسم را
مشترک لفظی گویند زیراکه لفظ مشترکست در میان این معانی همچو لفظ عین که موضوعست
تارة برای چشم و تارة برای چشمه و تارة برای زر و تارة برای زانو و مراد از کثرت
آنست که ما فوق واحد باشد و از معانی ما فوق واحد اذ قد تقرر ان الجموع المستعملة فی التعاریف
فی هذا الفن کلها ارید منها ما فوق الواحد و مراد از وضع لفظ لتلک المعانی آنست که
هیچ وضع مبنی بر دیگری نباشد و مراد وضع مع قطع نظر باشد از دیگری خواه زمان یکی باشد
و خواه متعدد و خواه مناسبه باشد و خواه نباشد و لفظ مشترک را بنسبت با جمیع معانی
مشترک گویند و بنسبت بهر یک مجمل و مبهم وان لم یکن بل وضع لاحدهما ثم
نقل الی الثانی وحینئذ ان ترک موضوعه الاول فیسمی لفظا منقولا
عرفیا ان کان الناقل هو العرف العام کالدابة یعنی اگر وضع لفظ

[Side note in the left margin:]
و هذا خلاصة ما قال ان
المعتبر فی التشکیک هو التقدم
بالذات لا التقدم الزمانی والتقدم
فی افراد الانسان انما هو
بالزمان فلا عبرة به ۲

برای معنیین فصاعدا علی السویه نباشد بلکه اولا وضع کرده اند لفظ را ازبرای احد المعنیین

بعد از ان از ان معنی نقل کرده اند بمعنی دوم ببینیم که لفظ بنسبت با معنی اول متروک

الاستعمال هست یا نیست اگر متروک الاستعمال هست ومعنی اول مهجور است این لفظ را

منقول نام نهند اذ هو منقول عن المعنی الاول الی الثانی واگر متروک الاستعمال نیست

اول را حقیقت گویند وثانی را مجاز زیرا که حقیقت بمعنی ثبوتست من حق الشیء ثبت و چون

این لفظ در موضع اصلی خود ثابتست باعتبار وضع از برای حقیقت نام نهاده اند ومجاز را

من جاز الشیء گرفته اند وچون این لفظ از موضع اول خود درگذشت او را مجاز نام نهند واین

جواز نه باعتبار وضع است بلکه باعتبار استعمالست پس لفظ حقیقه فعیله است

بمعنی فاعل ومأخوذست از حق لازم ولفظ مجاز یا مصدر میمی است ومصدر بمعنی

اسم فاعلست وصفت لفظست بحقیقه یا حاز شخص است وان لفظ محل جواز پس لفظ

مجاز اسم مکان باشد وههنا مناقشات الاولی آنست که مصنف خبر کان را در قوله

وان لم یکن حذف کرده است اذ المعنی وان لم یکن علی السویه وحذف خبر کان روا نیست

صرح به صاحب المغنی دوم آنست که معانی مذکورست سابقا پس بایستی که گفتی بل وضع لاحدها

سیم آنست که گفت ان ترک موضوعه الاول وموضوع لفظست نه معنی ومعنی

موضوع له است نه موضوع چهارم آنست که گفت ثم نقل الی الثانی درین نقل اگر مناسبه

اعتبار نکنند مرتجل داخل می شود در منقول واین خلاف سدست زیرا که مرتجل مقید بعدم

مناسبتست ومنقول مقید بمناسبت وبینهما تقابلست واگر مناسبت اعتبار کنند

مرتجل از اصل قسم است خارج می شود پنجم آنست که اگر این اقسام مخصوص باسم نیست

زیرا که کلمه نیز متواطی می باشد همچو ذهب ومشکک می باشد همچو وجد ومشترک می باشد

همچو ضرب ومنقول همچو صلی وحقیقه همچو نطق الانسان ومجاز همچو نطقت الحال ششم

آنست که این اقسام متداخلست زیرا که هر یکی از علم ومتواطی ومشکک ومشترک حقیقه می

ومجاز می باشد هفتم آنست که مجاز را از اقسام لفظ گرفته که دلالت کند بمطابقه ودر مجاز وضع

نیست والجواب عن الاول آنست که این مسئله مختلف فیها است در نحو وصاحب مغنی اگرچه تصریح

نموده بامتناع حذف لکن شیخ رضی وجمعی دیگر تجویز نموده اند ولو سلم فلا نسلم ان کان

ههنا ناقصه بل که می شاید که تامه باشد ای وان لم یقع وضعه لتلک المعانی علی السویه

وعن الثانی آنست که مراد از معانی معنیین است واین از قبیل اخذ باقل است وعن الثالث آنست

که موضوع از قبیل حذف وایصالست کقولهم المال مشترک ای مشترک فیه ای ترک

موضوع له الاول وچون صور این وصور اضافه بود توصیف بمعرفه نمود وعن الرابع

آنست که درین نقل مناسبت معتبرست ومرتجل در مشترک داخلست زیرا که چون مناسبه

در مرتجل معتبر نیست ووضع اول اصلا ملحوظ نیست پس گویا که نقل نیست والی هذا

الجواب اشار الفاضل اللارموی رحمه الله فی المطالع حیث قال وان وضع اللفظ لمعنیین اولا

ویندرج فیه المرتجل وهو ما وضع لمعنی ثم نقل الی الثانی لا للمناسبه سمی بالنسبه الیهما

مشترکا والی کل واحد منهما مجملا وعن الخامس آنست که مراد از اسم که مورد قسمتست این

اقسام معنی عام است درین مقام ولهذا اشار الشیخ فی الشفاء حیث قال اعلم انا نعنی بالاسم

ههنا كل لفظ دالّ سواء كان اسما او كلمة او حرفا واين استعمال ديكرست اسم را باين معنى
وغرض السادس آنست كه قيد حيثيه درين تعريفات ملحوظست يعنى اسم از حيثيت دلالة بر معنى مشخص
علم است واز حيثيت استعمال در موضوع له حقيقة ودر غير موضوع له مجاز وجزئى مقابل
كليست ومتواطى مقابل مشكك وحقيقت مقابل مجاز ومشترك باعتبار هر دو معنى
جزئى مى باشد وكلى مى باشد ومختلف مى باشد واجتماع درميان متقابلين ممنوع است وهر قسم
ازين اقسام جمع مى شود با ديكرى چون بينهما تقابل نباشد وغرض السابع آنست كه مراد
از دلالت وضعى آن نيست كه دلالت لفظ بر معنى موضوع له باشد والا لازم آيد كه دلالة
تضمن والتزام وضعى نباشد بلكه مراد از دلالت وضعى آنست كه وضع را درين مدخلى باشد ومجاز
نيز ازين قبيل است ولو سلّم فالوضع اعم من النوعى والشخصى ولو سلّم فالمجاز ايضا
دالّ بالمطابقة بالنسبة الى المعنى الاصلى الوضعى فقوله فيسمّى لفظا منقولا الظاهر
اسقاط الفاء كما فى بعض النسخ لانه جزاء الشرط اللهم الا ان يقال انه ماوّل او مبنى
على مذهب المبرّد وغرض مصنف ازين كلام تفصيل اقسام منقولست يعنى منقول
بر چند قسمست عرفى است وشرعى است واصطلاحيست منقول عرفى آنست
كه ناقل لفظ از معنى اوّل بمعنى دوم عرف عام باشد همچو لفظ دابه كه در اصل لغة معناى او
عام است زيرا كه اسم است هر چيز را كه بر روى زمين بجنبد بعد از ان عرف عام اين لفظ را
از ان معنى نقل كرده بمعنى دوم كه چهار پاى است وبعضى كفته اند كه منقول اليه همين
فرس است فقط ومنقول شرعى آنست كه ناقل شرع باشد همچو لفظ صلوة كه در لغة موضوعست

ازبراى

بيان المفطرات

ازبراى دعا وشرع نقل كرده اورا باركان مخصوصه وهمچو صوم كه در لغة موضوعست ازبراى
مطلق امساك وشرع نقل كرده اورا بامساك مخصوص وهو ترك المفطرات الثلث من
طلوع الفجر الى المغرب مع النية وهمچو لفظ زكوة كه در لغة موضوعست بازاء معنى طهارت وپاكى
وشرع نقل كرده است اورا باخراج قدر معلوم از مال معلوم بر وجه معلوم واليه اشار المصنف
رحمه الله بقوله وشرعيا ان كان الناقل الشرع كالصلوة والصوم والزكوة
ومنقول اصطلاحى آنست كه ناقل عرف خاص باشد همچو اصطلاح نحو ومانند آن مثل لفظ فعل
كه در اصل لغة عبارتست از هر معنى كه صادر شود از فاعل مثل اكل وشرب ومانند آن بعد از ان
اهل نحو اين لفظ را نقل كرده اند بكلمه مخصوصه كه دلالت كند على معنى فى نفسها ومقترن شد
باحد ازمنة ثلاثه وهمچو اصطلاح ارباب نظر مانند لفظ دوران كه در اصل لغة عبارتست
از كرديدن بر كرد چيزى بعد از ان ارباب مناظره نقل كرده اند اين لفظ را بمعنى مخصوص
كه ترتب چيزيست بر چيز ديكر كه اين چيز را صلوح عليه اول باشد خواه ترتب ترتب وجود باشد
بر وجود همچو ترتب ملك بر هبه وخواه ترتب عدم باشد بر عدم همچو ترتب عدم جواز صلوة
بر عدم طهارت وخواه ترتب وجود وعدم بر وجود وعدم معا همچو ترتب وجوب رجم بر زنا
كه صادر شود از محصن وجودا وعدما چنانكه مصنف فرموده كه واصطلاحيا ان كان
الناقل هو العرف الخاص كاصطلاحات النحاة والنظار وغيرهم من
اهل العلم يعنى منقول را اصطلاحى نام مى نهند اكر ناقل عرف خاص باشد همچو اصطلاحات
ارباب نحو ونظر وغير اينها از ارباب علوم ونحاة جمع ناحى است همچو قضاة وعصاة جمع

قاضی وعاصی وناجی در اصل لغة قصد کننده است من النحو بمعنی القصد ودر اصطلاح عبارتست
از کسی که تکلم کند بمسائل نحو ونظار جمع ناظرست بمجموع عمال جمع عامل ونظار عبارتست
از ارباب نظر ومناظره وان لم یترك موضوعه الاول یسمی بالنسبة الیه
حقیقة وبالنسبة الی المنقول الیه مجازا کالاسد بالنسبة الی الحیوان
المفترس والرجل الشجاع یعنی اگر معنی اول را ترك نکنند آن لفظ را بنسبت بمعنی اول
حقیقة گویند زیرا که این لفظ موضوعست از برای معنی اول وبنسبت بمعنی ثانی مجاز زیرا
که لفظ بازاء او موضوع نیست وههنا مناقشات مناقشهٔ اولی آنست که حقیقة عبارتست
از کلمه که مستعمل است در موضوع له ومجاز از کلمه که مستعمل است در غیر موضوع له
بملاحظهٔ علاقهٔ این معنی با معنی موضوع له وبدون استعمال کلمه نه موصوف بحقیقت است
ونه موصوف بمجاز ومجرد ملاحظه کافی نیست وکلام مصنف این معنی را افاده نمی کند
مناقشهٔ ثانیه آنست که کلام مصنف دلالت میکند بران که حقیقة واجبست در مشترك المعنی باشد
واین لازم نیست مناقشهٔ ثالثه آنست که کلام مصنف دلالت میکند بران که واجبست که
مرحقیقتی را مجازی باشد واین لازم نیست زیرا که کلمه که اورا یك معنی باشد ونقل نکرده
باشند اورا بمعنی دیگر واستعمال کنند اورا دران معنی حقیقتست وانجا نه مکثر موجودست
ونه مجاز والجواب عن الاول ان قید الاستعمال محذوف حذفه لشهرته ووضوح امره کانه
قیل یسمی بالنسبة الیه حقیقة ان استعمل فیه وبالنسبة الی المنقول الیه مجازا ان استعمل فیه
وعن الثانی آنست که بیشتر بیان کرده شد که مراد از کثرت اینجا آنست که مافوق واحد باشد

واین نیز بطریق فرضست وکلام مصنف ظاهرست درین معنی اگر تأمل نمایند وبنا برین گشته
مناقشهٔ ثالثه نیز دفع شد فقوله مجازا یعنی مطلقا خواه مجاز استعاره وخواه مجاز
مرسل وتطبیق مثال مذکور بر هر دو قسم ممکنست زیرا که چون اسد گویند ورجل شجاع خواهند
اگر بسبب لزوم خواهند مجاز مرسل واگر بعلاقهٔ مشابهه خواهند استعاره
وکل لفظ بالنسبة الی لفظ آخر مرادف له ان توافقا فی المعنی ومباین له
ان اختلفا فیه فارغ شد از تقسیم لفظ بنظر با معنای لفظ ومراد ازین تقسیم تقسیم لفظ است
بنظر با لفظ دیگر یعنی هر لفظ که هست چون اورا ملاحظه کنیم با لفظ دیگر ومعنای هر دو ملاحظه
کنیم خالی نیست که معنای هر دو یکیست یا نیست اگر معنای هر دو یکیست این را مترادفان خوانند
وجه مناسبت آنست که رادف آنرا گویند که در پس دیگری نشسته است بر پشت مرکب وچون قیام
لفظ واعتبار او بمعنای اوست گویا که لفظ راکب معنای خودست ولفظ دیگر چون همین
معناست گویا که احد اللفظین در پس لفظ دیگر نشسته وچون رادف ومردوف معین
نیست محتملست لفظین را مترادفان گفتند واگر معنای هر دو یکی نیست این را متباینان
خوانند وتباین بمغایرت مفهومین است وترادف باتحاد مفهومین نه باتحاد بحسب ذات وفی الواقع
واما المرکب فهو اما تام وهو الذی یصح السکوت علیه واما غیر تام چون
از اقسام مفرد فارغ شد شروع نمود در اقسام مرکب وحاصل کلام مصنف درین مقام آنست
که مرکب یا تامست یا غیر تام ومرکب تام عبارتست از مرکبی که صحیح السکوت باشد یعنی فایدهٔ تامه
مر سامع را ازوی حاصل گردد ومنتظر نباشد سامع لفظ دیگر را مثلا چون سامع بشنود

از کلام یصح السکوت علیه

زید قائم منتظر نیست لفظ دیگر را اما اگر زید را وحده بشنود یا قائم را وحده بشنود منتظر می‌شود
لفظ دیگر را پس مرکب اگر صحّ السکوت علیه باشد و سامع منتظر لفظ دیگر نباشد این را مرکب تام گویند
و مصنف تفسیر کرد تمام را بصحة سکوت یعنی صحة سکوت متکلم بر مرکب و مراد از صحت سکوت
آنست که این مرکب در افاده نسبت تامه اسنادی موقوف نشد بر ذکر لفظ دیگر همچو توقفی که اورا
هست بر محکوم علیه و محکوم به پس این تفسیر منقوض بفعل متعدی همچو ضرب زید نباشد زیرا که انتظار
بر مفعول در اینجا موجود نیست و اقتصار بر صحت سکوت در تفسیر مرکب تام تنبیه است بر آن
که آنچه در عبارت قوم واقع شده است در تفسیر مرکب تام که هو ان یفید المخاطب فائدة تامة
مراد این نیست زیرا که مفید را بر چند معنی اطلاق میکنند مفید میگویند و مراد آنست که مهمل نیست
و برین تقدیر هر لفظ که موضوعست بازاء معنی از معانی مفیدست خواه آن لفظ مفرد باشد و خواه مرکب
و مفید میگویند و مراد آنست که فایدهٔ جدیده که معتد بها باشد از وی مستفاد می‌شود و برین تقدیر
السماء فوقنا مفید نیست و مفید میگویند و مراد آنست که صحّ السکوت است و چون این
منقول بود باشتراک بر معانی مذکوره و اشتراک موجب ابهام و سبب اخلال افهام بود لاجرم
مصنف عدول نمود از این عبارت و اقتصار بر مقصود نمود حفظا علی شریطة الاختصار
ودفعاً لتوهم غیر المراد والتام ان احتمل الصدق والکذب فهو الخبر
یعنی مرکب تام منقسم می‌شود بدو قسم زیرا که خالی نیست از آنکه محتمل هست صدق و کذب را
یا محتمل نیست اگر محتمل هست این را خبر و قضیه گویند و مراد از احتمال صدق و کذب آنست
که چون مفهوم مرکب را من حیث انه الحکم بثبوت شیء لشیء او سلبه عنه تعقل نمایند و قطع نظر

کند

کند از خصوصیت این مفهوم و از خصوصیت کلام و متکلم و این مفهوم مذکور را بر عقل عرض کند
عقل تجویز کند احتمال صدق و کذب را و منع نکند اورا از احتمال صدق و کذب فاخبار الله
جل و علا و اخبار رسول علیه السلام کلها داخلة فی حد الخبر و کذا البدیهیات نحو الکل اعظم
من الجزء و اجتماع النقیضین محال و اجتماع النقیضین جائز و نحو ذلک و مراد از صدق مطابقة
نسبت لفظیه است مر نسبت واقعیه را و از کذب عدم مطابقهٔ آن مر آن را پس تعریف خبر
باحتمال صدق و کذب دوری نباشد بلکه دور وقتی لازم آید که باز صدق را بمطابقهٔ خبر با واقع
و کذب را بعدم مطابقهٔ خبر با واقع تفسیر کنند و مراد از احتمال صدق و کذب و لا احتمال
این احتمال و لا احتمال وضعی است یعنی معتبر در خبر احتمالیست که بحسب وضع واضع باشد
و در مقابل او که انشا است لا احتمالیست که بحسب وضع باشد پس هوای مع الرکب الیمانین
مصعد داخلست در خبر هر چند که این لفظ مستعملست در تحسر و تاسف و کذا رب انی
وضعتها انثی و کذا کتب علیکم الصیام و اطلب منک الفعل وان لم یحتمل فان دل علی
طلب الفعل دلالة وضعیة فهو مع الاستعلاء امر کقولنا اضرب انت
و مع الخضوع سؤال و دعاء و مع التساوی التماس یعنی مرکب تام اگر احتمال صدق
و کذب ندارد بحسب وضع این را انشا گویند و این انشا منحصرست در دو قسم زیرا که دلالت میکند بر طلب
فعل بحسب وضع یا نمیکند اگر دلالت نکند این را تنبیه گویند بحسب اصطلاح و بیاید تفصیلش و اگر
دلالت میکند طالب را نسبت با مطلوب منه سه حالست یا طالب اعلی است یا ادنی است
یا مساوی است اگر اعلی باشد این مرکب را امر گویند نحو قوله تعالی یا ایها الناس اعبدوا ربکم

وقوله ادع الی سبیل ربک واکر ادنی باشد ان را سؤال و دعا کویند مثل اللهم اغفرلی واهدنا الصراط المستقیم واکر مساوی باشد ان را التماس کویند بحسب اصطلاح ودر لغة التماس طلبست مطلقا وبر ظاهر این قسمت استفهام ونهی واردست زیراکه هر یک از قسم خارجست واستفهام را ادراج در تنبیه غیر لایقست زیراکه مراد از تنبیه تنبیهست بران چیزی که در ضمیر متکلم است واستفهام طلبست مران چیزرا که در ضمیر مخاطبست وادراج نهی در امر بغایت بعیدست زیراکه امر ونهی متقابلانند زیراکه یکی طلب فعلست ودیکری طلب ترک قال الشارح الفاضل رحمه الله لکن مصنف استفهام را در تنبیه مندرج کردانیده است ومناسبت لغوی را اعتبار نکرده است زیراکه مقصود اصلی از استفهام آنست که فهم کند متکلم آن چیزرا که در ضمیر مخاطبست نه تنبیه مخاطب علی ما فی ضمیر المتکلم من الاستعلام ونهی را در تحت امر داخل داشته زیراکه مطلوب در نهی هم فعلست که آن کف نفس ست زیراکه عدم فعل مستمرست از ازل ودر تحت قدرت عبد داخل نیست وتحصیل او نیز حاصل نیست وازینجاست که جماعتی که تعریف کرده اند امر را بطلب فعل تقیید کرده اند طلب فعل را بغیر کف تا نهی از تعریف خارج شود وتقیید دلالت بوضعیه کرد بقوله دلالة وضعیة تا احتراز شود از خبری که دلالت میکند بر طلب فعل مثل کتب علیکم والطلب منک الفعل زیراکه هر یک اکرچه دلالت بر طلب فعل دارد اما موضوع نیست از برای طلب فعل بل که وضع او از برای اخبارست بطلب فعل وفیه بحث زیراکه تقسیم بر تقدیر عدم احتمال صدق وکذبست ومثل این از مقسم خارجست واخراج خارج محالست واجیب عنه بان الاعراض این که مراد آنست که احترازست از مثل این اخبار وقتی که استعمال کنند در طلب فعل

بطریق انشا مجازا وان اخبار درین وقت داخلست در انشا لکن دلالت او بر معنی انشایی مجازیست وان جواب محل بحثست زیراکه بیشتر مقررشد که مراد از احتمال وعدم احتمال احتمال وضعیست والا قسمت حاصر نیست زیراکه مثل این اخبار خارجست از قسمین انشایی نیست بسبب آن که دلالت وضعی بر طلب فعل منتفی است وخبری نیست بسبب آن که احتمال صدق وکذب منتفی است وچون احتمال در جانب خبر مقید بوضع شد در انشا که مقابل اوست البته باید که وضع معتبر باشد تا مورد نفی واثبات یک چیز باشد وقسمت نیز حاصر باشد وچون وضع در قسمین معتبر شد مثل این اخبار اولا خارج شد پس تقیید دلالت بوضعی نتواند که اخراج کند پس طریق آنست که کویند که فایدهٔ این قید تحقیق مقصودست نه احتراز وفواید قیود منحصر در احتراز نیست علی ما صرح به الشیخ فی الشفاء یا کویند که مقصود بیان تفرقه است بین القسمین المتقابلین اعنی التنبیه والطلب یا وندکور در شرح مطالع آنست که اولی آنست که کویند فایدهٔ تقیید تفرقه است میان امر ومثل اطلب منک الفعل وفیه بحث زیرا که این تفرقه حاصلست بتقیید احتمال در جانب خبر وانشا بوضع فلیفهم وان لم یدل

فهو التنبیه ویندرج فیه التمنی والترجی والقسم والنداء یعنی هر کلام بر تقدیر عدم احتمال صدق وکذب اکر دلالت نکند بر طلب فعل بحسب وضع این را در اصطلاح تنبیه کویند زیراکه منبه است علی ما فی ضمیر المتکلم ومندرجست در تنبیه تمنی نحو لیت الشباب یعود ولیت القوم یحتمع وترجی نحو لعل الساعة قریب ولعل ربی یجیب وتمنی عبارتست از طلب چیزی بطریق محبت خواه متمنی ممکن نباشد همچو عود شباب وخواه ممکن باشد همچو

اجتماع قوم وترجی عبارتست از طلب چیزی که ممکن باشد ولعل از برای اشفاق هم باشد همچو
مثال اول در لعل واز برای طمع هم باشد همچو مثال ثانی ولفظ ترجی هر دو را متناولست
ولعل در هر دو مستعملست اما بودن مطلق ترجی از برای طلب محل بحث است ومندرجست زیرا که اشفاق طلب نیست اصلا ۲
در تنبیه قسم نحو والله لافعلن کذا ونداء هم همچو یا زید وتعجب هم نحو ما احسن زیدا وطلب
در امور مذکوره بواسطه است نه بحسب وضع وبالذات واما غیر التام فهو اما تقییدی
کالحیوان الناطق واما غیر تقییدی کالمرکب من اسم واداة او کلمة واداة
شروعست در بیان مرکب غیر تام بعد فراغ در بیان المرکب التام علی التمام یعنی مرکب غیر تام منحصرست
در دو قسم زیرا که اگر جزء ثانی قید جزء اولست این را مرکب تقییدی گویند وقوم تصریح
کرده اند که منحصرست نیز مرکب در مرکب از موصوف وصفت کالحیوان الناطق واگر جزء
ثانی قید جزء اول نیست این را غیر تقییدی گویند کالمرکب من اسم واداة نحو فی الدار
وکلمة واداة نحو قد قام من نحو قد قام زید وههنا ابحاث اول آنست که مجاز
وحقیقه را از اقسام لفظ مفرد کرده اند است وحال آنکه مجاز در مرکبات هم جاری است
نحو اراک تقدم رجلا وتؤخر اخری ونحو هوای مع الرکب الیمانی مصعد دوم آنست
که مرکب اضافی خارجست از قسمت تفسیر مرکب تقییدی بروی صادقست اما حصر در مرکب
از صفت وموصوف نیز را منافی ومخالفست سیم آنست که شیخ در اشارات تصریح نموده است
بانکه حیوان ناطق مرکب تام است والجواب عن الاول انه کان اراد الحقیقة والمجاز
المفردین لا مطلق الحقیقة والمجاز فلا اشکال وترک ذکرهما فی المرکب اعتمادا علی ظهور العلم بهما

بطریق

وجه التعسف انه ان اعتبر التأویل فالمرکب التقییدی راجع الی الخبری وبالعکس وان لم یعتبر لزم اهمال الترکیب الاضافی والحق ان یعتبر فی کل ترکیب مفهومه الصریح لا لوازمه فافهم ۲

بطریق المقایسة العقلیة وعن الثانی آنست که مرکب اضافی متناولست مر کسی وصفی وغلام زید
در معنی غلام لزید وآن جواب تعسف است بلکه جواب آنست که مرکب تقییدی آنست که جزء ثانی
قید جزء اول باشد وان متناولست مر مرکب اضافی ووصفی را لکن چون معتبر در مطالب تصوریه
مرکب وصفی بود نه اضافی حصر کردند مرکب تقییدی را درین قسم ومقصود قوم ازین حصر آنست
که مرکب تقییدی معتبر در باب قول شارح اینست فلیفهم

الفصل الثانی

فی المعانی المفردة بدان که معانی عبارتست از صور عقلیه از آن حیثیت که این صور
مراد ومقصودست از الفاظ ومعانی جمع معنی است ومعنی مفعل است من عنی یعنی ای قصد
یا معنی تخفیف معنی است بتشدید یا زیرا که اسم مفعول از عنی یعنی معنی بتشدید یا
می آید همچو مرمی من رمی یرمی ودر اصل معنوی بوده است وعلی کل تقدیر صور عقلیه را
ازین حیثیت که قصد میکنند از لفظ که بازاء او موضوعست معنی میگویند وازین حیثیت که
لفظ را که لفظ را بروی دلالتست واو از لفظ منفهم می شود اورا مفهوم میگویند پس
مفهوم ومعنی بالذات متحدند وبالاعتبار متغایر وگاه هست که معنی میگویند وبطریق توسع
مفهوم میخواهند وگاه هست که معنی میگویند ومطلق صورت عقلی میخواهند خواه بازاء
این صورت عقلی لفظ موضوع باشد وخواه نباشد زیرا که صلاحیت دارد آنرا که قصد کنند از لفظ
اگر بازاء او وضع کنند وبنا برینست که قوم تفسیر کرده اند معانی را بصور عقلیه مطلقا
وگفته اند المعانی هی الصور الحاصلة فی العقل ومراد از معانی مفرده آنست که تعبیر از وی
بالفاظ مفرده کرده باشند وتقیید معانی بمفرده احترازست از معانی مرکبه وتنبیه است

واو ویا جمع شده واول ساکن قلب کردند واو را بیا ویا را در یا ادغام کردند وبعد از آن کسره معنی تخفیف کردند معنی ۲

بران که معانی همچنانک موصوف بافراد می شود همچنین موصوف بترکیب نیز می شود پس معنی مفرد
آنست که تعبیر ازوی بلفظ مفرد کنند ومعنی مرکب آنست که تعبیر ازوی بلفظ مرکب کنند

کل مفهوم فهو جزئی حقیقی ان منع نفس تصوره من وقوع الشرکة فیه

وکلی ان لم یمنع یعنی هر صورت عقلیه که از لفظ منفهم ومستفاد می شود اکر نفس
تصور آن مفهوم منع میکند از وقوع شرکت کثیرین درین مفهوم این مفهوم جزئی حقیقی است
واکر نفس تصور او مانع نیست از وقوع شرکت کثیرین دروی این مفهوم کلی است وههنا
سؤالات اول آنست که در بسیاری از نسخ چنین واقع شده است که کل مفهوم فهو جزئی
حقیقی ان منع نفس تصور معناه من وقوع الشرکة فیه واین سهوست والا لکان للمعنی معنی
وآنچه در عبارت شیخ در اشارات واقع شده است که والجزئی هو الذی نفس تصور معناه
یمنع وقوع الشرکة فیه صحیحست زیراکه مراد او از جزئی لفظ جزئی است بدلیل مطلع اشارات
حیث قال اشارة الی اللفظ الجزئی واللفظ الکلی اللفظ قد یکون جزئیا وقد یکون کلیا
والجزئی هو الذی الی آخره اما اینجا صحیح نیست زیراکه مقسم اینجا معنی است نه لفظ سؤال دوم
آنست که در صدر کتاب گذشت که تصور عبارتست از حصول صورة الشیء فی العقل ومصنف
اینجا اضافه کرده است تصور را بمفهوم حیث قال ان منع نفس تصوره کما فی النسخ الصحیحة
پس لازم آید که صورت را باید که صورتی حاصل شود در عقل سیم آنست که اکر جمعی زید را
تصور کنند شک نیست که صورت خارجی زید مطابقست این صور عقلیه را که در اذهان
این جماعت مذکوره است پس باید که زید کلی باشد زیراکه شرکت کثیرین اینجا موجودست

سؤال

سؤال چهارم آنست که ما یمنع نفس تصوره من وقوع الشرکة فیه مفهوم کلیست پس لازم آید
که جزئی کلی باشد سؤال پنجم آنست که ما یمنع نفس تصوره من وقوع الشرکة فیه کلی است
پس لازم آید که کلی نفس تصور او مانع باشد از وقوع شرکت سؤال ششم آنست که مقسم
اعنی ما حصل فی العقل متناول جزئی نیست زیراکه جزئی در عقل حاصل نیست بسبب آنکه
عقل ادراک جزئیات نمیکند هفتم آنکه تقیید بنفس مستدرکست زیراکه کلام بدون او تمام است
هشتم آنکه لفظ فا فی قوله فهو جزئی حقیقی در محل خود نیست زیراکه مقرر در نحو آنست
که چون کل مبتدا باشد ومضاف باشد بنکرهٔ که موصوف باشد بفعل یا ظرف رواست که فا
در خبر او در آرند اما چون نکره موصوف باشد باحد الامرین ادخال فا در خبر معهود نیست
والجواب عن الاول آنست که در کلام مصنف مثل این تسامح باعتبار حذف وایصال
بسیارست چنانکه بیان کردیم در شرح قوله فان ترک موضوعه یسمی لفظا منقولا عرفیا
وفی قوله بعد ذلک وان لم یترک موضوعه الاول که موضوع که فیه است وموضوع له خواسته است
پس می شاید که اینجا نیز مفهوم گفته باشد ومفهوم منه اراده کرده باشد ومفهوم منه لفظست
نه معنی ومعنی مفهومست نه مفهوم منه پس مقسم لفظ باشد وتقدیر چنان شود که هر لفظی
که ازوی معنی منفهم می شود جزئی حقیقی است اکر نفس تصور معنی این لفظ مانع باشد
از وقوع شرکت درو وکلی است اکر مانع نباشد واعتذار از تسمیه لفظ بجزئی وکلی
بآنکه بالعرض است این زمان در موقع خود واقع است زیراکه اعتذار ازین وقتی مناسب
می افتد که مسبوق باشد ببیان اتصاف لفظ بکلیه وجزئیه وانفهام این معنی وحاصل آنست

یعنی نفس تصور معناه

که مفهوم محمول بر حذف و ایصالست اگر معنی مذکور باشد چنانکه بعض نسخ است و محمول بر ظاهر خود است
اگر معنی مذکور نباشد کما فی النسخ و مقسم بر تقدیر اول لفظست چنانچه کلام شیخ در اشارات
مبنی بر آنست و بر تقدیر ثانی معنی است چنانچه کلام فاضل اُرموی در متن مطالع مبنی بر آنست
و نکته در تعبیر از لفظ بمفهوم منه بر تقدیر اول آنست که در اول الامر اشعار شود بآنکه تسمیه لفظ
بجزئی و کلی باعتبار دلالت آن لفظست بر مفهومی که صالحست مر منع شرکت و تجویز شرکت را
که این منع و تجویز مدار جزئیت و کلیت است و نکته در تعبیر از معنی بمفهوم بر تقدیر ثانی تنبیه است
بر آن که مدار جزئیت و کلیت الفاظ بر معانی حقیقیه است که انتقال و تبادر از لوازم آنست
و معانی مجازیه فرع و تابع است و علی کل تقدیر تعبیر از صور عقلیه بمفهومات تنبیه است بر وجه
بلقب فصل بمعانی مفرده زیرا که اتصاف صور عقلیه بافراد و ترکیب مبنی بر انفهام آن صورتست
از الفاظ اصطلاحا و نکته در تعبیر از مفهومات بمعانی اولا تنبیه است بر آنچه مقرر شد پیشتر که افراد
و ترکیب در مفهومات الفاظ بملاحظه قصد متکلم است پس حینئذ توصیف مفهومات بافراد
مناسب آنست که تعبیر کنند از آن مفهومات بمعانی فلیفهم فانه دقیق جدا و ثانیا تنبیه است بر آنچه
حالا گفته شد که مدار جزئیه و کلیه بر حقایق است و ههنا جواب آخر و حاصل این جواب
آنست که ضمیر معناه فی قوله ان منع نفس تصور معناه راجع بمفهوم نیست حتی یلزم ان یکون للمعنی
معنی بلکه ضمیر راجعست بلفظ که مفهومست از مقام و مشعرست باو ذکر مفهوم زیرا که پیشتر
مقرر شد که مفهوم عبارتست از صور عقلیه که از لفظ منفهم گردد فذکر المفهوم مشعر باللفظ
و بتقدیر کلام چنان می‌شود که هر صورت عقلی که از لفظ منفهم می‌شود جزئی حقیقی است اگر نفس تصور

باقی نسخ آنست کن نفس تصوره بدون ذکر معنی ۲

ان

ان مفهوم که معنی لفظست و مقصود آنست که از لفظ مانع باشد از شرکت و مقام مقام ضمیر بود
لکن وضع ظاهر کرد در موضع ضمیر از دو سبب اول آنست که تعبیر از مفهوم بمعنی که اخصر است
از وی کرد که مدار کلام بر حقایقست و مجازات معلومست بطریق مقایسه و ذکر اصل بحقیقة
ذکر فرعست سبب دوم آنست که میخواهد که اضافه کند مفهوم را بلفظ تا افراد و ترکیب که مدار
فصلست منفهم گردد و اضافه وقتی درست می‌شود که وضع ظاهر کند موضع ضمیر و اما جعل الضمیر
راجعا الی المفهوم وجعل الاضافه بیانیه فهو بعید جدا نعم هر صورت عقلیه را دو اعتبارست
باحد الاعتبارین این صورت عقلیه جزئی است و باعتبار دیگر کلی است اگر ملاحظه کنند ذات او را
با تشخصات عقلیه که مر او را حاصلست در عقل این صورت عقلیه جزئی است و اگر قطع نظر نمایند
از تشخصات او این صورت عقلیه کلی است و مدار کلیه و جزئیه بر معنی ثانی است اذ بهذا الاعتبار
صورةٌ و مثالٌ للمعلوم المقصود پس می‌باید که مراد مصنف از مفهوم مطلق صورت عقلیه باشد
و از معنی که مضافست بمفهوم صورت عقلیه باشد بحیثیه ثانیه و حاصل معنی آنست که هر صورت عقلیه
که مستفاد از لفظ شود جزئی حقیقی است اگر منع کند نفس تصور مقصود صورت عقلیه
و مراد ازو و شک نیست که مقصود صورت عقلیه آن معلومست که متمیز است عند العقل
بواسطه آن صورت پس بر این تقدیر در کلام مصنف هیچ سهو و خلل نیست بلکه قصد او
از معنی تنبیه است بر نکته والله اعلم والجواب عن الثانی آنست که تصور را بسیار هست
که اطلاق میکنند بر حصول شیء فی العقل و مراد از تصور اینجا اینست و عن الثالث آنست که
معنی شرکت مطابقه نیست مطلقا بلکه معنی شرکت مطابقه صورت حاصله فی العقل است

مر کثیرین را و سرّ این که مطابقه از جانب اعتبار کرده اند آنست که صورت عقلیه اظلال است مر امور
خارجیه را و بالذات مقتضی ارتباطست با امور خارجیه بخلاف صور خارجیه که او در وجود خود
متأصلست و اظلال حری نیست که بالذات ارتباط ذاتی اقتضا کند لا یقال وقتی که طایفه معلوم
صورت زید را در ذهن گیرند صورت زید که حاصلست در ذهن یکی از این طایفه مطابقست مر
باقی صور او را که حاصلست در ذهن باقی این طایفه پس باید که صورت زید کلی باشد لانا نقول
این صور که حاصلست در ذهن این طایفه اگر درین صور قطع نظر کنند از اضافه بمحال مخصوصه
جمیع این صور یکیست و تعدد نیست در میانه اصلا و مطابقه حتی تیست بر تعدد و تغایر
و اگر اضافه بمحال مخصوصه معتبرست مطابقه ممنوعست بل که میان این صور تباین است
فان قیل این دلیل بعینه جاریست در انسان بنسبه با افراد و جزئیات او که زید و عمرو
و بکر و خالدست الی غیر ذلک زیرا که اگر در هر فرد تشخص را با حقیقه نوعیه اعتبار نکنند مطابقه
متصور نیست و اگر اعتبار کنند میان این صور تباین است قلنا بر تقدیر اعتبار تقیید
بتشخص در هر فرد آنچه محمولست حقیقه نوعیه است و این مطلقست و صحیحست حمل او بر فرد
بخلاف ما نحن فیه که تقیید در رو هم در موضوعست و هم در محمول پس حمل مباین لازم آید وعن
الرابع آنست که جزئی لفظیست و او را مفهومیست و ما صدقی هست مفهوم این لفظ شیٔ
نفس تصوره یمنع شرکة الکثیرین فیه و ما صدق این لفظ باعتبار این مفهوم مثل زید و عمرو
و خالدست الی غیر ذلک و در بودن مفهوم این لفظ کلی هیچ ضرر متصور نیست زیرا که جزئی
بحقیقت افراد این مفهومست و از کلیت مفهوم لفظ جزئی کلیت آن چیز که او جزئیست لازم نیاید

وفاسد

و فاسد اینست بل آنچه لازم آمد آنست که مفهوم لفظ جزئی کلی باشد و این فاسد نیست اصلا
وعن الخامس آنست که آنچه ما او را کلی میگوییم ما صدقات مفهوم این لفظ کلی است و نفس تصور ما صدقات
مانع نیست از وقوع شرکت و مفهوم ما یمنع الشرکة کلی است و علم منع شرکت و صدق ما صدقات نیست
پس لزوم این که کلی نفس تصور او باید که مانع باشد از شرکت ممنوعست وعن السادس آنست که
لانسلم که ما حصل فی العقل متناول جزئی نیست و لانسلم که عقل مدرک جزئیات نیست و توضیح
این مقام آنست که اتفاق قوم بر آنست که مدرک کلی و جزئی نفس ناطقه است و نسبت ادراک بقوای
جسمانیه مانند نسبت قطع است بسکین و قاطع بحقیقت شخص است و سکین آله قطع است و درین
سخن نزاع نیست نزاع در آنست که صور جزئیات جسمانیه در عقل مرتسم میشود یا در آله جسمانیه
بعضی بر آن اند که این ارتسام در آلتست و بعضی بر آنند که این ارتسام در عاقله است زیرا
که مدرک کل اوست غایة الامر آنست که ادراک جزئیات بآلات است لا بذاتها و این منافی ارتسام
نیست در عقل غایة ما فی الباب آنست که مادام که شخص چشم نگشاید مبصر جزئی را عقل ادراک نکند
و صورت او در عقل مرتسم نگردد و چون چشم بگشاید ادراک کند و صورت او در وی مرتسم گردد
قال الفاضل المحقق العلامه احله الله تعالی فی فضلاء دار الکرامة فی المقاصد و مدرک جزئیات
بشرط نفس است و پیش فلاسفه حواس است و اگر کلام ایشان را بر آن حمل کنیم که مقصود
ایشان آنست که عاقله ادراک جزئیات نمیکند بالذات بل که بواسطه آلات ادراک میکند این
نزاع از میانه مرتفع میگردد و چون ادراک جزئیات پیش فلاسفه مشروطست بحصول صور
در آلات پس بعد از مفارقه نفس از بدن و بطلان آلات ادراک جزئیات باطل گردد زیرا که

انتفاء مشروط ضروریست عند انتفاء شرطه و بشل جون آلات شرط نیست در ادراک جزئیات
ادراک نفس مر جزئیات را بعد خراب البدن حاصلست و آنچه معلومست از ادلهٔ شرع و قواعد
اسلام اینست و زیارات قبور و استعانت از ارواح طیبهٔ اکابر در هنگام تحیّر در امور
دلیلیست ساطع برین معنی در غایت ظهور و من لم یجعل الله له نورا فما له من نور و الجواب
عن السابع آنست که تقیید بنفس تنبیه است بران که منع شرکت و عدم منع نظر بذات معلوم متمیز
نیست بلکه نظر بتصور اوست مثلا ذات شمس منع شرکت میکند و آنچه منع شرکت میکند
نفس تصور اوست و درین تقیید اشارتست بتزییف قول جماعتی که گمان برده اند که شرکتی
که معتبرست در کلی شرکت خارجی است در میان افراد خارجیه و حاصل تزییف آنست که این
شرکت شرکت عقلیه صرفست یعنی که امکان صدق کلی بر افراد بمجرد تجویز عقل کافیست
حتی که اگر افراد در خارج موجود نباشد و ممکن باشد بلکه اگر ممتنع نیز باشد کلیت کلی بحال خود باقیست
و مراد از امکان صدق آن نیست که بحسب نفس الامر بلکه باعتبار نفس الامر یا فرض عقل کافیست
و سؤال مشهور که در کتب قوم مذکورست اینجا آنست که چون مجرد فرض عقل کافیست
باید که عقل در جزئی نیز ان را فرض کند همچنانکه فرض میکند صدق لا شیء را بر افراد و مذکور
در کتب قوم در جواب این آنست که این فرض در جزئی فرض ممتنعست بطریق توصیف
فرض با متناع یعنی هو فرض ممتنع بالوصف و در کلیات فرض نه فرض ممتنعست بطریق اضافه
یعنی هو فرض ممتنع باضافة الفرض الی الممتنع و بعض فضلا برین فرق اعتراض کرده اند
که هیچ فرضی ممتنع نیست اصلا برین وجه که امتناع صفت فرض باشد زیرا که ممکنست که عقل

همه چه خواهد فرض کند و ازین فرض هیچ محال لازم نمی آید و ما نیز لیز مکابره با عقل خود میکند و ازین
شبهه بعض فضلا جواب گفته اند که مقصود آنست که چون عقل ملاحظه نماید لیز جزئی مشخص را حکم میکند
با متناع شرکته بین کثیرین زیرا که تشخص محل فرض اشتراک نیست و الا خلاف فرض لازم آید
فلیتأمل فانه دقیق و الجواب عن الثامن آنست که لفظ کل وقتی که مضاف باشد بنکرهٔ غیر موصوفه
در اینجا نیز رواست بر سبیل قلّه که فا در خبر او در آرند نحو کل رجل فله درهم و ملیت لیز
در نحو آنست که لفظ کل درین وقت شبیه است بکلمات شرط در ابهام اما اینجا در فا نکته هست
زیرا که فا دافع او دفع لبس خبریست بصفه و اول الاول و اللفظ الدال علیهما
ای علی المفهوم الجزئی و المفهوم الکلی یسمی کلیا و جزئیا بالعرض یعنی کلی
بودن و جزئی بودن بحقیقت صفت صورت عقلیه است که مفهوم لفظست اما آن لفظی که دلالت
میکند بران مفهوم جزئی و کلی آنرا جزئی و کلی میگویند بعرض یعنی بتبعیت معنای آن لفظ
از باب توصیف الدال بوصف المدلول اما وجه تسمیهٔ کلی بکلی و جزئی بجزئی آنست که کلی
در اغلب و اکثر جزئیست مر جزئی را همچو انسان که او جزئیست مر زید و عمرو و سایر افراد
خود را زیرا که هر فرد مرکبست از ماهیت انسان و تشخص مجموع ماهیت نوعیه را و هویت را
فرد میگویند پس کلی همچو انسان ازین حیثیت که جزء است مر افراد خود را و هر یک از افراد
او کلست مر او را منسوبست بکل و منسوب بکل کلی است و جزئی ازین حیثیت که کل است
مر ماهیت نوعیه را و ماهیت نوعیه جزء اوست منسوبست بجزء و منسوب بجزء جزئی است
و بدان که مقصود اصلی درین فن کلی است قال انتفاء في الانتفاء بدرستی و راستی که ما مشغول

نمی شوم بنظر در جزئیات زیراکه جزئیات غیر متناهی است واحوال او بر نهج واحد ثابت نیست
ودایما متغیر ومتبدلست ومعرفت جزئیات از حیثیت جزئیت مارا هیچ موجب کمالی ورفعت
ودرجه نیست بلکه مقصود اصلی ما نظر در کلیاتست پس مقتضای حال آن بود که
مصنف تعریف کلی را بر جزئی تقدیم نمودی جریا علی ما تقرر عندهم من تقدیم الاهم فالاهم
قال الفاضل الشارح رحمه الله فی محاکمة الاشارات وتقدیم تعریف جزئی بر کلی با وجود
که کلی مقصود بالذاتست در نظر فن مبنی بر دو فایده است فایده اولی آنست که این ترتیب
مبنی است بر فساد طن جماعتی که گمان برده اند که شرکتی که معتبرست در کلی آنست که بالفعل
باشد در خارج یا در عقل زیراکه در جزئی بودن کافی نیست عدم اشتراک بالفعل باحد الاعتبارین
بلکه با این می باید که نفس تصور او مانع باشد از وقوع شرکت وکلی مقابل جزئی است
پس کلی آنست که نفس تصور او مانع نباشد از وقوع شرکت خواه اشتراک بالفعل باشد
وخواه نباشد والاواسطه لازم آید درمیان کلی وجزئی وفایده ثانیه آنست که مفهوم
جزئی ملکه است ومفهوم کلی عدم وملکه در تعقل متقدمست بر عدم واولی آنست که
ترتیب لفظی بروفق ترتیب عقلی باشد والکلی اما ان یکون تمام ماهیة ما تحته
من الجزئیات او داخلاً فیها او خارجاً عنها والاول هو النوع سواء کان
متعدداً الاشخاص وهو المقول فی جواب ما هو بحسب الشرکة والخصوصیة
معاً کالانسان او غیر متعدد الاشخاص وهو المقول فی جواب ما هو
بحسب الخصوصیة المحضة یعنی جزء معلوم شد که کلیه عبارتست از شرکت در کثیرین

که آن کثرت در تحت او مندرج اند پس کلی را چاره نیست از جزئیات که در تحت او باشد پس نسبت کلیات
با تحت او از سه وجه خالی نیست زیراکه کلی تمام ما تحت خودست از جزئیات یا داخلست در جزئیات یا خارجست
از جزئیات وقسم اول را در اصطلاح نوع میگویند وآن نوع دو قسمست اول آنست که متعدد
الاشخاص باشد در خارج یعنی در خارج منحصر در یک فرد نیست بلکه افراد او متعدد ومتکثرست
دوم آنست که متعدد الاشخاص نیست در خارج بلکه این نوع در خارج منحصرست در یک فرد وقسم اول
مقولست در جواب ما هو بحسب شرکت وخصوصیت معاً همچو انسان که اگر از زید فقط سؤال کنند که ما هو
جواب آنست که انسان زیراکه تمام ماهیت مختصه بزید اینست واگر از زید وعمرو معاً سؤال کنند
باهما جواب هم انسانست زیراکه کمال ماهیت مشترکه هر دو انسانست فان قیل جواب ماهیة
مذکوره مشترکست میان زید وسایر افراد پس آورا تمام ماهیت مختصه بزید نتوان گفت زیراکه مختص
بزید ممتنعست که مشترک باشد میان زید وغیر زید قلنا اگر مسلم داریم که مثل این اختصاص منافیست
مر این اشتراک را میگوییم که مراد از اختصاص تمیزست ومراد از ماهیت مختصه بزید ماهیت ممتازه است
از سایر ماهیات نسبت باین فرد که زیدست وقسم ثانی مقولست در جواب ما هو بحسب خصوصیت محضه
همچو شمس زیراکه این نوع منحصرست در خارج در یک فرد وفرد دیگر در خارج نیست تا جمع کنند میان دو
فرد در سؤال تا جواب تمام ماهیت مشترکه باشد پس بخصوصیه محضه باشد ومدار کلیت بر صحت فرض اشتراکست
بحسب عقل پس شمس کلی باشد زیراکه گفته اند الشمس کوکب نهاری مضیٔ کانه الطبیعی الفلک المخصوص
وشمس باعتبار این مفهوم کلیست زیراکه افراد ذهنی او بسیارست اگرچند که در خارج منحصرست
در فرد واحد والیه اشار من قال شمس در خارج اگرچه هست فرد می توان هم مثل او تصویر کرد

یعنی جایکه مراد از اختصاص
اختصاصیست نسبت با افراد
نوع دیگر مثل افراد فرس
ونقر الی غیر ذلک ومثل
این اختصاص منافی
اشتراک نیست ۲

فهو اذن کلی مقول علی واحد او علی کثیرین متفقین بالحقایق فی جواب ما هو یعنی پس نوع چون دو قسم است متعدد الاشخاص و منحصر الاشخاص لازم آمد که نوع عبارت باشد از کلی که مقولست بر یکی از اشخاص یا بر اشخاص بسیار که همه در حقیقت متفق است در جواب سؤال با ما هو پس کلی جنس است متناولست هر یکرا از کلیات خمس و مقول علی واحد اشارتست بنوع غیر متعدد الافراد و الاشخاص و قوله علی کثیرین متفقین بالحقایق اشارتست بقسم دیگر از نوع که آن متعدد الاشخاص است و این قید احترازست از جنس زیرا که او مقولست بر کثیرین مختلفین بالحقایق و قید آخر یعنی فی جواب ما هو احترازست از فصل و خاصه و عرض عام زیرا که هیچ یک مقول نمی شود در جواب ما هو و ههنا بحث من وجوه اول آنست که هر قیدی که در تعریف است او مخرجست هر منافی خود را نه مغایر خود را یعنی احتراز بقید تعریف از چیزی می توان کردن که آن چیز منافی باشد هر این قید را و مطلق مغایر کافی نیست در احتراز پس قید متفقین بالحقایق چگونه احتراز باشد از جنس و حال آن که بین الامرین یعنی مقولیة علی الکثرة المختلفة بالحقیقة و المقولیة علی الکثرة المتفقة بالحقیقة تنافی نیست که اگر منافی بودی بایستی که در یک چیز جمع نشدی و حال آن که جنس بر هر دو مقول می شود پس در تعریف قید دیگر می باید تحقیقا لامر المنافاة و آن قید فقط است وجه دوم آنست که ازین کثیرین متفقین الحقایق اگر کثیرین خارجیه خواهند تعریف جامع نیست زیرا که نوعی که اورا هیچ وجود نیست در خارج مثل عنقا خارج می شود و اگر اعم مراد باشد از ذهنیه و خارجیه قید علی واحد مستدرکست وجه سیم آنست که لفظ کلی مستدرکست زیرا که مقول علی کثیرین مغنی است ازوی پس صواب آنست که قید علی واحد را از تعریف اسقاط کند بلکه لفظ کلی را هم زیرا که مقول علی کثیرین

هذا الاعتراض الاول للعلامة السعد رحمه الله

کافی است و جنین گویند که النوع هو المقول علی کثیرین متفقین بالحقیقة فی جواب ما هو وجه چهارم آنست که مصنف در نوع اعتبار کرده است خارج را و این خروجست از فن از دو وجه اول آنست که نظر فن عامست و شاملست جمیع مواد را دوم آنست که مقول در جواب ما هو بحسب خصوصیة محضه پیش قوم حدست نسبت با محدود و مصنف لیز را از اقسام نوع کردانیده است والجواب عن الاول آنست که این عبارت از قبیل منفصله حقیقیه است زیرا که ظاهر و متبادر بفهم از مثل این عبارت نیست وقتی که صادق باشد یعنی هر دو صادق نمی تواند و هر دو کاذب نمی تواند بود پس قید فقط حاجت نیست و فیه تحقیق آخر یجیء ذکره فی آخر هذه المباحث و عن الثانی آنست که اختیار کردیم شق اول را یعنی مراد کثیرین خارجیه است و آنچه گفتی که تعریف جامع نباشد لخروج الانواع التی لا وجود لها فی الخارج کالعنقاء لزوم او ممنوعست زیرا که وقتی لیز محذور لازم آید که مراد تعریف مطلق نوع باشد و هذا ممنوع بلکه مراد تعریف نوع خارجی است و تحقیق لیز مقام آنست که اگر چند که نظر فن عام است لکن مقصود اصلی و غرض اولی معرفت احوال موجودات است زیرا که در معرفت احوال معدومات چندان شرف و کمالی نیست پس در بعض مواضع اگر قرینه نصب کنند بر اعتبار عموم اولا تحقیقا لعموم النظر الفنی و بعد از ان تخصیص کنند بعض موجودات را باعتبار این را خروج از فن نکویند اصلا چون قرینه سابقه دلالت کرده باشد بر اعتبار عموم که منظور فن است و ما نحن فیه حالا از ین قبیل است و در کلام مصنف قرائن واضحه متعلق متصورست لکن من لم یستضیء بمصباح لم یستضیء باصباح و توضیح لیز آنست که مصنف اولا تنبیه نموده بر ان که معتبر در کلی امکان اشتراک عقلی است بمجرد تصور مفهوم او و ثانیا تصریح نمود

باین که آن کلی که تمام ماهیت ما تحت خودست از جزئیات نوع است وثالثا تقسیم نمود نوع را

بمتعدد الاشخاص در خارج وغیر متعدد الاشخاص در خارج ودرین تقسیم هیچ اشعار بانحصار نکرده

اصلا ومضمون این تقسیم آنست که نوع متعدد الاشخاص وغیر متعدد الاشخاص بملاحظه وجود

خارجی چیزیست ورابعا تفریع نمود تعریف نوع را بر تقسیم او باین قسمین مذکورین بقوله فهو اذا

کلی الی آخره باوجود آن که معهود نیست که تعریف حدی را بر تقسیم او تفریع کنند ومقصود اصلی

از جمیع این امور تنبیه است بر آن معنی که نوع اگر چند فی نفسه عام است اما آنچه ازوی در خارج موجود است

منحصر در دو قسم است وچون مقصود اصلی از فن معرفة احوال موجودات است ومعدومات را اعتدادی

باو نیست پس نوع معتدبه که مقصود ماست این زمان این است والیه الاشارة بقوله فهو اذن کلی الخ

یعنی پس نوع معتدبه موجود در ضمن قسمین این منحصر این است پس مقصود از تعریف تعریف مطلق نوع

نیست بلکه مقصود تعریف نوع مخصوصیست وهو النوع الموجود المعتدبه پس بر این تحقیق مبین

ومبرهن شد که نه قید علی واحد مستدرکست ونه علم جمع تعریف لازم است ونه تخصیص تعریف

بنوع خارجی خروج از فن است کما حکم به الحکم بل اما این که صواب آنست که چنین گویند النوع هو

المقول علی کثیرین متفقین بالحقیقة فی جواب ما هو این نیز خطاست زیرا که حقیقة مخصوص است

بماهیات خارجیه در معدومات لفظ حقیقت را استعمال نمیکنند اصلا قال الشیخ فی الشفاء ما لا یعرف

انه موجود استحال طلب حقیقته وماهیته اذ المعدوم لا ماهیة له ولا حقیقة لان الماهیة ما به الشیء

هو هو والمعدوم لا هویة له وقال الاستاذ العلامة فی شرح المقاصد الماهیة اذا اعتبر مع

التحقق سمیت ذاتا وحقیقة فلا یقال ذات العنقاء وحقیقته بل ماهیته ای ما یعقل منه

واذا اعتبرت مع التشخص سمیت هویة وکلام شیخ صریحست درین که لفظ ماهیة نیز مخصوص است بموجودات

خارجیه همچو لفظ حقیقت انتهی اما در لفظ ماهیة اگر چند که خلاف هست اما در لفظ حقیقت

هیچ کس را نزاع نیست وعجبست از قومی که هیچ کس برین معنی مطلع نگشته باوجود که لفظ حقیقة

بصریحه مذکورست در تعریف پس چگونه تعریف متناول انواع ذهنیه باشد واما آنکه مقول بودن

انسان در جواب ما هو بحسب خصوصیة محضه حدست نسبت با محدود ومصنف این را از اقسام نوع

گردانیده این نیز ممنوع است زیرا که خصوصیة محضه دو قسم است یک قسم آنست که در مرکبات می باشد

همچو حد نسبت با محدود ویک قسم آنست که در مفردات می باشد همچو نوع نسبت با فرد واحد خارجی

ومراد مصنف این قسم ثانی است زیرا که کلام در معانی مفرده است وجعل الحد بالنسبة الی المحدود

من هذا القبیل لیس بصحیح کما فعله القدماء وآنچه مصنف اینجا اعتبار کرده است خصوصیة محضه است

فقط ولیکن خصوصیة محضه مستلزم نیست مر حد را نسبت با محدود واگر نزاع در لفظ خصوصیة

محضه است این نزاع لفظی است واز مبحث خارجست بقی ههنا شیء آخر واین آنست که تعریف

نوع اینجا بر مقتضای کلام مصنف آنست که النوع کلی هو تمام ما تحته من الجزئیات ومقول

علی واحد او علی کثیرین متفقین بالحقیقة واین قید مراد ست ترکه المصنف لظهوره

پس جنس برین تقدیر خارج شد پس قید فقط حاجت نباشد لاخراج الجنس فلیتأمل فی هذا

المقام فانه من مزال الاقدام ومداحض الافهام وان کان الثانی یعنی ان کان

الکلی داخلا فیما تحته من الجزئیات فان کان هذا الکلی تمام الجزء المشترک بینها

ای بین الماهیة وبین نوع آخر فهو المقول علیه فی جواب ما هو بحسب الشرکة المحضة

ولیسمی ای هذا الکلی الجنس یعنی اگر کلی داخل باشد در ماهیت ما تحت خود از جزئیات منحصرست در جنس و فصل زیراکه اگر تمام جزء مشترک نیست فصلست چنانکه در شوق ثانی تحقیق کرده شود واگر تمام جزء مشترکست میان ماهیة و نوعی دیگر این کلی مقولست در جواب ما هو بحسب شرکت محضه وانرا در اصطلاح جنس میگویند ومراد از تمام جزء مشترک جزء مشترکیست که غیر از وی هیچ جزء مشترک دیگر میان ماهیة و نوعی دیگر یافت نشود بلکه هر جزء مشترک که فرض کنیم همین خواهد بود یا داخل در وی خواهد بود همچون حیوان که تمام جزء مشترکست میان انسان و فرس وهر جزء مشترک که فرض کنند بینهما همینست یا داخل در وی همچو جوهر و جسم نامی و حساس ومتحرک بالاراده که هیچ یک ازین امور تمام مشترک نیست وهرچند که هر یک ازین امور مشترکست میان انسان و فرس الا جزء حیوانست و داخلست در حیوان وتمام جزء مشترک نیست وتمام جزء مشترک همین حیوانست و بس ورسموه ای الجنس بانه الکلی المقول علی کثیرین مختلفین بالحقایق فی جواب ما هو یعنی جنس را بطریق رسم تعریف کرده اند باین که او کلیست که مقول می شود بر کثیرین که مختلفند بحقایق در جواب ما هو ومراد از مقول علی کثیرین محمول علی کثیرین است وعبارت شیخ در تعریف جنس در اشارات اینست بشرح لیز حیث قال ورسم الجنس انه کلی محمول علی اشیاء مختلفة بالحقایق فی جواب ما هو وامام تعالی الله در شرح اشارات اعتراض کرده است برین تعریف که لفظ کلی مستدرکست زیراکه محمول علی اشیاء مختلفة الحقایق مرادفست مر لفظ کلی را ومصنف بر امام اعتراض کرده است که مراد فه ممنوعست بلکه کلی اعم است زیراکه می شاید که کلی باشد ومحمول نباشد بر اشیا بل لا یکون محمولا

الا علی واحد فقط واین اعتراض بر امام فاسدست زیراکه مراد از محمول علی اشیاء آن نیست که بالفعل محمول باشد بلکه مراد آنست که صلاحیت حمل باشد مر ورا ومراد از حمل حمل خارجی نیست بلکه مراد صلاحیت حملست بر اشیا بحسب اعتبار عقل بعد از ملاحظه نفس مفهوم او چنانچه بیشتر مقرر شد خواه حمل خارجی باشد وخواه نباشد وبرین تقدیر کلی اعم نیست اصلا بلکه بینهما تلازمست ما قیل لفظ کلی بطریق اشتراک لفظی بر سه معنی اورا اطلاق میکنند بر کلی طبیعی که عبارتست از طبایع موجودات وحدها وبر کلی منطقی که عبارتست از عموم که چون بطبایع اشیا لاحق شود تمام جزئیات در وی شریک باشند وبر کلی عقلی که عبارتست از مجموع لاحق وملحوق چنانکه در فصل ثالث می آید وقانون تعریف آنست که احتراز نمایند از الفاظ مشترکه ومجازیه چنانکه در باب تعریفات می آید قلنا نعم اشتراک ومجاز مخلست بفهم وقتی که قرینه واضحه بر تعیین مراد نباشد وقرینه اینجا واضحست زیراکه مطمح نظر منطقی معنی دوم است از معانی ثلثة وتسمیه او باین نام مرشد است بر ان وامام بیان آنکه تعریفات کلیات خمسه رسم است نه حد در آخر این فصل بیان کرده شود ان شاء الله تعالی پس لفظ کلی در تعریف جنس جنسی است مر کلیات خمسه را وتقیید کثیرین المختلفین بالحقایق احترازست از نوع وخاصه وفصل قریب وذکر حقایق تنبیه است بر آنکه جنس مخصوصست بماهیات حقیقیه واستعمال او در ماهیات اعتباریه بر سبیل تشبیه است وجواب ما هو احترازست از فصل بعید وعرض عام وقال الشارح الفاضل رحمه الله لفظ کلی مستدرکست ومقول علی کثیرین جنس است مر فصل را وتقیید بکثیرین احترازست از جزئی زیراکه او مقولست بر واحد نه بر کثیرین مثل

صحح الشارح الفاضل المحقق
وسمع الاشارات بان
لفظ الکلی مشترک
لفظا بین المعانی الثلثه

و تقیید بمختلفین احترازیست از نوع اذ هو مقول علی کثیرین متفقین بالحقایق و تقیید بجواب ما هو احترازیست

از بواقی کلّیات هذا کلامه والکلّ ضعیف امّا اوّلا زیرا که مراد از مقول علی کثیرین حملیست

بحسب صورت و معنی و هذا زید خارجست از مقول زیرا که درینجا حمل معنوی نیست اصلا و ثانیاً

فاضل رحمه الله خود نیز بدین معنی تصریح و اعتراف نموده در محاکمهٔ اشارات زیرا که فرموده است

که محمول نمی باشد مگر کلّی حقیقی زیرا که جزئی حقیقی هذیتست و ان هذیت اصلا بر هیچ چیز

صادق نمی آید بلکه اشیا بروی صادق می آید و امّا مثل هذا زید برین وارد نیست زیرا که زید

ما ولسنا نعنی بزید ما هو مدلول هذا اللفظ با مشخص له غیر ذلک من المفهومات الکلیه و اگر بزید

جزئی حقیقی خواهند درینجا حمل نیست بحسب معنی اصلا هذا کلامه و اگر حمل صوری معتبر باشد

در شمول و تناول خروج جزئی برین تقدیر ممنوعست و امّا ثانیا زیرا که قید مختلفین بالحقیقه همچنان

که اخراج میکند نوع را همچنین اخراج میکند خاصّه و فصل قریب را و ههنا فایدة شریفة و حاصل

آن آنست که معلّم اوّل در تعلیم اوّل تعریف کرده است جنس را بانه المقول علی کثیرین مختلفین بالنوع

فی جواب ما هو و تعریف کرده است نوع را بانه المقول علیه و علی غیره الجنس فی جواب ما هو و چنین

در ظاهر تعریفین دوّر ظاهر بعضی زیرا که اخذ کرده است نوع را در تعریف جنس و جنس را در تعریف

نوع متأخران تبدیل کردند لفظ نوع را در تعریف جنس بلفظ حقیقه و تغییر کردند تعریف

نوع را بآنچه دانستی و سبب ابدال لفظ حقیقه در مکان نوع آنست که شیخ در شفا بیان

فرموده است که لفظ نوع در لغت یونانیه ابتداء بحسب وضع لغة موضوعست بازاء حقیقه

بعد از آن بحسب اصطلاح نقل کرده اند این لفظ را بنوع مصطلح که یکی از کلیات خمس است

[illegible]

ولفظ

یعنی لغت یونانیه

و لفظ نوع که در تعریف جنس مأخوذست مراد از وی معنی لغوی است فکانه قیل الجنس هو المقول

علی کثیرین مختلفین بالحقیقه فی جواب ما هو پس دور لازم نیاید قال الشیخ فی الاشارات و لا تلتفت الی ما

یقوله صاحب ایساغوجی فی باب رسم الجنس بالنوع یعنی فرفوریوس که صاحب ایساغوجی است از اشکال

دور جواب گفته است که جنس و فصل متضایفند فیجب ان یؤخذ کل واحد منهما فی حد الآخر و مقصود

شیخ آنست که این توجیه مردودست زیرا که اخذ احد المتضایفین در تعریف دیگر روا نیست و الّا لازم آید

که تعقل و معرفت او متقدم بر تعقل و معرفت او و تحقیق این در بحث جزئی اضافی و کلّی اضافی خواهد

آمدن ان شاء الله تعالی و هو قریب ان کان الجواب عن الماهیة المختصة و عن بعض

ما یشارکها ای الماهیة فیه ای فی هذا الجنس هو الجواب عنها و عن کل

ما یشارکها فیه کالحیوان بالنسبة الی الانسان و بعید ان کان الجواب

عنها و عن بعض ما یشارکها غیر الجواب عنها و عن البعض الآخر

شروعست در تقسیم جنس بعد از فراغ از تعریف او و مقصود آنست که جنس دو قسم است قریب و بعید

جنس قریب آنرا گویند که جواب از ماهیت و از جمیع مشارکات درین ماهیت و بعید آنست

که چنین نباشد و جنس قریب وقتی متحقق می شود که جواب از ماهیت و از جمیع مشارکات ماهیت

یکی باشد و بعید وقتی متحقق میگردد که جواب متعدد باشد و تحقیق و توضیح این بر قانون تقریر مصنف

آنست که از تعریف جنس معلوم شد که واجب آنست که جنس تام مشترک باشد میان ماهیت و غیر ماهیت

چون سؤال کنند از ماهیت و غیر ماهیت با ما هو چنانکه گویند ما الانسان و الفرس پس بعد از ین

ببینیم که تمامیت او بنسبت با جمیع مشارکاتست یا بنسبت با بعضی اگر تمامیت او بنسبت با جمیع

ضعیف و در نویس الشارح الدوانی المحقق کما سمعه عن العلامه والدی المرحوم الخواجه نعمة الله رحمه الله ایضا

قال وقد یقرأ بالقاف ٢

مشارکات است جواب یکیست البته بر جمیع تقادیر خواه سؤال از ماهیت و بعض مشارکات باشد
وخواه سؤال از ماهیت وجمیع مشارکات باشد زیرا که فرض اینست که تمام مشترک میان ماهیت
وجمیع مشارکات اینست وبس پس جواب از غیر جواب باشد از آن واین جواب واحد را بر جمیع تقادیر
در اصطلاح جنس قریب گویند واز اینجهتست که مصنف فرمود که جنس قریبست اگر جواب از ماهیت
واز بعض مشارکات ماهیت همان غیر جواب باشد از ماهیت واز جمیع مشارکات ماهیت واخصر
عبارات در بیان این معنی آنست که گویند که جنس قریب آنست که جواب باشد بر جمیع تقادیر وبعید آنست
که جواب باشد بر بعضی تقادیر وتقادیر عبارتست از سؤال از ماهیت وبعض مشارکات او وسؤال
از ماهیت وجمیع مشارکات او وعبارت مطالع آنست که جنس قریبست اگر جواب از ماهیت
وجمیع مشارکات او یکی باشد وبعیدست اگر جواب متعدد باشد واین عبارات اخصرست اما
کلام مصنف اوضح است وعبارت مطالع از هر دو بهترست زیرا که هر دو بحسب ظاهر از مقصود قاصرست
ومصنف تمثیل نمود جنس قریب را بحیوان بنسبت با انسان زیرا که وقتی که سؤال کنند از انسان وفرس
وگویند ماهما جواب آنست که گویند حیوان وهر وقت که سؤال کنند از ماهیت انسانیه واز بقر وحمار
وشتر وگوسفند وغیر ذلک کائنا ما کان بشرط آنکه این غیر شریک باشد با انسان در حیوانیت
جواب از همه همین است که حیوان زیرا که تمام مشترک میان ماهیت انسانیه وجمیع مشارکات این ماهیت
انسانیه در حیوانیت حیوانست فقط اگر جواب متعدد باشد خلاف غرض لازم آید واین محل آن
آمدیم بجنس بعید پس میگوییم اگر تمام ماهیت او بنسبت با بعض مشارکات باشد دون بعض وا و
جواب باشد در بعضی دون بعضی این را جنس بعید گویند در اصطلاح مثلا وقتی که سؤال کنند

از ماهیت واز چیزی که شریکست با این ماهیت در این جنس وگویند مثلا که ما الانسان والشجر
جواب آنست که گویند جسم نامی وهمچنان که شجر شریکست با انسان در جسم نامی همچنین فرس شریکست با انسان
در جسم نامی لکن جواب از انسان واز بعض دیگر که فرس است مثلا جواب حیوانست نه جسم نامی
زیرا که جنس در هر مرتبه می باید که تمام مشترک باشد وتمام مشترک حیوانست نه جسم نامی پس جسم نامی اینجا
یک جواب زیاده که آن جسم نامی است جنس بیک مرتبه از نوع دور افتاد زیرا که جواب اول
جنس قریب بود وجواب دوم جسم نامی پس جسم نامی جنس بعید باشد مر انسان را زیرا که تمام جزء مشترکست
میان انسان ونباتات پس انسان نوعست چنانکه پیشتر مقرر شد وحیوان جنس است وهمچنان
که حیوان جنس است مر انسان را همچنین جسم نامی نیز جنس است مرورا ومطلق جسم نیز جنس است
وجوهر نیز جنس اوست پس معلوم شد که می شاید که یک ماهیت را چند جنس مختلف باشد بعضها
فوق بعض پس اول از این اجناس حیوانست زیرا که تمام مشترکست میان انسان وفرس وبعد
از حیوان جسم نامی است زیرا که تمام مشترکست میان انسان وشجر مثلا وبعد از جسم نامی
مطلق جسم زیرا که تمام مشترکست میان انسان وحجر مثلا وبعد از مطلق جسم جوهر زیرا که او
تمام مشترکست میان انسان وعقل که اگر سؤال کنند که ما الانسان والعقل جواب آنست که گویند
جوهر زیرا که تمام مشترک بینهما اینست واین اجناس هر چند که بالاتر میرود عموم او زیاده می شود
وبمقدار زیادتی بعد او زیادتی عموم حاصل می شود وهرچند که عموم زیاده می شود لکن ذاتیات
کمتر میگردد زیرا که جنس بعید جزء جنس قریب است وهرچند که بالاتر میرود یک جزء
ساقط می شود وهرچند که بجانب سفل می آید خصوص زیاده می شود وذاتیات زیاده میگردد

ولکن جنس عالی که او را جنس الاجناس کویند در نهایت عمومست وجنس سافل که آن حیوانست
در نهایت خصوصست پس همچنانکه عموم در جنس عالی منتهی شود باین معنی که فوق او نیست
عموم همچنین خصوص در جنس سافل منتهی می شود باین معنی که جنس دیکر نیست بعد از وی که خصوص او
ازوی زیاده باشد پس آنچه در میان مبتن و مبر من شد که جنس قریب واقع است در نهایت مراتب
خصوص فعندی ان الجنس القریب یکون واقعا فی نهایة مراتب الخصوص والجنس البعید
ما لا یکون کذلک سواء کان واقعا فی نهایة مراتب العموم کالجوهر او لم یکن کالاجناس المتوسطة
وهذا اوضح من تفسیر القوم لما فیه من بعض الخفاء ویکون هناک جوابان ان کان بعیدا
بمرتبة واحدة یعنی می شاید اینجا دو جواب اکر جنس بعید باشد بیک مرتبه کالجسم النامی
بالنسبة الی الانسان یعنی مانند جسم نامی بنسبت با انسان که بعیدست بیک مرتبه
وثلثة اجوبة ان کان بعیدا بمرتبتین یعنی سه جواب می شاید اکر جنس بدو
مرتبه بعید باشد کالجسم مانند جسم واربعة اجوبة ان کان بعیدا
بثلث مراتب یعنی جواب چهار می شود اکر جنس بسه مرتبه بعید باشد وعلی هذا
القیاس یعنی باقی بر قیاس است همیشه عدد جواب زیاده است بر عدد مراتب یعنی
انجا که جنس بعید باشد عدد جواب دو است اکر جنس بعید باشد بیک مرتبه همچو جسم نامی
بنسبت با انسان وقتی که سؤال کنند که ما الانسان والفرس وما الانسان والشجر اینجا
مر یک از فرس وشجر شریکست با انسان در جسم نامی لکن جواب در اول حیوانست ودر دوم
جسم نامی زیرا که تمام مشترک در اول آنست ودر ثانی این چون جسم نامی بیک مرتبه بعیدست

ازانسان

از انسان جواب دو باشد البته زیرا که تا تعدد در جواب متحقق نمی شود جنس بعید متحقق
نمیکردد البته وجواب سه است اکر جنس بعید باشد بدو مرتبه همچو مطلق جسم بنسبت با انسان
که چون سؤال کنند که ما الانسان والفرس وما الانسان والشجر جواب اول آنست که کویند
حیوان ودر دوم جسم نامی ودر سیم جسم زیرا که مر یک از شجر وحجر وفرس شریکست با انسان
در مطلق جسم چون مرتبه بعد دو است جواب باید که سه باشد زیرا که عدد جواب همیشه زاید است
بر عدد مراتب بعد بیکی زیرا که جنس قریب هم جوابست ومر مرتبه از بعد جوابیست ونیز
اکر جنس بسه مرتبه بعید باشد جواب چهار باشد همچو جوهر بنسبت با انسان وقتی که پرسند
که ما الانسان والفرس وما الانسان والشجر وما الانسان والحجر وما الانسان والعقل
جواب اول حیوانست وجواب دوم جسم نامی وجواب سیم جسم وجواب چهارم جوهر وحاصل
آنست که جنس دوم جواب دوم است وسیم جواب سیم وچهارم جواب چهارم وبا مر یک از این
جوابات متاخره جوابهای مقدمست بروی معتبرست واز اینجاست که چون جنس بعید اول
باشد جواب دو باشد پس اکر در تفسیر جنس قریب جنین کویند که الجنس القریب هو الجواب الاول
والبعید بخلافه سواء کان جوابا ثانیا او ثالثا او رابعا جایزست بلکه این تفسیر
اوضح است از تفسیر قوم فلیتامل ودرینجا فواید فایدهٔ اولی آنست که این اجناس
مترتبه بعضی که جنس ماهیت انسانیه است مر یک از این اجناس جنس قریبست مر جنسی را
که این جنس در تحت وست بی واسطه مثلا جسم نامی که جنس بعید انسانست بیک مرتبه
جنس قریبست مر حیوان را زیرا که خواهد آمد که حیوان نوع اضافیست ومرکبست

ازجنس قریب خود که جسم نامی است وازفصل خود که حساس متحرک بالاراده است وجسم
که جنس بعیدست مرانسانرا بدو مرتبه ومرحیوان را بیک مرتبه جنس قریبست مرجسم نامی را
وجوهر که جنس بعیدست مرانسان را بسه مرتبه ومرحیوانرا بدو مرتبه ومرجسم نامی را بیک مرتبه
جنس قریبست مرجسم را فایدهٔ ثانیه آنست که معنای بُعد بیک مرتبه آنست که درمیان ماهیت
وان جنس که اورا جنس بعید بیک مرتبه میگوییم یک جنس باشد که آن جنس قریبست وبُعد بدو مرتبه
آنست که درمیان ماهیت وان جنس بعید بدو مرتبه دو جنس باشد یکی جنس قریب ودیگری بعید
وبُعد بسه مرتبه آنست که درمیان ماهیت وان جنس بعید بسه مرتبه سه جنس باشد یک جنس قریب
ودو بعید وعلی هذا القیاس فایدهٔ ثالثه آنست که تعدد اجناس در مراتب واجب نیست
زیرا که می‌شاید که ماهیتی باشد مرکب از جنس قریب که بالاتر ازوی هیچ جنس نباشد وقولهم
ولا بد جنس سند رک زیرا که جنس قریب معنی است ازوی زیرا که جنس قریب آنست که در تحت او
جنس دیگر نباشد وههنا اشکال مشهور وحاصل اشکال آنست که در کلام مصنف تنافی
وتناقض است زیرا که اولا تصریح نموده است بانکه آنچه داخلست در ماهیت وجزء ماهیت است
انرا جنس گویند وثانیا تعریف کرده است جنس را بانکه او کلی است که محمول شود بر کثیرین
مختلفین بالحقایق فی جواب ما هو وحاصل مجموع این تصریحین آنست که جنس جزء ماهیت است
وباوجود که جزء است محمولست بر ماهیت وبین الامرین تنافی است زیرا که جزء شی چگونه
محمول شود بر کل او وجواب این اشکال آنست که این فقیر حقیر غفر الله ذنوبه
وستر فی الدارین عیوبه از فاضل علامه السابق فی الفصاحة والبراعة علی القدماء مولانا
ركن الملة والدين الخوافي فتح الله على وجهه ابواب الجنان واحله بفضله وكرمه دار الرحمة والرضوان
شنوده‌ام وحاصل این جواب آنست که ما بهیات مرکبه بر دو نوع است یک نوع آنست که اجزاء
این ماهیت بعضی از بعضی متمیزست در وجود خارجی كالبيت المركب من الجدران والسقوف
که بعضی ازین اجزا ممتازست از بعض دیگر در خارج بحيث يكون الاشارة الحسية الى هذا
البعض غير الاشارة الى البعض الآخر ونوع دوم از مرکبات آنست که اجزاء او در خارج ممتاز
نیست بعضی از بعضی همچو انسان که مرکبست از حیوان وناطق وامتناع حمل جزء بر کل
مخصوص بنوع اولست اما در نوع دوم حمل جایزست وهو از جریان حمل درین قسم هو جب
اطراد نیست تا گویند که این منقوضست بمعجون وسکنجبین ودر کتب قوم در نقض ازین
اشکال دو جواب مذکورست جواب اول آنست که ماهیت را سه اعتبارست اعتبار اول
آنست که این ماهیت را ملاحظه کنند با امر زاید بروی وان قسم را مخلوطه گویند وبشرط شی
وان قسم در خارج موجودست همچو زید وعمرو وبکر وغیر ذلك من افراد ماهية الانسان وقسم دوم
آنست که این ماهیت را ملاحظه نمایند بشرط عراء او از لواحق واین قسم را ماهیة مجرده گویند
وبشرط لا شی واین قسم در خارج موجود نیست والا ملحوق وجود ومعروض تشخص گردد
پس مجرده نماند وقسم سیم آنست که ماهیة را ملاحظه نمایند من حيث هي هي مع قطع النظر
عن اللحوق والتجرد واین قسم را ماهیت مطلقه گویند ولا بشرط شی وآنچه جزء است
قسم اولست وآنچه جنس است قسم ثالث است وجواب دوم که در کتب قوم مذکورست در نقض
ازین اشکال آنست که شیخ در شفا گفته است ودر اشارات بدین اشارت نموده است وحکیم محقق

[illegible]

هم در شرح اشارات تفصیل و توضیح این نموده است اما چون این کتاب محل اختصار بود لاجرم
بر قدر اختصار افتاد   وان لم یکن تمام المشترک بینها وبین نوع آخر فلا بد
وان لا یکون مشترکا او بعضا من تمام المشترک مساویا له والا لکان
مشترکا بین الماهیة ونوع آخر ولا یجوزان یکون تمام المشترک بالنسبة
الی ذلک النوع لان المقدر خلافه بل بعضه ولا یتسلسل بل ینتهی
الی ما یساویه فیکون فصل جنس   قوله وان لم یکن تمام المشترک معطوف علی قوله
فان کان تمام الجزء المشترک بینها وبین نوع آخر یعنی آن کلی که جزء ماهیتست و داخلست
در ماهیت منحصرست در جنس و فصل زیرا که او یا تمام جزء مشترکست میان ماهیت و نوع دیگر
یا تمام جزء مشترک نیست اگر تمام جزء مشترکست جنس و اگر تمام جزء مشترک نیست فصل
و شق اول پیشتر بیان کرده و حالا مقصود بیان شق دومست و توضیح این بر قانون تقریر
مصنف آنست که جزء ماهیت اگر تمام مشترک نباشد در میان ماهیت و نوع دیگر تحقق و صدق این
بیکی از دو صورتست صورت اولی آنست که اشتراک غیر اصلا منتفی باشد صورت ثانیه آنست
که اشتراک حاصل باشد و تمامیت منتفی باشد زیرا که تمام مشترک مشتمل بر دو قیدست تمامیت
و اشتراک و انتفاء این مجموع مرکب یا با انتفاء قید اولست و آن صورت ثانیه است یا با انتفاء
قید ثانیست و آن صورت اولی است یا با انتفاء مجموع قیدینست یعنی نه تمام است
و نه مشترک و این احتمال اینجا ممتنعست زیرا که فرض آنست که جزء ماهیة حاصلست
و این احتمال مقتضی انتفاء اینست غیر اصلا و چون این احتمال باطل شد پس باقی ماند دو احتمال دیگر

وآن دو صورتست که مذکور شد پس اگر انتفاء تمام مشترک با انتفاء اشتراک باشد چنان که حاصل صورت
اولی است ثبت المدعی زیرا که وقتی که جزء ماهیت مشترک نباشد میان ماهیت و نوع دیگر اصلا
مخصوص خواهد بود بماهیت و مساوی ماهیت خواهد بود و مراد از فصل آنست که مخصوص و مساوی
باشد و ممیز ماهیت باشد از ما عدا و اینچنین است فثبت المدعی اما اگر انتفاء تمام مشترک با انتفاء
تمامیت باشد مع حصول الاشتراک که حاصل صورت ثانیه است برین تقدیر نیز مدعی ثابتست
زیرا که چون تمام منتفی باشد و اشتراک حاصل لازم آید که بعضی باشد از تمام مشترک و چون بعضی
باشد واجبست که مساوی باشد با کل خود که تمام مشترکست و چون مساوی باشد فصل باشد لما ذکرنا
آنفا فثبت المدعی زیرا که مدعی آنست که جزء ماهیت چون تمام مشترک نباشد فصلست البته و در
هیچ موضعی ازین مقدمات اشکال و خفا نیست مگر در وجوب مساوات بر تقدیر بعضیت زیرا که بیان
می باید کرد که بعضیت چگونه مقتضی مساواتست و چون این مقدمه محتاج ببیان بود لاجرم
مصنف رحمه الله اشتغال نموده ببیان این بقوله والا لکان مشترکا بین الماهیة وبین نوع آخر
الی آخره یعنی اگر بعضی باشد از تمام مشترک و مساوی تمام مشترک نباشد یا اعم خواهد بود از
تمام مشترک یا اخص یا مباین زیرا که نسبت منحصرست درین چهار چون مساوات نباشد باید که یکی
ازین سه نسبت واقع باشد و هر یک ازین سه باطلست پس چون هر یک ازین سه نسبت منتفی شود
لازم آید که مساوات ثابت باشد زیرا که ارتفاع کل محالست اما وجه بطلان مباینه آنست که
کلام در اجزاء محموله است و مباین محمول نمی تواند بود اما وجه بطلان اخصیت آنست که
وجود کل لازم آید بدون جزء و این محالست و اما بطلان اعمیت آنست که اگر بعض تمام مشترک

اعم باشد از تمام مشترک پس باید که این بعض موجود شود در نوع دیگر بدون تمام مشترک تحقیقا
لمعنی العموم پس گوییم این بعض مشترک باشد در میان ماهیت ولیکن نوعی که در مقابل تمام مشترکست
باز آنجا ببینیم که تمام مشترکست میان آنها یا بعضی ست از تمام مشترک قسم اول محالست زیرا که مفروض
اینست که او بعض تمام مشترکست و تمام مشترک نیست والیه اشار المصنف بقوله لان المقدر خلافه
بل بعضه پس آمدیم بقسم دوم که بعضیست از تمام مشترک پس لازم آید که بیک ماهیت دو تمام مشترک
باشد یکی تمام مشترک اول که میان ماهیت است و نوعی که در مقابل اینها ماهیه است و تمام
مشترک ثانی تمام مشترک که میان ماهیت است و میان نوع ثانی که در مقابل تمام مشترک اولست
و این سخن اگر این بعض اعم است از تمام مشترک لازم آید که موجود شود در نوع دیگر بدون این تمام
مشترک ثانی و کلام در این کالکلام فی الاول پس تمام مشترکات بروند الی غیر النهایه و این محالست
زیرا که لازم آید که ماهیت را تعقل نتوان کردن و کلام ما در ماهیت معقوله است یا منتهی شود ببعض
مساوی و مطلوب اینست زیرا که این مساوی فصلست و هذا معنی کلام المصنف ولا یتسلسل
بل ینتهی الی ما یساویه فیکون فصل جنس یعنی متسلسل نمی شود تمام مشترکات الی غیر النهایه
بل که واجبست که منتهی شود ببعض مساوی هذا تقریر کلام القوم علی الوجه الاخصر الاظهر
وههنا مناقشات لفظیه و معنویه مناقشه اولی آنست که لا نفی جنس از دواخل مبتدا و خبر است
و در میان مبتدا و خبر واو در نمی آید و مصنف واو درآورده است حیث قال فیوجد ولا بد ان لا یکون
مشترکا مناقشه ثانیه آنست که قول او بعضا من تمام المشترک عطفست بر خبر کان تقدیره
فلا بد ان لا یکون مشترکا او لا یکون بعضا من تمام المشترک و این فاسدست زیرا که عکس

معنی

معنی مقصودست مناقشه ثالثه آنست که تسلسل عبارتست از ترتب امور غیر متناهیه
و اینجا ترتب موجود نیست اصلا زیرا که ترتب عبارت از توقفست و اینجا توقف حاصل نیست
و حتی توقف باشد که تمام مشترک ثانی جزء باشد مر تمام مشترک اول را تا توقف اول بر دوم ظاهر گردد
زیرا که کل موقوفست بر جزء و این توقف اینجا از دلیل لازم نیاید اصلا و از این جهتست که تسلسل را
اینجا تفسیر کرده اند تا تن بترکب ماهیت از اجزاء غیر متناهیه و اجری بوجود امور غیر متناهیه
در ماهیه مناقشه رابعه آنست که مصنف تفریع کرده است فصل جنس را بر مجموع دلیلین بقوله
فیکون فصل جنس یعنی ان لم یکن مشترکا اصلا او یکون بعضا من تمام المشترک کان فصل جنس
و این فاسدست زیرا که چون اشتراک نباشد اصلا حصول جنس لازم نیست والجواب
اما عن المناقشه الاولی آنست که امتناع دخول واو میان خبر و مبتدا علی الاطلاق ممنوعست
بل هو واقع جایز کقولهم ما احد الا وله نفس اماره وقال الحماسی فلما صرح الشر فامسی
و هو عریان نعم ورود مثل این بر خلاف اصلست لکن واقعست و کانهم قصدوا تاکید
ارتباط الخبر بالمبتدا واما عن الثانیه آنست که کون المنصوب عطفا علی الخبر ممنوع بل هو عطف
علی خبر لا یبعد بر تقدیره ای فلا بد ان یکون بعضا من تمام المشترک واما عن الثالثه آنست
که ارتباطی که در میان تمام مشترکات بست الی غیر النهایه بر وجه مخصوص شبیه لها است بترتب معهود
و تعبیر کرده است از این بلفظ تسلسل و قرینه واضحه بر مقصود نصب کرده است و مقصود استعارست
با تاکید وقوع ارتباط و تنبیه است بر امتناع بر وجه اوضح و طریق اوکد فلیفهم واما عن الرابعه
آنست که لا نسلم که این متفرع بر مجموع دلیلین است بل هو تفریع علی الشق الثانی یعنی چون

بعض تمام مشترک مساوی باشد فصل جنس است زیرا که تمام مشترک جنس است و چون لیز مساوی است
فصل باشد وکیف کان یمیز الماهیة عن مشارکها فی جنس او وجود
فکان فصلا یعنی جزء ماهیت که تمام مشترک نباشد بهر کیفیتی که باشد خواه اشتراک
منتفی باشد وخواه تمامیت ممیز ماهیت است از اموری که شریکست با ماهیت در جنس بر تقدیر ثانی
و در وجود بر تقدیر اول پس لازم آمد که علی کل حال باید که فصل باشد زیرا که مراد از فصل آنست
که ممیز باشد فی الجمله و تمام مشترک نباشد والیه الاشارة بقوله فکان فصلا پس مبین و مبرهن شد
که جزء ماهیت منحصرست در جنس و در فصل فان قیل حصر جزء ماهیت در جنس و در فصل
باطلست زیرا که واسطه ثابت و حاصل است بسبب آنکه جوهر ناطق جزء ماهیت انسانیه است
و نه جنس است زیرا که تمام مشترک نیست میان ماهیت انسانی و نوع دیگر و نه فصل است
زیرا که مرکب از جنس و فصل نه جنس است و نه فصل وهمچنین است جوهر حساس اجیب
باینکه لانسلم که مثل این مبطل انحصارست ولو سلم میگوییم که کلام در اجزاء مفرده است
نه در مطلق اجزا ولیکن جواب منقوض است بجسم نامی کذا ذکروه واما قوله یمیز الماهیة
عن مشارکها فی جنس او وجود فهو قصد فی شرحها طول وتوضیح و تفصیل این آنست که
قدماء منطقیه کان یفید اند که هر ماهیتی که او را فصل هست واجبست که او را جنسی نیز
باشد حتی که شیخ در شفا جنس تعریف کرده است فصل را که الفصل کلی یقال علی الشیء فی جواب
ای شیء هو فی جوهره من جنسه و چون برهان بر اثبات این معنی مساعدت نکرده بود لاجرم
مصنف تنبیه نمود بر ضعف این سخن و لفظ وجود را زیاده کرد و جمع کرد بینهما اولا بقوله

بل که جنس است و فصل

عن مشارکها فی جنس او وجود یعنی اگر مشارکات جنسیه باشد او را این فصل او را از مشارکات جنسیه
متمیز میکرداند و اگر مشارکات جنسیه نباشد این فصل او را از مشارکاتی که با او شریکند در وجود
و شیئیت ممتاز میکرداند و تصریح کرد ثانیا باینکه میشاید که ماهیتی مرکب باشد از امرین متساویین
یا از امور متساویه و هر یکی از این امور فصل باشد هذا کلام القوم ههنا وظاهر این کلام مشعر است
بدانکه مذهب شیخ آنست که واجبست فصل آنست که ممیز باشد از مشارک جنسی و هر فصلی که هست
مستلزم جنس است البته ولیکن کلام فاسد است زیرا که شیخ در اشارات تصریح نموده است باینکه واجب
در فصل آنست که ماهیت را تمیز کند یا از مشارک جنسی یا از مشارک وجودی حیث قال واما الذاتی
الذی لا یصلح ان یقال علی الکثرة التی کلیته بالقیاس الیها قولا فی جواب ما هو فلا شک فی انه یصلح
للتمییز الذاتی لها اما عما یشارکها فی الوجود او فی جنس ما هذا کلام الشیخ وهو صریح فی ان
الفصل لا یستلزم الجنس و درین مقدمه نزاع نیست نزاع در آنست که کلام شیخ را معنی چیست
و مقصود از مشارک در وجود چه چیزست و درین سه وجه است وجه اول آنست که امام در
شرح اشارات ذکر کرده است و تمام متاخران باو اقتدا کرده اند و حاصل این آنست که
مشارک در وجود مبنی بر آنست که میشاید که ماهیتی باشد که مرکب باشد از امرین متساویین یا امور
متساویه کالجنس العالی والفصل الاخیر و هذا هو القول المشهور ههنا وهو المذکور علی السنة
الشارحین فی هذا المقام وجه دوم آنست که مراد شیخ از مشارک در وجود ادراج ماهیات بسیطه است
زیرا که جنسیت اینجا منتفیست اما فصلیت که امتیازست از ما عدا حاصلست زیرا که این ماهیت
بذاتها ممتازست از جمیع اغیار خود و هذا الوجه سمعته عن الفاضل العلامة رکن الملة والدین الخوافی

فغفر الله بغفرانه و اسکنه بحبوحة جنانه

زیراکه چشم روزکار مانند این بزرکوار در دهور واعصار ندیده ونخواهد دید ودر علوم عقلی ونقلی
مثل او از مادر کیتی نزاده است ودر جلاء طبیعت ودر استقامت قریحت مثل کشته اندر بلاد
وقسم آنست که فصل کاه هست که مخصوص است بجنس ودر غیر جنس یافت نیست همچو حساس که
او یافت نمی شود مکر در جسم نامی وکاه هست که مخصوص نیست همچو ناطق که در حیوان یافت می شود ودر
ملک نیز وقسم اول از فصل ممیز ماهیت است از جمیع مشارکات ماهیه در وجود زیراکه هیچ موجود
دیکر نیست که مشتمل باشد برین فصل اصلا وقسم دوم از فصل ممیز ماهیت نیست از جمیع مشارکات
درین جنس نه در وجود زیراکه بعض موجودات مشتملست برین فصل کالملائکة کذا ذکره الحکیم
المحقق فی شرح الاشارات وفیه بحث خروج اول آنست که مدار فصلیت بر تمیز از کل ما عدا نیست
والا فصل بعد لازم آید که فصل نباشد بلکه مناط فصلیة بر تمیز است از بعض مشارکات ومثل
ناطق ممیز است از بعض مشارکات در وجود فلا فرق اذن وفی کلام الشیخ دلالة علی ذلک حیث
لم یقدح علی کل ما یشارکها فی الوجود بل قال عما یشارکها فی الوجود او فی جنس ما کذا ذکره الفاضل
الشارح رحمه الله فی محاکمة الاشارات وفیه نظر زیراکه از کلام این قائل لازم نیاید که هر فصل
که هست می باید که تمیز کند از جمیع ما عدا بلکه حاصل کلام آنست که ذکر وجود وجنس اشارتست
بانکه فصل منقسمست بدو قسم یک قسم آنست که تمیز کند از جمیع ما عدا واین قسم را تسمیه کرده بتمیز
عن الشریک فی الوجود وقسم دیکر آنست که تمیز کند از بعض ما عدا واین قسم را تسمیه کرده بتمیز عن الشریک
فی الجنس دوم تعبیر ظاهر نیست زیراکه در اول ممتاز نمیشود جمیع اغیار مشترکه است در وجود وشیئیة
ودر ثانی جمیع اغیار مشترکه است در جنس بلکه اغیار که در جنسیت اشتراک ندارند ممتاز نمیشود نیست

واما التنبیه الذی یدعیه فی کلام الشیخ حیث لم یقل عن کل ما یشارکها بل قال ما یشارکها فهو ایضا
لیس بشیء لان لفظ ما من الفاظ العموم فلا فرق فلا حاجة الی ذکر الکل الثانی فی وجوه البحث آنست
که لا نسلم که ناطق تمیز کند از مشارکات جنسیه فقط زیراکه اطلاق ناطق بر ملائکه بطریق اشتراک
لفظ است نه معنوی نص علیه الشیخ فی الشفاء فقال فی فصل رسوم النوع واذا قیل ناطق للانسان
وللملک لم یکن الا باشتراک الاسم والناطق الذی هو فصل مقوم للانسان غیر مقول علی الملائکة
وقال الفاضل العلامة الاستاد المحقق رحمه الله هذا کله فی فصل المرکب وفیما له جنس وکذا القول فی
ان الفصل یجب ان یکون جزءا للماهیة یعنی ایشان حصر کرده اند مطلق فصل را در معانی مذکوره
بلکه مراد قوم آنست که این فصل مخصوص منحصر نیست درین معانی مذکوره اما فصل در بسایط غیر اینست
فلیتامل ورسموه بانه کلی یحمل علی الشیء فی جواب ای شیء هو فی جوهره
یعنی فصل را تعریف برسم کرده اند وکفته اند که فصل کلیست که توان حمل کردن او را بر چیزی در
جواب کسی که سؤال کند وکوید ای شیء هو فی جوهره همچو حساس وناطق پس وقتی که سؤال کنند
از انسان یا از زید مثلا وکویند ای شیء هو فی جوهره جواب آنست که کویند ناطق او حساس
زیراکه مقصود از سؤال بای شیء هو طلب ممیز است فی الجمله وهر چیزی که ممیز است جایز است
که جواب شود پس مطلوب سائل اکر ممیز جوهری است جواب وفصل است خاصه واکر ممیز
عرضی است جواب او خاصه است خاصه قال صاحب القسطاس سؤال از مشخصات بلفظ
ما هی باشد وبلفظ من در ذوی العقول پس اکر سؤال ما کنند مطلوب درین سؤال بشهاده
عرف تمام ماهیة نوعیة آن مشخص مسئول عنه است نه ماهیت شخصیه پس اکر سؤال کنند

از زید مثلا با هو جواب آنست که گویند حیوان ناطق و اگر سؤال کنند بلفظ من از ذوی العقول
مطلوب درین سؤال ممیز نیست که تمیز کند مسئول عنه را از مشارک نوعی او بس اگر درین صورت
جواب گویند بماهیة نوعیة او خطا باشد وقتی که گویند من زید مثلا جواب آنست که گویند
ابن فلان او الذی یعلم کذا و مانند این از چیزی که ممیز او باشد از مشارک او اما اگر سؤال کنند
بلفظ ای در غیر ذوی العقول چنان که پرسند از حجر که ای حجر هو جواب آنست که هو الذی
لا جل المصلحة العلانیة ما کلامه و این کلام مخالف کلام سابق است که در السنه قوم انجا مذکور است
قال الامام فی الملخص و فصل را بچند نوع تعریف کرده اند اول آنست که کلی مقول علی النوع
فی جواب ای شی هو فی ذاته من جنسه دوم آنست که مقول علی النوع فی جواب ایما هو فی ذاته
سیم آنست که هو شی یفصل بین النوع والجنس بالذات چهارم آنست که هو ذاتی یفضل
النوع علی الجنس فی ماهیته پنجم هو ذاتی به یختلف الاشیاء المتفقة فی الجنس ششم آنست
که مصنف آورده است پس لفظ کلی جنس است شامل است جمیع کلیات را وقوله یحمل علی الشی
فی جواب ای شی هو احترازست از نوع و جنس زیرا که پیشتر دانستی که نوع و جنس مقول
می شوند در جواب ما هو نه در جواب ای شی هو و احترازست از عرض عام زیرا که عرض عام
در جواب مقول نمی شود اصلا وقیدا خیر یعنی فی جوهره احترازست از خاصه زیرا که خاصه
هر چند که ممیز است للشی لکن لا فی جوهره وذاته است واما کلمه ای بدانکه وقتی
که بای سؤال کنند مطلوب او چیزیست که تمام مشترک نباشد میان ماهیت و شی دیگر لکن
نظر کنند در مضاف الیه ای هر چیز که مضاف الیه است مقصود بسؤال طلب ممیز است

از

اززید مثلا بای جوهر هو جواب آنست که حیوان ناطق [illegible]

ازان مشارکات دران مضاف الیه مثلا وقتی گویند ای حیوان هو مقصود طلب ممیز است از مشارکات
در حیوان و وقتی که گویند ای موجود هو مقصود طلب ممیز است ازان امور که شریکست با او در وجود
واما قوله فی جوهره بدانکه لفظ جوهر را بر چند معنی اطلاق میکنند اول آنست که جوهر عبارتست
از ماهیتی که چون موجود شود در اعیان نه در موضوع باشد دوم آنست که جوهر موجودیست که غنی باشد
از محل سیم آنست که جوهر آنست که قابل باشد مر اوصاف را کذا فی شرح حکمة المطالع وقال الامام
فی شرح الاشارات فی النمط الاول فی تجوهر الاجسام وجوهر میگویند ومراد موجودیست که
در موضع نباشد وجوهر گویند واراده کنند ذات چیزی وحقیقت او را کما یقال جوهر السواد ای ذاته
وحقیقته ومراد از لفظ جوهر انجا در تعریف فصل این معنی اخیرست فقوله فی جوهره ای فی ذاته
وحقیقته الخاصة وکانهم نصبوا علی هذا المعنی قرینة والا فقد تقرر فی صناعة التحدید ان المشترک
لا یجوز ان یذکر فی التعریف واما نکته در تصریح بحمل آنست که چون مشهور شده است که فصل علت نوعست
ومظنه آنست که حمل او بران محالست زیرا که علت مباین معلولست پس مصنف تصریح کرد بلفظ
حمل که اظهر واصرحست از لفظ مقول دفعا لهذا التوهم الناشی عن السبب المذکور وههنا ابحاث
الاول آنست که در تعریف فصل احد الامرین لازم است زیرا که مطلوب در سؤال بای شی ممیز مسئول عنه است
اگر مراد مصنف رحمه الله طلب تمیز فی الجمله است لازم آید که تعریف مانع نباشد زیرا که جنس برین تقدیر
در حد داخلست زیرا که او نیز ممیز است فی الجمله از بعض اغیار و اگر مراد طلب تمیز است از جمیع
اغیار لازم آید که تعریف جامع نباشد زیرا که فصل بعید برین تقدیر از حد خارجست دوم آنست
که در فصل اگر اشتراک هست لازم آید که فصل فصل نباشد و اگر اشتراک نیست شک نیست که

امتیاز او نیز بفصل خواهد بود پس فصل نیز محتاج باشد و هکذا الی غیر النهایه پس تسلسل لازم آید یا انتفاء
تمیز از جمیع اغیار سیم آنست که امام در ملخص فرموده است که دو ماهیت چون شریک باشند با یکدیگر
در بعض ذاتیات و متمیز باشند از یکدیگر در بعض دیگر شک نیست که ما به الاشتراک غیر ما به الامتیاز است
و ما به الاشتراک را جنس گویند و ما به الامتیاز را فصل فالجنس کال الجزء المشترک والفصل
کال الجزء الممیز هذا کلامه وفیه بحث من وجهین اول آنکه تفسیر جنس بکال جزء مشترک
و تفسیر فصل بکال جزء ممیز مقتضی آنست که جنس بعید و فصل بعید جنس و فصل نباشد دوم
آنست که مراد از کال جزء ممیز تمیز نیست که ماهیت را ورای او ذاتی دیگر که ممیز باشد نباشد و الا باطل است
زیرا که ترکیب ماهیت از امرین متساویین جایز است و هر یک از امرین متساویین فصل است و کال جزء
ممیز نیست بل الکمال انما هو مجموع الجزئین کذا ذکر صاحب المطالع جهارم آنست که فرقی که در کتب قوم
مذکور است در میان جنس و فصل و حاصل فرق آنست که جنس مقول است در جواب ما هو و فصل در
جواب ای شیء هو فرق لفظی است مبنی بر لغة عرب و الا در لغة فارسی و ترکی فرق نیست در میان
ما هو و ای شیء هو و قوانین فن باید که عام باشد و جاری در جمیع لغات لا ینبغی ان یکون مخصوصة
بلغة دون لغة والجواب عن الاول آنست که اختیار نمودیم شق اول را و لا نسلم که جنس
داخل نباشد زیرا که قید مقدر یعنی کلی ممیز اخراج میکند جنس زیرا که کون الجنس ممیزا ممنوع
زیرا که جنس من حیث هو جنس ممیز نیست اصلا نص علی ذلک الامام فی الملخص فقال و هو آنست
که جنس از ان حیثیت که جنس است مقتضی اشتراکست و باین حیثیت ممتنعست که افاده تمیز
کند و اما آنچه در شرح مطالع گفته است که لازم تعریف آنست که اعتبار عرض عام در جواب

بفصل دیگر صح

ای شیء هو جایز باشد و قوم بدین معنی قائل نیستند آن نیز ممنوعست زیرا که او هم از ان حیثیت
که عرض عام است ممیز نیست اصلا و اختیار کردیم شق ثانی را و خروج فصل بعید ممنوعست زیرا که
او نیز در مرتبه خود ممیز است از جمیع اغیار و مراد امام از تفسیر فصل بکال الجزء الممیز آنست
که تمییز کند از جمیع اغیار باین معنی که فوق آن تمییز اکمل نباشد و فصل بعید در ان مرتبه چنین است
و عن الثانی آنست که لا نسلم که هر فصل محتاجست بفصل دیگر و کلام امام در بعض مواضع
که تسلسل در فصول ممنوعست بلکه منتهی می شود با مور بسیطه متباینه بتمام ماهیت خود پس
فصل مفتقر نیست در انفصال خود از غیر بفصل دیگر پس تسلسل لازم نیاید و در بعض مواضع
آنست که احتیاج بفصل وقتی شود که او مشارک غیر باشد در ذاتی از ذاتیات و فصل شاید که
در هیچ ذاتی مشارک غیر نباشد و عن الثالث آنست که مراد امام از کال جزء مشترک و کال جزء
ممیز آنست که در هر مرتبه فوقی و در اشتراک و در تمییز جز دیگر نباشد پس بر این تقدیر تعریف
منتقض نشود بجنس بعید و فصل بعید و منقوض نگشت بجزئین متساویین که در ماهیت معتبرست
کما زعمه الفاضل الاموی فی المطالع و اندفع اعتراضه عن الامام رحمه الله و عن الرابع آنست
که صورت سؤال در سایر لغات هر چند که یکیست و موجب التباس است اما باستکشاف
این التباس زایل میگردد پس قانون جواب آنست که تاخیر نمایند او را از استکشاف و لو
سلم چون غرض از جمیع علوم حالا درین ملة استحکام علم شرعست پس شاید که چون غرض
اصلی نیست در بعض احکام این فن مخصوص باین لغة باشد و لهذا نظائره فی الفن من احاط بها
نحو عنده ماذکرنا فعلی هذا لو ترکبت حقیقة من امرین متساویین

او امور متساوية كان كل منها فصلا لها لانه يميزها عن مشاركها
في الوجود يعني برين تقدير اگر ماهيتي از ماهيات حقيقيه مترکب باشد از دو چيز يا چيزها
که مرکب از این امور مساوی باشد یا ماهیتی مرکبه و بالکلیه مرکب از این امور فصل باشد که تمیز
میکند انواع ماهیته را از مشارکات وجودیه ومقصود مصنف ازین کلام آنست که بیان کند که تمیز
فصل از مشارکت در وجود که شیخ در اشارات ذکر کرده است مبنی برین احتمالست و بنا این قسم
باین معنی برین معنی مبنی بر تفسیر امام است رحمه الله و اما بر سایر تفاسیر حاجت نیست که قائل شوند
باین احتمال و ما این را بیشتر بتفصیل یاد کردیم وحق آنست که مراد شیخ از قسم آنست که
تنبیه کند برآن که فصل دو قسم است اول آنست که تمیز کند از جمیع اغیار که در وجود شریکست
با ماهیت همچو حساس و دوم آنست که تمیز کند از اغیار مشترکه در جنس همچو ناطق علی قول
وکلام شیخ محتاج نیست باین احتمال زیرا که بیشتر مبرهن ومبین شد که این احتمال مخالف
اصول و قواعد ایشانست باوجوه که در صحت این احتمال بحثست اما اولا از برای آن
که وقتی که مرکب از امرین متساوین یا امور متساوی فصل باشد که تمیز کند ماهیة مرکبه را از
جمیع ما سوی توارد علتین مستقلتین بر معلول واحد بالشخص لازم آید زیرا که تمیز ماهیت از
جمیع ما سوا یک چیزیست متشخص وازین جهتست که گفته اند که فصل قریب متعدد نمی تواند
بود والا توارد علتین مستقلتین بر معلول واحد بالذات لازم آید زیرا که فصل علت جنس است
واما ثانیا از برای آن که اگر ماهیتی مترکب شود از امرین متساوین یا امور متساویه
باید که بعض اجزا محتاج باشد ببعضی دیگر اذ قد تقرر ان احتیاج بعض اجزاء الماهية الحقيقية

قال الفاضل الساوي رحمه الله في المحاكمة ثم ان مناط الفصلية ليس هو تحصيل الطبيعة الجنسية لجواز تركب الماهية من امرين متساويين او امور متساوية فيكون كل منها
فصلا لها مع انه لا تحصل طبيعة جنسية بل الفصلية انما هي بالتمييز عما عدا الماهية اعني القول في جواب اي ما هو في جوهره وحينئذ يكون للماهية فصلان يميز كل منهما عن جميع اغيارها
فان قلت لا يجوز ان يكون ماهية مركبة من امرين متساويين لان كل منهما ان لم يميز الماهية عن جميع ما عداها لم يكن فصلا وان ميز كان الاخر فضلا لا فصلا فنقول هذا
مسلم ان لا يكون للماهية خواص متعددة فان كل خاصة يميز الماهية عن كل ما عداها ٢ انتهى عبارة المحاكمة

لا البعض واجب البتة والا باید که اگر کلوخی در پهلوی سنگی نهند ماهیتی باشد از ماهیات حقیقیه
و چون بعضی محتاج بعضی باشد دور لازم آید یا ترجیح بلا مرجح زیرا که محتاجان دو ذات متساوی اند
و احتیاج یکی بدیگری اولی نیست از عکس و درین مقام سخن بسیارست اما چون شرط اختصار
درین کتاب مرعیست برین قدر اقتصار افتاد والفصل المميز للنوع عن مشاركه في
الجنس قريب ان ميزه عنه في جنس قريب كالناطق للانسان وبعيد
ان ميزه عنه في جنس بعيد كالحساس للانسان يعني فصل مانند جنس است
بجهت آنکه جنس دو قسم بود قریب و بعید بروجهی که تحقیق کرده شد همچنین فصل نیز منقسم بدو قسم میشود فصل
قریبست و فصل بعید فصل قریب آنست که تمیز کند نوع را از مشارکات او در جنس قریب همچو ناطق
که تمیز میکند انسان را از اموری که با او شریکست در حیوان و فصل بعید آنست که تمیز کند نوع را از
اموری که با او شریکست در جنس بعید همچو حساس که تمیز میکند انسان را از اموری که با او شریکست
در جسم نامی نه کلام القوم وعندي ان الفصل القريب هو ما يميز الماهية النوعية عن جميع
اغيارها تمييزا لا يتصور فوقه تمييز والفصل البعيد ما يميزها عن بعض الاغيار ومورد قسمت
فصل ممیزیست از مشارکی جنسی نه مطلق فصل که متناول باشد فصل ممیز را از مشارک وجودی
و درین تخصیص نزاعست که مصنف رحمه الله چرا تخصیص کرد بعضی برانند که وجه تخصیص آنست
که دران قسم قرب و بعد متصور نیست و بعضی برانند که وجه تخصیص آنست که آن قسم محقق الوجود
نیست بلکه مبنی بر احتمالیست علی ما وجد که در صحت این احتمال بحثست چنانکه مبین و مبرهن شد
و بر توجیه اول وارد میشود منع ظاهر یعنی لا نسلم که قرب و بعد دران قسم جاری نیست بل انجا

صح جاریست

زیراکه جایزست که ماهیتی مرکب باشد از جنس و فصل و جایزست که این جنس مرکب باشد از امرین
متساوین پس درین صورت مرکب از امرین متساوین فصل ممیزست مر جنس را از جمیع
مشارکات وجودیه و مر نوع ماهیت نوعیه را از بعض مشارکات وجودیه پس درین قسم نیز تفاوت
بقرب و بعد حاصلست و بر توجیه ثانی اعتراض کرده اند که قواعد فن می باید که عام و شامل باشد
مر جمیع مفهومات را خواه محقق الوجود باشد و خواه نباشد فکونه محقق الوجود مقتضی نیست مرین را
که بحث را درین تخصیص کنند باو و جواب ازین اعتراض در غایت ظهورست زیراکه اهتمام و اعتنا
بشان آن قسم که محقق الوجودست زیاده است زیراکه غرض از فن معرفت احوال موجوداتست
و اما معدومات و موهومات اگرچه در بحث مندرجست اما از سلک مراد و مقصود خارجست
پس اگر در بعض مواضع تخصیص کنند بعض مباحث را بموجودات که مقاصد اصلیه است و معدومات
و موهومات را که فرعست و احوال او را که تابعست مر حال موجودات را حواله بذهن اذکیا
کنند که بطریق مقایسه و حکم ببعث بدانند این معنی از صواب بعید نباشد و موجب اختلال نگردد
واما الثالث فان امتنع انفکاکه عن معروضه فهو اللازم والا فهو
العرض المفارق در مطلع فصل ثانی مصنف فرمود که کلی بر سه قسمست قسم اول آنست
که تمام ماهیت ما تحت خودست از جزئیات و آن نوعست و قسم دوم آنست که جزء ماهیت ما تحت خودست
و آن جزء ماهیت منحصرست در جنس و فصل و قسم سیم آنست که خارجست از ماهیت و چون قسمین اولین را
بیان نمود و از بیان او فارغ گشت این زمان مقصود آنست که قسم سیم را که خارجست از ماهیت
بیان کند پس فرمود که واما الثالث یعنی قسم سیم از اقسام ثلثه کلی که خارجست از ماهیت اگر ممتنعست

انفکاک

انفکاک یعنی جدا شدن او از معروض خود این قسم را لازم میگویند همچو فردیه بنسبت با ثلثه که
ممتنعست انفکاک فردیه از ثلثه زیراکه اگر جدا شود لازم آید که ثلثه باشد که او فرد نباشد
و این محالست و اگر ممتنع الانفکاک از معروض خود نیست این را عرض مفارق میگویند همچو کاتب
بنسبت با انسان واللازم قد یکون لازما للوجود کالسواد للحبشی وقد یکون
لازما للماهیة یعنی قسم اول از قسم خارج که عبارتست از کلی خارج از ماهیت ما تحت خود
و ممتنع الانفکاکست از معروض خود منقسم بدو قسم می شود قسم اول آنست که لازم معروض خود باشد
بشرط وجود خارجی مثل سواد بنسبت با حبشی قسم دوم آنست که لازم معروض خودست من حیث هو
مثل زوجیت بنسبت با اربعه و نسخ متن در تفسیر لازم مختلف و متفاوتست ففی بعض النسخ
هکذا واما الثالث فان امتنع انفکاکه عن معروضه فهو اللازم و فی بعض النسخ فان امتنع انفکاکه
عن الماهیة و بر ظاهر نسخه ثانیه وارد می شود که تقسیم لازم بقسمین تقسیم شیء الی نفسه و هو لازم الماهیة
والی غیره و هو لازم الوجودست زیراکه مورد قسمت لازمست که مفسرست بما یمتنع انفکاکه عن
الماهیة و یک قسم او لازم الماهیه است که عبارتست از ما یمتنع انفکاکه عن الماهیة و دیگر قسم او
لازم الوجودست که عبارتست عما لا یمتنع انفکاکه عن الماهیة پس حاصل تقسیم آنست که ما یمتنع انفکاکه
عن الماهیة منقسمست بما یمتنع انفکاکه عن الماهیة و بما لا یمتنع انفکاکه عن الماهیة و هذا تقسیم
للشیء الی نفسه والی غیره و جواب ازین اشکال ظاهرست زیراکه لازم ماهیت را بطریق اشتراک
اطلاق میکنند بر دو معنی اول معنی عام که متناول قسمین است دوم معنی خاص که احد القسمین است
و نظیر این آنست که در صدر کتاب گذشت که تصور منقسمست بتصور و تصدیق پس ماهیت معتبر

در منقسم آن بماهیتست که لا بشرط شیٔ است وآنچه معتبرست در احد القسمین ماهیة بشرط شیٔ است که نام این قسم لازم وجودست وآنچه معتبرست در قسم ان ماهیتی بشرط لا شیٔ است که نام این قسم لازم ماهیتست ومراد قوم از ماهیت فی الجملة در هر مقام قسم اول است یعنی مطلق ماهیت که لا بشرط شیٔ است ومورد قسمتست واین مجتمع می شود با هر یک از قسمین فلیتامل ٭

وهو اما بین وهو الذی یکون تصوره مع تصور ملزومه کافیا فی جزم الذهن باللزوم بینهما کالانقسام بمتساوین للاربعة واما غیر بین وهو الذی یفتقر جزم الذهن باللزوم بینهما الی وسط کتساوی الزوایا الثلث للقائمتین للمثلث یعنی لازم ماهیت مطلقا منقسم می شود بدو قسم قسم اول لازم بین است قسم دوم لازم غیر بین ومصنف لازم بین را تفسیر کرده است باینکه لازم بین عبارتست از چیزی که تصور او وتصور ملزوم او کافی باشد در جزم ذهن بلزوم بینهما ومقصود او آنست که جزم ذهن بلزوم بینهما محتاج نباشد بوسط برهانی خواه موقوف باشد بر تجربه وحدس ومانند اینها وخواه نباشد وغیر بین آنست که مفتقر باشد جزم ذهن بلزوم بینهما بوسط برهانی وحاصل آنست که معتبر در لازم بین عدم افتقارست بوسط برهانی فقط ودر مقابل او افتقارست بوسط برهانی فقط وافتقار بس بامر دیگر غیر از وسط برهانی قادح نیست در بین او بین بجهت همچنانکه بدیهی می شاید که موقوف باشد برامر دیگر غیر از کسب ونظر کالحدس والتفات الذهن ونحو ذلک آن چنانکه آن توقف در آنجا منافی بداهت نیست اینجا نیز افتقار بمثل اینها امور منافی نیست هر گونه بین را وقرینه در اینجا برین معنی واضحست واین تعمیم

حاصر

حاصرست وتحمل تحریر وجه اعتراض را واقعست فقوله کالانقسام بمتساوین للاربعة مثال للبین والمضاف مقدر والظرف اعنی للاربعة متعلق بهذا المقدر ای کلزوم الانقسام بمتساوین للاربعة یعنی بمجو لازم بودن انقسام بمتساوین مر اربعه را هر کس که تصور کند لازم را که انقسامست بمتساوین وتصور کند ملزوم را که اربعه است ذهن او جزم میکند باینکه انقسام لازم اربعه است وقوله کتساوی الزوایا مثال لغیر البین والظرف اعنی للقائمتین معمول للتساوی والظرف الثانی اعنی للمثلث متعلق بالمضاف المقدر بعد حرف التشبیه ای کلزوم تساوی الزوایا الثلث للقائمتین للمثلث وزاویه عبارتست از انحراف که واقعست بین الخطین عند تلاقیهما برین صورت وهر گاه که یک خط مستقیم بر خط مستقیم دیگر واقع شود بحیثیتی حادث شود در جنبتی خط واقع دو زاویه متساوی این را قائمه گویند وقائم را عمود خوانند بهکذا واگر در دو پهلوی خط واقع دو زاویه حادث شود که مختلف باشد در صغر ودر کبر زاویۀ صغری را حاده گویند وکبری را منفرجه بهکذا وقد وقع ههنا فی اشکال التاسیس هکذا والزاویة الحادثة هی الاصغر من القائمة والمنفرجة هی الاکبر منها والصواب حذف اللام فی الموضعین وان یقال هی اصغر من القائمة واکبر منها واما مثلث آنرا گویند که محیط باشد بروی سه خط مستقیم بهکذا ودر برهان هندسی قائم شده است برینکه این سه زاویه که در مثلث است مساویست مر دو زاویه قائمه را بس تساوی زوایای ثلث مثلث مر قائمتین را لازم است مر ماهیت مثلث را خواه این ماهیت موجود در خارج باشد وخواه موجود در ذهن لکن جزم عقل

بلزوم بينهما حاصل نمی شود بخلاف تصور مثلث و تصور مساوات زوایای ثلث مر قائمتین را بلکه

جاره نیست از برهان هندسی وقد يقال البين على اللازم الذي يلزم من تصور

ملزومه تصوره والاول اعم یعنی لازم بین را گاه هست که اطلاق میکنند بمعنی دیگر

ولازم بین درین اطلاق عبارتست از لازمی که هر وقت که تصور کنند ملزوم او را از تصور ملزوم

و تعقل او تصور او لازم آید و این قسم را لزوم ذهنی گویند و معتبر در دلالت التزام این قسم است

و توضیح و تفصیل این آنست که لزوم چیزی مر چیزی را اگر باعتبار وجود خارجی ست باین معنی

که ممتنع است وجود ثانی که ملزوم ست بدون اول در خارج این را لزوم خارجی گویند کلزوم

الحدوث للجسم زیرا که جسم در خارج بی حدوث نیست پس حدوث لازم اوست در وجود خارجی و اگر

باعتبار وجود ذهنی است باین معنی که ممتنعست حصول ثانی است بدون اول در ذهن

یعنی ممکن نیست ادراک ثانی بدون اول این قسم را لزوم ذهنی گویند که معتبرست در دلالت

التزام و اگر باعتبار ماهیتست من حیث هی هی باین معنی که ممتنعست که این ماهیت با حد

الوجودین موجود شود بدون این لازم باین معنی که هر وقت که ماهیت موجود شود با این

خواهد بود این را لزوم گویند و اینست که منقسم می شود بلازم بین بمعنی اعم و غیر البین

و معنیه ان لازم با این ملزوم در ذهن مستلزم شعور ذهن نیست باین معیة پس لازم

نباید که لازم ماهیة لازم ذهنی باشد و انقسام صحیح نباشد زیرا که اگر معیة این آن در ذهن

مستلزم شعور ذهن باشد بحصول این بود که ادراک امر واحد مستلزم ادراکات امور غیر متناهیه

باشد زیرا که کون الماهية مدركة بالذهن حاصلست با ماهية در ذهن مع عدم شعور الذهن

بهذا الحصول وسوق كلام مصنف مشعرست باین که آنچه قسم لازم ماهیت است لازم بین

بمعنی اعم است دون اللازم بالمعنى الاخص اللهم الا ان يكتفى باندراج الأخص تحت الاعم

والاول اعم یعنی لازم بین بمعنی اول اعم است از لازم بین بمعنی ثانی زیرا که لازم

بین بمعنی ثانی مستلزم است مر لازم بین را بمعنی اول و لا عکس زیرا که هر وقت که تصور ملزوم

و حکم کافی باشد در تصور لازم تصور لازم با تصور ملزوم کافی خواهد بود البته دون العکس

بمحو انسان که مستلزم است حیوان را دون العکس فالحيوان اعم فان قيل معتبر در اول آنست که

تصور لازم و ملزوم کلیهما کافی است در جزم بلزوم بینهما و در ثانی آنست که تصور ملزوم و حکم کافی است

در تصور لازم و این قدر موجب اعمیة اول نیست زیرا که می شاید که تصور ملزوم و حکم کافی باشد

در تصور لازم و تصور آن هر دو کافی نباشد در جزم بلزوم لابد لنفی دیگر دلیل قلنا

معنی اول آنست که تصور هر دو هر وقت که حاصل شود کافی است در جزم بلزوم و این معنی در ثانی

هم حاصلست غاية الامر آنست که تصور لازم مستفادست از تصور ملزوم حاصل الامر آنست

که کلا التصورین اگر کافی نیست در جزم بلزوم بینهما تفسیر اول صحیح نیست و اگر کافی هست

اعمیة در اول و اخصیة در ثانی ثابت و حاصل است والعرضي اما سريع الزوال

كحمرة الخجل وصفرة الوجل واما بطيئة كالشيب والشباب

چون از مباحث لازم ماهیه فارغ گشت شروع در مباحث عرض مفارق نمود و مراد از عرض مفارق

آنست که مفارقت در وی متحقق شود البته و تفسیر مصنف مر عرض مفارق را در تقسیم

سابقا اگر چند آنست که انفکاک او از ماهیت ممکن باشد و این تفسیر بحسب ظاهر اعمست

زیراکه می شاید که انفکاک ممتنع نباشد ودایم باشد اما مراد او آنست که ممتنع الانفکاک نباشد
ومقرون بانفکاک باشد البته اما آن که ممتنع الانفکاک نباشد ودایم باشد او از قبیل
لازم الوجودست کالسواد للحبشی پس وقتی که مراد از عرض مفارق آنست که در وی انفکاک
متحقق شود البته اگر انفکاک بوجه سرعت تحقق پذیرد این را سریع الزوال گویند مانند
حمرة خجل کسی راکه خجالت حاصل شود سرخ می شود اما این حمرت او زود زایل میگردد ومانند
صفرة وجل یعنی زرد شدن ترسنده واگر این انفکاک بوجه سرعت حاصل نباید این را
بطیء الزوال گویند همچو اندکه زایل میگردد اما زوال او بسرعت نیست واما
تمثیل شیب یعنی پیری محل بحثست زیراکه مراد از زوال عرض مفارق آنست که عرض زایل
گردد مع بقاء الموصوف بحاله وزوال شیب باین طریق واقع نیست بل مع زوال صاحبه
وموته اللهم الا فی حق بعض الافراد کزلیخا وکالخضر علیه السلام علی ما یروی انه
کلما مضی علیه مائة وعشرون سنة زال شیبه وابتدا شبابه وتخرج لحیته کسایر الناس
وقد لاقیته علیه السلام فی هذا السن بدار السلطنة هراة حماها الله عن جمیع الآفات فی تاریخ
سنة ثلثین وثمانمائة باحد المواضع المتبرکة هناک وبدین تحقیق که گفتیم ظاهرست که این
قسمت حاصرست وظاهر شد که تمثیل شیب فی الجملة صحیحست والذی یلوح من کلام المصنف
ومن تمثیله بالشیب والشباب ان العرض المفارق الذی سماه ما لا یمتنع انفکاکه غیر معروض
منحصر فی قسمین سریع الزوال وبطیء الزوال وان المراد ببطیء الزوال ما لا یزول بسرعة
سواء کان دائما کالشیب او غیر دایم کالشباب وهذا کلام حق والقسمة حاصرة

ولا حاجة الی ان یجعل العرض المفارق بمعنی المفارق بالفعل ولا یلزم علیه اهمال قسم آخر فلیتامل فی
هذا المقام فانه من مزال الاقدام وکل واحد من اللازم والمفارق ان اختص بافراد
حقیقة واحدة فهو الخاصة والا فهو العرض العام کالماشی یعنی
کلی خارج از ماهیت خواه لازم وخواه مفارق منحصرست در خاصه ودر عرض عام زیراکه اگر این کلی
خارج مختص است بافراد حقیقت واحده این را خاصه گویند همچو ضاحک که مختص است بحقیقت انسان واگر
مختص نیست بافراد حقیقت واحده بلکه در افراد حقایق مختلفه موجودست این را عرض عام گویند همچو ماشی
که موجودست در افراد حقایق مختلفه کافراد الانسان وافراد الفرس والبقر وسایر الحیوانات
وترسم الخاصة بانها کلیة مقولة علی ما تحت حقیقة واحدة فقط قولا عرضیا
یعنی تعریف برسم کرده اند خاصه را بانکه خاصه کلیست که محمول شود بر افراد حقیقت واحده فقط قولا
عرضیا یعنی حملا عرضیا یعنی اگرچه محمول می شود بر افراد حقیقت واحده اما خارجست از ماهیت افراد
مذکوره وعارضست مر ماهیت مذکوره را پس کان حمل عرضیست ففی قوله قولا عرضیا تسامح
پس کلی مستدرک نیست چنانکه دانستی چند کرت وتانیث کلیه مبنی بر آنست که موصوف او
مونثست وحق عبارت آنست که گویند وترسم الخاصة بانها کلی مقول بلفظ تذکیر زیراکه موصوف
کلی امر باشیست اذ لا معنی لذکر الخاصة هنا فی التعریف وهذا ظاهر قید حقیقة واحدة توصیف
الاطلاقی مبنیست بر آنکه خاصه مقتصر نیست بر نوع اخیر کما توهمه بعضهم بل هی توجد فی جمیع الانواع
والاجناس حتی العالی وعلیه المحققون وقید فقط احترازست از جنس وعرض عام زیراکه هر یک
مقولست بر حقایق مختلفه وقید اخیر یعنی قولا عرضیا احترازست از نوع وفصل زیراکه هر یک مقولست

برائحه خود قولاذاتيا والعرض العام بانه كلى مقول على افراد حقيقة
واحدة وغيرها قولا عرضيا يعنى تعريف كرده اند عرض عام را باينكه او كليست
كه محمول شود بر افراد حقايق مختلفه حملا عرضيا فقوله وغيرها احترازست از نوع وفصل وخاصه
زيراكه هر يك محمول نمى شود مكر بر افراد حقيقه واحده وقوله قولا عرضيا احترازست از جنس زيراكه
حمل او ذاتى است وقيد من حيث هو كذلك مرادست درين تعريف وجميع تعريفات سابقه چنانكه
دانستى پس تعريف عرض عام منتقض نشود بخواص اجناس فليفهم وههنا مباحث اول آنست
كه اين تعريفات كليات خمس را مصنف رسوم كفت كما صرح بذلك فى قوله ورسمه ورسم ونحو ذلك بهتر اين
كه اين تعريفات رسوم است چيست دوم آنست كه شايع در لسان قوم در تمثيل كليات ذكر مبادى مشتقاتست
مثل ضحك ومشى ونطق ومانند اين لاذكر المشتقات بعينها كالناطق والضاحك والماشى وجه عدول
از لفظ مشهور چيست سيم آنست كه حمل بر دو قسم است حمل مواطاة است وحمل اشتقاق اما حمل
مواطاة آنرا كويند كه حمل كنند چيزى را بر موضوع حقيقه بطريق هو هو يعنى اين آنست چنانكه
كويند الانسان حيوان واما حمل اشتقاق آنرا كويند كه نه باين طريق باشد بلكه بطريق هو ذو باشد
همچو بياض نسبت با انسان زيراكه درست نيست كه كويند الانسان بياض بلكه درست آنست كه كويند
الانسان ذو بياض او الانسان ابيض وبعضى كفته اند كه حمل سه قسم است حمل مواطاة وحمل
اشتقاق وحمل تركيب يعنى تركيب با ذو يعنى الانسان ذو بياض وچون حاصل حمل اشتقاق
وحمل تركيب يكى بود ذكر حمل اشتقاق مغنى ست از ذكر ثانى واما م در ملخص فرموده است كه محمول
اكر ذاتست مثل المتحرك جسم اين را حمل مواطاة كويند واكر محمول صفتست مثل الجسم متحرك

ان را حمل اشتقاق كويند وبالجمله كل ذلك اصطلاح ولامشاحة فى الاصطلاح وعندى
ان الاولى فى هذا المقام التفصيل زيراكه محمولات سه قسم است يك قسم آنست كه محمول اسم جامديست كه صالح
حمل است مثل زيد انسان والانسان حيوان والحيوان جسم ونحو ذلك قسم دوم آنست كه محمول
اسم جامديست كه صالح حمل نيست مثل مال ودرهم وثوب وبيت ومانند اين زيراكه صحيح نيست كه كويند
زيد مال ودرهم وثوب وبيت بلكه واجب آنست كه كويند زيد ذو مال وذو درهم ونحو ذلك
قسم سيم آنست كه محمول اسميست كه صالح حمل نيست بنفسه اما قابل آن هست كه از وى اشتقاق
كنند اسمى را كه اين اسم مشتق بحقيقت محمول شود همچو مصادر مثل نطق وضحك ومشى ومانند آن
پس طريق آنست كه تفرقه كنند در ميان اين اقسام وتسميه كنند هر قسمى را باسمى كه مبنى باشد از وصف
آن قسم تكثيرا للفائدة وتوضيحا للمقصود وما قسم اول را حمل مواطاة نام مى نهيم زيراكه محمول
موافق موضوعست در جامديت ومانند اين از جهات موافقة وقسم دوم را حمل تركيب نام مى نهيم
زيراكه اين حمل جز بطريق تركيب اين اسم جامد با ذو متصور نيست واين اسم مبنى است از قسم
واكر تسميه بحمل هو ذو كنند هم مناسبست ووجه اشعار ظاهرست وقسم سيم را حمل اشتقاق
نام مى نهيم زيراكه اين حمل جز بطريق اشتقاق صورت نبندد والجواب عن الاول آنست
كه حكيم محقق در شرح اشارات بدان اشارت نموده وحاصل اين آنست كه محموليت ومحموليت هر يك
ازين كليات بر موضوعش امر عارضست مر ماهيات اين كليات را وغير داخل فى قوامها زيراكه جنس
فى نفسه هو الكلى الذاتى للمختلفات الحقايق خواه حمل كنند او را بران وخواه حمل نكنند واما حمله عليها
او كونه صالحا للحمل عليها فامر عارض له بعد تقومه وكذا الحكم فى الكليات الباقية وقال الامام رحمه الله

فی الملخص اختلاف کرده اند در اینکه این تعریفات حدود است یا رسوم و مشهور در کتب آنست که رسم است
زیرا که شایع در لسان قوم آنست که الجنس یرسم بکذا والنوع یرسم بکذا والفصل بکذا و اشبه بصواب آنست
که حدود است زیرا که این امور مذکوره را ماهیتی دیگر نیست ورای این پس این تعریفات حدود باشد
واعتراض المصنف فی شرح الملخص علیه بانا لا نسلم اینکه این امور مذکوره را ماهیتی دیگر ورای
این امور مذکوره نیست می شاید که ورای این ماهیتی دیگر باشد و چون این اعتراض ضعیف بود فاضل
شارح رحمه الله تحقیق سخن نمود بروجهی که این اعتراض زایل گردد بقوله لان الکلیات امور اعتباریة
الی آخر ما ذکر و حاصل این آنست که این کلمات امور اصطلاحیه اعتباریه است که تعقل نموده اند
این مفهومات را اولا و وضع کرده اند اسامی این را بازاء این مفهومات ثانیا پس معلوم شد دیگر نیست
این کلیات را غیر از این مفهومات پس هر یکی از این تعریفات حد باشد نه رسم و این واضح زیرا که
در ماهیات اعتباریه چندان اشکال نیست زیرا که معانی این بوضع واضع و اصطلاح مصطلح
تعلق دارد و هر جزء که داخلست در مفهوم این امور ذاتی است و هر چه که خارجست عرضی است
و این حدود و رسوم اسمیه است و اشکال در ماهیات حقیقیه اعیانیه است زیرا که در اینجا جنس
ملتبس است بعرض عام و فصل بخاصه و لهذا قال الشیخ معرفة الحدود والرسوم الحقیقیة فی غایة الصعوبة
زیرا که معرفت اجناس و فصول و امتیاز ذاتیات از عرضیات در ماهیات حقیقیه در غایت اشکال است
و اعتراض صاحب المعتبر علی الشیخ و حاصل اعتراض آنست که حدود حدود اسما است و این
اسما اسامی است مر اموری را که ما تعقل نموده ایم زیرا که وضع لفظ بازاء معنی نمی باشد مگر
بعد از تعقل معنی پس اولا کمال جزء مشترک و ممیز را تعقل می باید کرد البته و وقتی که

جنس باشد معرفة حدود و رسوم در غایت سهولت است فضلا عن الصعوبة و امام رحمه الله در ملخص محاکمه
نموده است و فرموده که انصاف آنست که اگر مراد از حد تفصیل مدلول اسم است فالمعتبر قول صاحب المعتبر
و اگر مراد از حد تفصیل ماهیت موجوده است فی نفس الامر فالقول قول الشیخ و اجاب بعضهم
عن اصل السؤال یعنی سؤال این که این تعریفات را چرا رسوم گفته اند بوجه آخر و حاصل این جواب آنست
که چون محقق نبود که این امور ماهیات کلیات است و می شاید که مر این کلیات را ماهیات دیگر باشد
ورای این امور لاجرم این تعریفات را رسم گفتند و اعترض علیه الشارح الفاضل و حاصل اعتراض
آنست که عدم علم بحدیت موجب علم برسمیت نیست بلکه مناسب ذکر تعریف است که اعم است و لیکن
اعتراض بحقیقه ساقط است زیرا که مقصود این قائل آنست که چون محقق نیست که ماهیت دیگر
این کلیات را نیست و خواستند که اشعار کنند بدین معنی لاجرم اختیار کردند رسم را زیرا که
صریحست درین معنی بخلاف تعریف که اعم است و مقصود نفی توهم است فافهم والجواب عن الثانی
یعنی سبب عدول از عبارت مشهوره در تمثیل آنست که مقصود اشعار است باینکه معتبر در حمل کلی
بر جزئیات حمل مواطاة است قال الفاضل الارموی فی المطالع و نعنی بحمل الکلی علی جزئیاته
حمل المواطاة لا حمل الاشتقاق فالکلیات اذن خمسة نوع و جنس و فصل
و خاصة و عرض عام یعنی از مباحث کلی و تقسیم او و ما یتعلق به تا اینجا معلوم شد که کلیات
منحصرست در پنج چیز نوع است و جنس و فصل و خاصه و عرض عام زیرا که کلی اگر تمام ماهیت
ما تحت خود است نوع و اگر جزء ماهیت است اگر تمام جزء مشترکست جنس و اگر نیست فصل و اگر
خارجست خاصه است اگر مختص است بحقیقه واحده و عرض عام است اگر جاری است در حقایق مختلفه

ولنختم مباحث الكليات ببحث شريف اول آنست که تقسیم کلی بتمام ماهیت جزئیات وداخل ماهیة
وخارج ومعنی صحیحست که اشخاص جزئیه عبارت باشد از ماهیة نوعیة فقط وچنین نیست زیرا که
جزئی مرکبست از ماهیة وتشخص پس نوع تمام ماهیت جزئی نباشد وبهذا ظاهر شد ثانی آنست
که مصنف قسم ثالث را که خارج ماهیتست تقسیم کرد بلازم ومفارق وتقسیم کرد هر یکی را از
لازم ومفارق بخاصه وعرض عام پس خارج ماهیة منقسم باشد باربعه اقسام پس اقسام کلی
بر مقتضای تقسیم مصنف هفت باشد نه پنج فکیف یصح قوله ههنا فالکلیات اذن خمسة
والجواب عن الاول آنست که اعتبار تشخص با ماهیت لازم نیست که بطریق جزئیت باشد بلکه جایز
که بطریق عروض باشد پس جایز است که جزئی نفس ماهیة باشد من حیث انها معروضة للتشخص
کذا ذکره الفاضل الشارح رحمه الله فی محاکمة الاشارات ومذکور در مواقف وشرح او آنست که
جزئی مرکبست از ماهیة واز تشخص وبعضی از اشکال مذکور بر این تقدیر آنست که تاویل کنند
وگویند که جزئی نوع آن معنی است که در ضمن آن فرد موجودست پس نوع بر این تقدیر تمام
ماهیت جزئی باشد لکن این جزئی مذکور غیر آن جزئی است فلیتامل والجواب عن الثانی
آنست که در کلام مصنف هیچ خللی نیست وکلیات که مقتضای کلام او هفت است وخمسه نیز آنست که
معتبر در تقسیمات نه قسم است ونه مقسم است فقط ودر کلام مصنف در کلی چند تقسیم واقع شد اول
تقسیم کلی بتمام ماهیت وداخل وخارج دوم تقسیم داخل بجنس وفصل سیم تقسیم خارج بلازم
ومفارق چهارم تقسیم لازم بلازم وجود ولازم ماهیة پنجم تقسیم لازم به بین وغیر بین ششم
تقسیم هر یکی از لازم ومفارق بخاصه وعرض عام پس مقتضای تقسیم آنست که دو قسمست فقط کلی داخل

وعبارته فی المحاکمة هکذا اعتبار التشخص مع الماهیة لا یجب ان یکون بالجزئیة بل یجوز ان یکون بالعروض
فیجوز ان یکون نفس الماهیة ذاته للماهیة من حیث انها معروضة للتشخص انتهی عبارته

که جنس است وکلی داخل که فصلست وچون این دو قسم را با تمام ماهیت که نوعست اعتبار کنیم
مجموع سه قسم شود وچون تقسیم خارج را ملاحظه کنیم مجموع چهار قسم می شود خارج لازم خاصه
وخارج لازم عرض عام خارج مفارق خاصه خارج مفارق عرض عام اما از این چهار قسم
دو قسم ساقط است زیرا که هر یک از خاصه وعرض عام خواه صنفه لازم باشد وخواه صنفه مفارق
مفهوم محصل او یکیست زیرا که خاصه عبارتست عما تختص بکلی واحد خواه او را اعتبار در
لازم کنیم وخواه در مفارق وعرض عام عبارتست از چیزی که در حقایق مختلفة جاری باشد
خواه در لازم اعتبار کنند وخواه در مفارق وچون مفهوم ومحصل قسمین یکی بود مجموع را دو قسم
اعتبار کردند فصار الکلیات خمسة کما ادعاه المصنف فزال الاشکال واندفع الاختلاف
وانکشف صحة المقال فان قیل اصل اشکال بحال خود باقیست زیرا که معتبر از اقسام کلی
یا اقسام اولیه است یا اقسام اقسام یا اقسام با اقسام اولیة وبر هر تقدیر اشکال باقیست اما
بر تقدیر اول خود ظاهرست زیرا که باید اقسام کلی سه قسم باشد فقط واما بر تقدیر ثانی پس اشکال
ظاهرست زیرا که لازم می آید که اقسام کلی از ده قسم زیاده باشد نوع وجنس وفصل وخاصه
وعرض عام ولازم ومفارق ولازم وجود ولازم ماهیت ولازم بین ولازم غیر بین واگر
ترکیب در میان این اقسام ملاحظه کنند زیاده می شود بر این اقسام کما لا یخفی علی العارف المتامل
قلنا معتبر از اقسام کلی اقسامیست که آنچه مدار کلیات است در وی ملحوظ است ومدار
کلیت کلی بر ملاحظه شمول ما تحت خودست وچون مقصود اصلی وغرض اولی از وضع
کلیات ومعرفت این حالات معرفة حال حدود ورسوم بود تا این تصورات مخصوصه

برنهج مخصوص وسيلهٔ شود باكتساب مطالب مجهولهٔ تصوريه وچون اكتساب مطالب تصوريه ومعرفت آن منحصر بود درين كه اورا بتمام ذاتيات يا ببعض ذاتيات يا بلوازم خاصه يا بلوازم عامه بشناسند واجب نمود كه از اقسام كلى اقسامى را بخصوص اعتبار كرده اند كه بناء اين اقسام بر امورى است كه اين امور عمده است در مقصود اصلى ومعتبرست درين مقصود ولا يخفى على العارف المتأمل ان الاقسام الموصوفة بهذه الصفات بهذا الاعتبار هى الخمسة المشهورة وهى الجنس والفصل والنوع والخاصة والعرض العام والنقص عن ذلك بنقص العرض والزائد على ذلك وان كان متمما للغرض الا انه فضلة والكلام فى العمدة پس از اقسام كلى خارج وصف لزوم وعروض معتبرست وتمييز وصف اختصاص بكلى واحد وجريان در حقايق مختلفه معتبرست اما وصف تميز وغير بيّن وقيد وجود وقيد ماهيت معتبر نيست مگر بر سبيل تبع وتتميم فقوله فالكليات اذن خمسة معناه اذن الكليات المعتبرة فى باب القول الشارح وفى حصول المقصود الاصلى عند المتأمل المتعرف خمسة وتحقيق هذا المقام على هذا الوجه من نفايس الفوائد ولو تتبعت كتب القوم لا ترى منه اثرا ولا ذكرا واعلم ان الواقع فى كتب القوم وفى عامة نسخ الكتاب فالكليات خمس والصواب خمسة بالتذكير والاول مأول فليفهم

الفصل الثالث فى مباحث الكلى والجزئى

يعنى فصل سيم در مباحث كلى وجزئى است وذكر جزئى اينجا بر سبيل تبعيت زيرا كه بيشتر مقرر كه صاحب فن را آن قدر اهتمام بجزئيات نيست زيرا كه جزئيات متغير ومتبدل است ونيز

معرفة جزئيات سبب كمال نفس نيست كما لا معتد به لكن بيان مفهوم جزئى حقيقى ومفهوم جزئى اضافى وبيان نسبت بين المفهومين موجب تكثير فايده وسبب توضيح مقصودست پس ازين جهت جزئى را نيز تعرض نمود در مطلع فصل وهى خمسة يعنى مباحث متعلقه بكلى وجزئى كه درين فصل حاصلست پنج است الاول الكلى قد يكون ممتنع الوجود فى الخارج لا لنفس مفهوم اللفظ كشريك البارى عز اسمه يعنى مبحث اول آنست كه كلى چند قسمست يعنى كلى گاه هست كه ممتنع الوجود مى باشد در خارج واين امتناع نه از جهت مفهوم لفظست بل كه مبنى بر امريست خارج از مفهوم لفظ مانند مثال مذكور وقد يكون ممكن الوجود لكن لا يوجد كالعنقاء يعنى وگاه هست كه كلى ممكن الوجود مى باشد در خارج اما يافت نشود مانند عنقا وقد يكون الموجود منه واحدا فقط مع امتناع غيره كالبارى تعالى يعنى وگاه هست كه موجود از كلى يك فرد مى باشد وبس وساير افراد ممتنعست مانند لفظ واجب الوجود كه اين مفهوم كلى است وموجود ازين جمله يك فردست وباقى افراد ممتنعست او مع امكانه كالشمس يعنى وگاه هست كه موجود از كلى يك فردست اما ساير افرادش ممكن است وممتنع نيست مانند شمس فان كوكب نهارى مضئ مكانه الفلك الرابع وموجود ازوى همين يك فردست كه نيّر اعظم است وقد يكون الموجود منه كثيرا اما متناهيا كالكواكب السبعة السيارة او غير متناه كالنفوس الناطقة يعنى ومى شايد كه موجود از كلى افراد بسيار ومتناهى باشد مثل كواكب سبعه سياره ومى شايد كه بسيار ونامتناهى مثل نفوس ناطقه نامتناهى است باين معنى كه منتهى نمى شود بحدى كه ديگر فرد او يافت نشود

واین کلام مبنی بر مذهب فلاسفه است که ایشان قائلند بقدم عالم وباینکه نفوس مجرده از ابدان متناهیة العدد نیست فقوله کالکواکب تمثیل للافراد المتناهیة لا للکلی المتناهی الافراد وکذا النفوس الناطقة مثال للافراد غیر المتناهیة لا للکلی غیر متناهی الافراد قال المصنف فی شرح الملخص بدان که کواکب وقتی صحیحست که مثال باشد که معنی کوکب کلی باشد و مشترک میان جمیع کواکب و ذلک غیر معلوم ومنهم مصنف در شرح ملخص فرموده است که کلی ممکن الوجود اما ان لا نعرف وجوده فی الخارج کالعنقاء او نعرف وجوده بس آنجا عنقا را گفته است که معلوم الوجود نیست میشاید که در خارج موجود باشد ومیشاید که نباشد وانجا فرموده است که موجود نیست اصلا فی مهنا بحث واحد وحاصل بحث آنست که مصنف ممکن الوجود را قسیم ممتنع الوجود کردانید ولیکن صحیح نیست زیرا که اگر مراد بامکان امکان خاص است واجب قسم او نیست ومصنف واجب را قسم او داشته است واگر مراد امکان عامست درست نیست که ممتنع را قسیم او ساخته است ومصنف قسیم او ساخته وحل این اشکال آنست که مراد امکان عام است مقید بجانب وجود پس مغایر ممتنع باشد وشامل واجب فلیتامل الثانی اذا قلنا للحیوان مثلا انه کلی فهناک امور ثلثة الحیوان من حیث هو هو وکونه کلیا والمرکب منهما والاول یسمی کلیا طبیعیا والثانی کلیا منطقیا والثالث کلیا عقلیا یعنی مبحث دوم از مباحث خمسه آنست که چون گوییم که حیوان کلی است انجا چند چیز است حیوان من حیث هو هو ومفهوم کلی یعنی ما لا یمنع نفس تصوره من الشرکة من غیر اشارة الی مادة من المواد وحیوان مقید بکلیة یعنی من حیث انه معروض للکلیة ومجموع مرکب از امرین یعنی از حیوان واز کلی فهنا

امور اربعة واما اول یعنی حیوان من حیث هو هو چون هیچ یکی از کلیات نبود ودر فن عرضی باو متعلق نبود اورا از درجهٔ اعتبار اسقاط کردند لاجرم بنا بر این مصنف فرمود که فهناک امور ثلثة اخیره را اعتبار کرد واول را اسقاط نمود ومقصود مصنف آنست که هر یکی را از این ثلثه اجزاء اسمی هست خاص باو پس اسم امر اول از این ثلثه کلی طبیعی است وظاهر کلام مصنف آنست که کلی طبیعی عبارتست از حیوان مثلا من حیث هو هو ولیکن معنی فاسد است بلکه کلی طبیعی حیوانست از این حیثیت که حاصل است در عقل ومقولست بر کثیرین نه از حیثیت طبیعهٔ خود ونه از این حیثیت که طبیعتست از طبایع پس کلی منطقی معتبرست در کلی طبیعی ودر کلی عقلی اما جهة اعتبار مختلفست اعتبار را در اول بطریق عروضست ودر دوم بطریق جزئیه پس کلی طبیعی عبارتست از حیوان معروض وموصوف بکلی منطقی وکلی عقلی عبارتست از مجموع مرکب یعنی از حیوان واز کلی منطقی والفرق بین المقید والمجموع المرکب ظاهر وعبارت مصنف تقاضا میکند این را که کلی منطقی عبارتست از کون الحیوان کلیا ولیس کذلک زیرا که کلی منطقی عبارتست عما لا یمنع مفهومه من الشرکة لا عن کونه کلیا واگر مصدر را بمعنی اسم فاعل دارند ای والکائن کلیا بمعنی ومفهوم الکائن کلیا محذور مذکور مندفع میشود واما ثالث از این امور ثلثه کلی عقلی گویند زیرا که این ترکیب بحسب اعتبار عقلست اما وجه تسمیه بکلی طبیعی آنست که او طبیعتیست از طبایع یعنی حقیقتیست از حقایق وبعضی گویند لانه موجود فی الطبیعة یعنی فی الخارج واما وجه تسمیه بکلی منطقی آنست که منطقی از وی بحث میکند ومبحوث عنه در منطق اوست والکلی الطبیعی موجود فی الخارج لانه جزء من هذا الحیوان الموجود فی الخارج وجزء الموجود موجود

که حیوان من حیث هو
بلا قطع عروض
عارض مذکور

یعنی کلی طبیعی نحو حیوان مثلا موجودست درخارج زیراکه او جزءاست ازین حیوان موجود درخارج
زیراکه شخص عبارتست ازماهیت وتشخص چنانکه بیشتر گذشت وجزء موجود موجودست البته والا
لازم آید ترکب شی موجود درخارج ازموجود ومعدوم وبطلان این ظاهرست وههنا بحث من وجوه
اول آنست که این کلی طبیعی باین تقریر مخصوص بحیوان نیست بلکه انسان نیز چنین است و بیشتر
در تقسیم کلی مقررشده که نوع تمام ماهیت ما تحت خودست ازافراد پس اگر شخص مترکب باشد ازماهیة
وازتشخص لازم آید که نوع جزء ماهیت جزئیات باشد فان قیل ترکیب شخص از ماهیة وازتشخص
منافی تمامیة نوع نیست زیراکه می نماید که مراد قوم ازتمامیت نوع تمام ماهیت مشترکه میان افراد
متفقة الحقیقة باشد وباین قید اخیر امتیاز ازجنس حاصلست زیراکه جنس تمام ماهیت مشترکه است
درمیان امور مختلفة الحقایق قلنا وقتی که فرض کنیم که ماهیت شخص مجموع مرکب است ازماهیة
وتشخص لازم آید که افراد برین تقدیر متفق الحقیقة نباشد وهذا ظاهر کلی تاویل درین آنست که
بیان کردیم پیشتر فلا تغفل دوم آنست که مقررشده که کلی طبیعی ماهیت فقط نیست بلکه کلی
طبیعی عبارتست ازماهیت معروضه که چون درعقل حاصل شود مفهوم کلی که عبارتست ازجواز
معقولیة بر کثرین اورا عارض شود وحاصل آنست که کلی طبیعی ماهیتیست موصوف بوصف کلیه
وشک نیست که میان کلیت ووجود خارجی منافاتست پس کلی طبیعی نتواند که درخارج موجود باشد
زیراکه هرچیز که درخارج موجودست معین ومتشخص است البته سیم آنست که این قول که
حیوان جزءاست ازین حیوان موجود باطلست زیراکه مراد از جزء جزء خارجی است یا جزء ذهنی
اگر مراد اولست میگوییم که لانسلم که جزء خارجی باشد بلکه جزء خارجی آنست که درخارج ممتاز باشد

وهو ممنوع واگر مراد اینست که جزء ذهنی است یعنی که جزء اوست درعقل لانسلم که هرچیز
که جزء عقلیست باید که موجود باشد درخارج چهارم آنست که بعضی ازکلیات طبیعیه ممتنع الوجود
درخارج وبعضی معدوم الوجود بمجموعها فکیف یصح القول بان الکلی الطبیعی موجود فی الخارج
الا ان یقال یجب القضیة مهملة والمهملة فی قوة الجزئیة یعنی بعض الکلی الطبیعی موجود فی الخارج
پس برین تقدیر اعتراض وارد شود که نمی تواند بود که کلی طبیعی موجود باشد درخارج اصلا وبرهان
قطعی برامتناع وجود او درخارج دوچیزست برهان اول آنست که اگر کلی طبیعی موجود باشد
درخارج ازسه وجه خالی نیست زیراکه او برین تقدیر یا نفس جزئیات خودست درخارج یا جزء
جزئیاتست یا خارجست ازجزئیات وهریکی ازین تقادیر باطلست اما بطلان اول آنست که
لازم آید که هریکی ازین جزئیات عین دیگری باشد وهریکی باید که صحیح باشد حمل او بر دیگری ولا یخفی
بطلانه اما بطلان دوم آنست که اگر جزء خارجی باشد باید که مقدم باشد در وجود خارجی
زیراکه جزء خارجی ما دلیل که اولا وبالذات متحقق نشود کل متحقق نتواند شد وبرین تقدیر باید که
مغایر باشد مرکل را در وجود پس برین تقدیر حمل او بر کل صحیح نباشد واما بطلان سیم ظاهرست
وبرهان دوم آنست که اگر طبیعة کلیه موجود باشد درخارج اگر وحدتها موجود باشد لازم آید که
شخص واحد درزمان واحد درامکنه مختلفه موجود وبصفات متضاده موصوف باشد وتقیید
بشخص واحد مبنی برآنست که هرچیز که درخارج موجودست متشخص است البته واگر وحدتها موجود
نباشد وباوی دیگر باشد ببینیم که هردو موجود بیک وجودند یا بدو وجود اگر هردو موجود
بیک وجودند اگر این وجود قائم بهریک باشد قیام شی واحد بمحلین مختلفین لازم آید واگر بدو وجود

قائم بمجموع باشد هر یک موجود نباشد بلکه موجود مجموع باشد و اگر هر دو موجود بود بدو وجود است حمل طبیعت
کلیه بر مجموع صحیح نباشد پس ظاهر و مبین شد که طبایع و مفهومات کلیه را اصلا در خارج وجود نیست
بلکه موجود در خارج اشخاص است و حدها پس آنکسان که گفته اند که حیوان و انسان و کلی طبیعی موجود است
در خارج اگر مراد ایشان اینست که ما صدق حیوان و انسان موجود است و در خارج چیزی هست
که صادق است بروی ماهیتی که اگر اعتبار کنند که او معروض کلیست کلی طبیعی خواهد بود این کلام
صحیحست و اگر مراد ایشان غیر اینست باطلست زیرا که تمام احتمالات منفصل شد و بطلان کل
احتمالات مبین گشت اما طبایع و مفهومات کلیه از موجودات عقلیه است نه خارجیه زیرا که عقل
انتزاع میکند از اشخاص صور کلیه متفاوته بالتجرد عن ذواتها و اخرج الاعراض المکتنفة بها پس
چون مقرر شد که موجود اشخاص و جزئیاتست فقط آمدیم که حقیقه اشخاص چیست اقتیار قوم آنست
که ماهیت اشخاص ماهیتی مرکبه است از ماهیة و از تشخص صرح به فی المواقف و اختار و مدار
کلام مصنف نیز اینجا برین است و این قول باطلست اما اولا برای آنکه مخالفست بقانون نوع
اللهم الا ان یاول کلام غیر مرضی و اما ثانیا از برای آنکه تشخص عرضست پس لازم آید
که ماهیت حقیقه مرکب باشد از جوهر و از عرض و لا یخفی بطلانه پس حق آنست که در محاکمه
گفته است که تشخص عبارتست از ماهیتی که معروض تشخص است واما الکلیان الاخران
ففی وجودهما فی الخارج خلاف والنظر فیه خارج عن المنطق یعنی آن دو کلی
دیگر که مذکور شد بعد از کلی طبیعی در وجود ایشان در خارج خلافست و اشتغال باین که
در خارج موجوداند یا نه از فن خارجست زیرا که وظیفه علم علم الهی است که باحث است

از احوال وجود من حیث انه موجود و بحث از کلی طبیعی نیز از ین حیثیت که موجود است در خارج یا نیست اگر چند
که وظیفه این فن نیست اما چون در اینجا ادنی تنبیهی کافی بود و حال این نیز واضح بود مصنف این نیز را اینجا تعرض
نمود و چون بحث از وجود آن هر دو غامض بود و بی تطویل میسر نبود ترک آن اولی نمود
الکلیان متساویان ان صدق کل واحد منهما علی کل ما صدق علیه
الاخر کالانسان والناطق یعنی هر دو کلی که ملاحظه کنیم یکی را با دیگری متساوی اند
اگر صادق آید هر یک بر چیزی که آن دیگر بروی صادق است مانند انسان و ناطق که هر چه انسان
بروی صادق است ناطق هم بروی صادق است و بالعکس وبینهما عموم مطلق ان صدق
احدهما علی کل ما صدق علیه الاخر من غیر عکس کالحیوان والانسان
یعنی میان هر دو کلی عموم مطلقست اگر یکی از ین دو کلی صادق است بر هر چیز که آن دیگری بروی صادق است بدون العکس
مانند حیوان و انسان که هر چیز که انسان بروی صادق است حیوان البته بروی صادق است اما هر چیز که
حیوان بروی صادق است انسان بروی صادق نیست زیرا که حیوان بر فرس و بر بقر و حمار صادق است
و انسان صادق نیست وبینهما عموم من وجه ان صدق کل واحد منهما
علی بعض ما یصدق علیه الاخر کالحیوان والابیض یعنی میان هر دو کلی
عموم من وجه است اگر هر یک صادق آید بر بعض از آن چیزها که دیگری بروی مانند حیوان و ابیض
زیرا که حیوان صادق است بر بعض ابیض همچو فرس ابیض و صادق نیست بر بعض دیگر همچو حجر ابیض
و ابیض نیز صادق است بر بعض حیوان همچو ثور ابیض و صادق نیست بر بعض دیگر مانند حمار اسود
ومتباینان ان لم یصدق شیء منهما علی شیء مما یصدق علیه الاخر

وهردو کلی متباین اند اکر هیچ یک صادق نباید برجزئی که آن دیکری بروی صادقست و این ظاهر است

وچون اقسام کلی را استیفا نمود چنانکه قانون بیان وتفصیل بود این زمان میخواهد که نسب کلیات را

بعضی با بعضی بیان نماید بدانکه نسب جمع نسبت است همچو قطع جمع قطعه ونسبت شی بشی بر

انحاء شتی وبرطرق مختلفه است اما اینجا مراد نسبت بعض کلیاتست ببعضی دیکر در تصادق

وحاصل کلام مصنف درین مقام آنست که نسب درمیان کلیات بحسب اجمال منحصرست در دو قسم تساوی

وتباین وبحسب تفصیل منحصرست در چهار قسم ووجه حصر آنست که کلی را چون نسبت کنند بکلی دیکر

بملاحظه تصادق خالی نیست که احد الکلیین صادق هست برجزئی که آن کلی دیکر بروی صادقست

یا صادق نیست اکر صادق نیست نسبت بینهما تباین کلی است همچو انسان وفرس که هیچ کدام

ازین هر دو صادق نیست اصلا برجزئی که آن دیکری بروی صادقست واکر صادق هست ببینیم که

هرکدام صادقست علی کل ما یصدق علیه الآخر این نسبت را نسبت تساوی کویند همچو انسان وناطق

که برهرچیز که انسان بروی صادقست ناطق صادقست وبالعکس واکر چنین نباشد ببینیم که یکی

ازین دو کلی صادقست علی کل ما یصدق علیه الآخر من غیر عکس این نسبت را نسبت عموم وخصوص

مطلق کویند وصادق برکل دیکر را اعم مطلق کویند ودیکری را اخص مطلق کویند همچو حیوان

وانسان که برهرچیز که انسان بروی صادقست حیوان هم بر و صادقست دون العکس واکر

واکر هریک صادقست علی بعض ما یصدق علیه الآخر فقط این نسبت را عموم وخصوص من وجه کویند

وهریک را اعم من وجه واخص من وجه کویند همچو حیوان وابیض که هر دو صادقند بر حیوان ابیض

وحیوان صادقست بدون ابیض همچو حیوان سود وابیض صادقست بدون حیوان همچو حجر ابیض

پس

[illegible]

پس در عموم وخصوص من وجه سه صورت میباید چنانکه بیان کردیم تا این نسبت متحقق شود

دو صورت افتراق ویک صورت اجتماع ودر عموم وخصوص مطلق دو صورت میباید تا متحقق شود

یک صورت اجتماع ویک صورت افتراق پس نسبت اولی که تباین است راجعست بسالبتین کلیتین

از دو طرف یعنی لا شیء من الانسان بفرس ولا شیء من الفرس بانسان ونسبت ثانیه که نسبت تساوی است

راجعست بموجبتین کلیتین من الطرفین یعنی کل انسان ناطق وکل ناطق انسان ونسبت ثالثه

یعنی نسبت عموم وخصوص مطلق راجعست بموجبه کلیه از یک طرف وسالبه جزئیه از طرف دیکر یعنی

کل انسان حیوان ولیس کل حیوان انسانا ونسبت رابعه یعنی عموم وخصوص من وجه راجعست بسالبتین

جزئیتین وموجبتین جزئیتین یعنی لیس بعض الحیوان ابیض ولیس بعض الابیض حیوانا

وبعض الحیوان ابیض وبعض الابیض حیوان اما وجه تخصیص تعمیم بکلی دو چیزست اول

آنست که مرا ترا معلوم شد که مقصود اصلی در فن معرفت کلیاتست وجزئی من حیث هو جزئی از

فن خارجست دوم آنست که نسب اربع متحقق نمی شود مکر در کلیات قال الفاضل الشارح رحمه الله

دو مفهوم یا هر دو کلی است یا هر دو جزئی است یا مختلفست یکی جزئیست ودیکری کلی واین چهار

نسبت میان این دو قسم اخیر متحقق نمی شود زیراکه اکر هر دو جزئی است درمیان ایشان هر دو نسبت

تباین است فقط زیرا که دو جزئی نمی باشد مکر متباینان واما جزئی وکلی اکر این جزئی جزئی است

مرین کلی را پس این جزئی اخص است ازین کلی واین کلی اعم است واکر این جزئی جزئی نیست

مرین کلی را خود بینهما مباینت است واعترض بعض اکابر الافاضل علیه وحاصل اعتراض

آنست که زید وقتی که ضاحک باشد هذا الانسان وهذا الضاحک دو جزئی است از دو کلی که

[illegible]

با آنکه این هر دو جزئی متباینان نیستند بل که متساویانند و انسان کلی مباین نیست جزئی
ضاحک را و اجیب عن هذا الاعتراض و حاصل جواب آنست که اگر مشار الیه بهذا الضاحک
زیدست و بهذا الانسان عمروست این هر دو جزئی متباینند و حمل درست نیست و اگر
مشار الیه بهذا الضاحک و هذا الانسان زیدست اینجا یک جزئی حقیقی است که ذات زیدست
که اعتبار کرده اند باره اتصاف او را بضحک و باره اتصاف او را بهذا الانسان و بدین قدر
جزئی حقیقی متعدد نمی شود حقیقةً بل این تعدد و تغایر اعتباریست حقیقی هذا کلام
هذا المجیب و انصاف آنست که اینجا دو چیزست جانب تحقیق است و جانب ظاهر اگر نظر بجانب تحقیق
کنند این حمل محالست زیرا که جانب تحقیق تقاضا میکند امتناع حمل جزئی حقیقی را بر جزئی
زیرا که حاصل جزئی حقیقی هذیت است کما صرح به المحققون و معلومست که این هذیت صادق
بر غیر خود بل که سایر اغیار صادق نیست بروی و اما مثل هذا زید ما و لست یعنی هذا مسمی بزید
و نحوه و تصریح اهل تحقیق آنست که اگر مراد از زید معنای حقیقی او که جزئی حقیقی است خواهند
و گویند هذا زید این حمل مبنی بر ظاهرست و چون جانب تحقیق حاکم بامتناع بود از این جهت
شیخ در اشارات و سایر کتب خود فرموده است که کل محمول فهو کلی حقیقی لان الجزئی الحقیقی
من حیث هو جزئی لا یحمل علی غیره و کل کلی فهو محمول بالطبع علی ما هو تحته و ربما تخالف الوضع
و الطبع کقولنا الجسم حیوان و جماد هذا کلامه و اگر نظر بجانب ظاهر کنند این حمل درست است و فاضل
شارح رحمه الله جانب ظاهر را اعتبار کرده است و این حمل را صحیح و معتبر شمرده زیرا که در تعریف جنس
بانه کلی مقول علی کثیرین مختلفین بالحقایق فی جواب ما هو چنان که در اینجا ما بیان نمودیم فرموده است

که لفظ کلی مستدرکست و لفظ مقول متناولست مر جزئی حقیقی را هم لکن بقید بکثیرین احترازست
از جزئی زیرا که او محمولست بر یکی نه بر کثیرین چنان که گویند هذا زید پس آنچه مدیم اینجا بمقصود میگوییم
که حمل جزئی حقیقی بحسب ظاهر نزد فاضل شارح اگر معتبر نیست کلام او در تعریف جنس باید
که درست نباشد و اگر معتبر هست این اعتراض در مقام بروی باید که وارد نباشد آری نظر بتحقیق
این اعتراض وارد نیست اما مبنای این اعتراض بر زعم شارحست نه نظر بتحقیق و دلیل ما بر
بر اینکه مراد معترض اینست آنست که در سایر مصنفات خود تصریح نموده بامتناع حمل جزئی
حقیقی و لیز تصریح را تاکید نموده بر وجهی که توهم متوهم در حق او مضمحلست البته پس این تقریر
تشنیعات و تصلفات عجیب و ترتیب ابتجاح و تاخذ ملوح و طباع که نموده باسرها ساقطست
و نقیضا المتساویین متساویان و الا ای ان لم یتساویا لصدق احدهما
علی ما کذب علیه الاخر فیصدق احد المتساویین علی ما یکذب
علیه الاخر و هو محال چون مصنف از بیان نسبت بین العینین فارغ گشت این زمان میخواهد
که بیان نماید نسبت را بین النقیضین و نقیض شیء در قضایا عبارتست از رفع آن شیء و در مفردات
عبارتست عما لیس بهذا الشیء زیرا که رفع در جوامد متصور نیست پس نقیض انسان لا انسانست
نه رفع انسان و حاصل آنست که نقیضین در مفردات میباید چنان باشد که اگر حمل کنند یکی را بر چیزی
بحمل مواطاة حمل دیگری بروی درست نباشد و اگر حمل یکی درست نباشد باید که حمل دیگری بروی
درست باشد و رفع شیء چنین نیست زیرا که فرس مثلا چیزیست که حمل انسان بروی درست نیست
و حمل لا انسان بروی درست است و رفع انسان بروی صادق نیست پس معلوم شد که نقیض شیء مفرد

رفع این شیء نیست بل ما لیس بهذا الشیء است واز ینجاست که کفته اند که در نقیض مفرد شایبهٔ
ترکیب هست وجون معلوم شد که نقیض شیء عبارت از جیست بدان که هر دو کلی که بین عینهما
تساوی ست در میان نقیض هر دو هم تساوی ست زیرا که بیشتر مقرر شد که نسبت تساوی
راجعست بموجبتین کلیتین از طرفین مثلا حاصل تساوی در انسان و ناطق مثلا اینست
که کل انسان ناطق و کل ناطق انسان پس باید که در میان نقیض هر دو هم تساوی باشد یعنی
کل لا ناطق لا انسان و کل لا انسان لا ناطق زیرا که اکر جنین نباشد یعنی هر یکی از نقیضین
اکر صادق نباشد علی کل ما یصدق علیه الآخر باید که احد النقیضین کاذب شود بنسبت با بعض
نقیض دیکر و هر جیز که احد النقیضین بروی صادق نیاید باید که عین او بروی صادق باشد
والا لازم آید کذب نقیضین پس صادق شود عین احد المتساوین بر بعض نقیض مساوی دیکر
پس احد المتساوین بدون دیکری یافته شود واین محالست پس هر وقت که کل لا ناطق لا انسان
و کل لا انسان لا ناطق صادق نباشد باید که بعض اللا انسان لیس بلا ناطق صادق باشد
پس لازم آید که بعض اللا انسان ناطق صادق باشد و بعض الناطق لا انسان هم صادق باشد
وهذا محال و مراد از متساوین مطلق متساوین نیست بل که مراد آنست که صادق باشند
فی نفس الامر علی شیء من الاشیاء وههنا فایدة جلیلة لا بد من معرفتها وحاصل آن آنست
که این جهاد نیست که مذکور شد کاه هست که باعتبار صدق اعتبار میکنند و کاه هست که باعتبار
وجود اعتبار میکنند و صدق اکر در مفردات استعمال کنند مراد از وی حملست واکر در قضایا
استعمال کنند مراد از وی تحقق و وجودست و هر که معنی اول اراده کنند تعدیه بعلی کنند

جنانه

جنانکه کویند صدق الحیوان علی الانسان مثلا و هر وقت که معنی دوم اراده کنند تعدیه بکلمهٔ فی
کنند جنانکه کویند هذه القضیة صادقة فی نفس الامر ای حاصلة متحققة فیها و کاه هست که صدق را
در قضایا بمعنی دیکر استعمال میکنند جنانکه کویند هذه القضیة صادقة یعنی حکمها مطابق للواقع
و جون کویند کلما صدق کل ج ب بالضرورة صدق کل ج ب دائما معنی او آنست
که کلما تحقق فی نفس الامر مضمون القضیة الاولی تحقق فیها مضمون الثانیة یعنی هر وقت که مضمون
آن متحقق شود در نفس الامر متحقق شود مضمون این در نفس الامر و مراد ایشان از نفس الامر
آنست که جون نظر بنفس آن جیز کنند مع قطع النظر عن الاغیار آن جیز را متحقق یابند پس
مراد از امر شیء است و بودن شیء موجود در نفس الامر عبارتست از آن که وجود او و تحقق او
بفرض فارضی و اعتبار معتبری نیست بل که او فی حد ذاته و بالنظر الی نفسه موجودست مثلا
ملازمه میان طلوع شمس و وجود نهار متحققست فی حد ذاتها خواه در عالم کسی این را اعتبار کند
و خواه نکند و خواه اعتبار کننده در عالم باشد و خواه نباشد و قوم را درین مقام سه عبارتست
نفس الامر و خارج و ذهن و نفس الامر اعم است از خارج مطلقا پس هر جه موجودست
در خارج در خارج موجودست در نفس الامر دون العکس و اعم است از ذهن من وجه زیرا که
امکان هست که ذهن اعتقاد کند کواذب را مثلا اعتقاد کند که خمسه زوج ست پس برین تقدیر
زوجیت خمسه موجود باشد در ذهن نه در نفس الامر و مثل این را فرضی محض نام نهند و اکر
اعتقاد کند زوجیت اربعه را مثل این را ذهنی حقیقی نام نهند و قال الفاضل المحقق
فی شرح المقاصد و صحة حکم در قضایا بمطابقهٔ اعیان نیست زیرا که کاه هست که طرفی قضیه

محقق نيست در خارج مثل حكم با مور ذهنيه بر امور ذهنيه چنان كه گويند الامكان اعتبارى و مقابل
للامتناع و بمطابقه اذهان نيز نيست زيرا كاه هست كه مرتسم مى شود در اذهان احكام غير مطابقه
بر واقع را والا لازم آيد كه اين قضيه يعنى العالم قديم حق وصدق باشد زيرا كه اين مطابق است
لما فى اذهان الفلاسفة وهذا باطل قطعا بلكه معتبر در صدق حكم بمطابقه حكمست لما فى نفس الامر
وهذا هو المراد بالواقع والخارج يعنى در خارج ذهن مدرك و مخبر ثم قال ومعناه ما يفهم
من قولنا هذا الامر فى نفسه كذا اى فى حد ذاته وبالنظر اليه مع قطع النظر عن ادراك المدرك واخبار
المخبر على ان المراد بالامر الشان وبالنفس الذات وبعضى گفته اند كه مراد از ما فى نفس الامر
ما فى العقل الفعال است واين باطلست وههنا تحقيقات اخر موضعها علم آخر ونقيض
الاعم من شىء مطلقا اخص من نقيض الاخص مطلقا لصدق نقيض
الاخص على كل ما يصدق عليه نقيض الاعم من غير عكس
يعنى هر چيز كه اعم است مطلقا از چيزى نقيض او اخص است مطلقا از نقيض آن چيز كه اخص است
مطلقا واين معنى معلوم است ظاهرا ودليل بر علم باين معنى آنست كه نقيض اخص مطلق
صادقست بر هر چيز كه نقيض اعم مطلق بر وى صادقست دون العكس پس معلوم شد كه
نقيض اعم مطلق اخص است از نقيض اخص مطلق فقوله لصدق الخ برهان انى
مدلوله الثبوت الذهنى الذى هو عبارة عن العلم كما يقال هذا متعفن الاخلاط لانه محموم
فان كونه محموما علة لعلمنا بتعفن اخلاطه لا علة لثبوت تعفن الاخلاط لموضوعه وتعفن
الاخلاط علة لثبوت الحمى له دون العكس واما قوله اما الاول الخ فهو برهان لمى

پس برين تقدير ساقط شد اعتراض باينكه دعوى را جزو دليل ساخته واين مصادره است بر مطلوب
و همچنين ساقط شد كه نقيض را جزو دليل ساخته است ولو سلم فاللازم جعل الدليل نفس الدعوى لا جعل
الدعوى جزء من الدليل كما زعموا اللهم الا ان يجعل الدليل عبارة عن مجموع الدليل و دليل الدليل فليتامل
اما الاول فلانه لولا ذلك لصدق عين الاخص على بعض ما يصدق عليه
نقيض الاعم وذلك مستلزم لصدق الاخص بدون الاعم وهو محال
يعنى اما اين كه صادق مى آيد نقيض اخص بر كل ما يصدق عليه نقيض اعم پس اول عبارتست ازين
و ثانى عبارتست از منع عكس فقوله لولا ذلك يعنى اگر نبودى چنين يعنى اگر نقيض اخص صادق نباشد
بر هر چيز كه نقيض اعم صادقست بر وى بايد كه عين اخص صادق آيد بر بعض مصدقات نقيض اعم
و چون عين اخص صادق آيد بر بعض مصدقات نقيض اعم لازم آيد كه اخص متحقق شود بدون اعم
واين محالست مثلا هر جا كه لا حيوان صادق آيد بايد كه لا انسان نيز بر و صادق آيد كه اگر لا انسان
صادق نيايد بايد كه انسان صادق آيد والا ارتفاع النقيضين لازم آيد وهذا محال و چون
انسان صادق آيد بر چيزى كه لا حيوان بر و صادقست لازم آيد كه انسان بدون حيوان متحقق شود
واين محالست واما الثانى فلانه لولا ذلك لصدق نقيض الاعم على كل
ما يصدق عليه نقيض الاخص وذلك مستلزم لصدق الاخص على كل الاعم
وهو محال ثانى عبارتست از آن كه هر جا كه نقيض اخص صادقست لازم نيست كه نقيض اعم
صادق باشد كه اگر لازم باشد لازم آيد كه اين قضيه صادق باشد كه كل ما يصدق عليه نقيض الاخص
يصدق عليه نقيض الاعم پس لازم آيد كه صادق باشد كل لا انسان لا حيوان واين منعكس شود

بعکس نقیض باین قضیه که کل حیوان انسان و این انعکاس مبنی بر مذهب قدماست زیرا که
در این مذهب موجبه کلیه بنفس خود منعکس شود و عکس نقیض در این مذهب عبارتست عن جعل نقیض
المحمول موضوعاً و نقیض الموضوع محمولا و بیانش توضیح مزج المعانی فی عکس النقیض ان شاء الله تعالی
یا گوییم که چون ثابت شد که هر نقیض اعم نقیض اخص است پس اگر متعاکس شود نقیضان هر دو
متساوی باشند پس عینان لازم آید که متساوی باشند و این خلاف مفروض است یا گوییم که عام
صادق است بر بعض نقیض اخص تحقیقا للعموم مثلا بر فرس صادق است که لا انسان است و لا حیوان
صادق نیست بل که حیوان صادق است بر او ثابت شد که هرجا که نقیض اخص صادق است لازم نیست
که نقیض اعم صادق باشد پس معلوم شد که نقیض اعم اخص است مطلقا و هذا هو المطلوب فقوله
و ذلک مستلزم لصدق الاخص علی کل الاعم یعنی صدق نقیض اعم علی کل ما یصدق علیه نقیض الاخص
مستلزم است مر این را که اخص صادق باشد بر کل اعم و طریق استلزام آنست که بیان نمودیم حالا
والاعم من شیء من وجه لیس بین نقیضیهما عموم اصلا لتحقق مثل هذا العموم
بین عین الاعم مطلقا و نقیض الاخص مع التباین الکلی بین نقیض الاعم مطلقا
و عین الاخص یعنی دو کلی که در میان ایشان عموم و خصوص من وجه است در میان نقیض هر دو
لازم نیست که عموم باشد و ظاهر عبارت مصنف اگرچه اینست که عموم نیست اما مراد نفی لزوم است
کما صرح به الفاضل الارموی فی المطالع حیث قال و نقیض الاعم من وجه لا یلزم کونه اعم من نقیض الآخر
او اخص و تعلیل مصنف نیز منطبق است بر این حیث قال لتحقق مثل هذا العموم الخ و حاصل
تعلیل آنست که مثل این عموم یعنی عموم من وجه حاصلست در میان دو چیز که میان ایشان عموم و خصوص

مطلق

مطلق است و در میان نقیض ایشان هیچ عموم نیست بل که تباین کلی است مثل عمومی که در میان عین
اعم مطلق است همچو حیوان مثلا و نقیض اخص مطلق همچو لا انسان در میان این هر دو عموم من وجه است
زیرا که حیوان و لا انسان هر دو مجتمع اند در فرس مثلا و حیوان بدون لا انسان حاصل است
همچو زید مثلا که هم حیوانست و هم انسان و لا انسان بدون حیوان حاصلست همچو حجر مثلا که لا انسان
بر وی صادقست و حیوان صادق نیست زیرا که لا حیوان بر وی صادقست از این مثال ظاهر شد
که می شاید که در میان دو چیز عموم من وجه باشد و در میان نقیض هر دو هیچ عموم نباشد اصلا نه عموم مطلق
و نه عموم من وجه بل که تباین کلی باشد پس اگر عموم لازم بودی در هیچ صورت بایستی که اینجا عموم بودی
و چون هیچ عموم نیست اصلا نفی لزوم عموم که مدعا است ثابت شد اما این که در میان نقیض این
هر دو مباینه کلی است ظاهر است زیرا که لا حیوان و انسان متباین اند بنا بر کلی زیرا که صدق
هر دو بر یک چیز محالست و الا لازم آید وجود اخص بدون اعم و هذا معنی قوله مع التباین الکلی
بین نقیض الاعم مطلقا و عین الاخص و تقیید تباین بکلی مبنی بر آنست که اگر تباین را اطلاق
کند و تقیید بکلی نکند مدعی ثابت نمی شود زیرا که احتمال دارد که این تباین تباین جزئی باشد
و ثبوت تباین جزئی نفی عموم بقسمیه یعنی مطلق و من وجه نمیکند پس مدعی ثابت نشود و ظاهر کلام
اگرچه نفی لزوم عموم است اما در تحقیق بیان نسبتست زیرا که وقتی که گفته شد که عموم اصلا لازم نیست
زیرا که تباین جایز است معلوم شد بطریق یقین بعد از تامل در مقصود این که مباینه جزئی متیقن است
البته زیرا که مباینه جزئی منحصر است در دو قسم مباینه کلی و عموم من وجه و وقتی که معلوم شد که نسبت
مباینه جزئی است معلوم شد که در بعض صور مباینه کلی است زیرا که عموم مطلق خود مظنه توهم نیست

وتساوی هم زیرا که وقتی بین العینین عموم من وجه باشد معلوم شد که جائز نیست صدق نقیض هر یک
مع عین الآخر فبین النقیضین لا یتصور العموم المطلق اصلا ولا التساوی فبقی المباینة الجزئیة
فثبت المدعی و بر این تحقیق که ما کردیم حاجت نیست بآن که گویند که بیان نسبت در این صورت مستفادست
از کلام مصنف بعد از این که ونقیضا المتباینین متباینان تباینا جزئیا زیرا که متباینان اعم است
که جزئی باشد یا کلی زیرا که این توجیه با وجود که خلاف ظاهرست تعسف در کلام مصنف بیحاصل خصوصا
باقیست اذ لا یخفی ان اللام فی هذه الاقسام لام العهد الخارجی وان کلام فی الامور المحلاة
باللام منصرف الی المعهود سابقا بالوصف المعهود هناک وان الغرض من ذکر کل من ذلک
بیان النسبة بین النقیضین المنتسبین لهذا القسم فاذا قیل ونقیضا المتباینین لا ینصرف الذهن
الا الی المتباینین المعهودین والمعهود هو الکلی سیما اذا سبق ذکر الاعم من وجه فالقول
بان المقصود من قوله والاعم من شیء من وجه الخ هو بیان نفی العموم فقط لا بیان النسبة وان النسبة
بینهما مبینة فی قوله ونقیضا المتباینین تعسف ظاهر لا یقول به من هو فی علم العربیة ماهر فان قیل
ذکر مراد مصنف از ذکر اعم من وجه الخ بیان نسبت بین النقیضین بود بس چه نکته است در عدول
از تصریح بمقصود باین عبارت که مدلول او نفی لزوم است فقط وچرا تفویض نمود مقصود را
بمدلول مجموع کلام قلنا نکته آنست که اگر چنین گفتی که الاعم من شیء من وجه بین نقیضیهما عموم
این کلام صحیح نیست در کثرت این حکم کلیست قال الشیخ فی الشفاء المطالب المستعملة فی العلوم کلیات
واکثرها ضروریات واما این عبارت که مضمون او رفع ایجاب کلی است ورفع ایجاب کلی منافی
ثبوت عموم نیست در بعض صور فان قیل این نکته مخصوص است باین عبارت که بین نقیضیهما عموم

وسؤال

وسؤال آنست که چون مقصود مباینة جزئی بود چرا نگفت که والاعم من شیء من وجه بین نقیضیهما مباینة
جزئیة واطلاق در این صورت هیچ قادح نیست زیرا که این حکم کلی است قلنا زیرا که دلیل مذکور
بر این معنی منطبق نبود زیرا که مقرر شد بیشتر که مباینة جزئی دو قسم است عموم من وجه است و یک قسم
مباینة کلی و دلیل مذکور لا یثبت الا احد قسمیه دون الآخر و این دلیل چون مثبت مباینة جزئی بکلا قسمیه
نبود و مثبت نفی لزوم عموم بود اختیار نمود مصنف طریق مذکور را ونقیضا المتباینین
متباینان تباینا جزئیا لانهما ان لم یصدقا معا کاللاوجود واللاعدم کان
بینهما تباین کلی وان صدقا کاللاانسان واللافرس کان بینهما تباین جزئی
ضرورة صدق واحد المتباینین مع نقیض الآخر فقط قوله ونقیضا المتباینین المعهودین
الموصوفین بوصف التباین سابقا وهو التباین الکلی حاصل سخن آنست که دو کلی که بین عینهما تباین
کلی باشد بین نقیضیهما تباین جزئی است البته زیرا که از دو حال خالی نیست که این نقیضین معا صادق
می آیند بر یک چیز یا صادق نمی آیند اگر صادق نیایند در میان هر دو تباین کلی است همچو وجود وعدم
که بینهما تباین کلی است و بین نقیضیهما هم تباین کلی است زیرا که لا وجود ولا عدم ممتنع است
که بر یک چیز صادق آید زیرا که اگر لا وجود صادق آید عدم صادق است بس لا عدم صادق نیاید و اگر
لا عدم صادق آید وجود صادق است بس لا وجود صادق نیاید فان قیل اللاوجود واللاعدم
قد یتصادقان علی الافراد الحیوانیة مثل زید مثلا قلنا المراد هو اللاموجود واللامعدوم
واگر صادق آیند بر یک چیز همچو لا انسان ولا فرس که هر دو صادق اند بر حمار مثلا بینهما تباین جزئی است
البته زیرا که تباین جزئی که مقابل تباین کلی است نه اعم عبارتست از یک صورت اجتماع و دو صورت افتراق

ای المتباینین

وصورت اجتماع عبارتست از صدق نقيضين بر يك جزء همچو صدق لا انسان ولا فرس بر حمار مثلا
وصورت افتراق عبارتست از صدق هر يك از نقيضين بدون نقيض ديگر وچون وصف مباينة
از حيثيت كه مباينست مقتضى امتناع اجتماع عينين است در يك جزء صدق هر يك از نقيضين
بدون نقيض ديگر از اينجا معلوم است بر سبيل قطع واليه الاشارة بقوله ضرورة صدق احد
المتباينين مع نقيض الآخر فقط يعني ان المباين من حيث هو مباين يقتضي صدق كل واحد من
العينين مع نقيض الآخر اقتضاءً ضروريا بطريق الوجوب وصدق كل واحد من العينين مع نقيض
الآخر يقتضي صدق كل واحد من النقيضين بدون الآخر فظهر منها صورتان هما صورتا
الافتراق فقوله ضرورة صدق احد المتباينين اي من حيث انه مباين فلا حاجة الى لفظ كل
اذ العموم مستفاد من الوصف فالقول بان ذكر كل لا بد منه اذ ليس لزوم صدق احد الشيئين
مع نقيض الآخر صدق كل واحد من النقيضين بدون الآخر ليس بشيء للفرق بين احد الشيئين
واحد المتباينين فان الاول لا يقتضي العموم بخلاف الثاني وحاصل الكلام في هذا المقام ان
ههنا اعتراضات ثلثة حاصل اعتراض اول آنست كه واجب بر مصنف آن بود كه چنين گويد كه
ضرورت صدق كل واحد من المتباينين بلفظ كل وحاصل اعتراض دوم آنست كه قيد فقط حشو است
ودر ذكر او هيچ فايده نيست وحاصل اعتراض سيم آنست كه مدعى آنست كه در ميان دو نقيض
متباينين تباين جزئي است واين مدعى حاصلست بمجرد اينكه گويند كل واحد من المتباينين يصدق
مع نقيض الآخر لانه يصدق كل واحد من النقيضين بدون الآخر وباقي مقدمات مستدركست
والجواب عن الاول قد سبق وعن الثاني ان قيد فقط تصريح بما تضمنه وصف المباينة

وتحقق كل من العينين مع نقيض الآخر وعن الثالث ان المقصود تفصيل المباينة الجزئية وتوضيح جزئياتها
ههنا في القسمين فلا استدراك اصلا واعلم ان تفصيل المباينة الجزئية الى القسمين والتعرض
للتمثيل في كل واحد من القسمين تنبيه نبيه على ان المراد بالمتباينين في قوله ونقيضا المتباينين
هما اللذان بينهما تباين كلي لا المتباينان على الاطلاق بحيث تندرج تحته المباينة الجزئية كما توهم فليتأمل
فالتباين الجزئي لازم قطعا يعني بر هر تقدير كه هست خواه بين النقيضين تباين
كلي باشد وخواه تباين جزئي كه مدعاست حاصل است ودر كلام مصنف تنبيه است بر اين
كه مباينة جزئي را بطريق اشتراك بر دو معنى اطلاق ميكنند اول معنى عام كه متناول قسمين است
دوم معنى خاص كه احد القسمين است فالمبني على الاول قوله متباينان تباينا جزئيا وقوله فالتباين الجزئي
لازم قطعا وعلى الثاني قوله كان بينهما تباين جزئي ونظير ذلك ما سبق في مطلع الكتاب وهو التصور
المنقسم الى التصور والتصديق في التقسيم المشهور وما سلف في مباحث الكليات وهو لازم الماهية
حيث قسمه الى لازم الوجود ولازم الماهية فافهم الرابع الجزئي كما يقال على المعنى المذكور
المسمى بالحقيقي يعني مبحث چهارم از مباحث خمسه كه در مطلع فصل وعده كرده شده بود
آنست كه لفظ جزئي را بطريق اشتراك بر دو معنى اطلاق ميكنند معنى اول آنست كه در مطلع فصل ثاني
بيان كرده شده وهو المفهوم الذي اذا حصل في العقل فهو من حيث انه حاصل في العقل نفس تصوره مانع
من اعتبار الاشتراك بين كثيرين واين را جزئي حقيقي گويند زيرا كه جزئي بودن او نظر بحقيقت وى است
كه مانعست از شركت ومقابل جزئي باين معنى كلي حقيقي است چنانكه در مطلع فصل دوم بيان
كرده شد كه هر مفهوم كه حاصلست در عقل از آن حيثيت كه متصور است در عقل اگر منع اشتراك بين كثيرين كند

این را جزئی حقیقی گویند واگر منع اشتراک نکند این را کلی حقیقی گویند معنی دوم از دو معنی
جزئی عبارتست از هر اخصی که مندرج باشد در تحت اعمی واین را جزئی اضافی گویند زیرا که جزئی
بودن او باضافه با چیزی دیگرست که فوق اوست ومقابل جزئی باین معنی کلی اضافی است
وکلی اضافی عبارتست از چیزی که اعم است از چیزی دیگر یعنی کلی اضافی آنست که مندرج باشد
در تحت او چیزی دیگر ومراد از اندراج اندراج بالفعل است بحسب نفس الامر بخلاف کلی حقیقی که
عبارتست از امکان اندراج چیزی دیگر در تحت او بحسب فرض عقل خواه بحسب نفس الامر ممکن الاندراج
باشد وخواه نباشد فالکلی الاضافی ما اندرج تحته شیء آخر فی نفس الامر فالکلی الاضافی اذن اخص
مطلقا من الکلی الحقیقی وکل کلی اضافی فهو کلی حقیقی دون العکس وکذلک یقال
علی کل اخص تحت اعم یعنی همچنین جزئی را اطلاق میکنند بر هر چیز که اخص ومندرج باشد
در تحت اعم واعترض الفاضل الشارح رحمه الله علی المصنف ههنا وحاصل اعتراض آنست که این تعریف
جزئی اضافی فاسدست از دو وجه اول آنست که لفظ کل از برای افرادست وتعریف بافراد
جایز نیست پس لفظ کل واجب الاسقاطست از تعریف وجه دوم آنست که جزئی اضافی وکلی اضافی
متضایفانند زیرا که معنی جزئی اضافی ومعنی خاص یکیست زیرا که معنی هر یک آنست که چیزیست
که مندرجست در تحت چیزی دیگر ومعنی کلی اضافی ومعنی عام یکیست زیرا که معنی هر یک آنست
که چیزیست که مندرجست در تحت او چیزی دیگر وخاص وعام متضایفانند زیرا که متضایفان
عبارتست از دو چیز که وجودی باشد وتعقل هر یک با تعقل دیگری باشد وعام وخاص چنین است
پس روا نباشد که یکی را در تعریف دیگری ذکر کنند زیرا که تعقل تعریف واجزاء تعریف مقدمست بر تعقل محدود

بل

پس صواب آنست که لفظ کل را حذف کنند وذکر اعم را نیز اسقاط کنند وگویند هو الاخص من شیء
هذا کلامه وجواب از این دو اعتراض که گرفتست وحاصل جواب آنست که لا نسلم که این تعریف
بلکه مراد مصنف تعیین معنی جزئی اضافی است وبیان آن چیز که اورا بر چه معنی اطلاق میکنند بنسبت
با کسی که عارفست بمعنای خاص وعام واگر لفظ جزئی اضافی مراد و خاص باشد چنانکه زعم معترضست
تعریف او بالاخص من شیء چگونه درست باشد وحال آنکه از تعریف شیء بنفسه است وتبدیل خاص
باخص توسیعست مرادف دور را ونه اظلام وهو اعم من الاول لان کل
جزئی حقیقی فهو جزئی اضافی بدون العکس اما الاول فلاندراج کل
شخص تحت ماهیته المعراة عن المشخصات یعنی جزئی اضافی اعم است از جزئی حقیقی
وجزئی حقیقی اخص است باین معنی که هر جزئی حقیقی جزئی اضافی است من غیر عکس اما بیان اول
آنست که هر شخص که هست مندرجست در تحت ماهیت خود که معراست از قیود ومشخصات همچو زید
مثلا که ما چون زید را تجرید کنیم از مشخصاتی که زید بآن مشخصات شخص معین شدست آنچه باقی
میماند بعد از تجرید او ماهیت انسانیه است واین ماهیت انسانیه اعم است از زید پس هر جزئی
حقیقی مندرج باشد در تحت چیزی که از وی اعم است وشخص مثل انسان عبارتست از ماهیت معروضه
بتشخص یا مرکب از ماهیت وتشخص وعلی کل تقدیر این لفظ متناول نیست مر واجب الوجود را تعالی شانه
وعز سلطانه واما الثانی فلجواز کون الجزئی الاضافی کلیا وامتناع کون
الحقیقی کذلک یعنی اما این که هر جزئی اضافی جزئی حقیقی نیست از آنست که میشاید که
جزئی اضافی کلی باشد همچو انسان مثلا زیرا که جزئی اضافی دانستی که عبارتست از خاصی که مندرج باشد

در تحت عام وانسان جزئیست پس جزئی اضافی می‌نماید که کلی باشد وجزئی حقیقی محالست که کلی باشد
پس جزئی اضافی اعم باشد از جزئی حقیقی **الخامس** یعنی مبحث پنجم از مباحث خمسه که
موعود بود در مطلع فصل **النوع کما یقال علی ما ذکرناه ویقال له النوع**
الحقیقی فکذلک یقال علی کل ماهیة یقال علیها وعلی غیرها الجنس
فی جواب ما هو یعنی نوع چنانکه اورا اطلاق میکنند بران چیز که ما در مطلع فصل بآن
در معانی مفرده یاد کردیم که کلی مقول علی کثیرین متفقین بالحقیقة فی جواب ما هو واین نوع را باین معنی
در اصطلاح نوع حقیقی میگویند زیرا که نوعیة او بملاحظهٔ حقیقت اوست که در ضمن افراد او موجودست
پس مجموع لفظ نوع را بطریق اشتراک لفظی اطلاق میکنند بر هر ماهیتی که مقول ومحمول شود
بر آن ماهیة وبر غیر آن ماهیة جنس در جواب ما هو مانند انسان که چون پرسند که ما الانسان
والفرس جواب آنست که حیوان پس انسان ماهیتی است که حمل میکنند بروی وبر غیر وی
جنس را که حیوانست در جواب سؤال بما هو قال الفاضل الشارح ولفظ کل واجب الاسقاط است
ولفظ کلی واجب الایراد است وماهیت هر چند که صورتش علت است وکلیه لازم اوست ومفهوم
متغایرست پس ذکر ماهیت یعنی نیست از ذکر کلی وجواب آنست که مقصود مصنف تعریف
نوع اضافی نیست بلکه مقصود تعیین معنی است که لفظ نوع را بروی اطلاق میکنند وهر کس که
تأمل نماید در کلام مصنف بداند که سوق وسیاق وترتیب این کلام مشعرست باین که مراد تعریف
نیست البته نه در اینجا ونه در جزئی اضافی فلیفهم فان فیه دقة قوله فی جواب ما هو احترازست
از فصل وخاصه وعرض عام زیرا که جنس همچو حیوان مثلا هر چند که مقول ومحمول می‌شود

بفصل

بر فصل وخاصه همچو ضاحک وبر عرض عام همچو ماشی لکن در جواب ما هو بر هر یکی از اینها محمول نمی‌شود
زیرا که حیوان تمام مشترک نیست وذاتی این امور ثلثه نیست وکل واحد منها وان کان ماهیة وکلیا
یقال علیه وعلی غیره الجنس لکن لا فی جواب ما هو فخرجت کلها بهذا القید عن تعریف النوع
الاضافی **قوله اولیا** مراد از قول اولی آنست که بی واسطه باشد یعنی حمل جنس بر آن
ماهیتی که اورا کلی اضافی گویند وبر غیر او بواسطه امر دیگر نباشد وتوضیح این سخن آنست که
سلسله کلیات منتهی می‌شود باشخاص وشخص عبارتست عن النوع المقید بالتشخص ونهایت
مراتب کلیات اشخاصست یعنی بعد از شخص هیچ کلی نیست اما فوق اصنافست وصنف عبارتست
از نوع مقید بصفات عرضیه همچو ترک ورومی وهندی مثلا وبالای اصناف انواع است وبالای
انواع اجناس است فهنا اربعة امور مرتبة بعضها فوق بعض اشخاص واصناف وانواع
واجناس وازین کلیات چون حمل کنند کلی را بر جزئی حمل عالی بران چیز بواسطه حمل سافل است
برو مثلا حیوان چون محمول شود بر زید مثلا یا بر صنفی مانند ترک این حمل از جهتیست
که انسان بر هر یکی محمول شده است وحیوان محمولست بر انسان وانسان محمولست بر هر یکی
پس حیوان محمول باشد بر هر یکی لکن حمل انسان بی واسطه است وحمل انسان بواسطهٔ انسان
پس قول اولی احترازست از صنف زیرا که صنف کلیست که محمول می‌شود برو وبر غیر او
جنس در جواب ما هو که چون پرسند که ما الترک والفرس جواب آنست که گویند حیوان لکن
حمل جنس بر صنف اولی یعنی بی واسطه نیست بلکه واسطه در میانست که انسانست پس بقید
اولیه صنف از تعریف نوع اضافی خارج شد **ویسمی النوع الاضافی** یعنی نام می‌نهند

نوع را بان معنی دوم نوع اضافی زیرا که نوعیّة او باضافه با فوق اوست ومراتبه اربع
ومراتبه اربع یعنی مراتب نوع اضافی چهارست چون از تعریف نوع اضافی فارغ شد مقصود
از بیان آنست که مراتب او را تفصیل نماید فاشار الیه بقوله لانه اما اعم الانواع وهو النوع
العالی کالجسم لانه دلیلست بر انحصار مراتب چهار مرتبه زیرا که نوع اضافی یا اعم انواعست و مراد
از آن که اعم انواعست آنست که فوق او نوع دیگر نباشد همچو جسم زیرا که فوق او جوهرست و جوهر جنس است
نه نوع زیرا که اگر نوع باشد باید که فوق او جنس دیگر باشد و فوق او جنس دیگر نیست و از ین جهتست
که او را جنس الاجناس گویند کما سیاتی بیانه فی مراتب الاجناس و چون جسم اعم انواعست و فوق
او نوع دیگر نبود او را نوع عالی نام نهادند عالی از آن گفتند که خود فوق کلست و فوق او دیگر
نوع نیست او اخصها یعنی نوع اضافی یا اخص انواعست بآن معنی که در تحت او
نوع دیگر نیست بلکه در تحت او اشخاصست والیه الاشارة بقوله وهو النوع السافل
یعنی این را نوع سافل گویند زیرا که خود در تحت همه انواعست و در تحت او دیگر هیچ نوع نیست
پس خود سافل باشد کالانسان زیرا که در تحت او هیچ نوع نیست ویسمی
نوع الانواع یعنی این نوع سافل را که اخص انواعست در اصطلاح نوع الانواع نام
می نهند زیرا که نوعیّة اضافیة بملاحظة ما فوق است زیرا که بیان کرده شد که نوع اضافی
عبارتست از کلی یقال علیه وعلی غیره الجنس فی جواب ما هو پس چون نوعیّة او بملاحظه فوق اوست
اضافه او بجمیع انواع وقتی درست شود که او در تحت جمیع انواع باشد و چون در تحت کل باشد او
نوع الانواع باشد واین را نوع اخیر نیز گویند او اعم من السافل واخص من العالی

یعنی

یعنی نوع اضافی یا اعمست از نوع سافل و اخصست از نوع عالی وهو النوع المتوسط
یعنی این را نوع متوسط گویند زیرا که در فوق و تحت او نوع هست پس او در میانه باشد کالحیوان
والجسم النامی حیوان نوع متوسطست زیرا که در تحت او نوع الانواع که انسانست
هست و در فوق او جسم نامی و جسم نامی هم نوع متوسطست زیرا که فوق او نوع عالیست و تحت
او حیوان او مباین للکل یعنی یا نوع اضافی مباینست جمیع را یعنی نه در تحت او
نوعست ونه در فوق او وهو النوع المفرد این را نوع مفرد گویند کالعقل
ان قلنا ان الجوهر جنس له یعنی مثال نوع مفرد عقلست بر ین تقدیر که جوهر جنس باشد
مر عقل را زیرا که اگر جوهر جنس نباشد مر عقل را عقل نتواند که نوع اضافی باشد زیرا که مبین شد
که نوع اضافی کلیست که چون بما هو سؤال کنند از او و از غیر او جنس مقول شود بر او و بر غیر او
در جواب ما هو و چون جنس نباشد مر ورا او نوع اضافی نتواند بود پس از ین جهت مصنف تقیید کرد
تمثیل را بعقل بقوله ان قلنا ان الجوهر جنس له یعنی مثال نوع عقلست اگر بگوییم که جوهر جنس است
مر ورا لکن این تقیید کافی نیست در مطلوب بلکه تقیید دیگر می باید یعنی ان قلنا ان الجوهر
جنس له والعقول العشرة افراد له لا انواع زیرا که اگر عقول عشره انواع باشد چنانکه مذهب
حکیم است که هر یک از عقول عشره نوعیست منحصر در فرد ین عقل نوع مفرد نباشد زیرا که نوع
مفرد آنست که نه در تحت او نوعست ونه در فوق او پس نوع مفرد نه اعمست زیرا که در تحت او
هیچ نوع نیست بلکه در تحت او اشخاصست ونه اخص است از نوع دیگر زیرا که فوق او
هیچ نوع نیست وههنا فایدة نفیسة وحاصل این آنست که نوع اضافی منحصرست در دو قسم

قسم اول آنست که داخل نیست در هیچ سلسله از سلاسل ترتیب انواع اضافیه اصلا واین قسم را
نوع مفرد میگویند ونوع مباین نیز میگویند قسم دوم آنست که نوع اضافی داخلست در سلسله ترتیب
واین قسم منقسم بسه قسم میشود زیراکه اعم انواعست یا اخص انواعست یا اعم است از بعضی
واخص است از بعضی اعم انواع را نوع عالی گویند واخص انواع را نوع الانواع واعم از بعض
واخص از بعضی را نوع متوسط گویند وپوشیده نیست که ملاحظه تفاوت مراتب در قسم اول از نوع
اضافی یعنی نوع مفرد چندان ظاهر نیست زیراکه اعتبار مراتب وقتی صحیحست که نوع واقع باشد
در سلسله ترتیب ونوع مفرد خارجست از سلسله پس اورا از مراتب شمردن بعیدست از تحقیق
واز ینجاست که شیخ در شفا مراتب نوع اضافی را حصر کرده است در سه قسم ونوع مفرد را از مراتب
اخراج کرده است لانه خارج عن السلسلة والمصنف کانه اراد بالمراتب الاقسام فکانه قال
واقسام النوع الاضافی اربعة ومراتب الاجناس ایضا هذه الاربع یعنی مراتب
اجناس هم بر چهار وجهست که مراتب انواعست زیراکه جنس اگر اعم اجناس است اورا جنس عالی
گویند واگر اخص جمیع اجناس است جنس سافل همچو حیوان واگر اعم است از بعضی واخص است
از بعض جنس متوسط همچو جسم نامی ومطلق جسم واگر مباین کلست جنس مفرد زیراکه داخل
نیست در سلسله ترتیب وچون در بیان مراتب انواع گفته شد که نوع الانواع آنست که نوع سافلست
که اخص باشد از جمیع انواع ومظنه آن بود که برین قیاس گمان برند که جنس الاجناس آنست که
در مرتبه آخر باشد دفع این توهم نمود بطریق لکن که موضوعست از برای توهم ناشی از کلام سابق
وفرمود لکن العالی کالجوهر فی مراتب الاجناس یسمی جنس الاجناس

لا السافل کالحیوان یعنی لکن فرق آنست که جنس عالی را که فوق او هیچ جنس دیگر نیست
همچو جوهر در مراتب اجناس جنس الاجناس نام می نهند نه جنس سافل را همچو حیوان یعنی نه چنانکه
در نوع بود که نوع سافل را نوع الانواع میگفتند وسر آن آنست که جنسیت شیء بنسبت
با ما تحت خودست زیراکه جنس عبارتست از کلی که مقول شود علی کثیرین مختلفین بالحقیقة فی جواب
ما هو واضافة او بجمع اجناس وقتی صحیح باشد که فوق کل باشد بخلاف نوع که عکس اینست چنانکه بیان
کرده شد فقوله لا السافل منصوب معطوف علی العالی چنانکه در اداء معنی بدان اشارت نمودیم
ومثال المتوسط کالجسم النامی والجسم المطلق یعنی مثال جنس متوسط جسم
نامیست وجسم مطلق زیراکه فوق هر یک وتحت دیگر جنس دیگر هست فقوله ومثال المتوسط مبتدا
خبره کالجسم والکاف زائدة علی نمط قوله جل مکانه لیس کمثله او الکاف بمعنی المثل والمقصود
یعرف بالطریق الابلغ ومثال الجنس المفرد کالعقل یعنی مثال جنس مفرد عقلست
ان قلنا ان الجوهر لیس بجنس اگر بگوییم که جوهر جنس نیست مر ورا زیراکه اگر جوهر
جنس باشد مر ورا او جنس مفرد نباشد زیراکه جنس مفرد آنست که فوق او هیچ جنس دیگر نباشد وبایستی
که مصنف یک قید دیگر بکردی وچنین گفتی والعقول العشرة انواع مختلفة لا اجناس زیرا
که اگر عقول عشره اجناس باشد پس در تحت او هم جنس باشد پس او اعم باشد وجنس مفرد آنست
که نه در فوق او جنس دیگرست ونه در تحت او جنس دیگر زیراکه اگر فوق او وتحت او جنس باشد
او اخص از ما فوق خود واعم از ما تحت خود باشد پس او جنس متوسط باشد نه جنس مفرد پس
عقل مثال نوع مفردست بر تقدیری ومثال جنس مفردست بر تقدیری ودر تمثیل بجهة فرض وتقدیر کافی است صح

واحد المثالین بدیگری غیر منافیست والنوع الاضافی موجود بدون الحقیقی
بیان کرد که نوع را بر دو معنی اطلاق میکنند واورا دریک اطلاق نوع حقیقی میکویند ودر دیگر اطلاق
نوع اضافی میکویند وتفسیر هریک از نوعین وتعریف او نموده این زمان میخواهد که بیان کند که در
میان نوعین چه نسبتست از نسب اربع مذکوره وچون این نسبت بینهما محل نزاع وخلاف
بوده وزعم قدما آن بوده که نوع اضافی اعمست مطلقا از حقیقی واین قول مردود بوده ومرضی
مصنف نبوده درمقام بیان نسبت افتتاح نموده ببیان صورت افتراق هریک بدون دیگری وافتراق را
تقدیم نمود وباوجود تقدیم او تعقیب کرد بتصریح نفی عموم وخصوص مطلق وباوجود تقدیم وتعقیب
تعمیم نفی نمود وباوجود تعمیم باز تصریح نموده باینکه هریک اعم است از دیگری وحاصل الامر آنست
که اینجا چند چیز است اول مبادرت ببیان افتراق هریک وتقدیم صورت افتراق والیه الاشاره
بقوله والنوع الاضافی موجود بدون الحقیقی کالانواع المتوسطة والحقیقی موجود
بدون الاضافی کالحقایق البسیطة یعنی نوع اضافی یافت میشود بدون نوع
حقیقی مانند حیوان وجسم نامی که هریک ازین هر دو نوع اضافیست وحقیقی نیست اما این
که هریک نوع اضافیست ظاهرست اما اینکه نوع حقیقی نیست زیراکه فوق او وتحت او
نوع دیگر هست ونوع حقیقی عبارتست از نوع اخیر که در تحت او نوع دیگر نیست ونوع حقیقی
نیز یافت میشود بدون اضافی همچو حقایق بسیطه مثل عقل ونفس وحدت ونقطه که هریک
ازینها نوع حقیقی است واضافی نیست زیراکه اگر اضافی باشد ترکیب هریک لازم آید زیرا که
نوع اضافی را البته چاره ازین نیست که مندرج باشد در تحت جنسی چنانکه تعریف او دلیلست بران

پس لازم آید که هریک ازین امور مرکب باشد از جنس وفصل هف فان قیل چه حکمتست
در افتتاح ببیان افتراق ومبادرت باین معنی قلنا حکمت آنست که چون مقصود عموم من وجه است
ورد قول قدما ومجموع این امرین ازین معنی ظاهر میشود زیراکه صورت اجتماع نه مقصود اصلی است
ونه منافی بزعم آن جماعت امر دوم ازان امور تعقیب بیان افتراقست بنفی عموم مطلق والیه الاشارة بقوله
فلیس بینهما عموم وخصوص مطلقا یعنی پس از بیان افتراق ظاهر شد ببرهان قطعی که
درمیان نوعین عموم وخصوص مطلق نیست مطلقا وثمره این تعقیب ظاهرست زیراکه اگرچه بیان
افتراق مبطل زعم آن جماعت بود اما صریح نبود در نفی او بل که ضمنی بود وچون اهتمام تمام
بشان این مرام حاصل بود تصریح بنفی وتعقیب نفی ضمنی بنفی صریح از کمال حکمت ومحض بلاغت
بود امر سیم ازان امور تعمیم است در نفی والیه الاشارة بقوله فلیس بینهما عموم وخصوص مطلقا
ونکته درین تعمیم آنست که رد مخالف است بطریق برهان عقلی زیراکه وقتی که هیچ یک اعم مطلق واخص
مطلق نباشد لازم آید که نوع اضافی بطریق اولی اعم مطلق نباشد ومعنی کلامه لیس بینهما عموم
وخصوص مطلق مطلقا والمناسب للبلاغة ان یجعل وصف العموم والخصوص محذوفا ویجعل
المذکور راجعا الی النفی حتی یکون نفی المطلق حاصلا بوصف الاطلاق فلیتأمل وفی بعض
النسخ فلیس بینهما عموم وخصوص مطلق وعلی هذا فالامر ظاهر امر چهارم ازان امور تصریح
باینکه اعمیت من وجه والیه الاشارة بقوله بل کل منهما اعم من الاخر من وجه
لصدقهما علی النوع السافل یعنی بلکه هریک از نوعین اعم است از دیگری من وجه
زیراکه هر دو مجتمعست در نوع سافل وهریک موجودست بدون دیگری در نوع متوسط ودر بسیطه

وچون بیان افتراق کرده بود تعلیل بصورت اجتماع نموده وتعویل بظهور افتراق کرد کانه گویا مذکور

والمجموع دلیل والا فهذا وحده لیس بدلیل وجزء المقول فی جواب ما هو ان کان مذکورًا

بالمطابقة یسمی واقعًا فی طریق ما هو کالحیوان او الناطق بالنسبة الی

الحیوان الناطق المقول فی جواب السؤال بما هو عن الانسان یعنی آن جزء که

مذکورست در جواب ما هو جزء آن چیز اگر مذکورست بطریق مطابقه لیز را در اصطلاح واقع

گویند در طریق ما هو مانند حیوان وحده یا ناطق وحده بنسبت با مجموع حیوان ناطق که مذکورست

در جواب سؤال بما هو از انسان زیرا که هر یک ازین دو مفهوم وحده جزء مجموعست و مذکورست

در جواب بطریق مطابقه وان کان مذکورًا بالتضمن یسمی داخلًا فی جواب ما هو

کالجسم النامی والحساس والمتحرک بالارادة الدال علیها الحیوان بالتضمن

یعنی اگر جزء آن چیز مذکورست بطریق تضمن این را در اصطلاح داخل در جواب ما هو گویند همچو جسم نامی

وحده یا حساس وحده یا متحرک بارادت وحده زیرا که هر یکی جزء حیوانست ودلالة لفظ حیوان

بر هر یکی وحده دلالة تضمن است وحاصل آنست که مقول در جواب ما هو مجموع حیوان ناطقست

وتمام حیوان جزء این مجموعست وجزء حیوان وحده جزء مجموعست زیرا که جزء جزء جزء است

پس هر یک ازین جزئین جزء مقول باشد در جواب ما هو غیر فرق غایة الامر آنست که جزء

مقول مدلول علیه است بدلالة مطابقه وجزء جزء مدلول علیه است بدلالة تضمن وتسمیه

ضرب اول بواقع در طریق ما هو آنست که مدلول مطابقی لاصالته واستقلاله انسب است بواقع

وتسمیه ضرب دوم بداخل در طریق ما هو آنست که دخول با مدلول تضمنی که جزء است انسب است

و هر چند که هر یک را با دیگری هم مناسبت حاصلست والجنس العالی جاز ان یکون له فصل

یقومه یعنی جنس عالی که عبارتست از جنس الاجناس رواست که مر ورا فصلی باشد که او فصل

مقوم او کند وتقویم در لغت عبارتست از راست گردانیدن ومراد اینجا از تقویم راست گردانیدن

فصلست مر جنس را بان معنی که جزء او باشد وداخل در قوام او باشد لجواز ترکبه من امرین

او امور متساویة یعنی جایزست که مر جنس را فصل مقوم باشد زیرا که جایزست که جنس عالی

مرکب باشد از دو امر متساوی یا زیاده از دو امر که هر یک ازین امور ممیز او باشد از مشارکات وجودیه

ودر شرح معلوم شد که این قول مذهب امام است ومتاخران تابع امام اند اما مذهب حکما آنست

که هر ماهیتی که مر ورا فصل هست واجبست که مر ورا جنس هم باشد البتة ویجب ان یکون

له فصل یقسمه یعنی واجبست نیز که مر جنس عالی را فصلی باشد که مقسم او باشد وتقسیم عبارتست

از قسم گردانیدن وچون گویند که فصل مقسم جنس است مراد آنست که فصل محصل قسمیست

مر جنس را وتقسیم فصل مر جنس را عبارتست از آن که چون فصل بجنس منضم گردد مجموع قسمی گردد

مثلا ناطق چون منضم شود بحیوان حیوان ناطق حاصل شود وحیوان ناطق قسمی است از

حیوان وسبب وجوب آنست که جنس عالی را واجبست که در تحت او انواع باشد وتحقق انواع

بفصل مقسم است وههنا نکتة وحاصلها ان الجنس لا یصیر جنسا الا بان یکون تحته

نوعان فصاعدا بخلاف النوع فانه یکفی فی کون الشیء نوعًا ان یکون تحته شخص واحد وقد

اطبق الحکماء علی ان کل من العقول العشرة نوع منحصر فی شخص کذا ذکره الامام فی الملخص

والنوع السافل یجب ان یکون له فصل یقومه یعنی نوع سافل واجبست که مر ورا

فصل مقوّمی باشد زیراکه واجبست که فوق او جنسی باشد و هر جزکه او را جنسی هست چاره نیست او را
ازفصلی که تمیز کند او را از مشارکات او در ین جنس ویمتنع ان یکون له فصل یقسّمه
یعنی ممتنعست وروا نیست که نوع سافل را فصل مقسّم باشد زیراکه اگر فصل باشد باید که در تحت او
انواع باشد زیراکه دانستی که حقیقت تقسیم تنویعست ومحالست که در تحت او نوع دیگر باشد و الّا
او نوع سافل نباشد ـهف والانواع المتوسّطة یجب ان یکون لها فصول تقوّمها
وفصول تقسّمها یعنی انواع متوسّط واجبست البتّه که ایشان را فصول مقوّمه وفصول مقسّمه
باشد زیراکه فوق ایشان اجناس هست پس از فصل مقوّم چاره نباشد ودر تحت ایشان انواع هست
پس از فصل مقسّم چاره نباشد وفی بعض النسخ والمتوسّطات واین اولی ست زیراکه متوسّطات
خواه انواع باشد وخواه اجناس از مقوّم ومقسّم چاره نیست پس در تحت تقیید بنوع چندان فایده
نیست اللهم الّا ان یقال حکم الجنس مفوّض الی فهم السامع بطریق المقایسة العقلیه وکلّ فصل
یقوّم العالی فهو یقوّم السافل من غیر عکس کلّی یعنی هر فصل که مقوّم نوع عالی
وجنس عالی ست مقوّم نوع سافل وجنس سافل نیز هست زیراکه عالی جزء سافلست وجزء
جزء جزءست وعکس نیست یعنی هر مقوّم سافل مقوّم عالی نیست زیراکه مقوّمات عالی مقوّمات
سافلست البتّه پس اگر مقوّمات سافل نیز مقوّمات عالی باشد میان عالی وسافل فرق نباشد
وتقیید عکس بکلّی تنبیه است بران که گاه هست که بعض مقوّم سافل مقوّم عالی می باشد وآن آنست
که مقوّم عالیست وکلّ فصل یقسّم السافل فهو یقسّم العالی یعنی هر فصل که
تقسیم جنس سافل میکند تقسیم جنس عالی نیز میکند البتّه زیراکه مقسّم کل مقسّم جزءست من غیر

علی

عکس کلّی یعنی هر مقسّم عالی مقسّم سافل نیست وتقیید بکلّی تنبیه است بران که بعض
مقسّم عالی مقسّم سافلست وهو مقسّم السافل هذا آخر کلامنا فی قسم الکلّیات والحمد لله
مفیض الخیرات ومنزل البرکات والصلوة علی محمد سیّد السادات وعلی آله وصحبه
الذین هم الواسطة فی وصول السعادات

الفصل الرابع فی المعرّفات

بدانکه غرض که مقصود ازین فن دو جزست قول شارحست وحجّت ومقصود اصلی
اگرچه این دو جزست امّا هر یک را مبادی ومقدّمات هست که معرفت او موقوفست بران امور
وقضیه عقلیه قاضی است بران که اول آن مبادی ومقدّمات را بیان کند وچون مقدّمات
قول شارح کلّیات خمس وما یتعلّق بها بود واو مبیّن شد لاجرم بعد از تمهید آن ابتدا کرد در
قول شارح شروع نمود وفرمود که فصل چهارم در تعریفاتست یعنی در بیان تعریف که تعریف
عبارت از چیست یا تعریفات یعنی معرّفاتست یعنی بیان معرّف واقسام آن والیه الاشارة بقوله
المعرّف للشیء هو الذی یستلزم تصوّره تصوّر ذلک الشیء او امتیازه عن کلّ
ما عداه یعنی معرّف شیء آن چیزیست که تصوّر این چیز مقتضی باشد مر تصوّر آن شیء را بکنه حقیقت
یا امتیاز او را از جمیع ما سوای او ومراد از تصوّر تصوّریست که بطریق کسب ونظر باشد واین
قید مذکور معلومست زیراکه معرّف وقول شارح تصوّری را گویند که موصل باشد بطریق نظر
بتصوّر دیگر پس نظر بغرض فن این قید معلومست پس برین تقدیر تعریف معرّف منقوض
بحدود ومرسوم نباشد ونیز منقوض بتصوّر ماهیات نعنه اللوازم که معتبرست در دلالت
التزام نباشد زیراکه این استلزام درین دو صورت بعد تسلیم صحّة بطریق نظر واکتساب نیست

ومراد از تصوّر ذلك الشيء كه محدودست تصور با لكنه است نه مطلق تصور كه شامل كنه وغير كنه باشد
والّا دو محذور لازم مى آيد اوّل آن كه اعمّ از جزئى واخصّ از وى بايد كه معرّف تواند بود زيرا
كه تصور اعمّ واخصّ از جزئى بطريق كسب ونظر بهذا الوصف يعنى بوصف انه اعمّ من ذلك الشيء
واخصّ من ذلك الشيء مستلزمست مر تصور اين شيء را بى شبهه دوم آنست كه بايد كه احد القيدين
اعنى قول تصور ذلك الشيء او امتيازه عن كلّ ما عداه مغنى باشد از ديگرى فان قيل اگر قيد
ثانى را اسقاط كنند واكتفا بقيد اوّل نمايند واز تصوّر مطلق تصور خواهند تعريف صحيحست
كما فعله صاحب الطوالع حيث قال معرّف الشيء ما يستلزم معرفته معرفته پس قيد ثانى على
كلّ حال محتاج اليه نيست قلنا نعم الّا انّ المقصود بالتصريح بالمقصود لانه يريد التصريح بالتقسيم
في ضمن التعريف تكثيرًا للفائدة واختصارًا في الكلام يعنى تعريف بر دو قسمست اوّل آنست
كه تصور او مقتضى تصور معرّف باشد بكنه حقيقت واين حدّ تامّ است ومقصود اصلى
درين قسم اطلاعست بر تمام ذاتيات وتميز خود در ضمن حاصلست تبعًا دوم آنست كه تصور او
مقتضى امتياز معرّفست از جميع ما سواى او واين حدّ ناقص ورسم است ومقصود درين قسم
امتياز محدود ومرسومست از جميع ما عدا ومصنّف درين تعريف چون تصور بكنه اعتبار
كرد وتميز از كلّ ما عدا شرط كرد بناء امر بر مذهب متاخران نهاد لانّ المتاخرين اعتبروا
في المعرّف احد الامرين كونه موصلًا الى كنه المحدود وتميز المحدود والمرسوم عن كلّ ما عداه
والمتقدمون لا يشترطون التميز عن كلّ ما عداه بل التميز عن بعض الاغيار كاف عندهم
وسيجئ توضيح ذلك في حديث المساواة وهو لا يجوز ان يكون نفس الماهية

المطلوبة بالتعريف يعنى معرّف ماهيت مطلوبه بتعريف روا نيست كه نفس آن ماهيت باشد
لانّ المعرّف معلوم قبل المعرَّف والشيء لا يُعلم قبل نفسه زيرا كه معرّف واجبست
كه معلوم باشد پيش از معرَّف زيرا كه تصور اين سبب تصور اوست ومحالست كه چيزى معلوم باشد
پيش از آن كه معلوم باشد پس اين دليل دلالت كرد بر آن كه معرّف واجبست كه مغاير معرَّف باشد
وچون مغايرت ثابت شد بعد از اينجا چهار صورت محتملست اوّل آن كه معرّف اعمّ باشد
از معرَّف دوم آن كه اخصّ باشد از وى سيم آن كه مباين باشد چهارم آن كه مساوى باشد
با وى در عموم وخصوص وچون اين احتمالات حاصل بود وبعضى از احتمالات فاسد وبعضى جايز
فاشار المصنف الى الفاسدات اوّلًا ثمّ قرّر الاحتمال الجايز واثبته على الترتيب فقال ولا اعمّ
يعنى جايز نيست كه معرّف اعمّ باشد از ماهيّة مطلوبه كه معرفتست فلو قال فهو اذن لا يكون اعمّ
لشعر بثبوت التغاير وتفرّعه عليه لكان اجود لقصوره عن افادة التعريف يعنى دليل
بر امتناع اعمّية آنست كه اعمّ قاصرست از افادهٔ تعريف زيرا كه معنى تعريف جعل الغير عارفا
يعنى شناسا گردانيدن غير را بماهيّة مطلوبه بكنه حقيقت يا توجه امتياز از جميع ما عدا واعمّ
هيچ يك را ازين دو چيز افاده نمى كند زيرا كه بعض ذاتيات مذكور نيست پس افاده تصور
كنه ماهيت نكند وچون شاملست مر ماهيّة وغير ماهيّة را پس افاده تميز از جميع ما عدا نكند
وشرط معرّف آنست كه غرض از تعريف يكى ازين دو چيز نيست ولفظ افاده مستدركست زيرا كه
تعريف خواه بمعنى لغوى باشد وخواه بمعنى اصطلاحى او افادهٔ معرفتست فحقّ العبارة ان يقول
لقصوره عن التعريف اى عن افادة معرفة الماهية بالكنه وعن تميزها عمّا عداه وامتناع تعريف بالاعمّ

مذهب متأخرانست زیراکه پیش متأخران معتبر در تعریف یا معرفت کنه ذات یا امتیاز از جمیع
ما عدا لاجرم بنابرین مساوات شرط کرده اند اما مذهب متقدمان آنست که تمیز از کل ما عدا
شرط نیست ولا اخص من الماهیة یعنی جایز نیست که معرّف ماهیت اخص باشد
از ماهیت زیراکه واجب آنست که معرّف ماهیت اجلی و اوضح باشد از ماهیت و اخص اخفاست
زیراکه وجود اخص در عقل کمترست از وجود اعم از دو وجه اول آنست که وجود اخص در عقل
مستلزمست مر وجود اعم را دون العکس دوم آنست که شروط اخص و معاندات او بیشترست
از شروط اعم و معاندات او زیراکه هر چیز که شرط عام و معاند اوست شرط خاص است
و معاند او دون العکس والی ما ذکرناه مفصلا اشار الیه المصنف مجملا بقوله لکونه
اخفی و این سخن مزیفست اما اولا از برای آن که وجود اخص در عقل وقتی مستلزمست
وجود اعم را که اعم ذاتی اخص باشد و اخص بکنه حقیقت متصور باشد وکلاهما لیس بلازم و اما
ثانیا از برای آن که شروط و معاندات اگر باعتبار وجود ذهنی اعتبار کنند وقتی لازم آید
که عام ذاتی باشد مر خاص را چنان که گفته شد و اگر باعتبار وجود خارجی ملاحظه کنند این موجب
اقلیت اخص نیست در ذهن تا لازم آید که اخفاست زیراکه چون عام ذاتی نباشد می شاید که
خاص کثیر الخطور باشد در ذهن و عام بخاطر نرسد اصلا فهو مساو لها فی العموم
والخصوص یعنی چون ثابت شد که معرّف اعم از ماهیت و اخص از ماهیت نمی تواند بود
و از هر دو احتمال باطل شد و بطلان احتمالین چون منضم بود ببطلان مباینه را لاجرم اثبات
مساوات را تفریع نمود بر ابطال احتمالین و فرمود که فهو مساو و وجه تفصیل آنست که اعم و اخص

یعنی

یعنی که معرّف نتواند بود مباین بطریق اولی و علیه منع لا یخفی زیراکه می شاید که احد المتباینین
با دیگری خصوصیتی داشته باشد که تعقل یکی مستلزم تعقل دیگری باشد همچو علة بنسبت با معلول اذ قد تقرر
ان العلم بالعلة المعینة یستلزم العلم بالمعلول المعین و چون ثابت شد که معرّف می باید که مساوی
ماهیت باشد در عموم و خصوص ثابت شد که معرّف می باید که مطرد و منعکس باشد و جامع و مانع باشد
زیراکه معنی اطراد تلازمست در ثبوت یعنی هر وقت که معرّف یافته شود ماهیت نیز یافته شود و انعکاس
تلازمست در انتفا یعنی هر وقت که منتفی شود معرّف منتفی شود ماهیت و معنی جمع آنست
که جمع افراد ماهیت را بحیث لا یشذ منها فرد و حاصل این راجعست باطراد و معنی منع آنست
که منع کند اغیار ماهیت را تا اغیار در نیاید و حاصل این راجعست بانعکاس و لفظ
مساوات که عبارتست از صدق هر یک علی کل ما یصدق علیه الآخر محیطست بجمیع این معانی
و اگر در غور این تعمق کنی بدانی ویسمی المعرف المساوی للماهیة فی العموم والخصوص
حدا تاما ان کان التعریف بالجنس والفصل القریبین یعنی نام می نهند
این معرف مساوی را در عموم و خصوص بحد تام اگر تعریف بجنس و فصل قریب باشد همچو تعریف
انسان بحیوان ناطق و می باید که جنس را تقدیم کند بر فصل والقوم قد اتفقت کلمتهم فی ذلک
هیچ کس را درین نزاع نیست نزاع درانست که این وجوب تقدیم وجوب استحسانیست که حاصل او
رعایت اولی و انسبست یا وجوب حقیقیست که اگر ترک کنند حد تام منتفی شود پس بعضی بر آنند
که این وجوب وجوب استحسانیست زیراکه ماهیت محدود را غیر از جنس و فصل جزء ثالثی نیست
که آنرا جزء صوری گویند و غرض از تحدید آنست که صورتی عقلیه مطابق مر محدود را در ذهن

حاصل شود صح

واین معنی حاصلست خواه جنس مقدم باشد وخواه مؤخر وبعض محققان برانند که این وجوب
وجوب حقیقی است حتی که اگر تأخیر کنند جنس را این حد حد تام نیست وظاهر کلام شیخ وجمع کثیر
از محققان اینست اما تمام این سخن تمام شود چند سخن دیگر می باید دانستن وچون این کتاب متحمل
این نبود اولی وانسب ترک نمود لاجرم برین قدر اقتصار افتاد ورسمًا تامًا ان کان بالجنس
القریب والخاصة یعنی معرف را رسم تام نام می نهند اگر تعریف بجنس قریب وخاصه باشد
چنانکه گویند در تعریف انسان حیوان ضاحک اما تسمیه برسم برای آنست که رسم شیٔ اثر آن
شیٔ است وخاصه شیٔ اثر اوست پس تعریف باثر باشد واما وجه تسمیه بتام آنست که او مشابه است
بحد تام ازین حیثیت که اولا جنس قریب را ذکر کردند وبعد ازان تقیید کردند بخاصه ماهیة
ورسمًا ناقصًا ان کان بالخاصة وحدها او بها وبالجنس البعید یعنی معرف را
رسم ناقص نام می نهند اگر تعریف بخاصه تنها باشد چنانکه گویند در تعریف انسان ضاحک
یا بخاصه باشد با جنس بعید چنانکه گویند در تعریف انسان جسم ضاحک اما وجه تسمیه برسم آنست
که گفته شد واما وجه تسمیه بناقص آنست که حذف بعض اجزا از تعریف سبب نقصان اوست
پس اقسام تعریف بر مقتضای کلام مصنف چهارست حد تام وحد ناقص ورسم تام
ورسم ناقص ووجه حصر درین اقسام آنست که تعریف یا بمجرد ذاتیاتست یا بغیر ذاتیات واول
اگر بجمیع ذاتیاتست حد تام واگر ببعضی ذاتیاتست حد ناقص واگر بمجرد ذاتیات نیست
یا بجنس قریبست وخاصه رسم تام والا رسم ناقص وحصر قسمت در قسمین مذکورین ممنوعست
زیرا که اقسام دیگر موجودست اول تعریف بعرض عام وخاصه چنانکه گویند الانسان شیٔ ضاحک

دوم تعریف بعرض عام وفصل چنانکه گویند الانسان شیٔ ناطق سیم تعریف بخاصه وفصل چنانکه
گویند الانسان ضاحک ناطق او ناطق ضاحک چهارم تعریف بمثال خواه این مثال جزئی محذوفه چنانکه
گویند الاسم کزید والفعل کضرب والحرف کمن وقد وخواه نباشد چنانکه گویند العلم کالنور والجهل
کالظلمة وتعریف معقولات بمحسوسات بسیارست وچون آشنای عقول قاصره وفهوم فاتره
بامثله وامور محسوسه بیشترست لاجرم این تعریف بمثال در محاورات ومخاطبات متعلم ومبتدی بیشترست
پنجم تعریف لفظی چنانکه گویند الغضنفر الاسد والشریف النبت ششم تعریف بفصل بعید
وفصل قریب چنانکه گویند الانسان حساس ناطق هفتم فصل بعید وخاصه چنانکه گویند الانسان
حساس ضاحک وههنا زوائد تختص موضعها المطولات وچون اختصار درین کتاب مرعی بود برین قدر
اقتصار افتاد ویجب الاحتراز فی التعریفات عن تعریف الشیٔ بما یساویه فی
المعرفة والجهالة چون تعریف معرف کرد وبیان اقسام او نمود حالا میخواهد که اسباب اختلال
تعریف را بیان نماید تا بدانند وازوی احتراز نمایند وچون اسباب اختلال مع کثرتها منحصر بود
در دو قسم اول اسباب معنویه دوم اسباب لفظیه واسباب معنویه را اهتمام در حق او زیاده بود لاجرم
تقدیم نمود وفرمود که ویجب الاحتراز عن تعریف الشیٔ الخ یعنی واجبست کسی که بصدد تعریفست که
احتراز نماید از تعریف شیٔ بچیزی که این چیز مساوی آن شیٔ است در معرفه وجهالة ومعنی مساواة
در معرفه وجهالة آنست که دانستن هر یک با دانستن دیگری است وجهل هر یک با جهل بدیگری است
کتعریف الحرکة بما لیس بساکن یعنی تعریف شیٔ بمساوی در معرفه وجهالة همچو تعریف
حرکتست بما لیس بسکون زیرا که حرکت وسکون در مرتبه واحد است از علم وجهل علمه علمه وجهله جهله

وان مساواة درمیان حرکت وسکونست نه درمیان حرکت وما لیس بساکن فیقول المصنف کتعریف الحرکة
بما لیس بساکن لیس بجید وحقه ان یقول بما لیس بسکون و کتعریف الزوج بما لیس بفرد
مثال دیکر مر تعریف را بمساوی در معرفت وجهالت اینست زیرا که زوج وفرد دریک مرتبه است از معرفت
وجهالت وعن تعریف الشیٔ بما لا یعرف الا به اشارتست بسبب دیکر از اسباب اخلال
تعریف یعنی واجبست که احتراز نمایند در تعریف از تعریف شیٔ بچیزی که تعریف بکنند ان چیز را مکر
باز بآن شیٔ یعنی احتراز کنند از تعریف شیٔ بما یتوقف معرفته علی معرفة ذلک الشیٔ سواء کان
ذلک التوقف بمرتبة واحدة یعنی خواه این توقف بیک مرتبه باشد واین را در اصطلاح دور مصرح
کویند زیرا که دور دروی صریح وظاهرست کما یقال الکیفیة ما بها یقع المشابهة
واللا مشابهة ثم یقال المشابهة اتفاق فی الکیفیة یعنی این تعریف شیٔ بما یتوقف
معرفته علی معرفة ذلک الشیٔ بمرتبه واحده مانند آنست که تعریف کنند کیفیت را وکویند که کیفیت چیزیست
که باو مشابهت وعدم مشابهت حاصل شود وبعد از ان کویند در تعریف مشابهه که مشابهه اتفاقست
در کیفیة کاه این را در تعریف آن اخذ کنند وکاه آن را در تعریف این او بمراتب یعنی خواه این توقف
بیک مرتبه باشد وخواه زیاده از یک مرتبه واین قسم را در اصطلاح دور مضمر کویند زیرا که دور دروی
ظاهر وصریح نیست بلکه مضمر ومستورست کما یقال الاثنان زوج اول ثم یقال الزوج
هو المنقسم بمتساویین ثم یقال المتساویان هما الشیٔان اللذان لا یفضل
احدهما علی الآخر ثم یقال الشیٔان هما الاثنان یعنی توقف مرتبه چنانست که
کویند در تفسیر اثنین که اثنان زوج اولست یعنی پیشتر از وی هیچ زوج نیست وبعد از ان

ذکر ان القوم وان فسروا الحد التام بالمرکب من الجنس والفصل القریبین الا انهم لا یعنون بذلک ان المرکب منهما حد تام کیف اتفق ترکیبه بل یعنون بذلک ان المرکب علی هذا النمط وبهذه الهیئة والصورة حد تام فاذا تغیرت الصورة کان الحد خارجا عن کونه تاما وعلی الشیخ الاشارات حیث قال اذا اهمل فیه الواجب من الحمل والترتیب کان تاما مشوها لا یفی التحقیق بانه من القدوة والرسم من المصطلح فصح قولهم ویشترط بعدم الجنس حتی لو ذکر کان الحد ناقصا

در تعریف زوج کویند که زوج چیزیست که منقسم بمتساویین باشد وبعد از ان در تفسیر متساویین
کویند که متساویان دو شیٔ است که هیچ یک بر دیکری زیاده نباشد وبعد از ان در تعریف شیٔان کویند
که شیٔان اثنانست معرفت اثنین موقوفست بمعرفت زوج ومعرفت زوج موقوفست بمعرفت
متساویین ومعرفت متساویین بمعرفت شیٔین ومعرفت شیٔین بر اثنین پس معرفت اثنین
موقوفست بر نفس خود بسه واسطه ویجب ان یحترز اشارتست بقسم ثالث از اسباب اخلال
بتعریف ونکر وجوب واحتراز تنبیه است بر ان که این قسم دیکرست ولذا لم یقل وعن استعمال بل
قال ویجب ان یحترز عن استعمال الفاظ غریبة وحشیة غیر ظاهرة الدلالة
علی المقصود بالقیاس الی السائل یعنی واجبست که احتراز نمایند در تعریفات از آوردن
الفاظ غریبه وحشیه که در مقصود ظاهر نباشد بنسبت با سائل یعنی بنسبت با طالب معرفت محدود چنان
که کویند در تعریف نار که النار اسطقس فوق الاسطقسات واسطقس اصل مرکب را کویند وعناصر
اربعه را اسطقسات کویند زیرا که اصول مرکباتست در حیوانات ونباتات ومعادن زیرا که
غرض فهم سائلست واین غرض فوت می شود بر تقدیر والیه اشار بقوله لکونه مفوتا
للغرض ونکته در ذکر عدم ظهور دلالت بعد از ذکر وحشیة وغرابة تنبیه است بر ان که جهت منع
واحتراز آنست که دلالت بر مراد کما حقه به بقوله لکونه مفوتا للغرض پس در وی رعایت
بآن که اکر قرینه ظاهر بر ظهور مراد حاصل باشد جائزست استعمال غریبه وحشیه ومجازیه ومشترکه
وما شدلین بها آخر کلامنا فی قسم التصورات حامدین لله فی جمیع الحالات ومصلین علی محمد افضل
الانام واکمل البریات وعلی آله واصحابه اصحاب الکرامات وارباب الکمالات وعلی من هو مقرون بهم

المقالة الثانية في القضايا واقسامها واحكامها

وابحاثها در مطلع کتاب سبق ومبرهن شده که مقصود اصلی از علم منطق تقویم ذهن وتصحیح فکرست
وغرض از تصحیح فکر سلوک سبیل سداد ومضی در طریق اکتساب ونهج صحیح ونمط صوابست وغرض
از اقتدار بر سلوک سبیل اکتساب تحصیل مطالب علمیه است ومطالب علمیه مع کثرتها منحصرست
در دو قسم که احد القسمین مطالب تصوریه است وقسم دیگر مطالب تصدیقیه پس ناچار حاصل منطق
دو بابست باب تصورات وباب تصدیقات وهر یکی را ازین دو باب مبادی هست ومقاصد
پس تمام ازین دو باب بچهار قسم راجع شد پس مبادی تصورات کلیات خمس است ومقاصد او قول شارح
ومبادی تصدیقات قضایاست واحکام آن ومقاصد او حجت وقیاس وقیاس پنج قسم است که اورا
صناعات خمس میگویند چنانکه در اول کتاب مذکور شد ودر آخر کتاب شروع خواهد شد القصه
چون از مبادی تصورات ومقاصد او فراغ کلی حاصل شد ازین زمان شروع در تصدیقات نمود
وچون معرفت مقاصد در تصدیقات که قیاس وحجت است موقوف بود بر معرفت مبادی او که قضایا
واحکام اوست لاجرم مباحث قضایا واحکام اورا تقدیم نمود وفرمود که المقالة الثانية في القضايا
وفيها مقدمة وثلثة فصول ودرین مقاله یک مقدمه است وسه فصل یعنی این مقاله مرتبست
برین چهار جزء اما المقدمة ففي تعريف القضية واقسامها الاولية یعنی
اما مقدمه در تعریف قضیه است ودر بیان اقسام اولیه قضیه واقسام اولیه عبارتست از اقسامی
که حاصل شود باعتبار قسمت اولی یعنی بلا واسطه وبالذات چنانکه گویند قضیه حملیه است
یا شرطیه حملیه وشرطیه اقسام قضیه است وانقسام قضیه باین دو قسم بالذات وبلا واسطه است

بخلاف باقی اقسام که مفصله خواهد آمدن زیرا که انقسام قضیه باین اقسام بواسطه حملیه وشرطیه است
واما موجبه وسالبه ومحصوره اگر چند بحسب ظاهر چنان می نماید که از اقسام اولیه است اما نیست چنان
زیرا که هر یک از ایجاب وسلب وحصر وخصوص واهمال در حملیه مخصص حملیه ودر شرطیه مخصص او ست پس
در تحقیق از اقسام اولیه نباشد القضية قول يصح ان يقال لقائله انه صادق فيه
او كاذب فيه بدانکه مشهور در کتب قوم آنست که قضیه را برین طریق تعریف میکنند اول اینست
که مصنف آورده است ولیکن مختار شیخ است در اشارات یعنی قضیه قولی را گویند که چون این قول از
کسی صادر شود توان گفتن مر آن کس را که قائل این قولست که او درین قول صادقست یا کاذب دوم آنست
که القضية هي التي تحتمل التصديق والتكذيب سیم آنست که القضية هي التي حكم فيها بنسبة معنى الى معنى
بایجاب او سلب وامام رحمه الله اعتراض کرده است بر تعریف اول که تعریف دوریست زیرا که صدق
وکذب ماخوذست در تعریف قضیه وتعریف صدق وکذب ممکن نیست مگر بآن که گویند الصدق هو
الخبر المطابق والكذب هو الخبر غير المطابق فتعريف الخبر بذكر دور وبر تعریف دوم باینکه تعریف
تصدیق ممکن نیست مگر آن که گویند که التصديق هو الاخبار عن كون المتكلم صادقا فتعريف الخبر
به دور وبر تعریف سیم باین که حکم مرادف خبرست وایجاب وسلب از انواع اوست پس دوری باشد
هذا كلام الامام ثم قال والحق آنست که ماهیت خبر بدیهی است زیرا که تمیز میان خبر وامر بدیهی است
وهر عاقل تفرقه میکند میان هر دو ببدیهه وبداهت خبر خاص مقتضی بداهت مطلق خبرست
هذا كلامه ومجموع این سخنان ضعیفست وتحقیق این مقام را ما در حواشی مفتاح ومطول بیان کرده
نموده ایم هر کس که تحقیق این مقام خواهد رجوع بدانجا نماید وهي حملية ان انحلت بطرفيها

اخرج المفردات التي هي التصورات اذا القول يطلق على المركبات التقييدية التي هي القول الشارح فان القول وان كان مرادفا للمركب الا
ان ليس المراد بالمركب ههنا المركب التام بل اعم يرشدك اليه القول الشارح قال السيد في الاشارات بعد ما ذكر تعريف القضية بانه قول يصح ان يقال
لقائله انه صادق او كاذب واما ما هو مثل الاستفهام والالتماس والتمني والترجي والتعجب ونحو ذلك فلا يقال فيها صادق او كاذب الا بالعرض
اي بتضمنها معنى الخبر كما قال الست ملك كذا نعم بلى كذا في شرحه ويدل على ظاهر هذا التقرير ان مقتضاه ان يذكر في حد القضية قيد آخر

الى مفردين كقولنا زيد عالم زيد ليس بعالم وشرطية ان لم تنحل
چون از تعریف قضیه فارغ شد در تقسیم قضیه شروع نمود یعنی قضیه منقسم است بدو قسم اول حملیه است
ودوم شرطیه قضیه حملیه آنست که منحل شود بهر دو طرف خود بدو مفرد مانند زید عالم زید لیس بعالم
وشرطیه آنست که منحل نشود بمفردین ومعنی انحلال آنست که حذف کنند ادواتی را که دلالت میکند
بر ارتباط احد الجزئین بجزء دیگر وانحلال بعد از تحلیلست وتحلیل ابطال صورتست وقتی
که ابطال صورت کنند همان اجزاء مادیه میماند پس در زید عالم زید لیس بعالم وقتی که روابط را
از میانه اسقاط کنند آنچه باقیست زید وعالمست وهر دو مفردست اما در شرطیه مثل ان کانت
الشمس طالعة فالنهار موجود واما ان یکون هذا العدد زوجا او فردا اگر ادوات را اسقاط کنند
مثل ان وفا در قضیه اولی واما واو در قضیه ثانیه آنچه در اولی باقیست بعد از تحلیل اینست که
الشمس طالعة والنهار موجود وآنچه در ثانیه باقیست اینست که هذا العدد زوج وهذا العدد فرد
وشک نیست که این مفرد نیست وتعریف حملیه برین وجه منتقض میشود بشرطیه زیرا که تحلیل
در شرطیات نیز جاریست وتعبیر بمفرد اینجا نیز جایزست واقل این آنست که هذا ملزوم لذاک
او معاند له واظهر درین مقام در تعریف حملیه وشرطیه آنست که امام در ملخص آورده است که حکم در قضیه
اگر موقوف نیست بهیچ شرطی این قضیه حملیه است واگر موقوفست ببینیم که تعلیق او بآن شرط
تعلیق لزومست این قضیه را شرطیه متصله گویند واگر تعلیق او تعلیق عنادیست این قضیه را
شرطیه منفصله گویند فان قیل تقسیم قضیه بشرطیه وحملیه چگونه صحیح باشد وشرطیه

محتمل صدق وکذب نیست ودرست نیست که قائل اورا گویند که او صادقست یا کاذبست قلنا
شرطیه نیز محتملست اما ادوات اتصال اخراج کرده است اورا از احتمال پس محتملست اگر اسقاط
کنند ادوات را وفیه بحث زیرا که از زید قائم هم ازین قبیلست فلیتامل والشرطیة اما
متصلة وهي التي يحكم فيها بصدق قضية اولا صدقها على تقدير صدق
قضية اخرى یعنی شرطیه یا متصله است یا منفصله متصله آن قضیه را گویند که حکم
کرده باشند دروی بصدق قضیه یا لا صدق او بر تقدیر صدق قضیه دیگر كقولنا ان
كان هذا انسانا فهو حيوان اگر این انسان باشد البته حیوانست درینجا حکم کرده اند
بصدق حیوانیه بر تقدیر انسانیه والذی تقتضیه ظاهر هذا التعریف والتطبیق اعنی تطبیق
المثال علیه ان فی الشرطیة حکما وان المحکوم علیه هو الجملة الجزائیة والمعنی ان هذا حیوان ان کان
انسانا یعنی ان هذه القضیة صادقة فی نفس الامر متحققة فیها ان تحقق القضیة الاخری فقوله بصدق
قضیة ای تحققها وقد مر ان الصدق فی القضایا معناه الوجود والتحقق وليس ان كان
هذا انسانا فهو جماد یعنی نیست این که اگر این انسان باشد جماد باشد حکم اینجا بسلب
صدق جمادیه است بر تقدیر صدق حیوانیت مثال اول مثال صدق قضیه است بر تقدیر صدق
اخری ومثال ثانی مثال لا صدق قضیه است بر تقدیر صدق اخری واول را متصله موجبه گویند
در اصطلاح ودوم را متصله سالبه واما منفصلة وهي التي يحكم فيها بالتنافي
بين قضيتين في الصدق والكذب معا یعنی شرطیه یا متصله است یا منفصله
ومنفصله آنرا گویند که حکم کنند دروی بتنافی در میان دو قضیه در صدق وکذب معا یعنی هر دو صادق نیست معا

وهردو کاذب نیست معا یعنی اجتماع هردو بهم محالست وارتفاع هردو محالست تعبیر کرده است
از اجتماع بصدق واز ارتفاع بکذب پس چون اجتماع وارتفاع محالست یکی صادق باشد
ودیگری کاذب واین را در اصطلاح منفصلهٔ حقیقیه گویند اولا فی احدهما فقط یعنی
منفصلهٔ قضیهٔ را گویند که حکم کند درو بتنافی در صدق وکذب معا یا در یکی ازین دو فقط پس اگر
حکم کند بتنافی در صدق فقط این را مانعة الجمع گویند یعنی اجتماع هردو محالست اما ارتفاع هردو
جایزست چنانکه گویند اما ان یکون هذا الشیء شجرا او حجرا اجتماع هردو محالست زیرا که شیء
واحد جایز نیست که هم شجر باشد وهم حجر اما ارتفاع هردو محال نیست زیرا که رواست که این شیء
حیوان باشد واگر حکم کند درو بتنافی در کذب فقط این را مانعة الخلو گویند یعنی خلو این
شیء از هردو محالست یعنی نمی تواند بود که هردو مرتفع شود اما اجتماع هردو رواست چنان
که گویند اما ان یکون هذا الشیء لا حجرا او لا شجرا ارتفاع هردو محالست زیرا که لازم آید
که شیء واحد هم شجر باشد وهم حجر دفعا لارتفاع النقیضین اما اجتماع هردو محال نیست زیرا
که می شاید که این شیء حیوان باشد او بنفیه ای بنفی التنافی وسلبه یعنی منفصله آنست
که حکم کند بتنافی بین قضیتین یا بسلب تنافی اگر حکم بتنافی کند این را منفصلهٔ موجبه گویند
واگر حکم بسلب تنافی کند این را منفصلهٔ سالبه گویند وهمچنانکه اقسام ثلثه در منفصلهٔ موجبه
جاری بود همان اقسام اینجا در منفصلهٔ سالبه نیز جاریست پس اگر حکم بسلب تنافی در کذب وصدق
معا باشد این را منفصلهٔ سالبهٔ حقیقیه گویند چنانکه گویند لیس اما ان یکون هذا الانسان اسود
او کاتبا صدق هردو وکذب هردو جایزست زیرا که چون حکم بسلب تنافی کند در صدق وکذب معا

بس

بس تنافی نه در اجتماع هردو باشد ونه در ارتفاع هردو واگر حکم بسلب تنافی در صدق فقط کند این را
سالبهٔ مانعة الجمع گویند چنانکه گویند لیس اما ان یکون هذا الانسان حیوانا او اسود اینجا
اجتماع هردو رواست زیرا که چون حکم بسلب تنافی کند در صدق ومعنای او آنست که درمیان هردو
تنافی نیست پس اجتماع هردو روا باشد ولکن ارتفاع هردو روا نیست زیرا که سلب تنافی در
صدق فقط است یعنی در کذب تنافی هست واگر حکم کند بسلب تنافی در کذب فقط این را سالبه
مانعة الجمع گویند چنانکه گویند لیس اما ان یکون هذا الانسان رومیا او زنجیا ارتفاع هردو
رواست زیرا که تنافی در کذب مسلوبست اما اجتماع هردو روا نیست ومصنف مثال موجبه
حقیقیه را ذکر کرده چنانکه فرموده کقولنا اما ان یکون هذا العدد زوجا او فردا
تنافی اینجا درمیان زوج هم در صدقست وهم در کذب زیرا که مفروض اینست که این عددست پس
محالست که نه زوج باشد ونه فرد ومحالست که هم زوج باشد وهم فرد وچون اصل موجبهٔ حقیقیه بود
لاجرم اکتفا بمثال او نمود زیرا که هرکس که تنافی در هردو بداند در هر یک نیز داند فلا حاجة الی مثالها
زیرا که غرض از مثال ایضاحست وواضح نه محتاج ایضاحست اما مثال سالبه که نموده است
چنانکه فرموده که لیس البته اما ان یکون هذا الانسان حیوانا او اسود
مثال سالبهٔ مانعة الجمع است زیرا که بیشتر دانستی که در سالبهٔ مانعة الجمع حکم است بسلب تنافی در صدق
فقط یعنی تنافی در اجتماع نیست بلکه در ارتفاع است پس اجتماع هردو رواست وارتفاع محالست
وآن مثال ازین قبیل است ومقتضای مناسبت آن بود که اینجا نیز بمثال سالبهٔ حقیقیه اکتفا نماید
بر قیاس موجبه زیرا که آن اصلست وههنا مناقشة مشهورة وحاصل مناقشه آنست که سالبه

حملیه و متصله و منفصله آنست چنانکه بیان کرده است که در وی سلب حمل و اتصال و انفصال کند
پس چون سلب حمل کند حملیه باشد و چون سلب اتصال کند متصله باشد و چون سلب انفصال کند منفصله باشد
پس چگونه لیس را حملیه و متصله و منفصله گویند والجواب عندی غیر بمکان المناقشة فی غایة الظهور
و حاصل جواب آنست که حملیه آنست که منسوب بحمل باشد و نسبت بحمل آنست که حمل در وی ملحوظ و معتبر
باشد فی الجملة و سالبه نیز چنین است زیرا که سلب مضاف بحمل است زیرا که معنای سلب رفع نسبت مطلقا
بگو رفع ایجابست بس اعتبار سلب مسبوق باعتبار ایجابست و معنای حملیه آنست که حمل در وی
ملحوظ و معتبر باشد و اعتبار و ملاحظه مستلزم بقا نیست و سالبه نیز از این قبیلست و سالبه
متصله و منفصله نیز چنین است و این سؤال وقتی وارد باید که معنی حملیه آن باشد که حمل در وی
باقی باشد و ظاهر است که نیست چنین و ظاهر کلام مصنف رحمه الله آنست که منفصله غیر حقیقیه
منحصر است درین دو قسم یعنی مانعة الجمع و مانعة الخلو و نیست چنین بلکه غیر حقیقی را اقسام دیگر نیست
که عرف و عما در ادر وی استعمال می کنند و مقصود نه منع جمع است و نه منع خلو علی ما صرح به
الشیخ فی الاشارات نحو رأیت اما زیدا واما عمروا والعالم اما ان یعبد الله واما ان ینفع الناس
ای غالب احواله هذان الفعلان الفصل الاول فی الحملیة یعنی فصل اول از فصول ثلثه
این مقاله در بیان قضیه حملیه است و چون حملیه بمنزله شرطیه بسیط بود لاجرم بتقدیم حملیات نمود بر شرطیات
وفیه اربعة مباحث و درین فصل چهار مبحثست البحث الاول فی اجزائها
واقسامها یعنی بحث اول در بیان اجزاء قضیه حملیه است که چندست و در بیان اقسام اوست
که اقسام او کدام است و چندست الحملیة انما تتحقق باجزاء ثلثة یعنی قضیه حملیه

مرکب

[illegible]

متركب میشود از سه جزء محکوم علیه ویسمی موضوعا ومحکوم به ویسمی محمولا
ونسبة بینهما بها یرتبط المحمول بالموضوع یعنی اجزاء ثلثه که حملیه از وی مرکب میشود
و با و متحقق میشود محکوم علیه است و این را درین فن موضوع گویند زیرا که او را وضع کرده اند تا حکم
کنند بروی بچیزی و محکوم به است و این را درین فن محمول گویند زیرا که او را حمل میکنند بر موضوع
و جزو سیم نسبتیست در میان موضوع و محمول که بآن نسبت مرتبط میشود محمول بموضوع فان قیل
مثل جاء زید قضیه ایست بی شبهه و شرطیه نیست و برین تقدیر حملیه نیست زیرا که حملیه موضوع
و محمول که عبارت از مبتدا و خبرست متحقق نمیشود کما صرح به المصنف قلنا مفهوم صریح درین
معتبر نیست بلکه مفهوم ضمنی درینجا معتبرست زیرا که جاء زید در معنی آنست که زید جاء و قال زید
در معنی زید قائل وعلی هذا القیاس وبالجملة فقد صرح القوم بان مثل هذه القضیة حملیة والتأویل
ما ذکرنا و آنچه واجبست که بداند درین مقام آنست که اجزاء قضیه عند التحقیق والتفصیل چهارست
موضوع و محمول و نسبت حکمیه و وقوع و لاوقوع که حکم عبارت از وی است و حکم را بر ادراک وقوع
و لاوقوع هم اطلاق میکنند اما چون دو جزء ازین چهار جزء بیک لفظ مؤدی میشود و در
صورت اجزاء سه بود لاجرم مصنف فرمود که اجزاء حملیه سه جزاست یعنی اجزاء ملفوظه در صورت
سه است کلی زیرا که آن لفظ که دلالت بر نسبت حکمیه میکند همان لفظ بعینه مرکب جزء اخیرست
که حکم است و اهل تحقیق گفته اند که قضیه حملیه شبیه است بمرکبات خارجیه و اجزاء او هم شبیه است
باجزاء آن پس طرفین و نسبت حکمیه شبیه است باجزاء مادیه از جهت آنست که قضیه حملیه با وست بالقوه
مانند ماده سریر و حکم شبیه است بصورت زیرا که حصول حملیه با وی بالفعل است و مجموع نسبه

باجزاء مادیه و صوریه است لکن حکم که جزء اخیرست جزء صوری است واقوای اجزا حکم است
وادخل در اعتبار حکم است و مناط سلب و ایجاب حکم است و مدار صدق و کذب حکم است و معتاد
لوازم و احکام حمله حکم است پس حکونه باز او لفظ نباشد که دلالت کند بروی و مرکب نسبه حکمیه
و حکم یک لفظست واليه اشار المصنف بقوله **واللفظ الدال عليها** اى على النسبة
التى بها يرتبط المحمول بالموضوع **تسمى رابطة** یعنی آن لفظی که دلالت میکند بر نسبه حکمیه
که معنی ارتباط محمولست بموضوع آن را رابطه نام می نهند در اصطلاح زیراکه ربط دهنده محمول را
بموضوع ولیست و سکر نست که مادام که وقوع و لا وقوع که حکم است و جزء اخیرست در نسبه
اعتبار نکنند ارتباط که مطلوبست و مستفاد از رابطه است حاصل نمی شود **كهو فى قولنا**
زيد هو عالم یعنی این لفظ که دلالت میکند بر نسبه و نام او رابطه است مثل هو است
در زید هو عالم **وتسمى القضية** المشتملة على الاجزاء الثلث **حينئذ** اى حين
صرح بالرابطة **ثلاثية** یعنی نام می نهند قضیه را درین وقت که رابطه را ذکر کنند ثلاثیه
زیراکه مشتملست بر ذکر سه لفظ پس ثلاثی باشد **وقد يحذف الرابطة فى بعض**
اللغات لشعور الذهن بمعناها والقضية حينئذ تسمى ثنائية
یعنی و گاه هست که حذف میکنند رابطه را در بعض لغات زیراکه بقرینه معلومست و ذهن با و
متنبه درست و قضیه را این هنگام نام می نهند ثنائی زیراکه مشتملست بر ذکر دو لفظ اما لغة
عجم نیز مثل لغة عربست وقتی که محمول کلمه باشد قضیه مستغنی است از ذکر رابطه چنانکه گویند
زید آمد و آید اما وقتی که اسم فاعل باشد ذکر رابطه واجبست چنانکه گویند زید آینده است

و زید

و زید رونده است و در لغة عجم گاه هست که بکر رابطه قایم مقام رابطتین میشود چنانکه گویند
زید عالم است و عابد حتی لو ذکرت الرابطة فى الثانى كان تكرارا لا يرتضيه فصحاء العجم و بلغائهم
ونظيره فى العربية زيد منطلق و عمرو حذف الثانى لوضوحه بذكر الاول **وهذه النسبة**
الحكمية ان كانت نسبة بها يصح ان يقال ان الموضوع محمول فالقضية
موجبة كقولنا الانسان حيوان یعنی این نسبه حکمیه اگر نسبتی است که صحیح
این باشد که گویند الموضوع محمول این قضیه موجبه است چنانکه گویند الانسان حیوان
وان كانت نسبة بها يصح ان يقال ان الموضوع ليس بمحمول فالقضية
سالبة كقولنا الانسان ليس بحجر و اگر نسبتی است که بآن درست شود این که گویند
موضوع محمول نیست این قضیه سالبه چنانکه گویند الانسان لیس بحجر و مراد از صحت نسبت آنست که نسبت
بحسب اعتبار متکلم منع حمل نکند بلکه مقتضی حمل باشد و منع سلب نکند بلکه مقتضی سلب باشد یعنی هر
وقت که ملاحظه حمل و سلب و نسبت کنند مع قطع النظر عن خصوصية المادة صحت حمل و سلب از آن نسبه
مفروضه جمع تواند و بینهما تنافی نباشد پس قضایا کاذبه هم درین ربع باشد زیراکه خصوصیت ماده
معتبر نیست **وموضوع الحملية ان كان شخصا معينا** اى جزئيا حقيقيا **سميت**
القضية مخصوصة وشخصية تقسیم سابق تقسیم حملیه بود باعتبار نسبت و این تقسیم
دیگرست باعتبار موضوع و تقدیم تقسیم اول برین تقسیم مبنی بر آنست که نسبت اصلست در قضیه
زیراکه مرجع افاده و مناط اکتساب و بداهت و مدار صدق و کذب و مکان ایجاب و سلب است
یعنی موضوع قضیه حملیه اگر شخص معین یعنی جزئی حقیقی است این قضیه را مخصوصه و شخصیه نام نهند

زيرا كه موضوع مخصوص است نه مشترك وشخص معين يعني جزئي است نه كلي چنان كه كويند زيد عالم
وبيها كاتب وماننداين وآن قضيه را شاخصه نيز كويند در اصطلاح حكما قال صاحب الاشراق والقضية
التي موضوعها شاخص نسميها شاخصة والقضية التي موضوعها شامل نسميها شاملة فالمراد بالشاخص
الجزئي الحقيقي وبالشامل الكلي وان كان موضوع الحملية كليا فان بين فيها
كمية افراد ما عليه الحكم وسمي اللفظ الدال عليها اي على كمية افراد
ما عليه اعني المحكوم سورا سميت الحملية بهذا الاعتبار محصورة ومسورة يعني اگر
موضوع كلي باشد بينيم كه اگر بيان كند در حمليه كميت افراد محكوم عليه را حمليه را باين اعتبار نام مي نهند حمليه
محصوره ومسوره ووجه تسميه بمحصوره آنست كه مشتملست بر حصر افراد وبمسوره آنست كه مشتملست
بر سور وابن سور را از سور بلد كرفته اند يعني همچنانكه سور بلد محيطست بر بلد وحاصرست مر بلد را
اين سور نيز چنين است ولفظي را كه دالست بر كميت افراد موضوع نام مي نهند سور فقوله وسمي
اللفظ الدال عليها جملة معترضة بين الشرط والجزاء وهي اي المحصورات اربع يعني
قضاياي محصوره چهار قسم است زيرا كه حكم بر كل افرادست يا بر بعض افراد وبر هر تقدير يا موجبه است
يا سالبه پس مجموع چهار باشد واليه اشار بقوله لانه ان بين فيها ان الحكم على كل
الافراد فهي كلية يعني زيرا كه اگر بيان كند در قضيه اين را كه حكم بر جميع افرادست اين را
قضيه كليه نام نهند زيرا كه موضوع قضيه كلي است وحكم در قضيه بر كل افرادست اما موجبة
يعني اين كليه يا موجبه است وسورها كل كقولنا كل نار حارة يعني سور موجبه كليه
لفظ كل است چنانكه كويند كل نار حارة يعني هر يك از افراد آتش كرم است واما سالبة

يعني

يعني اين كليه يا سالبه است وسورها لا شيء ولا واحد كقولنا لا شيء ولا واحد
من الانسان بجماد يعني سور كليه سالبه لفظ لا شيء است ولفظ لا واحد چنانكه كوييم لا شيء من
الانسان بجماد ولا واحد من الانسان بجماد وان بين فيها ان الحكم على بعض الافراد فهي
جزئية يعني اگر بيان كند در قضيه اين را كه حكم بر بعض افرادست اين قضيه را جزئيه كويند زيرا كه
در مقابل كليه است ودر اصطلاح حكما اين را مهمله بعضيه كويند قال صاحب الاشراق والتي عرفنا فيها
الحكم على البعض سميناها مهملة بعضية لمانع البعض من الاهمال اما موجبة وسورها بعض
وواحد كقولنا بعض الحيوان او واحد من الحيوان انسان يعني اين قضيه جزئيه يا موجبه است
وسور موجبه لفظ بعض است ولفظ واحد چنانكه كوييم بعض الحيوان انسان او واحد من الحيوان انسان
واما سالبة يعني اين قضيه جزئيه يا سالبه است وسورها ليس كل وليس بعض وبعض
ليس كقولنا ليس كل حيوان انسانا يعني سور جزئيه سالبه اين سه لفظست چنانكه
كوييم ليس كل حيوان انسانا وليس بعض الحيوان انسانا وبعض الحيوان ليس بانسان ومثال اول را
مصنف ذكر كرد وباقي را حواله بذهن سامع كرد لظهوره وحاصل كلام درين مقام آنست كه هر لفظ كه
دلالت ميكند بر كل يا بر بعض در لغتي از لغات آن را سور كويند زيرا كه مراد ايشان از سور لفظيست
كه دلالت بر حصر كند مثل لفظ كل ولفظ بعض ولا واحد ولفظ كافة وقاطبة وطرا واجمعين
ولفظ همه در لغت فارسيه كما صرح به الشيخ في الاشارات اما لفظ الف ولام تعريف دلالت ميكند بر
حالات ثلثه حصر وخصوص واهمال حصر در لام استغراق نحو الانسان حيوان واين را محصوره
كليه كويند وخصوص در لام عهد خارجي كه اشارتست بشخص معين كقولنا الامام قال واين را مخصوصه كويند

واهمال در لام جنس نحو الانسان لفی خسر واین را مهمله کویند ودرین مقام بحث بسیارست اما برین قدر
اقتصار افتاد زیرا که این کتاب محل اختصارست وان لم یبین فیها کمیة الافراد
معطوف علی قوله ان بین فیها کمیة افراد یعنی اکر موضوع حملیه شخص معین نباشد بلکه کلی باشد وچون
کلی باشد اکر بیان کند کمیت افراد را محصوره مسوره واکر بیان نکند دران قضیه کمیه افراد محکوم علیه را
این قضیه از دو جز بیرون نیست صلاحیت آن دارد که صادق آید بطریق کلیه وجزئیه یا صلاحیت
آن ندارد اکر صلاحیت ندارد این را قضیه طبیعیه نام می نهند چنان که مصنف باین اشارت نموده
وفرموده فان لم یصلح لان یصدق کلیة وجزئیة سمیت القضیة طبیعیة
یعنی اکر صلاحیت ندارد که صادق آید کلیه یعنی نمی تواند که کلیه کردد باین اعتبار که محکوم علیه هر فرد
باشد ونمی تواند هم که جزئیه کردد یعنی حکم بر بعض افراد محکوم علیه باشد نام می نهند او را در اصطلاح
قضیه طبیعیه زیرا که حکم بر نفس طبیعت یعنی حقیقتست کقولنا الحیوان جنس والانسان
نوع انجا حکم بجنسیت بر نفس طبیعت حیوانست وحکم بنوعیت بر نفس طبیعت انسانست وان
صلحت لذلک سمیت هذه القضیة قضیة مهملة یعنی اکر صلاحیت آن دارد که
کلیه یا جزئیه صادق آید این را در اصطلاح قضیه مهمله کویند زیرا که دروی اهمال کرده اند بیان کمیه
افراد موضوع را باوجود آن که حکم بر فردست کقولنا الانسان فی خسر الانسان لیس
فی خسر وهی یعنی این قضیه مهمله فی قوة الجزئیة یعنی این قضیه در قوة قضیه جزئیه ست
ومعنی این که در قوة آنست که مستلزم این بود چنان که فرمود لانه متی صدق الانسان
فی خسر صدق بعض الانسان فی خسر وبالعکس یعنی در قوة آنست از برای آن

که هر وقت که صادق آید این قضیه که الانسان فی خسر یعنی آدمی در زیانست صادقست که بعض الانسان
فی خسر وبعکس نیز یعنی هر وقت که صادق باشد که بعض الانسان فی خسر صادق باشد که الانسان فی خسر البته
البحث الثانی فی تحقیق المحصورات الاربع یعنی بحث دوم از ابحاث اربعه که در فصل اول
از فصول ثلثه وعده کرده بود در تحقیق محصورات اربع است یعنی پیشتر دانستی که حملیه باعتبار
ملاحظه موضوع منقسمست بشخصیه وطبیعیه ومهمله وچهار قسم محصوره ومسوره ومقرر ومکرر
شده وار اکثر که شخصیات معتد بها نیست وطبیعیات نیز در علوم معتبر نیست ومقرر شد که مهمله
در تحقیق راجع است بجزئیه پس باقی ماند از مجموع اقسام حملیه همین چهار قسم که تعبیر کرده مصنف از و بمحصورات
اربع وضمنا تنبیه نموده برین که قضایای معتبره در علوم همین چهارست پس لاجرم مشغول بتحقیق
این شد وباقی را اسقاط کرد بترک التفات قولنا کل ج ب یستعمل تارة
بحسب الحقیقة بدان که شناختن این مقام موقوفست بر چند مقدمه که تا این مقدمات علی
التمام معلوم نکردد چهره مراد از نقاب خفا روی ننماید مقدمه اولی آنست که پیشتر مقرر و مبین
شده که قضیه حملیه دو طرفست طرف اول را که محکوم علیه است موضوع کویند وطرف دوم را که محکوم به است
محمول کویند وعادة قوم در مباحث محصورات بدان جاری شده است که از طرف اول که موضوعست
تعبیر کنند بج واز طرف دوم که محمولست تعبیر کنند بب پس معنی که کویند کل ج ب معنی آنست
که هر موضوع محمولست ودر اختیار این کار دو فایده قصد کرده اند اول اختصار دوم
دفع توهم انحصار یعنی اکر بجای این اختیار کردندی ماده مخصوصه را مثل کل انسان حیوان
واجرا احکام بروی کردندی شاید که کسی کمان بردی که این احکام مخصوص باین ماده است

یعنی کل ج ب ۲

پس بنا برین تصور کردند مفهوم قضیه را و تصویر کردند اورا بصورت مذکوره و تجرید نمودند مر اورا
از مواد و مقصود تنبیه است برینکه احکام جاریه بر صورت مذکوره شاملست مر تمام جزئیات را
و مخصوص نیست ببعضی همچنان که در فهم تصورات مفهومات کلیات را کرفتند و تجرید نمودند مر اورا از
مادهٔ مخصوصه بنا برینکه پس لاجرم قواعد فن قوانین کلیه کشت که منطبقست بر جمیع جزئیات
مقدمهٔ ثانیه آنست که وقتی که کفتند ج ب مراد آنست که هر چیز که صادقست بروی ج از
افراد ج صادقست بروی ب و ما صدق ج را ذات موضوع کویند و مفهوم ج را وصف
موضوع و عنوان موضوع کویند زیرا که ذات ج که عبارت از ما صدق اوست باین وصف
عنوانی شناخته میشود همچنان که کتابرا میشناسند بعنوان او پس چون بتحقیق نظر کنند حاصل
مفهوم قضیهٔ حملیه بدو عقد راجعست یکی را ازین دو عقد عقد وضع کویند و مراد قوم از عقد
وضع اتصاف ذات موضوعست بوصف موضوع که این را وصف عنوانی کویند و عقد دوم عقد
حملست و مراد قوم از عقد حمل اتصاف ذات موضوعست بوصف محمول و عقد وضع ترکیب
تقییدیست زیرا که معنی ج ذات صدق علیه ج و این ترکیب وصفیست و عقد حمل ترکیب
خبریه پس اینجا سه چیزست ذات موضوع و صدق وصف موضوع بر ذات موضوع
و سیم صدق وصف محمول بر ذات موضوع مقدمهٔ ثالثه آنست که مراد از ذات موضوع
افراد شخصیه است در قول اصح نه شخصیه و نوعیه بهم در مثل کل حیوان او کل ماش کذا
زیرا که اکر طبیعت نوعیه با اشخاص اعتبار کنند تکرار لازم می آید بحسب معنی زیرا که شخص شاملست
بر طبیعت نوعیه پس اعتبار طبیعت نوعیه باز حاجت نیست اما صدق وصف موضوع بر ذات موضوع

مختلف

صح علیه السماع

مجمع

مختلف فیه است مذهب فارابی آنست که این صدق باعتبار امکانست بحسب نفس الامر یعنی کافیست
در صدق امکان صدق هر چند که متصف نباشد بوی ازلا و ابدا و مذهب شیخ آنست که امکان کافی
نیست بلکه با امکان در نفس الامر فرض عقل نیز می باید یعنی واجبست که عقل فرض کند اتصاف اورا
بالفعل زیرا که مذهب فارابی مخالفست مر عرف و لغه را و اما صدق وصف محمول بر ذات موضوع
بطرق شتی میباشد یعنی می تواند بود که اتصاف لزوما و بضرورت باشد و با امکان و بدوام باشد چنانکه
که تفصیل این طرق در موجهات می آید ان شاء الله تعالی مقدمهٔ رابعه آنست که معنی حمل که معتبرست
در قضیهٔ حملیه آنست که این دو جز که بینهما تغایرست در ذهن متحدند در وجود خارجی خواه که این
وجود خارجی محقق باشد و خواه موهوم زیرا که در حمل چاره نیست از دو چیز مغایرت من وجه و اتحاد
من وجه مغایرت در ذهن اتحاد در خارج و چون ازین مقدمات اربع متقرر شد آمدیم بشرح کلام
مصنف که کفت قولنا کل ج ب تارة یستعمل بحسب الحقیقة ومعناه ان کل ما لو
وجد کان ج من الافراد الممکنة فهو بحیث اذا کان ب ای کل ما هو وجد
ملزوم ج فهو ملزوم ب یعنی قول ما کل ج ب یکبار استعمال میکنند اورا
بحسب حقیقت و معنی او برین تقدیر آنست که هر چیز اکر موجود شود ج باشد از افراد ممکنه
ج آن هر چیز چنانست که اکر موجود شود ب باشد یعنی هر چیز که او ملزوم و مقتضی جیم است
او ملزوم و مقتضی با است و ظاهر معنی عبارت اینست و درین کلام اشارتست اشارات
اول آنست که تفسیر معنی کل جیم بما لو وجد کان ج اشارتست باینکه در عقد وضع اتصال
معتبرست و تفسیر ب بما لو وجد کان ب اشارتست باینکه در عقد حمل هم اتصال معتبرست

ودر مجموع تفسیرین تنبیه است برینکه اتصال در کلا الطرفین معتبر نیست ودر تفسیر ثالث ای کل ملزوم
ج فهو ملزوم ب تنبیه است برینکه این اتصال معتبر در کلا الطرفین بطریق لزوم است مانند ان
کانت الشمس طالعة فالنهار موجود بطریق اتفاق مانند ان کان الانسان ناطقا فالحمار ناهق
ونه بطریق اعم یعنی متصله لزومیه است نه اتفاقیه پس مجموع تقریرات تنبیه است برینکه
وصف موضوع در قضیه حملیه ووصف محمول می باید که لازم ذات موضوع باشد اشارت ثانیه نیست
که افراد موضوع را تقیید بامکان کرد تا تنبیه شود بر مذهب فارابی پس بر مقتضای
اشارت اول اعتراض بر مصنف از چند وجه وارد است اول آنست که تعبیر او منطبق نیست
مگر بر قضیه که وصف موضوع ووصف محمول هر دو لازم ذات موضوع باشد پس قضیه که در
کلا الوصفین یا احد الوصفین لازم نباشد خارج باشد دوم آنست که لازم آید که قضایای حملیه
منحصر شود در ضروریه زیرا که مراد از قضیه ضروریه آنست که وصف محمول لازم باشد مر ذات
موضوع را بلکه لازم آید که منحصر باشد قضایا در قضیه که اخص است از ضروریه زیرا که در
مفهوم ضروریه لزوم وصف عنوانی مر ذات موضوع را معتبر نیست سیم آنست که شک نیست
که این قضیه حملیه است وعقد وضع ترکیب تقییدی است وعقد حمل اگر چند که ترکیب خبری است
اما حملی است نه اتصالی پس در مفهوم قضیه اتصال را اصلا دخل نیست پس چگونه صحیح باشد
تفسیر حملیه بمتصله وتفسیر عقدین بمتصلتین وچگونه صحیح باشد متصله بلزومیه مجموع این امور
فاسد است ومصنف از تقلید صاحب کشف درین ورطه افتاده است وجوابی که قاطع مجموع
این مفاسد ودافع تمامی این اعتراضات است یک حرفست وحاصل این حرف آنست که مقصود
از

از تصویر بصورت شرط مجرد تعمیم است در افراد موضوع بوجهی که مندرج شود در تحت او افراد محققه
ومقدره زیرا که کلمه شرط را استعمال میکنند در امور محققه ومقدره چنانکه در روز ودر شب گویند
ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود واز تحقیقات سابقه معلوم شد که آنچه در بعض نسخ واقع شده است
که کل ما لو وجد وکان ج غلطست زیرا که ادخال واو عاطفه در میان شرط وجزا غلطست اه
وتارة بحسب الخارج یعنی استعمال میکنند کل ج ب را یکبار دیگر بحسب خارج
ومعناه کل ج فی الخارج سواء کان حال الحکم او قبله او بعده فهو ب
فی الخارج یعنی معنی او برین تقدیر آنست که هر چیز که او جیم است او با است در خارج
خواه اتصاف ذات موضوع بوصف عنوانی جیمیه در حال حکم باشد وخواه پیش از حکم وخواه
بعد از حکم پس برین اعتبار صادقست کل انسان مستیقظ هر چند که اتصاف او بنائم در حال
ثبوت یقظه نیست والفرق بین الاعتبارین ظاهر یعنی فرق در میان دو اعتبار
یعنی اعتبار حقیقی واعتبار خارجی روشن است فانه لو لم یوجد شئ من المربعات
فی الخارج لصح ان یقال کل مربع شکل بالاعتبار الاول دون الثانی
یعنی فرق ظاهر است زیرا که اگر هیچ شکل مربع در خارج یافت نشود درست است اینکه بگویند کل
مربع شکل باعتبار اول یعنی اعتبار حقیقی ودرست نیست باعتبار دوم یعنی اعتبار خارجی
یعنی هر چیز که اگر یافت شود در خارج مربع باشد آن چیز چنانست که اگر یافت شود شکل باشد ولو لم
یوجد شئ من الاشکال فی الخارج الا المربع لصح ان یقال کل شکل مربع بالاعتبار
الثانی دون الاول یعنی اگر یافت نشود هیچ شکلی از اشکال در خارج مگر شکل مربع درست است نیز

که بگویند کل شکل مربع باعتبار دوم یعنی اعتبار خارجی و درست نیست باعتبار اول یعنی اعتبار حقیقه
و توضیح این مقام آنست که موضوع اگر موجود نیست در خارج و گویند کل مربع شکل درست است که این قضیه
حقیقیه باشد زیرا که دانستی که قضیه حقیقیه مقتضی وجود موضوع نیست در خارج و درست نیست که این
قضیه خارجیه باشد و اگر موضوع موجود است از دو حال خالی نیست که حکم بر افراد خارجیه است و بس
یا بر افراد خارجیه و مقدره هم اگر حکم بر افراد خارجیه است فقط چنانکه گویند کل شکل مربع و فرض
اینست که مجموع اشکال منحصرست در خارج در شکل مربع صادقست این قضیه کلیه بحسب خارج اما
بحسب حقیقه صادق نیست یعنی صادق نیست که کل ما لو وجد کان شکلا فهو بحیث لو وجد کان مربعا تعالی
زیرا که صادقست که گویند بعض ما لو وجد کان شکلا فهو بحیث لو وجد کان لیس بمربع و اگر حکم
بر افراد محققه و مقدره است هر دو کلیه یعنی کلیه حقیقیه و خارجیه صادقست معا مانند کل انسان
حیوان پس درمیان کلیه حقیقیه و کلیه خارجیه عموم و خصوص من وجه است زیرا که دو ماده افتراق
دیگر ماده اجتماع ثابت شد و شرط مقرر شد که صدق در قضایا بمعنی تحقق است فی نفس الامر
نه بمعنی حمل زیرا که قضیه محمول نمی شود بر هیچ چیز نه بر مفرد و نه بر قضیه دیگر پس معنی عموم
و خصوص من وجه درمیان دو قضیه آنست که در دو صورت صدق هر یک مستلزم صدق دیگری
نباشد و در یک صورت صدق هر یک مستلزم صدق دیگری باشد وعلی هذا فقس المحصورات
الباقیة یعنی و برین فرق درمیان کلیتین قیاس کن فرق را درمیان محصورات دیگر که گفته شد
و باقی ماندند یا برین موجبتین کلیتین قیاس کن محصورات دیگر را و چنانکه فرق را درمیان این دو
دانستی در باقی بدان بدین قیاس پس لفظ هذا اشارتست بفرق سابق و مقیس و مقیس علیه

هر دو فرقست یا اشارتست بموجبتین کلیتین و مقیس و مقیس علیه هر دو قضیه است نه فرق و مقصود
آنست که اینجا اقسام متعدده است اول موجبتین کلیتین دوم سالبتین کلیتین سیم موجبتین
جزئیتین چهارم سالبتین جزئیتین و چون بیان نمود نسبت را درمیان موجبتین کلیتین و فرق بینهما
باعتبار حقیقه و خارج معلوم شد باید قضایا را برین قیاس باید کرد و نظر باعتبارین فرق را باید
شناخت پس فرق درمیان موجبتین جزئیتین یعنی جزئیه حقیقیه و خارجیه آنست که جزئیه حقیقیه
اعمست مطلقا از خارجیه زیرا که ایجاب بر بعض افراد خارجیه ایجابست بر بعض افراد حقیقیه
مطلقا دون العکس زیرا که می شاید که فرد خارجی یافت نشود مر او را و سالبه کلیه خارجیه اعمست
از سالبه کلیه حقیقیه زیرا که نقیض اخص اعم است و چون موجبه جزئیه خارجیه اخص است
نقیض او که سالبه کلیه خارجیه است اعم باشد و درمیان سالبتین جزئیتین مباینه جزئیه است زیرا که
مقرر شد که هر دو چیز که بین عینیهما عموم من وجه باشد درمیان نقیضین او البته مباینه جزئیه است
و چون درمیان موجبتین کلیتین عموم من وجه بود لاجرم درمیان نقیضین که سالبتین جزئیتین است
مباینه جزئیه باشد البته فقوله وعلی هذا فقس ظاهر ان الظرف المقدم معمول للفعل المؤخر
فیکون مأولا لان ما بعد الفاء لا یعمل فیما قبله البحث الثالث فی العدول والتحصیل
یعنی بحث سیم از مباحث اربعه که در فصل اول موعود بود در تحقیق عدول و تحصیلست و عدول
در اصطلاح عبارتست از صدور حرف سلب جزئی از هر یک طرف یا از دو طرف و تحصیل
در اصطلاح عبارتست از نا گردانیدن حرف سلب را جزئی از موضوع و محمول و مصنف
اشارت نمود بمعنی اصطلاحی هر یک چنانکه فرموده حرف السلب ان کان جزءًا

من الموضوع كقولنا اللاحي جماد او من المحمول كقولنا الجماد لا عالم او
منهما جميعًا كقولنا اللاحي لا عالم سميت القضية معدولة موجبة كانت او
سالبة يعنی حرف سلب مثل لا وليس وغير اگر جزء باشد از موضوع مانند اللاحي جماد
يا از محمول مانند الجماد لا عالم اين قضيه را قضيهٔ معدوله نام می نهند زيرا که مقصود از اول
حکم بر لاحی است بجادية ومقصود از ثانی حکمست بر جماد بلاعالمية يا از هر دو مانند اللاحي
لا عالم نام می نهند اين قضيه را معدولة الطرفين خواه موجبه باشد وخواه سالبه ووجه تسميهٔ او
بمعدوله آنست که اصل در قضيه آنست که تعبير کنند از اطراف با مور ثبوتيه پس وقتی که تعبير
از طرف با مور عدميه واقع شود ان عدول باشد از اصل يا گوييم که اصل آنست که حرف سلب در
اصل موضوعست از برای سلب ورفع وقتی که اورا جزء قضيه گردانيدند گويا که عدول کرده اند
درو از موضوع اصلی او وبر هر تقدير پس قضيهٔ معدوله فيها باشد فقولهم القضية معدولة
ای معدول فيها على نمط قولهم المال مشترك ای مشترك فيه ومثال معدولة الطرفين را
مصنف ترک کرد زيرا که از ذکر مثال آن دو قسم ديگر ذهن باين منساق شد فترکه لظهوره
وان لم يكن حرف السلب جزء الشيء منهما لا من الموضوع ولا من المحمول ولا من المجموع
سميت القضية محصلة على صيغه اسم المفعول جريا على مقتضى المناسبة والمقابله
ان كانت القضية موجبة وسميت القضية بسيطة ان كانت سالبة
يعنی اگر حرف سلب نباشد جزء هر هيچ يک را نه از موضوع ونه از محمول ونه از مجموع اين قضيه را
محصله نام می نهند اگر موجبه باشد نحو زيد كاتب زيرا که چون حرف سلب درين قضيه جزء نيست اصلا

السالبة انه سمي معدولا لان الاصل في الالفاظ ان يعبر بها عن الامور الثبوتية لان الوجود هو الاصل والعدم فرع فعدل عن الاصل ۲

بس هر يکی از طرفين وجودی محصل باشد پس محصل بمعنی وجودی است ودرين تسميه تنبيه است برين
که عدمی حاصل کرده نمی شود بس حاصل کرده وجودی است وبسيطه نام می نهند اگر سالبه باشد
نحو زيد ليس بكاتب زيرا که چون حرف سلب جزء نيست اصلا بس گويا که قضيه بسيطست اذ
البسيط ما لا جزء له وادنی مناسبه در وجه تسميه کافيست ومصنف مثال اين هر دو را ذکر کرد
زيرا که جمع امثله ماضيه در تحت مثال اينست والاعتبار بايجاب القضية وسلبها
بالنسبة الثبوتية والسلبية لا بطرفي القضية فان قولنا كل ما ليس
بحي فهو لا عالم موجبة مع ان طرفيها عدميان وقولنا لا شيء من المتحرك
بساكن سالبة مع ان طرفيها وجوديان يعنی اعتبار در قضيه موجبه بايجاب قضيه است
بنسبه ثبوتيه واعتبار در قضيه سالبه در سلب قضيه است بنسبه سلبيه نه بطرفی قضيه زيرا که قول
ما كل ما ليس بحي فهو لا عالم موجبه است با آن که هر دو طرف قضيه عدمی است وقول ما لا شيء من
المتحرك بساكن سالبه است با آن که هر دو طرف قضيه وجودی است وحاصل آنست که معيار فرق
ميان موجبه وسالبه ايجاب وسلب است نه وجودی بودن وعدمی بودن اطراف قضيه زيرا که معلوم
ومقرر است که ايجاب ايقاع نسبه است وسلب نزع ورفع نسبه بس در هر قضيه که ايقاع نسبت باشد
موجبه است ودر هر قضيه که رفع ونزع نسبت است سالبه است ومقصود ازين کلام دفع شبهه ايست
که شايد بخاطر ناظر بگذرد که هر قضيه که مشتملست بر حرف سلب ظاهر اينست که سالبه است
ومعدوله مشتملست بر حرف سلب بس چگونه معدوله را موجبه توان گفت وحاصل دفع شبهه آنست
که موجبه آنست که ايقاع نسبت دروی کرده باشند اگر مشتمل بر حرف سلب باشد گو هر باشد

وسالبه آنست که در وی رفع نسبت کرده باشند پس اگر رفع نسبت نباشد هرچند که مشتملست بر حرف سلب
کوی باشد ودر تمثیل سالبه محصلة الطرفین بلاشیء غیر المتحرک بساکن وتصریح باینکه اینجا هر دو طرف
قضیه وجودی است تنبیه است بران که مراد بعدمیه اطراف درین مقام آنست که حرف سلب جزو باشد
نه اینکه عدم معتبر باشد در مفهوم طرف زیراکه سکون عدم حرکتست وعدم معتبرست در مفهوم او
پس مثل زید ساکن معدوله نیست اصلا ومثل زید لامعدوم معدوله است البته قال الامام
فی الملخص والاعتبار فی کون الحملیة موجبة او سالبة باثبات الحکم ونفیه لا بکون المحکوم علیه والمحکوم به
ثبوتیا او عدمیا فاذا قلت ما لیس بحی فهو غیر عالم فقد حکمت علی اللاحی بانه غیر عالم فهذه القضیة
موجبة والسالبة البسیطة اعم من الموجبة المعدولة المحمول لصدق
السلب عند عدم الموضوع دون الایجاب یعنی سالبه بسیطه مثل زید لیس بکاتب
اعمست از موجبه که محمول او معدولست مثل زید لاکاتب زیراکه سالبه متحققست بر تقدیری
که موضوع معدوم باشد اما موجبه صادق نیست زیراکه ایجاب مقتضی وجود موضوعست چنانکه
که مصنف بدین اشارت نموده وفرموده فان الایجاب لا یصح الا علی موضوع محقق
کما فی الخارجیة الموضوع او مقدر کما فی الحقیقیة الموضوع یعنی سبب
عدم صدق ایجاب در وقتی که موضوع معدوم باشد آنست که ایجاب درست نیست مگر بر موضوع
محقق الوجود در خارج چنانکه مقتضای قضیه خارجیه است یا بر موضوع مقدر الوجود
چنانکه مقتضای قضیه حقیقیه است بر وجهی که پیشتر مقرر ومبین شد وتحقیق این
مقام آنست که اینجا چهار صورت متصورست اول موجبه محصله مثل زید کاتب دوم سالبه بسیطه

مانند

مانند زید لیس بکاتب سیم موجبه معدوله المحمول مانند زید لاکاتب چهارم سالبه معدوله المحمول
مانند لیس زید بلاکاتب پس این چهار قضیه است ودر میان هیچ دو قضیه از این چهار قضیه هیچ
التباس نیست مگر در میان سالبه بسیطه همچو زید لیس بکاتب وموجبه معدوله المحمول همچو زید لاکاتب
زیراکه هر یک مشتملست بر یک حرف سلب پس وقتی که گویند زید لیس بکاتب معلوم نیست که موجبه معدوله آنست
همچو زید لاکاتب یا سالبه بسیطه است وچون در میان این دو قضیه التباس واشتباه بود ودر میان
بواقی هیچ التباس نبود لاجرم مصنف تخصیص کرد این هر دو را بذکر وبیان فرق میان هما نمود
تا التباس واشتباه از میانه مرتفع گردد پس فرموده که سالبه بسیطه اعم است از موجبه معدوله
المحمول زیراکه هرجا که موجبه صادقست ودرستست که گویند زید لاکاتب ودرستست که اثبات کنند
مر زید را لاکاتبیت سلب کتابت هم درستست زیراکه اگر سلب کتابت درست نباشد باید که کتابت
ثابت باشد مر ورا پس برین تقدیر اثبات لاکاتبیت درست نباشد واین خلاف فرضست اما هرجا
که زید لیس بکاتب صادقست لازم نیست که موجبه صادق باشد زیراکه می شاید که زید معدوم باشد
وچون معدوم باشد سلب کتابت از وی درستست اما اثبات لاکتابت که مضمون موجبه است
صادق نیست زیراکه موجبه مقتضی وجود موضوعست البته وسالبه نیست وتحقیق این آنست
که ثبوت چیزی مر چیزی را مقتضی است مر ثبوت آن چیز را زیراکه چیزی تا نخست اولا ثابت نباشد
چیزی دیگر نتواند که باو ثابت باشد ومضمون موجبه اثبات محمولست مر موضوع را پس ثبوت
محمول مر موضوع را اقتضا میکند که موضوع باید که موجود باشد وحکم بر موضوع بثبوت محمول
ممتنعست
اقتضا میکند که موضوع باید که موجود باشد در ذهن زیراکه حکم بر چیزی بی تصور آن چیز

پس در موجبه دو وجود میباید تا قضیهٔ موجبه متحقق گردد ودر سالبه وجود ذهنی کافیست حاجت
بآن وجود دیگر نیست زیراکه انتفاء محمول از موضوع مقتضی نیست وجود موضوع را واما
ثبوت محمول مر ورا مقتضی است مر وجود اورا پس وجود ذهنی مشترکست میان موجبه وسالبه
اما وجود خارجی تحقیقا او تقدیرا مخصوص موجبه است وازینجاست که گفته اند که موجبه مقتضی
وجود موضوعست وسالبه مقتضی نیست واما اذا کان الموضوع موجودا تحقیقا
او تقدیرا فانهما متلازمتان یعنی تفاوت میان سالبه بسیطه وموجبه معدولة المحمول
وقتیست که موضوع معدوم باشد اما وقتی که موضوع موجود باشد سالبه وموجبه متلازمند زیرا
که چون موجود وقتی که سلب کنند ازو بارا لابا مر ورا ثابت باشد وبالعکس والفرق بینهما
في اللفظ اما في القضایا الثلاثیة فالقضیة موجبة ان قدمت
الرابطة على حرف السلب وسالبة ان اخرت عنها یعنی این فرق میان سالبه
وموجبه معدولة المحمول که گفته شد فرق معنوی بود اما فرق لفظی درمیان ایشان آنست که
ببینیم که قضیه ثلاثی است یعنی اجزاء ملفوظهٔ او سه است یا دو اگر اجزاء او سه است قضیه
موجبه است اگر رابطه را تقدیم کنند بر حرف سلب مانند زید هو لیس بکاتب زیراکه کار
رابطه آنست که ربط دهد ما بعد خود را بما قبل خود ووقتی که چنین باشد ربط سلب باشد
وربط سلب اینجا نیست پس قضیه موجبه باشد وقضیه سالبه است اگر رابطه را تاخیر کنند
از حرف سلب مانند زید لیس هو بکاتب زیراکه کار حرف سلب آنست که رفع کند ما بعد خود را
از ما قبل خود واین هنگام سلب ربط است پس قضیه سالبه باشد واگر اجزاء ملفوظهٔ قضیه دو باشد

فرق

فرق اینجا بنیت وقصد متکلم است یا باصطلاح چنانکه مصنف بیان نمود وفرموده واما في الثنائیة
فبالنیة او بالاصطلاح على تخصیص لفظ غیر او لفظ لا بالایجاب
المعدول وتخصیص لفظ لیس بالسلب البسیط او بالعکس یعنی
فرق در قضیه ثنائیه که دو جزء است اول نیت است یعنی اگر قصد متکلم ربط سلب است قضیه موجبه است
واگر سلب ربط است قضیه سالبه دوم اصطلاح است یعنی اصطلاح کنند وبعض الفاظ را
بموجبه مخصوص گردانند چون لفظ غیر ولفظ لا وبعضی را بسالبه مخصوص کنند چون لفظ لیس
پس وقتی که گویند زید غیر کاتب او لا کاتب این قضیه موجبه باشد ووقتی که گویند زید لیس بکاتب
این قضیه سالبه باشد وچون این فرق اصطلاحی است عکس نیز رواست زیراکه اصطلاح
عبارتست از اتفاق قومی بر چیزی بر هر چیز که اتفاق نمایند رواست البحث الرابع
في القضایا الموجهة یعنی بحث چهارم از مباحث اربعه معهوده در بیان قضایای موجهه است
وموجهات عبارتست از قضایایی که مشتمل باشد بر جهات نسبت محمول بموضوع چنانکه تفصیل
می آید لابد لنسبة المحمولات الى الموضوعات من کیفیة ایجابیة
کانت النسبة او سلبیة کالضرورة والدوام واللاضرورة واللادوام
ویسمى تلك الکیفیة الثابتة في نفس الامر مادة القضیة واللفظ الدال
علیها یسمى جهة القضیة یعنی چاره نیست مر نسبت محمول را بموضوع از کیفیتی بحسب
نفس الامر خواه نسبت محمول بموضوع نسبت ایجابیه باشد وخواه سلبیه وآن کیفیتها مانند ضرورتست
ودوام ولاضرورت ولادوام یعنی ثبوت محمول مر موضوع را یا سلب محمول از موضوع گاه

ضروری می باشد وگاه لاضروری می باشد وباعتبار دیگر گاه دایم می باشد وگاه لادایم ونام می نهند این کیفیت را بحسب نفس الامر مادهٔ قضیه ونام می نهند لفظی را که دلالت میکند بران کیفیه جهة قضیه ومقصود ازین کلام آنست که قضیه را تقسیم دیگر کند باعتبار جهة **والقضایا الموجهة التی جرت العادة بالبحث عنها وعن احکامها ثلثة عشر قضیة** یعنی قضایای موجهه که جاری شده است عادة قوم بران که بحث کنند ازو واز احکام او سیزده است وپیشتر معلوم مقرر شد که قضایا دو قسم است موجهه است ومطلقه پس قضایای موجهه آن را گویند که مشتمل باشد بر ذکر جهة قضیه ومطلقه آنرا گویند که ذکر جهة دروی نکنند **منها بسیطة** ای بعضها بسیطة **وهی التی حقیقتها** ای مدلولها ومعناها **اما ایجاب فقط او سلب فقط** یعنی بعضی ازین موجهات یا بعضی ازین سیزده قضیه موجهه بسیط است وبعضی مرکب. بسیط آنست که مدلول ومعنای او ایجاب یعنی ایقاع نسبه باشد یا سلب یعنی انتزاع نسبه باشد مانند کل انسان حیوان بالضرورة ولا شیء من الانسان بحجر بالضرورة معنی قضیهٔ اولی ایجاب حیوانیه است مر انسان را وبس ومعنی قضیهٔ ثانیه سلب حجریه است از انسان وبس بس مراد از حقیقه مدلول ومعناست چنانکه گفته شد وقضیه مرکبه آنرا گویند که مشتمل باشد بر دو حکم مختلف بایجاب وسلب چنانکه مصنف بیان نمود وفرمود که **ومنها مرکبة وهی التی ترکبت من ایجاب وسلب** یعنی بعضی ازین موجهات قضیه مرکبه است وقضیه مرکبه آنست که مرکب باشد از دو حکم مختلف که ایجاب وسلبست بشرط آن که احد الحکمین مؤدی شود بعبارت غیر مستقله مانند کل انسان ضاحک لا دائما واین قید ضروری است

زیرا اگر هر یک ازین حکمین بعبارت مستقله مؤدی گردد آنجا دو قضیه باشد مختلف بایجاب وسلب نه یک قضیه مرکبه پس حد قضیه مرکب انگاه ظاهر می شود که احد الحکمین بعبارت غیر مستقله باشد چنانکه ذکر کردیم زیرا که نسبهٔ ایجابیه بعبارت مستقله مؤدی شده است ونسبهٔ سلبیه بعبارت غیر مستقله که آن قید لا دائما است زیرا که معنی لا دائما آنست که این نسبهٔ ایجابیه بر سبیل دوام نیست پس قید لا دائما ازین حیثیت که دلالت میکند بر کیفیت نسبت جهة قضیه است وازین حیثیت که دلالت میکند بر حکم سلبی سبب ترکیب قضیه است **والبسائط ست** یعنی قضایای بسیطه شش است وبسایط جمع بسیطه است نه بسیط ازین جهت شش گفت باثبات وشش نگفت بتذکیر **الاولی الضروریة المطلقة وهی التی یحکم فیها بضرورة ثبوت المحمول للموضوع او سلبه عنه ما دام ذات الموضوع موجودة** یعنی قضیه اول از بسایط سته قضیهٔ ضروریهٔ مطلقه است وضروریهٔ مطلقه آن قضیه است که حکم کنند دروی باین که ثبوت محمول مر موضوع را یا سلب او ازو ضروری است لکن لا مطلقا بل که ما دام ذات موضوع موجود باشد **کقولنا بالضرورة کل انسان حیوان** مثال ضروریه ثبوت محمولست مر موضوع را **ولا شیء من الانسان بحجر** ای بالضرورة واین مثال ضروریه سلب محمولست از موضوع ومراد از ضرورت امتناع انفکاک محمولست از موضوع **الثانیة الدائمة المطلقة وهی التی یحکم فیها بدوام ثبوت المحمول للموضوع او سلبه عنه ما دام ذات الموضوع موجودة ومثالها ایجابا وسلبا ما مر** یعنی قضیه دوم از بسایط سته قضیه دائمه مطلقه است ودائمه مطلقه آن قضیه را گویند

که حکم کنند در وی بان که ثبوت محمول مر موضوع را یا انتفاء او از او حاصلست بر سبیل دوام مادام که ذات موضوع موجودست ومثال او در ایجاب و در سلب آنست که گذشت امّا در ایجاب جانست که گویند دائما کل انسان حیوان و در سلب چنانکه لا شئ من الانسان بحجر و فرق میان دائمهٔ مطلقه و ضروریّهٔ مطلقه آنست که ضروریّهٔ مطلقه اخص است مطلقا از دائمهٔ مطلقه زیرا که مفهوم ضرورت آنست که انفکاک نسبت محمول با موضوع از موضوع محالست و مفهوم دوام آنست که این نسبت در جمیع ازمنه و اوقات حاصل است و مر وقتی که انفکاک محال باشد دوام حاصلست دون العکس زیرا که ممکن باشد که انفکاک ممکن باشد و واقع نشود زیرا که امکان مستلزم وقوع نیست الثالثة المشروطة العامة وهي التي يحكم فيها بضرورة ثبوت المحمول للموضوع او سلبه بشرط وصف الموضوع یعنی قضیّهٔ سیم از قضایای بسیطه مشروطهٔ عامّه است و مشروطهٔ عامّه قضیّهٔ را گویند که حکم کنند در وی بانکه ثبوت محمول مر موضوع را یا سلب او از وی ضروری است مادام که موضوع موصوفست بوصف معیّن کقولنا بالضرورة کل کاتب متحرک الاصابع مادام کاتبا فی الایجاب وبالضرورة لا شئ من الکاتب بساکن الاصابع مادام کاتبا فی السلب تحرّک اصابع ضروری الثبوت نیست مر انسان را مطلقا بل که ضروری الثبوتست مر او را مادام که انسان کاتب است و سلب سکون هم برین قیاس و وجه تسمیه این بمشروطه ظاهرست زیرا که مشتملست بر شرط وصف و امّا بعامّه زیرا که اعم است از مشروطهٔ خاصّه چنانکه در مرکبات تحقیق این بیاید ان شاء الله تعالی الرابعة العرفية العامة

وهي التي يحكم فيها بدوام ثبوت المحمول للموضوع او سلبه عنه بشرط وصف الموضوع یعنی قضیّهٔ چهارم از بسایط سته قضیّهٔ عرفیّهٔ عامّه است و عرفیّهٔ عامّه قضیّهٔ را گویند که حکم کنند در وی بدوام ثبوت محمول مر موضوع را یا بسلب او از او بشرط آنکه موضوع موصوف بوصف عنوان باشد ومثالها ایجابا وسلبا ما مرّ ومثال عرفیّهٔ عامّه در ایجاب آنست که گذشت در مشروطهٔ عامّه امّا مثال ایجاب آنست که کل کاتب متحرک الاصابع مادام کاتبا و در سلب لا شئ من الکاتب بساکن الاصابع مادام کاتبا و وجه تسمیهٔ او امّا بعرفیّه آنست که عرف از معنی او فهم میکند از سالبه عند الاطلاق مر وقتی که گویند لا شئ من النائم بمستیقظ مفهوم این در عرف آنست که مستیقظ مسلوبست از نائم مادام که نائم باشد و چون این معنی ماخوذ از عرف است نسبت بعرف کردند و عرفیّه گفتند و امّا بعامّه آنست که اعم است از عرفیّهٔ خاصّه که در مرکبات مذکور خواهد شدن الخامسة المطلقة العامة وهي التي يحكم فيها بثبوت المحمول للموضوع او سلبه عنه بالفعل یعنی قضیّهٔ پنجم از قضایای بسیطه مطلقهٔ عامّه است و مطلقهٔ عامّه قضیّهٔ را گویند که حکم کنند در وی بثبوت محمول مر موضوع را یا بسلب محمول از موضوع و مر یکی از ثبوت و سلب بالفعل باشد کقولنا بالاطلاق العام کل انسان متنفس وبالاطلاق العام لا شئ من الانسان بمتنفس یعنی ما قول ما بالاطلاق العام یعنی بالفعل مر انسان متنفس است و بالاطلاق عام هیچ یک از انسان متنفس نیست و این را مطلقه نام نهادند زیرا که قضیّه را وقتی که اطلاق کنند و تقیید نکنند بهیچ قیدی مانند دوام یا ضرورت یا لا دوام یا لا ضرورت متبادر بفهم فعلیّت نسبت است یعنی اتصاف ذات موضوع بوصف محمول بالفعل یعنی اتصاف او

در زمان حال چون این معنی مفهوم قضیه مطلقه بود لاجرم این را قضیه مطلقه نام نهادند السادسة

الممكنة العامّة یعنی قضیه ششم از بسایط سته قضیه ممکنه عامه است و ممکنه عامه در اصطلاح

آنست که مصنف بیان و تفسیر او نمود چنانکه فرمود وهي التي يحكم فيها بارتفاع الضرورة

المطلقة عن الجانب المخالف للحكم یعنی ممکنه عامه قضیه را گویند که حکم کنند در آن قضیه

باین که ضرورت مطلقا مرتفعست از جانب مخالف حکم اگر حکم بایجاب باشد معنی آنست که سلب ضروری

نیست چنانکه مصنف بمثال آن اشارت نمود و فرمود كقولنا بالامكان العامّ

كلّ نار حارّة یعنی سلب حرارت از نار ضروری نیست و اگر حکم بسلب باشد معنی آنست که ایجاب

ضروری نیست چنانکه گفت وبالامكان العامّ لا شيء من الحارّ ببارد یعنی

ایجاب برودت مر حار را ضروری نیست واما المركبات فسبع یعنی اما قضایای مرکبه موجهه

هفت است ووجه تاخیر مرکبات از بسایط ظاهرست الاولى المشروطة الخاصّة

وهي المشروطة العامّة مع قيد اللادوام بحسب الذات یعنی قضیه اول

از قضایاء مرکبه سبعه مشروطه خاصه است و این مشروطه خاصه قضیه را گویند که حکم کرده باشند

در وی بضرورت نسبت محمول بشرط وصف موضوع با قید لا دوام بحسب ذات و مصنف تعبیر کرد

ازین معنی یعنی حکم بضرورت نسبت بشرط وصف موضوع بمشروطه عامه بنا بر دو نکته نکته اول

اختصارست ونکته دوم تنبیه بر وجه ترکب مشروطه خاصه و اعمیت مشروطه عامه و اخصیت

مشروطه خاصه لکن بر ظاهر این تعریف می آید که اخذ احد المتضایفین در تعریف دیگری

روا نیست و مشروطه خاصه و مشروطه عامه متضایفانند زیرا که معنی مشروطه خاصه اخصیت

معنی

العام
الامكان
بان معنى

انه ليس بضروري لكنه لما قصد بيان معنى العبارة والاولى ان يقال انها التي حكم فيها بثبوت المحمول للموضوع او سلبه عنه مع ان بعض الحكم ليس بضروري

انه على ما ذكر في الكتاب وفي ... اذا كانت الممكنة العامة قضية بالفعل ومشتملة على الحكم بالفعل والقوم يصرحون بخلافه على ما مر تفصيله واولى

الكتب ... ليس هي التي تحكم فيها بثبوت المحمول للموضوع او سلبه بل يقال هي التي يحكم فيها بارتفاع الضرورة هي النسبة على ما ذكره القوم

من ان الممكنة لا حكم فيها بالفعل فان قلت الحكم بارتفاع الضرورة عن الجانب المخالف للحكم والممكنة مشتملة عليه فكيف يقال انه لا حكم فيها بالفعل

قلت دفعه صاحب المحاكمة بان في ... ان الجهة وليس بحكم ... مر تفصيله العبارة المكنة العامة اعم القضايا لان كل قضية فلا اقل من ان لا يكون ممكنة عامة

فان قلت الممكنة العامة لو كانت موجهة لكانت اخص من القضية المطلقة الغير الموجهة ضرورة ان المقيد اخص من المطلق ولا يوجد قضية لا يكون ممكنة عامة لان

الكلام في نسب القضايا ... والامر ان يكون الضرورة بدون الامكان العام كضروري الطرفين فلنا هي اخص من المطلقة

بحسب المفهوم والاعتبار لا بحسب الذات والصدق اي عبارة وليتعضل بها معاني الامكان على التمام حتى يظهر معنى الامكان العام قال الامام في الملخص

الممكن يقول بالاشتراك على معان مرتبة بالعموم والخصوص الاول الذي لا يكون ضروريا في احد طرفي الوجود والعدم فالممكن الخاص ما لا يمتنع وجوده

ولا عدمه والامكان العام بعينه سلب الضرورة فان كان ذلك عن العدم كان معناه سلب ضرورة العدم فيندرج فيه الواجب والممكن الخاص وان كان

ذلك عن الوجود فمعناه سلب ضرورة الوجود فيندرج فيه الممتنع والممكن الخاص وفي هذا المعنى يسمى امكانا عاما لان العامة يريدون بالممكن ذلك كذا قاله الشيخ

وهو بعيد لبعد العامة عن ادراك هذه الاعتبارات بل الاولى ان يكون استعارة من العموم فان هذا المعنى بالنسبة الى غيره اعم الثاني الذي يكون الضرورة

المطلقة مسلوبة عن طرفيه معا الثالث الذي يكون الضرورة المطلقة بشرط وصف الموضوع وبحسب الوقت معينا كان او غير معين مسلوبة عنه كالكتابة للانسان

وفي الامكان عبارة عن الضرورة في الكتاب وفي المطالع والاضرورة وهو الامكان اربعة الاول الامكان العام وهو سلب الضرورة المطلقة عن

احد طرفي الوجود والعدم وهو المخالف للحكم وهو المستعمل عند الجمهور الثاني الامكان الخاص وهو سلبها عن الطرفين معا وهو المستعمل عند الحكماء الثالث

الامكان الاخص وهو سلب الضرورة المطلقة والوصفية والوقتية عن الطرفين الرابع الامكان الاستقبالي والاول اعم ثم الثاني والثالث اخص

من الرابع في الكتاب وفي شرح المطالع وقد يعتبر الامكان العام بما يلازم هذا المعنى اعني سلب الضرورة المطلقة وهو سلب الامتناع عن الطرف الموافق

فان كان الحكم الايجاب فهو سلب ضرورة السلب او سلب امتناع الايجاب وان كان الحكم السلب فهو سلب ضرورة الايجاب او سلب امتناع الايجاب

فاذا قلنا كل نار حارة بالامكان فمعناه ان سلب الحرارة عن النار ليس بضروري او ثبوت الحرارة للنار ليس بممتنع واذا قلنا لا شيء من الحار ببارد

بالامكان فمعناه ان ايجاب البرودة للنار ليس بضروري او سلبها ليس بممتنع وانما سمي امكانا عاما لانه المستعمل عند جمهور العامة فانهم يفهمون من الممكن

ما ليس بممتنع وما ليس بممكن فهو ممتنع والمراد بالضرورة المطلقة الضرورة الذاتية والمعنى الثاني الامكان الخاص وهو سلب الضرورة الذاتية عن الطرفين

اي الطرف المخالف للحكم والموافق جميعا كقولك كل انسان كاتب بالامكان الخاص يعني سلب الكتابة عن الانسان وايجابها ليس بضروريين وانما سمي

خاصا لانه المستعمل عند الخاصة من الحكماء الثالث الامكان الاخص وهو سلب الضرورة المطلقة والوصفية والوقتية عن الطرفين وهو اخص اعتبار

الخواص وانما اعتبروه لان الامكان لما كان موضوعا بازاء سلب الضرورة فكلما كان اخلى عن الضرورة كان اولى باسم الامكان الرابع الامكان

الاستقبالي وهو امكان يعتبر بالقياس الى الزمان المستقبل فالاول وهو الامكان العام اعم من البواقي ثم الثاني اي الامكان الخاص اعم من الباقيين

والثالث وهو الامكان الاخص اخص من الرابع لانه متى تحقق سلب الضرورة بحسب جميع الاوقات تحقق سلب الضرورة بحسب الوقت المستقبل من غير

عكس لجواز تحقق الضرورة في الماضي او الحال ... وقد قال الشيخ الامكان الاستقبالي هو الغاية في صرافة الامكان فان الممكن بحسب ما لا ضرورة

فيه اصلا لا في وجوده ولا في عدمه فهو مباين للمطلق لان المطلق يكون الثبوت او السلب فيه بالفعل فيكون مشتملا على ضرورة ما لما سمعت ان كل شيء

يوجد محفوف بضرورة سابقة وضرورة لاحقة بشرط المحمول ثم كل شيء يفرض واحد طرفيه اي وجوده وعدمه يكون متعينا في الزمان الماضي والزمان الحال وان

لم يحصل لنا به علم بخلاف الزمان المستقبل فانه لا يتعين انه يوجد او لا يوجد لا بحسب علمنا فقط بل بحسب نفس الامر ايضا لان تعين احد طرفيه في زمان من الازمنة

المستقبلة موقوف على حضور ذلك الزمان ولان التعين انما يوجب الامر نفسه واما لوجود السبب المعين لما ليس بحسب ذاته ان يتعين ولا ايجاب معناه

الذات ولا بالغير لعدم حصوله بعد فهو في الماضي والحال يشتمل على ضرورة وجود او عدم واقلها الضرورة بشرط المحمول واما بالنسبة الى الزمان المستقبل

فلا يشتمل على ضرورة اصلا فمن لوازم الامكان الحقيقي الصرف اعتباره بالقياس الى الزمان الاستقبالي فالامكان الاستقبالي هو سلب الضرورة

اي الامكان يعني
سلب الضرورة يعني
والامكان العام
القوة للفعل

عن الطرفين في زمان الاستقبال وهو في حاق الوسط بينهما كذا حققه الشيخ في الشفاء هذا كله عبارة شرح المطالع ثم قال يطلق الامكان
بالاشتراك على سلب الضرورة كما تقدم وعلى القوة القسيمة للفعل وهي كون الشيء من شانه ان يكون وليس بكائن كما ان الفعل كون الشيء
من شانه ان يكون وهو كائن والفرق بينهما من وجوه الاول ان ما يكون بالقوة لا يكون بالفعل لكونها قسيمة له بخلاف الممكن فانه كثيرا ما يكون
بالفعل الثاني ان القوة لا تتعكس الى الطرف الآخر فلا يكون الشيء بالقوة في طرفي وجوده وعدمه بخلاف الامكان فان الممكن ان يكون ممكن ان لا يكون الثالث ان ما بالقوة
اذا حصل بالفعل قد يعتبر الذات كما في قولنا الماء بالقوة هواء وقد يعتبر الصفات كما في قولنا الامي بالقوة كاتب فيكون بينهما وبين الامكان عموم من وجه
لتصادقهما في الصورة الثانية وصدق القوة بدون الامكان في الصورة الاولى لصدق قولنا لا شيء من الماء بهواء بالضرورة فلا يصدق الماء هواء
بالامكان وصدق الامكان بدون القوة حيث يكون الشيء بالفعل هذه كلها عبارة شرح المطالع وفي شرح الصحائف الامكان قسمان
احدهما اصلي وهو المعنى المذكور اي عدم اقتضاء الذات شيئا من الطرفين وثانيهما الامكان الاستعدادي وهو عند حصول الاستعداد
وتحقق الشرائط وارتفاع الموانع وسماه المتاخرون الامكان الوقوعي لجواز وقوعه في بالفعل بخلاف الاول فان بحسبه لا يوجب امكان الوقوع
لجواز ان يمتنع بالغير وقيل الامكان الاستعدادي هو الاستعداد التام الذي يتحقق عند اجتماع الشرائط وارتفاع الموانع وقال الشيخ
الامكان الاستعدادي يكون سابقا على حدوث الحادث سبقا زمانيا وكذا امكان [illegible] الامكان ليكون كل سابق مقترنا بالعلة الموجبة
لا المعلول بعد بعد [illegible] فلا بد لتلك الحوادث من محل يخصص الاستعداد بوقت دون وقت وبحادث دون حادث وذلك المحل
هو المادة فكل حادث مسبوق بمادة

ومعنى مشروطه عامه اعم ودر تحت جزئي اضافي وكلي اضافي مقرر شد كه تعريف خاص بعام وعكس
روا نيست وجواب اين آنست كه مقصود تعيين معناي مشروطه خاصه است واينكه اورا بر چه اطلاق
ميكنند بنسبت باكسي كه معناي خاص وعام را داند ووجه تقييد لادوام بحسب ذات تنبيه است
بر دفع تنافي در ميان مقتضاي ضرورت ولا دوام زيرا كه پيشتر مقرر شد كه مشروطه عامه عبارتست
از ضرورت وصفي ومقتضاي ضرورت وصفي دوام است بحسب وصف دو وقتي كه دوام وصفي ثابت
باشد اگر تقييد بلا دوام كنند بايد كه لادوام را بحسب ذات اعتبار كنند زيرا كه لادوام را بحسب
وصف اگر اعتبار كنند اجتماع دوام وصفي ولا دوام وصفي لازم آيد واين محالست پس بايد
كه نفي دوام راجع بذات باشد ونفي دوام راجع بوصف تنافي لازم نيايد وهي ان كانت
قضية موجبة كقولنا بالضرورة كل كاتب متحرك الاصابع ما دام كاتبا
لا دائما فتركيبها من موجبة مشروطة عامة وسالبة مطلقة عامة
يعني اين مشروطه خاصه اگر موجبه است تركيب او از دو قضيه است اول موجبه مشروطه عامه مانند
مثال مذكور ودوم سالبه مطلقه عامه قضيه اول خود بصريحا مذكورست وجزء اول از مشروطه
خاصه همين قضيه است اما قضيه دوم مفهومست از قيد اخر كه لادائما است زيرا كه مفهوم لادوام اينست
كه لا شيء من الكاتب بمتحرك الاصابع بالفعل زيرا كه ايجاب محمول موضوع را وقتي كه دايم نباشد
معني او آنست كه ايجاب متحقق نيست در جميع اوقات ووقتي كه در جميع اوقات ايجاب متحقق نباشد
سلب في الجمله صادق باشد ومعني سالبه مطلقه اين سلب في الجمله است وضابطه در ايجاب قضيه
مركبه ودر سلب او آنست كه اگر جزء اول از اين قضيه قضيه موجبه است اين قضيه را موجبه گويند

واكر جزء اول سالبه است اين قضيه را سالبه كويند وان كانت سالبة يعني اكر جزء اول
ازوى سالبه باشد كقولنا بالضرورة لا شئ من الكاتب بساكن الاصابع مادام
كاتبا لا دائما فتركيبها من سالبة مشروطة عامة وموجبة مطلقة عامة
يعني اكر مشروطه خاصه سالبه باشد تركيب او از دو قضيه است اول سالبه مشروطه عامه مانند
مثال مذكور دوم موجبه مطلقه عامه يعني كل كاتب ساكن الاصابع بالفعل واين قضيه موجبه
كليه از قيد لا دائما مفهوم ومستفاد مى شود لان السلب اذا لم يكن دائما كان معناه ان السلب
ليس متحققا في جميع الاوقات واذا لم يتحقق السلب في جميع الاوقات يتحقق الايجاب في الجملة وهو الايجاب المطلق
العام كذا قيل وضابطه درباب قضاياى مركبه آنست كه جزء ثانى از قضيه مركبه مى بايد كه هميشه
موافق باشد با جزء اول در كميت يعني كليت وجزئيت ومخالف باشد با جزء اول در كيفيت يعني در ايجاب
وسلب زيرا كه پيشتر مقرر شد كه قضيه مركبه در اصطلاح آنست كه مركب باشد از دو حكم مختلف در
ايجاب وسلب البته الثانية العرفية الخاصة وهي العرفية العامة مع قيد
اللادوام بحسب الذات يعني قضيه دوم از قضاياى مركبه قضيه عرفيه خاصه است
واين قضيه عرفيه خاصه قضيه را كويند كه حكم كنند دروى بدوام ثبوت محمول مر موضوع را
يا سلب او ازو بشرط وصف موضوع با قيد لا دوام بحسب ذات ونكته در تغيير از معنى عرفيه
عامه پيشتر مذكور شد اعاده حاجت نيست ووجه تقييد لا دوام باعتبار ذات هم مذكور شد
تكرار حاجت نيست وهي ان كانت موجبة فتركيبها من موجبة عرفية عامة
وهي الجزء الاول من القضية المركبة وسالبة مطلقة عامة هي مستفادة من اللادوام

يعني

يعني اين عرفيه خاصه اكر موجبه است تركيب او از دو قضيه است اول قضيه موجبه كليه عرفيه عامه. ودوم
سالبه مطلقه عامه مانند كل كاتب متحرك الاصابع مادام كاتبا لا دائما قضيه اول جزء صريح اوست
ومركبه را وقضيه دوم مستفاد است از لا دوام يعني لا شئ من الكاتب بمتحرك الاصابع زيرا كه ايجاب محمول
مر موضوع را وقتى كه دائم نباشد ايجاب متحقق نباشد در جميع اوقات ووقتى كه ايجاب متحقق نباشد در جميع اوقات
سلب صادق باشد بران منوال كه بيان كرده شد وان كانت سالبة فتركيبها من سالبة
عرفية عامة وموجبة مطلقة عامة يعني اكر عرفيه خاصه سالبه باشد تركيب او
از سالبه عرفيه عامه وموجبه كليه مطلقه عامه است مانند لا شئ من الكاتب بساكن الاصابع مادام
كاتبا لا دائما جزء اول خود ظاهر است زيرا كه مذكور است بتصريح وجزء دوم مستفاد است از لا دائما
زيرا كه لا دائما دلالت ميكند بر اين قضيه كل كاتب متحرك الاصابع زيرا كه وقتى كه سلب دائم نباشد معناى او
آنست كه سلب متحقق نيست جميع اوقات ووقتى كه سلب متحقق نباشد در جميع اوقات ايجاب في الجمله متحقق
باشد ومثالها ايجابا وسلبا ما مر يعني مثال عرفيه خاصه در ايجاب وسلب آنست كه حالا
كذشت در مشروطه خاصه چنان كه بيان نموديم وبايد دانستن كه وصف موضوع در مشروطه
خاصه ودر عرفيه خاصه مى بايد كه وصفى باشد كه جدا شود في الجمله از ذات موضوع زيرا كه دوام
وصف محمول مربوط بدوام وصف موضوع است پس اكر وصف موضوع دائم باشد وصف محمول نيز
دائم باشد پس تقييد وصف محمول بلا دوام درست نباشد الثالثة الوجودية اللاضرورية
يعني قضيه سيم از قضاياى مركبه وجوديه لا ضروريه است وهي المطلقة العامة مع
قيد اللاضرورة بحسب الذات يعني اين وجوديه لا ضروريه قضيه ايست كه حكم كنند دروى

بفعلیه نسبت با تقیید بلا ضرورت بحسب ذات پس جزء اول صریحا مطلقهٔ عامه است وجزء دوم که
مستفادست از قید لاضروره ممکنهٔ عامه است که این جزء دوم مشتملست بر مخالفت وموافقت مخالفت
در کیف وموافقت در کم وباید دانستن که هرجا که مصنف در تفسیر مرکبات قضیه دیگر را اخذ کرده
وحمل کرده مراد آنست که این قضیهٔ ماخوذه در تعریف قضیهٔ محدوده جزء اولست صریحا در موجبه موجبه
ودر سالبه سالبه وعند التامل در تعاریف مرکبات وتمثیلات قضایای مرکبه این معنی ظاهرست وآنجا
تقیید مطلقهٔ عامه بلا ضرورت بحسب وصف اگرچند که ممکنست اما این قسم مهجورست در استعمالات
ومتروکست در اعتبارات واطلاقات پس از این جهت مصنف لاضرورت را تقیید بحسب ذات نمود
وهي ان كانت موجبة كقولنا كل انسان ضاحك بالفعل لا بالضرورة
فتركيبها من موجبة مطلقة عامة وسالبة ممكنة عامة یعنی اگر این وجودیه
لاضروریه موجبه باشد ترکیب او از موجبهٔ مطلقهٔ عامه است وسالبهٔ ممکنهٔ عامه اما موجبهٔ مطلقهٔ
عامه مانند کل انسان ضاحک بالفعل وجزء اول صریح اینست واما سالبهٔ ممکنهٔ عامه مانند
لا شئ من الانسان بضاحک بالامکان العام واین سالبهٔ ممکنهٔ عامه مفهوم لاضرورتست زیرا
که ایجاب وقتی که ضروری نباشد سلب ضرورت ایجاب متحقق باشد وسلب ضرورت ایجاب ممکنهٔ عامهٔ
سالبه است وعادت مصنف بران جاریست که در هر باب تقدیم مثال بر اجزاء شرط مینماید
ومقصود توضیحست وتقریب بفهم مبتدی وان كانت سالبة كقولنا لا شئ من
الانسان بضاحك بالفعل لا بالضرورة فتركيبها من سالبة مطلقة
عامة وموجبة ممكنة عامة یعنی اگر وجودیه لاضروریه سالبه باشد مانند مثال مذکور

ترکیب او از سالبهٔ مطلقهٔ عامه است که جزء اولست صریحا واز موجبهٔ ممکنهٔ عامه که مفهوم لاضرورتست
مانند کل انسان ضاحک بالامکان العام زیراکه سلب وقتی که ضروری نباشد سلب ضرورت سلب متحقق باشد
وسلب ضرورت سلب موجبهٔ ممکنهٔ عامه است الرابعة الوجودية اللادائمة وهي المطلقة
العامة مع قيد اللادوام بحسب الذات یعنی چهارم از قضایای مرکبه وجودیه
لادائمه است واین وجودیه لادائمه مطلقهٔ عامه است یعنی قضیه ایست که دروی حکم کنند بفعلیه
نسبت با قید لادوام بحسب ذات وهي سواء كانت موجبة او سالبة فتركيبها من مطلقتين
عامتين احدهما موجبة والاخرى سالبة یعنی این وجودیه لادائمه خواه موجبه باشد
وخواه سالبه ترکیب او از دو قضیهٔ مطلقهٔ عامه است یکی از این دو قضیه موجبه است ودیگری سالبه
اگر موجبه است جزء اول او صریحا مطلقهٔ موجبه است ومطلقهٔ سالبه مستفادست از قید لادوام
واگر سالبه است عکس این قوله وهي مبتدا خبره فتركيبها على مذهب الاخفش على نمط قولهم زيد فوجد
ويجوز ان يقال فتركيبها جزاء الشرط المذكور لان قوله سواء كانت موجبة او سالبة في قوة الشرط
كانه قيل وهي ان كانت موجبة او سالبة عدل عنه اليه تصريحا بالتسوية المطلوبة ههنا ومجموع
الشرط والجزاء خبر هي على نمط قولهم زيد ان كان عالما فاكرامه واجب ومثالها ايجابا
وسلبا ما مر یعنی مثال وجودیه لادائمه در ایجاب وسلب آنست که گذشت در وجودیه لاضروریه یعنی
كل انسان ضاحك بالفعل لا دائما ولا شئ من الانسان بضاحك بالفعل لا دائما الخامسة
الوقتية وهي التي يحكم بضرورة ثبوت المحمول للموضوع او سلبه عنه في
وقت معين من اوقات وجود الموضوع مقيدا باللادوام بحسب الذات

یعنی قضیهٔ پنجم از قضایاء مرکبه قضیهٔ وقتیه است و این قضیه وقتیه قضیه را گویند که حکم کنند در وی بآن
که ثبوت محمول مر موضوع را یا سلب او از وی ضروری است نه مطلقا بل که در وقت معین از اوقاتی که در آن اوقات
موضوع موجود است در حالتی که این ثبوت محمول مقید باشد بلا دوام بحسب ذات فقوله مقیدا حال من ثبوت
المحمول لانه قوة التی یحکم فیها بثبوت المحمول وهی ان کانت موجبة کقولنا بالضرورة کل
قمر منخسف وقت حیلولة الارض بینه وبین الشمس لا دائما فترکیبها من موجبة
وقتیة مطلقة وسالبة مطلقة عامة یعنی این وقتیه اگر موجبه باشد مانند مثال مذکور
ترکیب او از موجبهٔ وقتیه مطلقه است مثل کل قمر منخسف وقت حیلولة الارض وازسالبهٔ مطلقهٔ عامه
مثل لا شیء من القمر بمنخسف بالاطلاق العام وقضیهٔ اولی جزء اولست صریحا وقضیه ثانیه مفهوم لا دوام است
وان کانت سالبة کقولنا بالضرورة لا شیء من القمر بمنخسف وقت التربیع لا دائما
فترکیبها من سالبة وقتیة مطلقة وهی قولنا لا شیء من القمر بمنخسف وقت التربیع
وموجبة مطلقة عامة وهی کل قمر منخسف بالاطلاق العام یعنی اگر قضیه وقتیه سالبه باشد
مانند مثال مذکور ترکیب او از سالبه وقتیه مطلقه است مانند مثال مذکور واز موجبه مطلقه عامه است
مانند مثالی که ذکر کردیم و جزء اول این وقتیه صریحا قضیه بسیطه است که آن را وقتیه مطلقه گویند
و این در بسائط مذکور و معدود نیست و جزء دوم او که مستفاد از قید لا دوام است مطلقه عامه است
السادسة المنتشرة وهی التی یحکم فیها بضرورة ثبوت المحمول للموضوع
او سلبه عنه فی وقت غیر معین من اوقات وجود الموضوع مقیدا باللادوام
بحسب الذات یعنی قضیهٔ ششم از قضایاء مرکبه قضیه منتشره است و این قضیهٔ منتشره قضیه را

گویند

گویند که حکم کنند در وی بضرورت ثبوت محمول مر موضوع را یا سلب او از وی در وقت غیر معین از اوقات وجود
موضوع حکما مقیدا باللادوام بحسب الذات و مراد از وقت غیر معین آن نیست که عدم تعیین قید است در منتشره
بل که مراد آنست که تعیین نکنند و اطلاق کنند وهی ان کانت موجبة کقولنا بالضرورة کل انسان
متنفس فی وقت ما لا دائما فترکیبها من موجبة منتشرة مطلقة وهی قولنا کل انسان
متنفس فی وقت ما لا دائما وسالبة مطلقة عامة وهی قولنا لا شیء من الانسان بمتنفس بالفعل
یعنی این منتشره اگر موجبه است مانند مثال مذکور ترکیب او از موجبه منتشره مطلقه است همچون مثال مذکور
و از سالبه مطلقه عامه است چنان که ذکر کردیم و قضیه اولی جزء اولست صریحا و هر چند که این قضیه بسیطه است
اما چون معدود از بسائط مذکوره نبود لاجرم او را منتشره مطلقه نام نهادند و قضیه ثانیه جزء ثانی است
و مفهوم از قید لا دوام وان کانت سالبة کقولنا بالضرورة لا شیء من الانسان بمتنفس
وقتا ما لا دائما فترکیبها من سالبة منتشرة مطلقة وهی قولنا لا شیء من الانسان
بمتنفس وقتا ما وموجبة مطلقة عامة وهی کل انسان متنفس بالفعل یعنی اگر این منتشره
سالبه باشد مانند مثال که مصنف ذکر کرده است ترکیب او از سالبهٔ منتشره است که مصنف ذکر کرده است
و از موجبهٔ مطلقه چنان که ذکر کردیم و قضیهٔ اولی جزء اولست صریحا و قضیه ثانیه جزء ثانی است و مستفاد است
از قید لا دائما و این قضیه را منتشره نام نهادند زیرا که چون وقت حکم معین نیست و حکم محتمل است مر وقت را
که آن حکم منتشر است در جمیع اوقات السابعة الممکنة الخاصة وهی التی یحکم فیها بارتفاع
الضرورة المطلقة ای الذاتیة عن جانبی الوجود والعدم جمیعا یعنی قضیهٔ هفتم
از قضایاء مرکبه ممکنهٔ خاصه است و ممکنهٔ خاصه قضیه را گویند که حکم کنند در وی بسلب ضرورت ذاتی

از جانب وجود و عدم معاً صح

فهی سواء کانت موجبة کقولنا بالامکان الخاص کل انسان کاتب او سالبة کقولنا بالامکان الخاص لاشیء من الانسان بکاتب فترکیبها من ممکنتین عامتین احدیهما موجبة والاخری سالبة یعنی این ممکنهٔ خاصه خواه موجبه مانند مثال مذکور وخواه سالبه باشد مانند مثال مذکور ترکیب او از دو ممکنه عامه است یکی موجبه ویکی سالبه یعنی ثبوت کتابت وسلب او هیچ یکی ضروری نیست والضابط ههنا فی باب ترکیب المرکبات ان اللادوام اشارة الی مطلقة عامة واللاضرورة اشارة الی ممکنة عامة مخالفتی الکیفیة ای فی الایجاب والسلب موافقتی الکمیة ای الکلیة والجزئیة للقضیة المقیدة بهما یعنی ضابطه کلیه در باب ترکیب قضایا آنست که این مرکبات که مفصل شد تمامها منحصرست در دو قسم یک قسم آنست که مقیدست بقید لادوام قسم دیگر آنست که مقیدست بقید لاضرورة قیودی که معتبرست در ترکیب مرکبات وترکیب موجهات باو حاصل می شود همین دو قیدست چنانکه علی التفصیل معلوم شد ومقررست که از هر قید یک قضیه حاصل می شود وچون قید منحصرست در لادوام ولاضرورة مقصود این بیان آنست که اشاره کرده شود بانحصار قضیه که از هر یک از این دو قید می خیزد پس لاجرم مصنف تعبیر نموده مرکب را ووصف که قید لادوام اشارتست بمطلقهٔ عامه یعنی قید لادوام اشارتست بقضیه که حکم کند دروی بفعلیة نسبة خواه موجبه باشد این مطلقهٔ عامه وخواه سالبه وقید لاضرورة اشارتست بممکنهٔ عامه یعنی بقضیه که حکم کند در وی بسلب ضرورت ذاتیه از جانب مخالف پس معلوم شد که هر قضیهٔ مرکبه که هست احد الجزئین او یا مطلقهٔ عامه است یا ممکنهٔ عامه است البته وعبارت اشارت را اختیار نموده ونگفت اللادوام معناه المطلقة العامة زیرا که مروتست که معنی را اطلاق کنند متبادر بفهم مفهوم مطابقی است

وچون مطلقهٔ عامه معنی مطابقی لادوام نبود بل که معنی التزامی او بود لاجرم لفظ اشارت بر لفظ معنی اختیار نموده وبباید دانستن که وفی که گویند این لفظ اشارتست باین معنی واین اشارتست بمعنای صریح نباشد این اشارت اعم است از آن که بطریق صریح باشد یا بطریق التزام باشد وچون ممکنهٔ عامه مفهوم صریح لاضرورت بود ومطلقهٔ عامه مفهوم التزامی لادوام بود لاجرم لفظ اشارت که اعم است اختیار نمود بر لفظ معنی وبهذا ظهر ان دلالة الالتزام غیر مهجورة فی العلوم کلها کما ذهب الیه الامام بل هی معتبرة فی العلوم وبعض المواضع وقوله مخالفتی الکیفیة یعنی این مطلقهٔ عامه وممکنهٔ عامه می باید که مخالف باشد با اصل در کیفیت یعنی ایجاب وسلب وسر وجوب مخالفت آنست که مرادا بیان کردیم که قضیه مرکبه در اصطلاح آنست که مرکب باشد از دو حکم مختلف در ایجاب وسلب ومتوافق در کلیت وجزئیت چنانکه فرموده موافقتی الکمیة یعنی در کمیت می باید که موافق باشد هر قضیه را که آن قضیه مقیدست باین قیدها باین قضیتین که مستفاد اند از قیدین

الفصل الثانی فی اقسام الشرطیة

یعنی فصل دوم از فصول ثلثه مقاله ثانیه در بیان اقسام قضیه شرطیه است یعنی قضیه شرطیه را سه اعتبارست اعتبارست باعتبار تعریف واعتبارست باعتبار اجزا واعتبارست باعتبار جزئیات مثل متصله ولزومیه ونحو ذلک اما تعریف شرطیه آنست که مصنف بیان نمود در مطلع مقاله در تقسیم قضیه بحملیه وشرطیه که شرطیه آنست که منحل بشود بطرفین خود بمفردین واما اجزاء او مقدم است وتالی واما جزئیات او عبارتست از مثل متصله ومنفصله ولزومیه واتفاقیه ومانند آن ومصنف تعبیر از جزئیات باقسام کرده ومقصود آنست که تعریف او بیشتر بیان کرده ومقصود اصلی از وضع این فصل

[illegible]

بیان جزئیاتست اگرچه بیان اجزا نیز درین فصل مذکورست الجزء الاول من القضیة الشرطیة یسمی مقدما لتقدمه فی الذکر غالبا و الجزء الثانی یسمی تالیا لانه یتلو المقدم
یعنی جزء اول را از قضیهٔ شرطیه نام می نهند مقدم زیرا که در ذکر مقدم است غالبا وجزء دوم را نام می نهند تالی زیرا که تلو مقدمست یعنی مذکورست در عقب مقدم وحاصل آنست که آنچه اهل عربیت آنرا شرط می گویند در اصطلاح منطقی آنرا مقدم نام می نهند وآنچه اهل عربیت آنرا جزا میگویند درین اصطلاح آنرا تالی میگویند وفی متن المطالع والمحکوم علیه فیهما یسمی مقدما والمحکوم به تالیا
اما المتصلة فاما لزومیة وهی التی یحکم فیها بصدق التالی علی تقدیر صدق المقدم لعلاقة بینهما توجب ذلک کالعلیة والتضایف یعنی اما شرطیه متصله یا لزومیه است ولزومیه قضیه را گویند که حکم کنند دروی بآنکه تالی یعنی جزاء شرط صادقست بر تقدیر که مقدم صادقست بسبب علاقه که درمیان مقدم وتالی هست که آن علاقه موجب اینست یعنی موجب وقوع اینست بر تقدیر وقوع آن ومراد از علاقه چیزیست که لزوم از وی بیخیزد مانند علیه وتضایف یعنی علت بودن واین علت بودن اعم است ازان که مقدم علت باشد مر تالی را مانند ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود یا تالی علت باشد مر مقدم را مانند ان کان النهار موجودا کانت الشمس طالعة یا هر دو معلول علت واحد باشند مانند ان کان النهار موجودا فالعالم مضیء زیرا که وجود نهار واضاءة عالم هر دو معلول علت واحده اند که آن طلوع شمس است واما تضایف آنست که مقدم وتالی هر دو متضایفان باشند مانند ان کان زید ابا عمرو کان عمرو ابنه وان تعریف تعریف لزومیه صادقه است زیرا که مقصود درفن ومعتبر در استعمال اینست

[illegible]

واما متصله کاذبه مانند ان کان الانسان حجرا فهو جماد مقصود نیست ودر اطلاقات واستعمالات نیز معتبر نیست واما اتفاقیة وهی التی یکون فیها ذلک ای صدق التالی علی تقدیر صدق المقدم لا لعلاقة موجبة لذلک بل لمجرد توافق الجزئین علی الصدق یعنی متصله یا لزومیه است ودانستی ما اتفاقیه است واتفاقیه آن قضیه است که باشد دروی صدق تالی بر صدق مقدم نه از جهت علاقه که موجب لزوم باشد بل از جهت توافق جزئین در صدق فقط کقولنا ان کان الانسان ناطقا فالحمار ناهق میان ناطقیه انسان وناهقیه حمار هیچ علاقه نیست که موجب لزوم باشد بلکه بسبب همین اتفاقست واما المنفصلة فاما حقیقیة وهی التی یحکم فیها بالتنافی بین جزئیها فی الصدق والکذب معا یعنی اما منفصله یا حقیقیه است ومنفصله حقیقیه قضیه ایست که حکم کنند دروی بتنافی درمیان هر دو جزء او در صدق وکذب معا یعنی هر دو باهم محالست که صادق آید ومتحقق شود ومحالست که هر دو معا کاذب آید ومرتفع شود کقولنا اما ان یکون هذا العدد زوجا او فردا محالست که عدد باشد وهم زوج باشد وهم فرد ومحالست که هیچ کدام نباشد واما مانعة الجمع وهی التی یحکم فیها بالتنافی بین الجزئین فی الصدق فقط کقولنا اما ان یکون هذا الشیء حجرا او شجرا یعنی منفصله یا مانعة الجمع است ومانعة الجمع آن قضیه است که حکم کنند دروی بتنافی در اجتماع وصدق یعنی محالست که هر دو باهم جمع شوند اما جایزست که هر دو مرتفع شوند یعنی هیچ کدام نباشد مانند مثال مذکور زیرا که شیء واحد محالست که هم شجر باشد وهم حجر اما محال نیست که هر دو نباشد پس تنافی در صدق باشد فقط یعنی در اجتماع نه در ارتفاع واما مانعة الخلو وهی التی

يحكم فيها بالتنافي بين الجزئين في الكذب فقط كقولنا اما ان يكون زيدٌ
في البحر او لا يغرق يعنی منفصله مانعة الخلو است ومانعة الخلو آن قضيه است که حکم کنند
دروی بمنافات درمیان هردو جزء در کذب یعنی محالست که هردو کاذب باشند و هیچ نباشد اما اجتماع
جایزست مانند مثال مذکور زیرا که جایزست که زید در بحر باشد وغرق نشود اما محالست که از هر دو
خالی باشد وكل واحدة من هذه القضايا الثلث اما عنادية وهي التي يكون
التنافي فيها لذات الجزئين كما في الامثلة المذكورة وهي قولنا اما ان يكون هذا العدد
زوجًا او فردًا في الحقيقية وقولنا اما ان يكون هذا الشيء حجرًا او شجرًا في مانعة الجمع وقولنا اما ان يكون
زيد في البحر او لا يغرق في مانعة الخلو واما اتفاقية وهي التي يكون التنافي فيها
لمجرد الاتفاق من غير ان يكون منشاء لم يقتضي التنافي يعنی هر یکی ازین سه قضیه منفصله
حقیقیه ومانعة الجمع ومانعة الخلو عنادیه می باشد واتفاقیه می باشد وقضیه عنادیه آنست که تنافی
بین الجزئین دران قضیه از جهت ذات جزئین باشد مانند مثالها که ذکر کرده شد از برای این سه قضیه
وقضیه اتفاقیه آنست که تنافی بین الجزئین دران قضیه بمجرد اتفاق باشد بی آن که آنجا امری باشد
که مقتضی تنافی باشد یعنی در واقع اتفاق چنانکه افتاده است که درمیان ایشان منافات است به
آن که در جزئین چیزی باشد که آن مقتضی تنافی شود بینهما واما تنافی ذاتی در عنادی آنست که چون
جزئین را ملاحظه نمایند در جزئین چیزی یافت شود که آن چیز مقتضی تنافی باشد بین الجزئین در صدق و کذب معا
مانند حقیقیه یا در یکی مانند مانعة الجمع ومانعة الخلو كقولنا للاسود اللاكاتب اما ان يكون
اسود او كاتبا حقيقية يعنی مانند گفتن ما در حق کسی که او سیاه است و کاتب نیست

ان

این قول را که این کس یا سیاه است یا کاتب این منفصله حقیقیه اتفاقیه است زیرا که منافات نیست میان
مفهوم اسود و کاتب ولکن اتفاق چنان افتاده است که این کس سیاه است و کاتب نیست سواد متحقق
و کتابت منتفی پس هر دو اینجا مجتمع نیست زیرا که کتابت منتفی است و هر دو مرتفع نیست زیرا که سواد
متحقق است او اما ان يكون هذا الشيء لا اسود او كاتبا حال كون هذا القول مانعة الجمع
یعنی اگر چنین گوییم که اما ان یکون هذا الشیء لا اسود او کاتبا این مانعة الجمع اتفاقیه است زیرا که لا سواد
و کتابت هر دو مجتمع نیست زیرا که سواد متحقق است و کتابت منتفی ولکن هر دو مرتفعست زیرا که سواد است
و کتابت نیست او اسود او لا كاتبا حال كون هذا القول مانعة الخلو یعنی اگر چنین گوییم
که اما ان یکون هذا اسود او لا کاتبا این مانعة الخلو اتفاقیه است زیرا که هر دو مرتفع نیست بسبب
آن که سواد هست و کتابت نیست و هر دو مجتمع است زیرا که سواد هست و کتابت نیست فقوله
حقیقیه ومانعة الجمع ومانعة الخلو کل منها منصوب حال من مفعول القول کما قدرنا وسالبة
كل واحدة من هذه القضايا الثمان هي التي يرفع ما حكم في موجبتها
یعنی سالبه هر یک ازین هشت قضیه که گذشت آنست که رفع کنند آن چیز را که حکم کرده اند در موجبه او
با آن چیز مثلا در موجبه متصله لزومیه حکم کرده اند بلزوم تالی مر مقدم را پس سالبه او آنست که
دروی حکم کنند بسلب لزوم مانند قول ما لیس اذا کانت الشمس طالعة فاللیل موجود این سالبه
زیرا که دروی حکم کرده اند بسلب لزوم وجود لیل مر طلوع شمس را نه آن که دروی حکم کنند بلزوم سلب
مانند اذا کانت الشمس طالعة فلیس اللیل بموجود زیرا که این موجبه است و حکم دروی بلزوم سلب
وجود لیلست مر طلوع شمس را و موجبه متصله اتفاقیه آنست که حکم کنند دروی بموافقت تالی مر مقدم را در صدق

پس سالبه او آن باشد که حکم کنند در وی بسلب موافقت تالی مر مقدم را نه بموافقت سلب مانند لیس اذا کان
الانسان ناطقا فالحمار ناهق این سالبه اتفاقیه است زیرا که حکم بسلب موافقت یا معیت حمار ناهق با ناطقیه
انسان است و نظیر سالبه عنادیه حکم در وی بسلب عناد است در صدق و کذب معا اگر حقیقیه باشد مانند لیس اما
ان یکون هذا العدد زوجا واما ان یکون فردا و در صدق فقط اگر مانعة الجمع باشد نحو لیس اما ان
یکون هذا الشیء حجرا واما ان یکون شجرا و در کذب فقط اگر مانعة الخلو باشد نحو لیس اما ان یکون زید
واما ان لا یغرق و نظیر نمط سالبه منفصله اتفاقیه آنست که حکم در وی بسلب اتفاق باشد در صدق
و کذب معا اگر حقیقیه باشد نحو لیس اما ان یکون هذا اسود او کاتبا و در صدق فقط اگر مانعة الجمع باشد
نحو لیس اما ان یکون هذا لا اسود او کاتبا و در کذب فقط اگر مانعة الخلو باشد نحو لیس هذا اما ان یکون
اسود او لا کاتبا وبالجملة فلا تغفل عن الفرق بین لزوم السلب وسلب اللزوم وبین اتفاق السلب وسلب
الاتفاق وبین انفصال السلب وسلب الانفصال فان الاول ایجاب والثانی سلب والحاصل
ان للمقدم والتالی ههنا بمنزلة الموضوع والمحمول فی الحملیات واللزوم والعناد والاتفاق
بمنزلة النسبة وکما انه لا عبرة فی ایجاب الحملیة وسلبها بوجود الموضوع والمحمول وعدمیتهما بل
بایقاع النسبة وانتزاعها فکذا ههنا لا عبرة بایجاب المقدم والتالی وسلبهما بل بایقاع اللزوم
والاتفاق والعناد ورفعها ومراد از مشتبه قضیه قضایا متصله ومنفصله است زیرا که
بیشتر بیان کرده شد که متصله دو قسم است لزومیه است واتفاقیه وبیان کرده شد که منفصله
شش است سه قسم منفصله عنادیه است وسه قسم منفصله اتفاقیه ومجموع را چون بهم اعتبار کنند
هشت شود واما سالبه این هشت قسم را بیان کردیم فسالبة اللزوم تسمی سالبة لزومیة

یعنی پس آن قضیه که مشتمل است بر سلب لزوم و لزوم را سلب میکند آن را سالبه لزومیه نام می نهند زیرا که لزوم
اگر چند که از وی مسلوبست اما در وی ملحوظ است چنان که در سالبه حملیه بیان کردیم وسالبة العناد تسمی
سالبة عنادیة یعنی قضیه که او سلب عناد میکند یعنی مشتمل است بر سلب عناد نام می نهند آنرا سالبه عنادیه
وسالبة الاتفاق تسمی سالبة اتفاقیة یعنی قضیه که سلب اتفاق میکند نام می نهند این را
سالبه اتفاقیه و در کلام مصنف تنبیه است بر آن که سالبه از اقسام آنست که از نسب مخصوصه را سلب کند
یعنی حکم در وی بسلب لزوم و عناد و اتفاق باشد نه بلزوم سلب و عناد سلب و اتفاق سلب زیرا که این موجبه است
نه سالبه والمتصلة الموجبة اللزومیة یصدق عن صادقین وعن کاذبین
یعنی شرطیه متصله لزومیه صادق می آید وقتی که مرکب باشد از دو صادق یعنی از مقدم صادق و تالی صادق
مانند ان کان زید انسانا فهو حیوان و از دو کاذب یعنی از مقدم کاذب و تالی کاذب مانند ان کان زید
حجرا کان جمادا وهذا اعنی صدق الشرطیة عن کاذبین برهان نیر علی ان صدق الشرطیة وکذبها لیس باعتبار
صدق الطرفین وکذبهما اذ لو کان صدقها وکذبها بهذا الاعتبار لما کان قولنا ان کان زید حجرا کان جمادا
صادقا اذ الطرفان ههنا کاذبان بل الصدق والکذب فی الشرطیة انما هو باعتبار الحکم بالاتصال والانفصال
فان طابق الواقع فهو صادق والا فهو کاذب وعن مجهولی الصدق والکذب
یعنی صادق می آید وقتی که مرکب می شود از مقدم که معلوم نباشد صدق و کذب او و تالی که معلوم نباشد
صدق و کذب او نحو ان کان زید یکتب فهو یحرک یده وقتی که زید معلوم الکتابة نباشد وعن مقدم
کاذب وتال صادق یعنی متصله لزومیه صادق می آید وقتی که مرکب شود از مقدم کاذب و تالی
صادق نحو ان کان زید حمارا کان حیوانا دون عکسه یعنی صادق نمی آید وقتی که مرکب باشد

از تالی کاذب و مقدم صادق و دلیل آنست که مصنف بدان اشارت نموده چنان که فرموده
لامتناع استلزام الصادق الکاذب یعنی متصله موجبه صادقه مترکب نمی شود از مقدم
صادق و تالی کاذب زیرا که ممتنعست که صادق مقتضی کاذب باشد والا لازم آید که صادق کاذب باشد
و کاذب صادق اما اول از برای آن که کذب لازم مستلزم کذب ملزومست البته و اما ثانی از برای
آن که صدق ملزوم مستلزم صدق لازمست وتکذب ای المتصلة الموجبة عن جزئین
کاذبین یعنی کاذب می آید متصله موجبه وقتی که مرکب شود از دو جزء کاذب مانند ان کان الخلاء
موجودا کان العالم قدیما و سبب کذب متصله درین وقت آنست که بیان کردیم که حکم بلزوم در میان مقدم
و تالی وقتی که مطابق واقع نباشد شرطیه کاذبست وعن مقدم کاذب وتال صادق
نحو ان کان الخلاء موجودا فالانسان ناطق یعنی متصله کاذبه است وقتی که مرکب باشد از مقدم کاذب
و تالی صادق وبالعکس یعنی از مقدم صادق و تالی کاذب نحو ان کان الانسان ناطقا
فزید حجر وعن صادقین یعنی متصله کاذبه است وقتی که مرکب باشد از مقدم صادق و تالی
صادق نحو ان کانت الشمس طالعة فزید انسان زیرا که حکم بلزوم مطابق واقع نیست ثم اذا کانت
المتصلة لزومیة واما اذا کانت اتفاقیة فکذبها عن صادقین محال
یعنی این اقسام و احکام که گفته شد وقتیست که متصله لزومیه باشد اما وقتی که متصله اتفاقیه باشد
و مقدم و تالی هر دو صادق باشد مانند ان کان الانسان ناطقا فالحمار ناهق محالست که این قضیه
اتفاقیه کاذب باشد زیرا که چون طرفین صادق باشد توافق احد الطرفین با طرف دیگر ضروریست
پس اتفاقیه صادق باشد البته اما وقتی که طرفین هر دو کاذب باشد نحو ان کان زید حجرا فالانسان شجر

یا وقتی که مقدم صادق باشد و تالی کاذب نحو ان کان زید حیوانا فالحمار حجر کذب اتفاقیه برین تقدیر ظاهرست
زیرا که کاذب موافق نمی باشد با جزئی و تجویز اتفاقیه کاذبست اگر مقدم کاذب باشد و تالی صادق نحو ان کان زید
حجرا فالحمار حیوان والمنفصلة الموجبة الحقیقیة تصدق عن صادق وکاذب
وتکذب عن صادقین وکاذبین یعنی منفصله موجبه حقیقیه صادقست وقتی که مرکب باشد
از صادق و کاذب زیرا که پیشتر مقرر شده که منفصله حقیقیه آنست که حکم کنند در وی باین که هر دو
جزء صادق یعنی مجتمع نیست و هر دو جزء کاذب یعنی مرتفع نیست بل که یکی صادقست یعنی متحقق است
دیگری کاذبست یعنی منتفیست پس برین تقدیر باید که احد الجزئین صادق باشد و جزء دیگر کاذب
تا منفصله حقیقیه صادق باشد نحو اما ان یکون هذا العدد زوجا او لا زوجا پس هر وقت که هر دو
جزء صادق باشد مانند اما ان یکون الاربعة زوجا او منقسمة بمتساویین یا هر دو جزء کاذب باشد
نحو اما ان یکون الثلثة زوجا او منقسمة بمتساویین منفصله حقیقیه البته کاذب باشد زیرا که
صادقین هر دو مجتمعند و کاذبین هر دو مرتفع والمانعة الجمع ای والقضیة المانعة الجمع
علی نمط هذه الحجة الوجه تصدق عن کاذبین یعنی قضیه مانعة الجمع صادقست وقتی
که مرکب باشد از کاذبین نحو اما ان یکون زید حجرا او شجرا زیرا که پیشتر مقرر شده که مانعة الجمع آنست
که حکم کنند در وی بعدم اجتماع جزئین پس وقتی که هر دو جزء کاذب باشد عدم اجتماع حاصلست و هم وقتی
که یک جزء کاذب باشد هم عدم اجتماع حاصلست پس مانعة الجمع صادق باشد بر تقدیر کذب جزئین معا و بر
تقدیر کذب یکی و صدق دیگری چنان که گفت وعن صادق وکاذب نحو اما ان یکون زید انسانا
او حجرا وتکذب عن صادقین یعنی مانعة الجمع کاذبست وقتی که مرکب باشد از دو جزء که هر دو

صادق باشد صح

نحو امّا ان یکون زید انسانا او ناطقا زیرا که هر دو جزء برین تقدیر مجتمعست والمانعة الخلو تصدق
عن صادقین وعن صادق وکاذب ویکذب عن کاذبین یعنی قضیه مانعة الخلو صادقست
وقتی که مرکب باشد از دو جزء که هر دو صادق باشد نحو امّا ان یکون لا شجرا او لا حجرا زیرا که شرط مانعة
که مانعة الخلو آنست که حکم کنند در وی باین که از ین هر دو خالی نیست پس وقتی که هر دو جزء مجتمع باشد
صادقست که از هر دو خالی نیست و همچنین اگر یکی صادق باشد و یکی کاذب باشد صادقست نحو امّا ان یکون زید
لا حجرا او لا انسانا ویکذب عن کاذبین یعنی مانعة الخلو کاذبست وقتی که هر دو جزء
او مرتفع شود زیرا که خلو لازم می آید و فرض اینست که خلو واقع نیست نحو امّا ان یکون زید لا انسانا
او لا ناطقا والسالبة تصدق عمّا تکذب الموجبة عنه وتکذب السالبة
عمّا تصدق عنه الموجبة یعنی آنچه گفتیم حکم موجبه متصله و منفصله بود امّا سالبه متصله و منفصله
صادق می آید از جزئی که موجبه او از ان کاذبست و کاذب می آید از جزئی که موجبه از وی صادق می آید
زیرا که کذب ایجاب مقتضی صدق سلبست و کذب سلب مقتضی صدق ایجاب وکلیة
الشرطیة ان یکون التالی لازما للمقدم فی المتصلة اللزومیة او معاندا
للمقدم فی المنفصلة العنادیة علی جمیع الاوضاع التی یمکن حصوله
ای حصول المقدم علیها ای علی تلک الاوضاع ثم فسر تلک الاوضاع بقوله وهی
الاوضاع التی تحصل ای للمقدم بسبب اقتران الامور التی یمکن اجتماعه
ای اجتماع المقدم معها ای مع تلک الامور یعنی کلی بودن قضیه شرطیه عبارتست از ان
که تالی لازم باشد مر مقدم را در متصله لزومیه و معاند باشد مر مقدم را در منفصله عنادیه بر جمیع تقادیر

واوضاعی

واوضاعی که ممکنست که مقدم بر ان اوضاع باشد و مراد ازین اوضاع حالاتیست که حاصل میشود مر مقدم را
بسبب اقتران مقدم با موری که ممکنست اجتماع مقدم با آن امور مثلا بودن انسانیت زید درین قول
کلما کان زید انسانا کان حیوانا مقارن بقیام زید و قعود او و طلوع شمس و غیر ان از احوال احوالیست
که حاصلست مر ورا از اجتماع او با این امور ممکنه زیرا که از هر یک از مجتمعین حاصل می شود مر ورا
بقیاس بدیگری حالتی مخصوصه علی حدة پس مراد درین قول آنست که لزوم حیوانیّت مر انسانیّت را نه تنها
در جمیع ازمان وان لزوم متحققست بر جمیع تقادیر و اوضاعی که ممکنست اجتماع آن با آن و مصنف تقیید
کرد امور را و اوضاع را بامکان تا اخراج کند وضع محال را زیرا که بعضی اوضاع مقدم آنست که مقرون باشد
بعدم تالی و درین وضع تالی لازم نیست مر مقدم را و الّا لازم آید که مقدم مقید شود بنقیض تالی ملزوم باشد مر تالی را
وان محالست وان حکم مخصوصست بمتصله لزومیه و عنادیه وامّا معتبر در متصله اتفاقیه اوضاعیست
که واقعست بحسب نفس الامر نه اوضاعی که ممکن الاجتماع است و مصنف اسقاط کرد اتفاقیه را از
حد العام زیرا که مقصود قضایا معتبر است در علوم واتفاقیه نه چنین است والقضیة الجزئیة
ان یکون کذلک علی بعض هذه الاوضاع والمخصوصة ان یکون کذلک علی وضع
معین یعنی قضیه جزئیه متصله و منفصله آنست که حکم باتصال یعنی لزوم تالی مر مقدم را و حکم
بانفصال یعنی حکم بمعاندت تالی مر مقدم را بر بعض تقادیر و اوضاع ممکنه باشد و کلیه آنست که حکم بر
جمیع تقادیر و اوضاع ممکنه باشد و قضیه مخصوصه شرطیه آنست که این حکم بر وضع معین باشد و این کلام
اجمالیست و تفصیل این کلام آنست که همچنان که قضیه حملیه منقسم می شود بمحصوره و مهمله و مخصوصه
همچنین قضیه شرطیه نیز منقسم می شود باین سه قسم و همچنان که کلیت حملیه باعتبار کلیت موضوع و محمول نیست

بل که باعتبار کلیت حکمست بجز کلیه شرطیه باعتبار کلیه مقدم و تالی نیست زیرا که کلما کان زید یکتب
فهو یحرک یده شرطیه کلیه است با وجود آن که موضوع در مقدم و تالی هر دو شخصیه است بل که کلیه
شرطیه باعتبار کلیت حکم است باتصال و انفصال پس بر این تقدیر شرطیه کلیه آنست که حکم کند
در وی بلزوم تالی یا بمعاندت او بر جمیع تقادیر و اوضاع ممکنه در مقدم مانند کلما کان زید انسانا کان
حیوانا او مهما کان زید انسانا کان حیوانا او متی ما کان کذا کان کذا و جزئیه شرطیه آنست که حکم کند
بر بعض تقادیر وحاصل کلام آنست که اوضاع و ازمنه در شرطیه بمنزلهٔ افرادست در حملیه پس همچنان
که حکم در حملیه اگر بر فرد معین است حملیه مخصوصه و شخصیه است بجز در شرطیه اگر حکم باعتبار وضع معین است
مانند ان جئتنی الیوم اکرمتک این را شرطیه شخصیه و مخصوصه گویند و همچنان که در حملیه اگر حکم بر کل
افرادست حملیه کلیه است بجز در شرطیه اگر حکم بر جمیع تقادیر و اوضاعست این را شرطیه کلیه گویند
و همچنان در حملیه اگر بر بعض افرادست قضیه جزئیه است بجز در شرطیه اگر حکم بر بعض تقادیر و اوضاعست
این را شرطیه جزئیه گویند و اگر مبین نیست مهمله برقیاس حملیه وسور الموجبة
الكلية في المتصلة كلما ومهما ومتى وفي المنفصلة لفظ دائما یعنی سور موجبه
کلیه در شرطیه این لفظست و در منفصله لفظ دائما کقولنا دائما اما ان یکون الشمس طالعة او لا یکون
وسور السالبة الكلية فيهما ای في المتصلة والمنفصلة لفظ ليس البتة یعنی سور سالبه
کلیه در متصله و منفصله این لفظست یعنی لفظ لیس البتة مانند لیس البتة اذا کانت الشمس طالعة فاللیل
موجود در متصله و مانند لیس البتة اما ان یکون الشمس طالعة واما ان یکون النهار موجودا و
سور الموجبة الجزئية قد يكون یعنی سور موجبه جزئیه لفظ قد یکون است چنانکه گویند

قد یکون اذا کانت الشمس طالعة کان النهار موجودا وقد یکون اما ان یکون الشمس طالعة واما ان
یکون اللیل موجودا وفي بعض النسخ وفي الموجبة الجزئية قد يكون وهو عطف على ما قبله من حيث المعنى كانه قيل
والسور في السالبة الكلية كذا وفي الموجبة الجزئية كذا والسالبة الجزئية قد لا يكون
یعنی سور سالبه جزئیه در متصله و منفصله این لفظست مانند قد لا یکون اذا کانت الشمس طالعة کان اللیل
موجودا وقد لا یکون اما ان یکون الشمس طالعة واما ان یکون النهار موجودا وفي بعض النسخ وفي السالبة
الجزئية قد لا يكون وهو عطف على ما قبله كما بينا وبادخال حرف السلب على سور الايجاب
الكلي في المتصلة والمنفصلة یعنی سلب جزئی حاصل می شود بدر آوردن حرف سلب در سور ایجاب
کلی نحو لیس کلما ولیس مهما ولیس متی در متصله ولیس دائما در منفصله زیرا که مفهوم صریح هر یک
ازین اسوار ثلثه ایجاب کلی است و وقتی که حرف بروی در آید مفهوم او رفع ایجاب کلی باشد
البته و وقتی که ایجاب کلی مرتفع شود سلب جزئی متحقق شود البته فقوله وبادخال عطف على ما قبله
من حيث المعنى كانه قيل وسور السالبة الجزئية حاصل بهذا الطريق وبهذا الطريق او كانه قيل والسلب
الجزئي يتحصل بهذا الطريق وبهذا الطريق والمهملة باطلاق لفظ لو وان واذا
في المتصلة واما في المنفصلة یعنی قضیه مهمله در شرطیات حاصل میشود بتجرید
لفظ لو وان واذا در متصله ولفظ اما در منفصله از سور پس مراد از اطلاق آنست که با او هیچ سور
نباشد نحو ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود واما ان یکون الشمس طالعة واما ان لا یکون النهار موجودا
اما هر وقت که این الفاظ مذکوره مطلق نباشد بل که سور بروی در آید چنانکه گویی لیس البتة اذا کان
کذا یا لیس البتة اما ان یکون کذا یا گویی قد یکون اذا کان کذا یا قد لا یکون اذا کان آن وقت مهمله

نمی ماند صح

بل که مسوره میشود والشرطية قد تتركب عن حمليتين يعني قضيه شرطيه متركب مى شود
از دو قضيه حمليه يعني پيشتر مقرر شد كه قضيه حمليه متركب ميشود از مفردات حقيقةً او حكماً و مقرر شد
كه شرطيه البته مركب از دو قضيه است و چون اين دو قضيه مجمل بود مقصود اينجا تفصيل اين
دو قضيه است كه چون منفصل شود اقسام تسعه باين اعتبار حاصل كردد يعني اين دو قضيه كه شرطيه
از وى متركب مى شود گاه هست كه هر دو حمليه مى باشد مانند كلما كان الشيء انسانا فهو حيوان واول
اقسام تسعه اينست وگاه هست كه هر دو متصله مى باشد مانند كلما كان الشيء انسانا فهو حيوان
فكلما لم يكن الشيء حيوانا لم يكن انسانا وقسم دوم از اقسام تسعه اينست چنانكه مصنف فرموده
وعن متصلتين يعني شرطيه متركب مى شود از دو قضيه متصله وعن منفصلتين
اشارتست بقسم سيم از اقسام تسعه يعني شرطيه متركب مى شود از دو قضيه منفصله مانند
كلما كان دائماً اما ان يكون العدد زوجا او فردا فدائما اما ان يكون منقسما بمتساويين
او غير منقسم وعن حملية ومتصلة اشارتست بقسم چهارم و پنجم يعني شرطيه مركب ميشود
از قضيه حمليه و از متصله مانند ان كان طلوع الشمس علة لوجود النهار فكلما كانت الشمس طالعة
فالنهار موجود وعكس او مانند كلما كانت الشمس طالعة فالنهار موجود فوجود النهار ملزوم
لطلوع الشمس وعن حملية ومنفصلة اشارتست بقسم ششم وهفتم يعني شرطيه
متركب مى شود از قضيه حمليه و از منفصله مانند ان كان هذا عددا فهو اما زوج واما فرد
وعكس اين مانند كلما كان هذا اما زوجا او فردا كان عددا وعن متصلة ومنفصلة
اشارتست بقسم هشتم ونهم يعني شرطيه متركب مى شود از متصله و منفصله مانند كلما كان

كلما كان

كلما

١٤٧

كلما كانت الشمس طالعة فالنهار موجود فدائما اما ان يكون الشمس طالعة واما ان لا يكون النهار موجودا
مقدم متصله است و تالى منفصله و عكس اين مانند ان كان دائما اما ان يكون الشمس طالعة واما ان يكون
النهار موجودا فكلما كانت الشمس طالعة فالنهار موجود فصار جميع هذه الامثله تسعه مجموع اين امثله
نه مثالست چنانكه مفصل گفته شد وكل واحدة من هذه الثلثة الاخيرة في المتصلة
دون المنفصلة ينقسم الى قسمين يعني هر يك قسم از سه قسم اخير در متصله بدو قسم منقسم مى شود
چنانكه بيان كرديم كه هر يك از سه قسم اخير اشارتست بدو قسم يك قسم وعكس آن لامتياز مقدمها
عن تاليها بالطبع اى بحسب الذات والمفهوم بخلاف المنفصلة فان مقدمها
انما تميز عن تاليها بالوضع فقط اى بوضع المتكلم في كلامه موضعه المخصوص يعني انقسام
هر يك از اقسام ثلثه اخيره در متصله نه در منفصله بدو قسم بسبب آنست كه ممتازست مقدم متصله از
تالى او بحسب طبع پس از اين اعتبار سه قسم حاصل مى شود باعتبار عكوس در هر يك قسم و منفصله چنين نيست
زيراكه مقدم او متميز نمى شود از تالى او مگر بحسب ذكر يعني هر كدام را كه تقديم ميكند مقدم است و هر كدام را
كه تاخير ميكند تالى است فاقسام المتصلات تسعة يعني پس اقسام متصلات نه باشد بر تقدير
البته چنانكه بتفصيل اقسام تسعه را در ضمن امثله بيان كرديم والمنفصلات ستة يعني اقسام
منفصلات شش است اول آنست كه منفصله مركب باشد از دو حمليه مانند اما ان يكون العدد زوجا
او فردا زيراكه العدد زوج يك حمليه است والعدد فرد حمليه ديگرست دوم آنست كه مركب باشد از دو متصله
مانند اما ان يكون ان كانت الشمس طالعة فالنهار موجود واما ان يكون ان كانت الشمس طالعة فالليل موجود
سيم آنست كه مركب باشد از دو منفصله مانند اما ان يكون اما ان يكون هذا العدد زوجا او فردا واما ان لا يكون

زوجا او فردا

چهارم آنست که مرکب باشد از حملیه و متصله مانند اما ان لا یکون طلوع الشمس علة لوجود النهار و اما
ان یکون کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود پنجم آنست که مرکب باشد از حملیه و منفصله مانند اما ان یکون
هذا الشیء لیس عددا و اما ان یکون اما زوجا او فردا ششم آنست که مرکب باشد از متصله و منفصله مانند
اما ان یکون کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود و اما ان یکون الشمس طالعة و اما ان لا یکون النهار موجودا
این اقسام منفصله است و چون از جهت علم بتقدم مقدم از تالی سه قسم ساقط شد لاجرم مجموع اقسام منفصله
شش شد و چون تمیز در منفصله بحسب طبیعت لاجرم مجموع اقسام متصله نه شد و اما
الامثلة فعلیك باستخراجها من نفسك یعنی اما امثله این اقسام در متصلات
و منفصلات بر تو باد که استخراج کنی از پیش خود و ترکیب اعتبار کنی تصریح و تعلیم حاجت نیست
چنانکه ما استخراج کردیم و علی التفصیل بتو نمودیم

الفصل الثالث

فی احکام القضایا

یعنی فصل سیم از فصول ثلثه که موعود بود
در صدر مقاله در بیان احکام قضایا و آنچه متعلقست بدین وفیه اربعة مباحث و درین فصل
سیم چهار مبحث است یعنی این فصل را مصنف مرتب کردانید بر چهار مبحث مبحث اول در تناقض است
مبحث دوم در عکس مستوی مبحث سیم در عکس نقیض مبحث چهارم در تلازم شرطیات البحث
الاول فی التناقض بحث اول در بیان تناقض است و تناقض را تقدیم نمود بر سایر امور زیرا
که بعض مباحث آینده در عکوس و تلازم موقوفست بر معرفه تناقض چنانکه در ضمن مباحث آتیه این معنی
بر تو ظاهر شود ان شاء الله تعالی وحدوه ای التناقض بانه اختلاف قضیتین

بالایجاب

بالایجاب والسلب اختلافا کائنا بحیث یقتضی ذلك الاختلاف لذاته ان یکون
احدهما صادقة والاخری کاذبة سواء کان الصادق والکاذب متعینا او غیر متعین یعنی
تعریف بحد کرده اند تناقض را بان که تناقض مختلف شدن دو قضیه است با یجاب و سلب بحیثیتی که این
اختلاف مقتضی باشد لذاته این را که یکی ازین دو قضیه صادق باشد و دیگری کاذب باشد و این تعریف
مشتملست بر قیود اول قید اختلاف دوم قید قضیه سیم قید ایجاب و سلب چهارم قید حیثیت پنجم
قید لذاته اما قید اول بمنزله جنس است قال الامام فی الملخص الاختلاف کالجنس العالی لان ذلك
قد یکون بالایجاب والسلب وقد لا یکون بل لاختلافهما فی موضوعاتهما او محمولاتهما والمذکور علی لسان
القوم ههنا ان الاختلاف جنس بعید کما صرح به الامام لانه قد یکون بین قضیتین وقد یکون بین مفردین
کالسماء والارض وقد یکون بین قضیة ومفرد وفی شرح المطالع الاختلاف المذکور فی هذا الحد جنس
بعید لانه قد یقع بین قضیتین وبین مفردین کالانسان والفرس وبین قضیة ومفرد وبالجملة فقد
اتفقت کلمتهم علی ان الاختلاف جنس بعید وبه یعلم ان هذا الحد لیس بتام بل هو حد ان کان هذا
الاختلاف مقرونا بالفصل القریب و اما قید ثانی احترازیست از اختلاف غیر قضیتین اما اختلاف
قضیتین بجهات شتی می باشد بایجاب و سلب می باشد و بحملیه احد القضیتین و شرطیه دیگری می باشد و باتصال
وانفصال و عدول و اهمال می باشد اما قید ثالث اخراج کرد جمیع این اختلافات را الا ما یکون بالایجاب
والسلب و اما اختلاف بایجاب و سلب باز گاه هست که چنان می باشد که مقتضی صدق احدی القضیتین
و کذب دیگری نیست چنانکه گویند زید ساکن زید لیس بمتحرك زیرا که این دو قضیه هر چند که مختلفست
بایجاب و سلب لکن این اختلاف مقتضی صدق یکی و کذب دیگری نیست بل که هر دو صادقند پس قید حیثیت

ذکر کرده تا مثل این اختلاف خارج شود و امّا اختلاف مقتضی باز دو قسم است یک قسم آنست که لذاته مقتضی صدق و کذب باشد و دیگر قسم آنست که مقتضی است بواسطه و قیدی که سابقه شمار به سلب لازم مساوی محمول موجبه باشد چنان که گویند زید انسان زید لیس بناطق این اختلاف مقتضی است مر صدق احدی القضیتین را و مر کذب دیگری را پس تقیید بقید خاص کرده تا مثل این صورت را اخراج نماید و فی شرح المطالع لا یقال امثال هذه الاختلافات خرجت بقید الایجاب والسلب لانها اختلافات بغیر الایجاب والسلب فیکون قید لذاته مستدرکا لانا نقول کل قید تقیید به تعریف انما یخرج ما ینافی ذکر القید لا ما یغایره والا لم یمکن ایراد قیدین فی تعریف فانه لو اورد قیدان اخرج کل منهما الآخر فلم یجمع بین المتنافیین فی تعریف وانه محال وعلی هذا لم یخرج بقید الایجاب والسلب الا ما لا یکون بالایجاب والسلب لا ما یکون بهما وبشیء آخر وایضا لو اخرج هذا القید کل اختلاف بغیر الایجاب والسلب خرج عن التعریف الاختلاف فی الکم والجهة الذی هو شرط وبطلانه ظاهر بقی ههنا ابحاث الاول ان مثل زید انسان زید لیس بناطق لا یخفی انه مشتمل علی اختلاف وهذا الاختلاف موجب لصدق احدهما وکذب الاخری فاذا لم یکن هذا من قبیل التناقض فما هو وای شیء اسمه الثانی ان القید الاخیر اعنی قوله لذاته یغنی عن التقیید بالایجاب والسلب لان الاختلاف بغیر الایجاب والسلب من العدول والتحصیل والحصر والاهمال وغیر ذلک لیس بحیث یقتضی لذاته صدق احدهما وکذب الاخری الثالث ان الصادق هل یتعین من الکاذب فی التناقض ام لا الرابع ان التعریف لیس بجامع اذ التناقض کما یقع بین القضایا یقع بین المفردات فالتقیید بالقضیتین اخراج له عن الجمع والجواب عن الاول ان مثل هذا لا یسمی تناقضا اصطلاحا بل یسمی تنافیا ومنافاة قال الامام فی الملخص ثم القضایا المختلفة بالایجاب والسلب

قد لا تکون متنافیة نحو هذا متحرک هذا لیس بساکن وقد تکون متنافیة والمتنافیة قد تکون تنافیهما لا لذواتهما نحو هذا انسان هذا لیس بحیوان فان المنافاة حاصلة بینهما لکن لا لذواتهما بل لان الانسان یجب ان یکون حیوانا فالمنافاة حاصلة بین کونه حیوانا وبین کونه لیس بحیوان وعن الثانی ان هذا القید لتحقیق مفهوم التناقض وبیان لحقیقته علی انه لو دل هذا القید علی الایجاب والسلب فدلالته علیه بالالتزام ودلالة الالتزام مهجورة فی التعریف کما سمعته غیر مرة علی ان الاختلاف بالایجاب والسلب اصل وغیره فرع علیه علی ما صرح به الحکیم المحقق فی شرح الاشارات حیث قال اختلاف القضیتین قد یکون باختلاف اجزائهما وقد یکون باختلاف الحکم فیهما بالایجاب والسلب وقد یکون بالکلیة والجزئیة وبالجهة وغیر ذلک من سائر اللواحق والاختلاف الحقیقی منها هو الذی بالایجاب والسلب فان النفی والاثبات هما اللذان لذاتهما لا یجتمعان ولا یرتفعان وسائر الاختلافات راجعة الیه وقد فصله الفاضل المحقق المحاکم ان الاختلاف الحقیقی من بین جمیع الاختلافات هو الاختلاف بالایجاب والسلب فانهما هما اللذان لا یجتمعان ولا یرتفعان بحسب الذات واما سائر الاختلافات فهی راجعة الیه لان اختلاف القضیتین اما الاختلاف فی الموضوع او الاختلاف فی المحمول او الاختلاف فی جهة الحکم واما ما کان فهو راجع الی الاختلاف بالایجاب والسلب فان اختلاف الموضوع راجع الی ان احدی القضیتین مشتمل علیه والقضیة الاخری لا تشتمل علیه فالاختلاف بینهما بحسب اشتمالها علی الموضوع وسلبه وهو الاختلاف بالایجاب والسلب وعن الثالث ان تحقق التناقض لا یتوقف علی تعیین الصدق او الکذب بل التناقض واقع مع جهله سواء کان الصادق او الکاذب متعینا او لم یکن قال الشیخ فی الاشارات اعلم ان التناقض هو اختلاف قضیتین بالایجاب والسلب علی جهة یقتضی لذاتها ان یکون احدهما بعینه او بغیر عینه صادقا والآخر کاذبا حتی لا یخرج الصدق والکذب عنهما وان لم یتعین فی بعض الممکنات

عند جمهور القوم وقال الحكيم المحقق في شرحه الصدق والكذب قد يتعينان كما في مادتي الوجوب والامتناع
وقد لا يتعينان كما في مادة الامكان ولا سيما الاستقبالي فان الواقع في الماضي والحال قد يتعين
طرف وقوعه وجودا كان او عدما ويكون الصدق والكذب بحسب المطابقة متعينين وان كانا بالقياس
الينا لجهلنا به غير متعين واما الاستقبالي ففي عدم تعين احد طرفيه نظر انه كذلك في نفس الامر
ام بالقياس الينا وجمهور القوم يظنون انه كذلك في نفس الامر والمحققون يأباه لاستناد الحوادث في نفسها
الى علل يجب بها ويمتنع بدونها وانتهاء تلك العلل الى علة اولى يجب لذاتها كما تبين في العلم الالهي
فلا التعين شرط التناقض ولا عدمه بل هو شرطه الاقتضاء كيف كان ولذلك صرح الشيخ بذكر
حيث قال بعينه او بغير عينه ثم اكد بقوله حتى لا يخرج الصدق والكذب عنهما واشار بقوله وان
لم يتعين في بعض الممكنات عند جمهور القوم الى ما ذكرناه من مذهبهم تم كلامه ولخصه في المحاكمة بان المولفة
ثلث فقط مادة الضرورة صدق الايجاب متعين وكذب السلب ايضا متعين وفي الامتناع بالعكس
واما في الامكان فبالنظر الى الماضي او الحال يتعين صدقه وكذبه بحسب الامر نفسه لانه ان ثبت المحمول
للموضوع فالصدق والا فالكذب واما بالقياس الينا فربما لا يتعين الصدق والكذب عندنا للجهل
واما في الاستقبال فالجمهور على انه ليس يتعين احد طرفيه في نفس الامر كما هو بالقياس الينا والتحقيق
يأباه لان كل حادث انما يحصل اذا وصلت سلسلة الاستعدادات اليه وتم علته فهو في زمان
الاستقبال ان وجد علته التامة تعين صدق الايجاب والا تعين صدق السلب فاحدهما متعين
في نفس الامر لكنه ليس بمعلوم لنا وايضا الصدق والكذب كيفيتان تابعتان للقول فاذا قلنا زيد يكتب
ولا يكتب فاما ان يكون الصدق حاصلا في واحد منهما فذلك الواحد يكون في نفسه موصوفا بالصدق

فالصادق

فالصادق في نفسه متعين واما ان لا يكون حاصلا في واحد منهما فيكون كل منهما خاليا عن الصدق
والكذب وانه محال لا يقال تعين الايجاب والسلب موقوف على وجود العلة التامة او عدمها وهي
غير موجودة بعد فلا تعين في زمان الاستقبال وايضا تعين احدهما في زمان الاستقبال موقوف
على حضور زمان الاستقبال وهو بعد ليس بحاضر فلا تعين لاحدهما بحسب الامر نفسه ولا بحسب علمنا
لانا نقول اللازم من ذلك ان احد الطرفين ليس بمتعين في الحال وهو لا ينافي تعينه في زمان الاستقبال
فالقول المطابق له يكون صادقا وغير المطابق له يكون كاذبا وعلى كل تقدير فالتناقض غير موقوف
على تعين الصدق والكذب بل مناط الامر على اقتضاء الصدق والكذب عينا كان او غير عين وقال الامام
في الملخص قد تقرر ان القضايا لا تخلو عن الوجوب والامتناع والامكان فالصدق في الوجوب الثبوت
وفي الامتناع بالعدم والكذب عكسه واما في الممكن فالصادق والكاذب متعين في الماضي والحاضر وقوعا
لا وجوبا وفي المستقبل المشهور انه لا يتعين فيه الصدق والكذب لانا اذا قلنا زيد يمشي غدا
زيد لا يمشي غدا فانما يكون احدهما متعينا للصدق لو وجب وقوعه وامتنع وقوع نقيضه
ولو كان كذلك لكان كل واحد مجبرا على فعله غير متمكن من تركه لكن الجبر باطل فما ادى اليه مثله
واعلم ان ذلك من تفاريع مسئلة القضاء والقدر وقد تقرر في الحكمة ان الافعال باسرها مسلسلة
الحاجة مستندة الى واجب الوجود فاذا كان كذلك كان احد طرفي النقيض متعينا في نفس الامر
جميع الاشياء
نعم ان كان المراد ان ذلك التعين ليس لذات الممكن او انا لا نعرف الطرف المتعين فهو حق تم كلامه
وفي الرابع ان المقصود بالتعريف ههنا ليس مطلق التناقض بل المراد التناقض بين القضايا لان الكلام
في احكامها وانما خصصوا بحثهم بالتناقض بين القضايا وان وجب ان يكون مباحثهم عامة منطبقة

على جميع الجزئيات لانّ عموم مباحثهم انما يجب ان تكون بالنسبة الى اغراضهم ومقاصدهم ولما لم يتعلق
لهم بالتناقض بين المفردات غرض يعتدّ به بل جُلّ غرضهم انّما هو في التناقض بين القضايا حيث صار
قياس الخلف الموقوف على معرفته عمدة في اثبات المطالب في العلوم الحقيقية بل هو في اثبات احكامهم
من العكوس وانتاج الاقيسة لاجرم اختصّ نظرهم بالتناقض بين القضايا وتنبهوا في تعريفهم
اياه على ذكر كذا في شرح المطالع واعلم انّ الضمير في قوله تقتضي وفي قوله لذاته راجع الى الاختلاف
اي تكون ذات الاختلاف منشأ لاقتضاء الصدق والكذب نحو زيد قائم زيد ليس بقائم فانّ السلب والايجاب
فيها لما كانا واردين على موضوع واحد ومحمول واحد اقتضى ذلك الاختلاف صدق احدهما وكذب الاخرى
يعني انّ الصدق والكذب لذات الاختلاف لا بواسطة كالايجاب قضية مع سلب لازمها المساوي نحو
زيد انسان زيد ليس بناطق كذا في شرح المطالع واما الضمير في قوله لذاتها في عبارة الشيخ فهو وان كان
راجعا الى الجهة لا الى الاختلاف لانّ الجهة قيد للاختلاف فمآل الامرين واحد فلا اختلاف بين
كلام المصنّف وكلام الشيخ فليفهم ولا تتحقق اي التناقض في المخصوصتين
اي في الشخصيتين الا عند اتحاد الموضوع ويندرج فيه اي في اتحاد الموضوع
وحدة الشرط زيراكه شرط مختلف ايسه تناقض متحقق نيست نحو الجسم مفرق للبصر اي بشرط كونه ابيض
الجسم ليس بمفرق للبصر اي بشرط اسود و وحدة الجزء و وحدة الكل زيرا
كه اكر جزء وكل مختلف اوليه انجا تناقض نيست نحو الزنجي اسود اي بعضه الزنجي ليس باسود اي كله
و الا عند اتحاد المحمول ويندرج فيه اي في اتحاد المحمول وحدة المكان و
وحدة الزمان زيراكه اكر زمان مختلف ايسه مانند زيد نائم اي في الليل زيد ليس بنائم اي في النهار

زيرا اكر مكان مختلف اولسه تناقض نيست مانند زيد جالس اي في الدار زيد ليس بجالس اي في السوق

انجا

انجا تناقض نيست والاضافة زيراكه اكر اضافه مختلف باشد مانند زيد اب اي لعمرو زيد ليس باب
اي لبكر انجا هم تناقض نيست والقوة والفعل زيراكه اكر قوة وفعل مختلف ايسه مانند الخمر
مسكر اي بالقوة الخمر ليس بمسكر اي بالفعل انجا نيز تناقض نيست يعني متحقق نمي شود تناقض در
ميان دو قضيه شخصيه مكر وقتي كه موضوع هر دو قضيه ومحمول هر دو يكي ايسه مانند زيد قائم زيد ليس بقائم زيرا
كه اكر موضوع وحده مختلف ايسه نحو زيد قائم عمرو ليس بقائم تناقض نيست بينهما واكر محمول وحده مختلف ايسه
نحو زيد قائم زيد ليس بكاتب انجا نيز تناقض متحقق نيست اصلا و وقتي كه موضوع ومحمول هر دو متحد باشد
شش وحدة ديكر حاصلست زيراكه در وحدة موضوع وحدة شرط مندرجست نحو الجسم مفرق للبصر
يعني بشرط ما ض الجسم ليس بمفرق للبصر يعني بشرط سواد زيراكه جسم موصوف به بياض غير جسميست
كه موصوفست بسواد و وحدة كل وجزء هم مندرجست نحو الزنجي اسود اي بعض جلده الزنجي ليس باسود
اي كل اجزائه زيراكه موضوع در قضيه اولى بعض اجزاست و در قضيه ثانيه كل اجزا وهر يك مغاير است
مر ديكر را واما ساير وحدات مندرجست در وحدة محمول اما اندراج وحدة زمان از براي آن كه
نومي كه در ليلست غير نومي است كه در نهار است پس محمول در زيد نائم اي ليلا و زيد ليس بنائم نهارا محلف است
دير قياس وحدة مكان وزمان واضافه وقوة وفعل والحاصل في هذا المقام ان المعتبر في التناقض
التغاير بالايجاب والسلب على الوجه المذكور وهذا الاول لا يتحقق بل لا يحقق الا اذا كان هناك شرطان
احدهما اجمالي والاخر تفصيلي اما الاجمالي فهو ان يراعى في كل واحد من القضيتين المتناقضتين
جميع ما هو يراعى في القضية الاخرى حتى لم يبق بينهما اختلاف اصلا الا اختلاف الايجاب والسلب والى هذا
اشار الشيخ في الاشارات اشارة اجمالية حيث قال ومراعاة التغاير ان يراعى في كل واحد من القضيتين

ما ترا بعيد في الاخرى حتى يكون اجزاء القضية كل واحدة منهما مثل التي في الاخرى وعلى ما في الاخرى حتى يكون معنى الموضوع والمحمول وما يشبههما والشرط والاضافة والجزء والكل والقوة والفعل والزمان والمكان وغير ذلك مما عددناه غير مختلف وقال الحكيم المحقق في شرحه المراد بما يشبه الموضوع والمحمول المقدم والتالي والمراد بقوله غير ذلك السور والجهة والارتباط والاتصال والانفصال ونحو ذلك فان الاختلاف في كل واحد منها يقتضي الانحراف عن التقابل واما التفصيلي فهي شروط كثيرة منها الثمانية المشهورة المفصلة في المتن وتسمى وحدة الموضوع ووحدة المحمول الثالثة ووحدة الشرط الرابعة ووحدة الكل والجزء الخامسة ووحدة الزمان السادسة ووحدة المكان السابعة ووحدة الاضافة الثامنة ووحدة الكل والجزء في كلام الاوائل وعندي انه لا بد ههنا من وحدة اخرى ونحن نسميها الوحدة العندية اذ لولا ذلك لم يتحقق التناقض كقولنا الوضوء بدون النية جائز اي عند ابي حنيفة رحمه الله الوضوء بدون النية ليس بجائز اي عند الشافعي رحمه الله فان جعل ذلك من تتمة الموضوع او المحمول فكذلك في الشروط الثمانية بهذه المثابة نعم هذا ليس بوارد على المتاخرين وسيظهر عليك هذا المعنى في اثناء المباحث الآتية هذا وقال الامام في شرح الاشارات اتحاد الموضوع والمحمول كاف والشروط الستة الباقية راجعة الى ذلك فان الاختلاف في الشرط كقولنا الاسود جامع للبصر اي مع السواد الاسود ليس بجامع للبصر اي مع عدم السواد وفي الجزء والكل كقولنا الزنجي اسود اي في بشرته الزنجي ليس باسود اي في غير بشرته راجع الى الاختلاف في الموضوع واما الاختلاف في الاضافة كما في قولنا زيد اب اي لعمرو وزيد ليس باب اي لبكر وفي القوة والفعل نحو السيف قاطع اي بالقوة السيف ليس بقاطع اي بالفعل وفي المكان نحو زيد جالس اي في الدار

ليس بجالس اي في السوق وفي الزمان نحو زيد موجود اي الآن ليس بموجود اي وقتا آخر فهي راجعة الى المحمول هذا كلامه واعترض عليه الحكيم المحقق بوجهين حاصل الاول ان تلك الامور كما يصح اعتبارها للموضوع كذلك يصح اعتبارها للمحمول واقله عند عكس القضية فلا وجه لتخصيص بعضها بالموضوع وبعضها بالمحمول وحاصل الثاني انه يمكن ان تتعلق امر بالحكم نفسه نحو الشمس تخسف اي عند علم الهيئة الشمس ليس بمنخسف اي عند الهيئة هذا كلامه ثم اورد على نفسه في الوجه الثاني اعتراضا وحاصله انا لا نسلم ان هذا الاعتبار يتعلق بالحكم بل هو متعلق اما بالموضوع واما بالمحمول ثم ذكر عن هذا الاعتراض جوابين حاصل الاول ان تعليقه باحد الطرفين لا بالحكم نفسه تعسف عظيم لان كل احد اذا تامل فيه علم انه راجع الى نفس الحكم فقط وحاصل الثاني انه كما امكن تعلق هذا الاعتبار باحد الطرفين فلا شك في انه يمكن تعليقه بالحكم نفسه ولا شك ان تعليقه بنفس الحكم مغاير لتعليقه باحد الطرفين وبهذا القدر يحصل المطلوب اذ المطلوب وجود اعتبار يتعلق بنفس الحكم وقال في شرح المطالع وههنا انظار اما اولا فلان وحدة الزمان ايضا مندرجة تحت وحدة المحمول فان المحمول في قولنا زيد ضاحك نهارا هو الضاحك نهارا وفي قولنا ليس بضاحك ليلا هو الضاحك ليلا وهما مختلفان فالواجب الاكتفاء بالوحدتين لا الثلاث لانا نقول الزمان خارج عن طرفي القضية لان نسبة المحمول الى الموضوع لا بد لها من زمان فلو كان داخلا في المحمول لكان نسبة ذلك المحمول الى الموضوع واقعة في زمان فيكون للزمان زمان آخر ولان تعلق الزمان بالقضية بحسب طرفه النسبة والشيء لا يصير طرفا لآخر الا بعد تحققه فيكون تعلق الزمان متاخرا عن النسبة المتاخرة عن طرفي القضية فلو كان داخلا في احدهما لكان متاخرا عن نفسه بمراتب وانه محال لانا نقول تعلق المكان ايضا بحسب الطرفية اذ لا بد

كاصل اعتراض [illegible] الى الآخر
السور والساكن
الاعتراض [illegible] ٢

للنسبة من مكان كما لابد لها من زمان فلا وجه لا دراج وحدة المكان تحت وحدة المحمول واعراج وحدة الزمان عنها

واما ثانيا فلان تعلق بعض الوحدات بالموضوع وبعضها بالمحمول تخصيص بلا مخصص اذ تلك الامور كما تصلح

لان توضع تصلح لان تحمل عند عكس القضية واما ثالثا فلان منها ما لا تعلق له بالموضوع ولا بالمحمول

بل بالنسبة كما اذا قلنا السراج مشتعل بشرط بقاء الدهن وليس بمشتعل بشرط انتفائه في الكلام شرح المطالع

والانظار الثلثة التي ذكرها كلها ضعيفة اما الاول فلان الحاجة الى اعتبار الزمان اشد منها الى

اعتبار المكان اذ القضية كثيرا ما تكون غنية عن المكان كقولنا الله موجود وقولنا الله واحد والله عالم

والله صانع وكقولنا العالم حادث بخلاف الزمان فانه يمتنع استغناء القضية عنه وبالجملة فالاحتياج

الى المكان انما هو في بعض القضايا دون البعض واما الزمان فلا توجد قضية بدونها فلهذا ادرج

العارابي وحدة المكان تحت وحدة المحمول واعتبر وحدة الزمان منفردة تنبيها على ان الاحتياج الى

الزمان اشد من الاحتياج الى المكان واما الثاني فلان مبنى الكلام على اعتبار الانسب والاظهر وهذا

انسب واظهر فليفهم قال الامام في الملخص وعندي ان وحدة الموضوع والمحمول لا بد منه والا لم يكن

مورد السلب والايجاب واحدا واما وحدة الاضافة فهي داخلة في وحدة المحمول لانا اذا قلنا زيد ابو عمرو

زيد ليس ابا خالد فالمحمول في الاول ابو عمرو وفي الثاني ابو خالد واحدهما غير الآخر فلم يكن المحمول واحدا

في الموضعين واذا قلنا الخمر مسكر وعنينا المسكر بالفعل الخمر ليس بمسكر وعنينا به المسكر بالقوة كان احد

المحمولين غير الآخر وكذا وحدة المكان فانا اذا قلنا زيد جالس اي على الارض ليس بجالس اي على السماء

فالمحمول في الايجاب غير المحمول في السلب واما وحدة الجزء والكل فهي عائدة الى وحدة الموضوع لانا اذا قلنا

الزنجي اسود اي جلده الزنجي ليس باسود اي كل اجزائه فالموضوع في القضية الاولى بعض الاجزاء

وفي الثانية كلها وكذا وحدة الشرط فانك اذا قلت الابيض مفرق للبصر اي ما دام ابيض الابيض ليس بمفرق للبصر

اي بعد كونه ابيض فالموضوع في القضية الاولى الجسم الموصوف بالبياض وفي الثانية الجسم الخالي عنه فاحد الموضوعين

غير الآخر نعم وحدة الزمان مغايرة لوحدة الموضوع ووحدة المحمول ولا بد منه في كلامه وبين كلامه ههنا

وكلامه في شرح الاشارات مخالفة وكان في كلاميه تنبيها على جواز الوجهين وفي سياق كلامه في كتابه تنبيه

جلي على علة التعليق اعني تعلق ما علق من الوحدات بما علق فليفهم على ان النظر الثاني والثالث

كل منهما اعتراض ذكره الحكيم المحقق على الامام وليس من خواصه واجاب الاستاد المحقق في شرحه ههنا عن النظر الثالث

بان اتحاد الموضوع والمحمول ههنا ممنوع لان السراج المقارن للدهن غير السراج المقارن لعدمه

وهذا الجواب ليس بشيء اذ الحكيم المحقق اورد على نفسه هذا الاعتراض ثم اجاب عنه كما بينا من كلامه ونقلناه

هذا وفي متن المطالع ويمكن رد الكل الى وحدة النسبة الحكمية اي يمكن رد جميع الوحدات الى وحدة واحدة وهي

النسبة الحكمية بحيث يكون السلب واردا على النسبة الايجابية التي ورد عليها الايجاب لانه متى اختلفت

تلك الامور اختلفت تلك النسبة الحكمية لاختلافها باختلاف الموضوع ضرورة ان نسبة الشيء الى احد

المتغايرين غير نسبته الى الآخر وباختلاف المحمول اذ نسبة احد المتغايرين الى شيء غير نسبة الآخر اليه

وباختلاف الزمان لان نسبة احد الشيئين الى الآخر في زمان غير نسبته اليه في زمان آخر وعلى هذا القياس

في بقية الامور وينعكس تلك القضية الى قولنا متى اتحدت النسبة الحكمية اتحدت جميع الامور وذلك تحقيق

للتناقض كذا في شرح المطالع ثم قال فان قلت اذا اكتفى في عكس النقيض ان يثبت عين ما ثبت

فما الحاجة الى التفصيل الذي يورده الجمهور في تعيين نقيض نقيض فنقول الغرض تحصيل

مفهومات القضايا عند ارتفاعها او لوازمها المساوية لها حتى يكون عندهم في المناقضات

وفيه بحث وعنوان المذكور فيها في شرح الشمسية الرازية ان العبارة الكل لا واحد ومن المتأخرون والعبارة الكل لا واحد من وحدة النسبة الحكمية والعارات وكس العوم مخالفة لذلك اذ المذكورة المطالع ان العبارة الكل لا بلد من وحدة الموضوع والمحمول ووحدة الزمان من العبارات والعبارة الكل لا واحد من صاحب المطالع ٢

قضايا محصلة مضبوطة وتسهل استعمالها في العكوس الاقيسة والمطالب العلمية انتهى وفي المحصورتين لابد مع ذلك من الاختلاف بالكمية يعنى ازكه كفته شد در قضيه شخصيه بود ودر دو قضيه محصوره جاره نيست از ان يعنى با وجود اتحاد هر دو قضيه در شروط ثمانيه از شرط ديكر واين شرط اختلاف هر دو قضيه محصوره است دركمية يعنى دركلية وجزئية زيراكه اكر هر دو قضيه جزئى باشند يا هر دو قضيه كليه باشد تناقض آنجا متحقق نمى شود چنانكه كفت لصدق الجزئيتين وكذب الكليتين في كل مادة يكون الموضوع فيها اعم من المحمول يعنى اكر اختلاف دركمية نباشد وهر دو قضيه جزئى يا هر دو كلى باشد درميان اين قضيتين تناقض نيست اصلا زيراكه جزئيتين هر دو صادقست وكليتين هر دو كاذبست درهر صورتى كه موضوع درين صورت اعم باشد از محمول اما صدق جزئيتين درين صورت مانند بعض الحيوان انسان وبعض الحيوان ليس بانسان اين هر دو قضيه جزئيه صادقست بسبب اتحاد دركمية واما كذب كليتين مانند كل حيوان انسان ولا شيء من الحيوان بانسان پس ديدى كه هر دو جزئيه صادق باشد وهر دو كليه كاذب باشد تناقض متحقق نشود زيراكه مقرر شده كه در تناقض مى بايد كه يكى صادق باشد ويكى كاذب پس معلوم شد كه اختلاف دركمية مى بايد تا تناقض متحقق شود سؤال شايد بخاطر بكذرد كه در قضيتين جزئيتين اتحاد موضوع اكر شرط نيست پس كلام مصنف كه وفي المحصورتين لابد مع ذلك اى مع اشتراط الشروط الثمانية درست نباشد واكر اتحاد موضوع شرط هست پس صدق جزئيتين از جهت انتفاء اين شرطست نه از جهت اتحاد دركمية جواب آن است كه اتحاد موضوع شرطست واينجا موجود است زيراكه اتحاد در عنوان معتبر است نه خصوصيت ذات والا لازم آيد كه درميان قضيه كليه وجزئيه تناقض

زيرا

[illegible]

زيراكه ذات موضوع مختلفست در قضيه كليه جميع افرادست ودر جزئيه بعض افرادست وشرط تناقض اتحاد موضوعست پس بايدكه تناقض نباشد واين باطلست ولابد مع ذلك اى مع الشروط المذكورة بارها من الاختلاف بالجهة في الكل اى في المخصوصات والمحصورات جميعا يعنى چاره نيست باوجود اين شرائط مذكوره از شرط ديكر كه اين اختلافست در جهة درهمه يعنى در مخصوصات ومحصورات هر دو ومقصود آنست كه كلام سابق مبنى برانست كه قضيتين از قضايا موجهه نباشد يعنى از قضايا مطلقه باشد نه موجهه اما هر وقت كه از قضايا موجهه باشد باوجود تمام آن شرائط شرط ديكر مى بايد كه اين شرط اختلافست در جهت زيراكه اكر اتحاد در جهت باشد تناقض اينجا متحقق نيست باين دليل كه كفت لصدق الممكنتين وكذب الضروريتين في مادة الامكان يعنى دليل بر وجوب اختلاف جهت آنست كه موجبه ممكنه وسالبه ممكنه در ماده امكان خاص هر دو صادقست مانند كل انسان كاتب بالامكان ليس كل انسان كاتبا بالامكان وچون هر دو صادقست تناقض نباشد وضروريتين يعنى موجبه ضروريه وسالبه ضروريه هر دو كاذبست در ماده امكان خاص مانند كل انسان كاتب بالضرورة وليس كل انسان كاتبا بالضرورة زيراكه نه ايجاب كتابت ضروريست ونه سلب كتابت پس هر دو كاذب باشد پس ثابت شد كه اختلاف جهت در موجهات واجبست فنقيض الضرورية المطلقة التى حاصلها الحكم بضرورة ثبوت المحمول للموضوع او سلبه عنه ما دام ذات الموضوع موجودة الممكنة العامة التى حاصلها الحكم بارتفاع الضرورة الذاتية عن الجانب المخالف للحكم لان سلب الضرورة مع الضرورة مما يتناقضان جزما يعنى نقيض ضروريه مطلقه ممكنه عامه است زيراكه در صدر مباحث موجهات دانستى كه ضروريه مطلقه آنست

[illegible]

که دروی حکم کنند بضرورت ثبوت محمول مر موضوع را یا بضرورت سلب او از وی مادام که ذات موضوع موجود باشد ودانستی که ممکنهٔ عامه آنست که دروی حکم کنند بارتفاع ضرورت از جانب مخالف حکم پس نقیض ضروریهٔ موجبه ممکنهٔ سالبه است زیراکه امکان عام سلب ضرورتست از جانب مخالف وجانب مخالف ایجاب سلب است وضرورت ایجاب نقیض او سلب ضرورت ایجابست واین بعینه مضمون ممکنهٔ سالبه است ونقیض ضروریهٔ سالبه ممکنهٔ موجبه است زیرا که نقیض ضرورت سلب سلب ضرورت سلب است ومصنف تعبیر ازین مجموع بان لفظ نموده که لان سلب الضرورة مع الضرورة مما یتناقضان یعنی سلب ضرورت ایجاب مناقض است با ضرورت ایجاب وسلب ضرورت سلب مناقض است با ضرورت سلب زیرا که رفع هر چیز نقیض آن چیزست پس ازین بیان دو چیز معلوم شد اول آنکه مصنف در دعوی اجمال نموده زیراکه فرموده که نقیض ضروریه ممکنه است ومراد آنست که نقیض ضروریهٔ موجبه ممکنهٔ سالبه است ونقیض ضروریهٔ سالبه ممکنهٔ موجبه است دوم آنست که در دلیل هم اجمال نموده ومقصود آنست که سلب ضرورت ایجاب نقیض ضرورت ایجابست وسلب ضرورت سلب نقیض ضرورت سلب است ودر کلام مصنف تنبیه است بران که نقیض ممکنه هم ضروریه است زیراکه تناقض از طرفین است پس هر چه نقیض چیزی گویند بالعکس چنان که صاحب مطالع گفته است واما قوله مما یتناقضان فمعناه من الشیئین اللذین یتناقضان لان ما موصولة کنایة عن المثنی ولما کان صورته یستوی فیها المفرد والمثنی والجمع ابرز المقصود فی الصلة لامکان الابراز ههنا ونظیره الزانیة والزانی فان اللام موصول ولما امتنع ظهور التانیث والتذکیر فی اللام ابرز التانیث والتذکیر فی الصلة نظرا الی المکنی عنه وتنبیها علیه فافهم ونقیض الدائمة التی حاصلها الحکم بدوام ثبوت المحمول للموضوع

اوسلبه عنه مادام ذات الموضوع موجودة المطلقة العامة التی حاصلها الحکم بثبوت المحمول للموضوع اوسلبه عنه بالفعل یعنی نقیض دائمه که در موجهات دانستی مطلقهٔ عامه است که در موجهات بیان کرده شد یعنی نقیض دائمهٔ موجبه مطلقهٔ سالبه است ونقیض دائمهٔ سالبه مطلقهٔ موجبه است

لان السلب فی کل الاوقات ینافیه الایجاب فی البعض وبالعکس

یعنی از برای آنکه سلب در جمیع اوقات که مضمون دائمهٔ سالبه است منافی است ایجاب در بعض اوقات که موجبهٔ مطلقه است پس نقیض موجبهٔ مطلقه دائمهٔ سالبه باشد وباز ایجاب در جمیع اوقات که مضمون دائمهٔ موجبه است منافی است مر او را سلب در بعض اوقات که مضمون سالبهٔ مطلقه است پس نقیض دائمهٔ موجبه سالبهٔ مطلقه باشد ونقیض المشروطة العامة التی عرفها المصنف فی البسائط الموجهة بانها الحکم بضرورة ثبوت المحمول للموضوع اوسلبه عنه بشرط وصف الموضوع الحینیة الممکنة العامة اعنی التی حکم فیها برفع الضرورة بحسب الوصف عن الجانب المخالف للحکم کقولنا کل من به ذات الجنب یمکن ان یسعل فی بعض اوقات کونه مجنوبا مجنوب شخصی را گویند که ذات الجنب او را گرفته باشد یعنی نقیض مشروطهٔ عامه که در موجهات دانستی حینیهٔ ممکنهٔ عامه است واین حینیه قضیه را گویند که حکم کنند دروی برفع ضرورت وصفیه از جانب مخالف حکم مانند مثال مذکور ومقصود آنست که نقیض موجبهٔ مشروطه سالبهٔ حینیه است پس نقیض کل کاتب متحرک الاصابع مادام کاتبا اینست که بالامکان لیس کل کاتب متحرک الاصابع فی بعض اوقات کونه کاتبا همچنان که ممکنهٔ عامه نقیض ضروریهٔ مطلقه است زیراکه ضرورت ذاتیه وسلب ضرورت ذاتیه متناقضانند همچنین حینیه نقیض مشروطه است زیراکه ضرورت وصفیه

نقیض سلب ضرورت وصفیه است و نکته درین که مصنف حینیت را اینجا تفسیر کرده و نقایض سابقه را
تفسیر نکرده آنست که این حینیت در موجهات مذکور نیست للجرم محتاج بتفسیر و بیان است بخلاف نقایض سابقه
که مبین و معین‌اند **ونقیض العرفیة العامة** التی حاصلها علی ما مر فی الموجهات الحکم
بدوام ثبوت المحمول للموضوع او سلبه عنه بشرط وصف الموضوع **الحینیة المطلقة** اعنی
التی حکم فیها بثبوت المحمول للموضوع او سلبه عنه فی بعض احیان وصف
الموضوع یعنی نقیض عرفیه عامه که در بسایط موجهه دانستی حینیه مطلقه است و این حینیه مطلقه
قضیه را گویند که حکم کند در وی بثبوت محمول مر موضوع را یا بسلب او از او در بعض اوقات
وصف موضوع و نسبت حینیت بعرفیه نسبت مطلقه است بدایمه همچنان که ثبوت در جمیع اوقات وصف
مناقض سلب است در بعض اوقات وصف و بالعکس **ومثالها ما مر** یعنی مثال این حینیه آنست
که گذشت از زمان یعنی کل من هو ذات الجنب یمکن ان یسعل الخ **واما المرکبات الموجهات**
فان کانت کلیة فنقیضها احد نقیضی جزئیها وذلک ای اخذ نقیض القضیة المرکبة
جلی واضح مکشوف **بعد الاحاطة بحقایق المرکبات ونقایض البسایط**
یعنی آنچه گفته شد حکم بسایط موجهه بود اما مرکبات موجهه اگر قضایا جزئیه است حکم او بعد ازین می آید
و اگر کلیه است نقیض او یکی از دو نقیض جزء قضیه مرکبه است زیرا که در موجهات دانستی که قضیه
مرکبه عبارتست از قضیه که مشتملست بر دو حکم مختلف بایجاب و سلب و احد الحکمین مستفادست از لفظ
مفرد نه از قضیه پس نقیض قضیه مرکبه رفع این مجموع است و رفع مجموع بیکی از سه صورت متصورست
یا برفع هر جزء از جزئین مرکبه یا برفع یک جزء معین یا برفع یک جزء لا علی التعیین پس اگر برفع هر جزء باشد

منفصله

منفصله مانعة الخلو صادق است زیرا که در منفصلات مقرر شده که آنچه ممنوع است در مانعة الخلو کذب هر دو جزء است
آما صدق هر دو ممنوع نیست و اگر برفع جزء معین باشد این باطلست زیرا که کذب مرکبه می باید که بکذب
جزء دیگر باشد پس ثابت شد که رفع مجموع اینجا برفع احد الجزئین است لا علی التعیین و رفع احد الجزئین
احد نقیضی جزئین است لا علی التعیین پس ازین جهتست که مصنف گفته که نقیضها احد نقیضی جزئیها
و چون گفت احد نقیض مرکبه رد او بسیطه و اعتبار نقیض بسیطه و اخذ اوست ازین جهة
مصنف فرموده و ذلک جلی بعد الاحاطة بحقایق المرکبات ونقایض البسایط یعنی گرفتن نقیض مرکبه
ظاهر و روشن است بعد از احاطه بحقایق قضایا مرکبه یعنی معرفت حقایق مرکبه و معرفت نقایض قضایای
بسیطه هر کس که این هر دو را دانسته و مستحضر شده اخذ نقیض مرکبه بروی آسانست و لفظ احاطه
متضمن دو چیز است شناختن و ضبط و استحضار ازین جهة بر لفظ معرفت اختیار نموده **فانک**
اذا تحققت ای علمت جزما و یقینا **ان الوجودیة اللادائمة** التی حاصلها المطلقة
العامة مع قید اللادوام بحسب الذات **ترکیبها من مطلقتین عامتین احدیهما**
موجبة والاخری سالبة یعنی پس تو چون تحقیق کردی و بتعیین دانستی در باب مرکبات
که وجودیه لادایمه ترکیب او از دو قضیه مطلقه عامه است یکی ازین دو قضیه موجبه است و دیگری سالبه
اگر موجبه است جزء اول صریحا مطلقه موجبه است و مطلقه سالبه مستفادست از قید لا دوام و اگر
سالبه است عکس این و دانستی که مطلقه عامه آنست که در وی حکم کنند بفعلیت نسبت مانند کل
انسان متنفس بالفعل **وان نقیض المطلقة** العامة **هو الدائمة** یعنی و چیز
شناختی در بیان نقایض این که نقیض مطلقه عامه دایمه است و دایمه آنست که حکم کنند در وی بدوام

نسبة مادام که ذات موضوع موجود باشد **تحققت ان نقیضها** ای نقیض الوجودیة اللادائمة
امّا الدائم المخالف ای الدائم السالب **او الدائم الموافق** ای الدائم الموجب
یعنی چون ترکیب وجودیه لادائمه را دانستی و نقیض بسیطین که اجزاء اوست دانستی پس دانستی
که نقیض وجودیه یا دائم سالبست یا دائم موجب و این معنی در ضمن مثال ظاهر می شود مثلا وقتی که
گوییم کل انسان ضاحک بالفعل لادائما نقیض صریح این آنست که گوییم لیس کذلک یعنی نیست چنین
ولازم مساوی این نقیض آنست که گوییم امّا لیس بعض الانسان ضاحکا دائما او بعض الانسان
ضاحک دائما و جزء اول این منفصله دائم مخالفست زیرا که دوام ملحوظست و مخالف اصلست
در کیفیت و جزء ثانی او دائم موافقست زیرا که دوام ملحوظست و موافق اصلست در ایجاب
وان کانت المرکبات جزئیة نحو بعض الجسم حیوان لادائما فانه جزئیة لادائمة ولها جزآن
جزء ایجابی وهو بعض الجسم حیوان ولهذا الجزء الایجابی نقیض وهو السالبة الکلیة ای لا شیء
من الجسم بحیوان دائما وجزء سلبی هو مفهوم اللادوام ای بعض الجسم لیس بحیوان دائما ولهذا الجزء
السلبی نقیض هو الموجبة الکلیة ای کل جسم حیوان دائما **فلا یکفی فی نقیضها**
ما ذکرناه وهو المفهوم المردد بین نقیضی الجزئین یعنی اگر قضیه مرکبه قضیه جزئیه مانند مثال
مذکور کافی نیست در نقیض او آنچه ما یاد کردیم در مرکبات که آن چه مفهوم مرددست بین نقیضی
الجزئین زیرا که دانستی که در تناقض روا نیست که نقیضین هر دو صادق باشند یا هر دو کاذب
و اینجا می شاید که اصل که مفهوم جزئیه است کاذب باشد و مفهوم مردد بین نقیضی الجزئین هم کاذب باشد
چنان که مصنف بدین اشارت نمود و فرمود **لانه یکذب** ای لانه یجوز ان یکذب الاصل

الذی

الذی هو الجزئیة المرکبة وهو قولنا **بعض الجسم حیوان لادائما** فان هذه القضیة جزئیة لادائمة
مرکبة بالحقیقة من قضیتین احدهما موجبة وهو بعض الجسم حیوان والثانیة سالبة وهی بعض الجسم لیس بحیوان
دائما علی ما فصلناه **مع کذب کل واحد من نقیضی جزئیه** یعنی نقیض جزئیه مرکبه مفهوم
مردد نیست زیرا که می شاید که این جزئیه مرکبه با مفهوم مردد مجموع کاذب باشند و چون هر دو مجتمع توانند
بر کذب پس مفهوم مردد نقیض او نباشد زیرا که کذب نقیضین معا ممتنعست پس اگر ترکیب کنند مفهوم
مردد را و بر قیاس مرکبات مانعة الخلو سازند و گویند نقیضه امّا لا شیء من الجسم بحیوان دائما او
کل جسم حیوان دائما این منفصله کاذبست البته زیرا که هر دو جزء منفصله کاذبست پس این منفصله نقیض
جزئیه مرکبه یعنی بعض الجسم حیوان لادائما نباشد زیرا که کذب نقیضین محال امّا کذب آن نقیض که اصل است
یعنی بعض الجسم حیوان لادائما ظاهرست زیرا که لادوام کاذبست زیرا که موضوع در لادوام عین
موضوعست در اصل پس چنین شود معنای او که بعض افراد موضوع گاه محمول ثابتست مر ورا و گاه محمول
از و مسلوب و بطلان این نیز واضح است زیرا که هیچ فرد از افراد موضوع چنین نیست پس کاذب باشد
امّا کذب آن نقیض که مفهوم مرددست و منفصله مانعة الخلوست هم ظاهرست زیرا که محمول دائما مسلوب نیست
از بعض افراد پس موجبه کلیه کاذب باشد و محمول دائما ثابت نیست مر بعض افراد را پس سالبه کلیه
کاذب باشد **بل الحق فی نقیضها** ای نقیض الجزئیة المرکبة **ان یردد بین نقیضی الجزئین**
لکل واحد واحد من افراد الموضوع ای کل واحد واحد لا یخلو عن نقیضیها
یعنی بلکه حق در نقیض جزئیه مرکبه آنست که تردید کنند در میان دو نقیض هر دو جزء جزئیه مرکبه
در حق هر یکی از افراد موضوع یعنی هر یک یک از افراد موضوع خالی نیست از نقیض جزئیه مرکبه

فيقال اى فى المثال المذكور حيث اراد الترديد بين نقيضى الجزئين لكل واحد واحد كل جسم اما حيوان دائما هذا نقيض للجزء الثانى السلبى الذى هو مفهوم اللادوام او ليس بحيوان دائما هذا نقيض للجزء الاول الايجابى اعنى قولنا بعض الجسم حيوان يعنى پس درهمين مثال مذكور وقتى كه خواهند كه ترديد كنند درميان نقيضين جزئين نسبت بهر فرد فرد از افراد موضوع چنين گويند كه كل جسم اما حيوان دائما او ليس بحيوان دائما زيرا كه جزء اول اين شرطيه منفصله نقيض جزء دوم است از جزئين مركبه كه جزء سلبى است ومفهوم است از قيد لا دوام وجزء دوم ازين شرطيه نقيض جزء اولست از جزئيه مركبه كه جزء ايجابى است واين منفصله مساوى نقيض صريح جزئيه مركبه است زيرا كه بعض الجسم حيوان لا دائما معناى او اينست كه بعض جسم حيوانست در وقتى وحيوان نيست در وقت ديگر پس نقيض صريح او اينست كه ليس كذلك يعنى خبر نيست كه بعض جسم در وقتى حيوان باشد ودر وقت ديگر حيوان نباشد بلكه هر جسم كه هست يا حيوانست دائما يا حيوان نيست فصح كون هذا المفهوم المردد بين نقيضى الجزئين بالنسبة الى كل فرد فرد لانه مساو للنقيض الصريح واما الشرطية فنقيض الكلية منها الجزئية الموافقة لها فى الجنس اى فى الاتصال والانفصال والنوع اى فى اللزوم والعناد والاتفاق المخالفة لها فى الكيف اى الايجاب والسلب وبالعكس اى نقيض الجزئية الكلية بالطريق المذكور يعنى اما قضيه شرطيه نقيض كليه شرطيه جزئيه شرطيه است كه موافقست مر كليه را در اتصال ودر انفصال ودر لزوم وعناد واتفاق ومخالفست مر او را در ايجاب وسلب پس كليه لزوميه مانند كلما كان ا ب فج د ونقيض او ليس كلما كان ا ب فج د وكليه عناديه مانند دائما اما ان يكون ا ب واما ان يكون ج د

ونقيض

ونقض او ليس دائما اما ان يكون ا ب واما ان يكون ج د وبرين قياس كار قضيه اتفاقيه

البحث الثانى فى العكس المستوى يعنى بحث دوم از مباحث اربعه از فصل ثالث در احكام قضايا در بيان عكس مستوى است ومقصود آنست كه قضايا را احكامست يك حكم از احكام قضايا تناقض است چنان كه مبين شد وحكم ديگر عكس مستوى است وگاه عكس مستقيم نيز گويند وهذا هو الجارى على لسان بعض المتأخرين ولفظ العكس يطلق بمعنيين احدهما المعنى المصدرى اعنى نفس التعكيس واليه اشار المصنف بقوله وهو عبارة عن جعل الجزء الاول من القضية ثانيا وجعل الجزء الثانى اولا مع بقاء الصدق والكيف بحالهما يعنى عكس مستوى عبارتست از گردانيدن جزء اول قضيه جزء ثانى وگردانيدن جزء ثانى قضيه جزء اول با آن كه صدق وكيف بحال خود باشد واين تفسير عكس است بمعنى مصدرى وثانيهما القضية الحاصلة من الجعل والتصيير كما يقال الدائمة عكس الضرورية والعكس فى هذا الاطلاق بمعنى المعكوس كما يقال الدرهم ضرب الامير اى مضروبه والقوم يعرفون العكس بالمعنى الثانى بانها اخص قضية لازمة للقضية بطريق التبديل موافقة لها فى الكيف والصدق واين تعريف نيست بجهة قيد اول جزء قضيه است وعبارت شيخ در اشارات آنست كه العكس هو ان يجعل المحمول فى القضية موضوعا والموضوع محمولا مع حفظ الكيفية وبقاء الصدق او الكذب بحاله ومصنف رحمه الله از ذكر موضوع ومحمول عدول نموده بذكر جزء اول از قضيه وجزء ثانى تا متناول عكس شرطيات نيز باشد وقيد دوم بقاء صدقست واعتبار اين قيد واجبست زيرا كه عكس قضيه لازميست از لوازم اصل ومحالست كه ملزوم صادق باشد ولازم كاذب واما بقاء كذب حاجت نيست زيرا كه جايزست كه ملزوم كاذب باشد ولازم صادق وازين جهتست كه مصنف عدول نموده از عبارت شيخ ولفظ كذب را اسقاط كرده

قید سیم بقاء کیفیت یعنی اگر اصل موجبه است باید که عکس نیز موجبه باشد واگر سالبه سالبه ودر وجوب
اعتبار این قید نزاع نیست نزاع در لمیة اینست بعضی برانند که سبب اصطلاحست وبعضی برانند که
تتبع واستقرا سبب است یعنی تصفح کردند قضایای را که عکس در وی معتبر بود چنین یافتند ودرین
مقام مباحث دقیقه بسیارست اما چون این کتاب محل اختصارست لاجرم برین قدر اقتصار نمودیم

اما السوالب فان کانت کلیة فسبعٌ منها الوقتیتان مراد بوقتیتین آن دو قضیه است
که یکی ازان دو قضیه اسم او وقتیه است ونهم مرکبات است مضمون او آنست که حکم کنند در وی باین که
ثبوت محمول مر موضوع را یا سلب او از وی ضروریست در وقت معین از اوقات وجود موضوع مقید
بلادوام بحسب ذات وقضیه دیگر ازان دو قضیه منتشره است که سادس مرکبات است ومضمون
او آنست که حکم کنند در وی بضرورت نسبت در وقت معین از اوقات وجود موضوع مقید بلادوام بحسب ذات
ومصنف تسمیه کرده مردو را بوقتیه اما تغلیبا واما لان الوقت معتبر فی مفهوم کل منهما فلیتامل

والمصنف سماهما وقتيتين اما تغليبا او لان كلا منهما وقتية من حيث المعنى اى متعلقة بالوقت والوقت معتبر فى مفهومها

والوجودیتان ای الوجودیة الضروریة التی هی ثالثة المرکبات وهی المطلقة العامة مع قید اللاضرورة
بحسب الذات والوجودیة اللادائمة التی هی رابعة المرکبات وهی المطلقة العامة مع قید اللادوام
بحسب الذات والممکنتان وهی الممکنة العامة التی هی سادسة البسایط وهی التی یحکم فیها
بارتفاع الضرورة الذاتیة عن الجانب المخالف والممکنة الخاصة التی هی سابعة المرکبات وهی التی یحکم
فیها بارتفاع الضرورة الذاتیة عن جانبی الوجود والعدم جمیعا والمطلقة العامة وهی التی
یکون نسبتها فعلیة لا تنعکس خبر المبتدا وهو قوله فسبع وصح وقوعه مبتدأ مع کونه نکرة
اذ هی موصوفة بقوله منها الوقتیتان الی الآخر یعنی اما قضایای سالبه اگر کلی است هفت قضیه

از وی که وقتیه ومنتشره ووجودیه لاضروریه ووجودیه لادائمه وممکنه عامه وممکنه خاصه ومطلقه عامه است
منعکس نمی شود بعکس مستوی لامتناع العکس فی اخصها وهی الوقتیة یعنی
این هفت قضیه کلیه منعکس نمی شود بعکس مستوی زیراکه در باب موجهات مقرر شده است که وقتیه اخص است
از باقی این قضایای سبعه ووقتیه که اخص این هفت است منعکس نمی شود ودلیل بر عدم انعکاس
وقتیه اینست که مصنف بدان اشاره نمود وگفت لصدق قولنا بالضرورة لا شئ من القمر
بمنخسف وقت التربیع بین النیرین لا دائما وهذه وقتیة سالبة مع کذب قولنا
بعض المنخسف لیس بقمر بالامکان العام الذی هو اعم الجهات یعنی سالبه وقتیه
که اخص این هفتست منعکس نمی شود بعکس مستوی زیراکه قضیه سالبه مذکوره صادقست وعکس او
که بعض القمر لیس بمنخسف است کاذبست زیراکه هر منخسف که هست قمرست بضرورت چنانکه گفت
لان کل منخسف فهو قمر بالضرورة لان المنخسف لا یکون الا قمرا وچون که عکس سالبه وقتیه
کاذبست معلوم شد که وقتیه منعکس نمی شود واذا لم ینعکس الاخص لم ینعکس الاعم
یعنی وقتی که اخص منعکس نشود اعم هم منعکس نمی شود البته اذ لو انعکس الاعم
لانعکس الاخص لان لازم الاعم لازم الاخص ضرورة زیراکه اگر اعم منعکس شود
اخص هم منعکس شود البته زیراکه هر چیز که لازم اعم است آن چیز لازم اخص است بحکم ضرورت وعکس
لازم اعم است واعم لازم اخص ولازم لازم لازم است البته پس برین تقدیر لازم آید انعکاس
اخص بر تقدیر عدم انعکاس او واین محالست وباید دانستن که معنای انعکاس قضیه آنست که عکس
لازم قضیه است بطریق لزوم کلی قطعی پس اگر در یک صورت اصل وعکس صادق باشد کافی نیست

بل که دعوای لزوم کلی محتاجست ببرهان قطعی که منطبق باشد بر جمیع مواد و معنای عدم انعکاس
قضیه آنست که عکس لازم قضیه نیست بطریق لزوم کلی و در عدم لزوم کلی تخلف در یک صورت کافیست
و بنابرین نکته است که مصنف در عدم انعکاس اوقتیه اکتفا بصورت واحد نمود درین مقام و در دعوای
انعکاس در مواضع آتیه دلیل قطعی منطبق بر جمیع صور اقامت نمود چنانکه فرمود واما الضروریة
والدائمة المطلقتان المعدودتان من البسائط و ضروریه مطلقه چنانکه دانستی آنست که
حکم کنند دروی بضرورت نسبت مادام که ذات موضوع موجود باشد و دائمه آنست که حکم کنند بدوام نسبت
بدوام ذات موضوع و مراد از ضروریه و دائمه مطلقه سالبه ضروریه و سالبه دائمه است فتنعکسان
عرفیة کلیة یعنی اما سالبه ضروریه مطلقه و سالبه دائمه مطلقه منعکس می شود هریکی بسالبه کلیه
و برهان ان انعکاس بر وجهی که منطبق باشد بر جمیع صور آنست که مصنف بیان نموده چنانکه فرمود لانه
اذا صدق بالضرورة فی الضروریة او دائما فی الدائمة لاشئ من ج ب فدائما لاشئ
من ب ج والا ای ان لم یصدق هذا ولم ینعکس الیه فبعض ب ج بالاطلاق العام
وهو مع الاصل اعنی لاشئ من ج ب ینتج بعض ب لیس ب بالضرورة فی
الضروریة ودائما فی الدائمة وهو محال یعنی انعکاس هریک از ضروریه
و دائمه بسالبه کلیه دائمه واجبست زیراکه هروقت که سالبه ضروریه و سالبه دائمه مذکوره صادق باشد
عکس ان که لاشئ من ج ب است البته صادقست که اگر این عکس صادق نباشد نقیض عکس
که بعض ب ج باید که صادق باشد والا ارتفاع نقیضین لازم آید و این نقیض عکس را
چون ضم کنیم باصل و او را صغری سازیم و اصل را کبری سازیم منتج شود که بعض ب ج بالاطلاق

ولاشئ

ولاشئ من ج ب بالضرورة او دائما نتیجه این شود که بعض ب لیس ب بالضرورة در ضروریه
و بالدوام در دائمه و این محالست و این محال ناشی از اصل نیست زیراکه اصل صادقست و از ترکیب
مقدمتین هم نیست زیراکه ترکیب صحیحست بس ناشی از نقیض عکس باشد بس نقیض عکس محال باشد
زیراکه موضوع موجودست زیراکه فرض اینست که موجبه که نقیض عکس است صادقست و چون نقیض
عکس محال باشد والا ارتفاع نقیضین شود واما المشروطة والعرفیة العامتان
فتنعکسان عرفیة عامة کلیة لانه اذا صدق بالضرورة فی المشروطة
او دائما فی العرفیة لاشئ من ج ب مادام ج فدائما لاشئ من ب ج مادام
ب والا ای ان لم یصدق هذا العکس فبعض ب ج حین هو ب وهو مع
الاصل ینتج بعض ب لیس ب حین هو ب وهو محال یعنی اما سالبه کلیه مشروطه
عامه و سالبه کلیه عرفیه عامه هریک منعکس می شود بسالبه کلیه عرفیه عامه زیراکه هروقت که صادق
باشد بالضرورة در مشروطه و دائما در عرفیه لاشئ من ج ب مادام ج عکس او و هو دائما لاشئ
من ب ج مادام ب البته صادق باشد زیراکه اگر عکس صادق نباشد باید که نقیض این عکس و هو بعض
ب ج حین هو ب صادق باشد البته و این نقیض عکس را ضم کنیم با اصل و گوییم بعض ب ج
حین هو ب و بالضرورة او دائما لاشئ من ج ب مادام ج نتیجه این شود که بعض ب لیس ب
حین هو ب و این محالست و این محال ناشی از نقیض عکس باشد بس عکس لازم آید که حق باشد
و هذا هو المطلوب و بهذه البیانات یظهر ان حق العبارة فی المتن ان یقول لانه کلما صدق
بالضرورة فی الموضعین او بها صدق واما المشروطة والعرفیة الخاصتان

[illegible]

فنعكسان عرفية عامة لادائمة في البعض يعنى اما مشروطهٔ خاصه كه اول مركبات است
عبارتست از مشروطهٔ عامه با قيد لادوام بحسب ذات واين مشروطهٔ عامه حكم است بضرورت نسبت
بشرط وصف موضوع وعرفيه خاصه كه ثانى مركبات است وعبارتست از عرفيهٔ عامه با قيد لادوام بحسب ذات
وبيشتر دانستى كه عرفيهٔ عامه حكمست بدوام نسبت بشرط وصف موضوع مر يكى ازين دو قضيه
منعكس مى شود بعرفيهٔ عامه لادائمه يعنى مقيد بلادوام بحسب ذات در بعض يعنى در موجبه جزئيه
مطلقهٔ عامه يعنى بعض ب ج بالفعل زيرا كه لادوام در قضايا كليه مطلقه عامه كليه است چنانكه
كه در ضابطه مركبات دانستى ووقتى كه لادوام را تقييد ببعض كنند مطلقه عامه جزئيه مى شود
نحو بعض ب ج بالفعل ووجه انعكاس قضيتين بعرفيهٔ عامه لادائمه آنست كه هر وقت كه صادق
باشد بالضرورة او دائما لاشئ من ج ب مادام ج لادائما بحسب الذات البته صادقست دائما
لاشئ من ب ج مادام ب لادائما فى البعض اما العرفية فلكونها لازمة
للعامتين اى اما صدق العرفية العامة عند صدق القضيتين فلان العرفية العامة
لازمة للعامتين اى للمشروطة العامة التى تركيب المشروطة الخاصة منها ومن قيد اللادوام بحسب الذات
وللعرفية العامة التى تركيب العرفية الخاصة منها ومن قيد اللادوام بحسب الذات والعرفية العامة
التى هى جزء العرفية الخاصة اخص من مطلق العرفية والاعم لازم للاخص واما وجه لزومها
للمشروطة العامة فلان الضرورة تستلزم الدوام دون العكس فاذا كان مطلق العرفية العامة
لازمة للعامتين وكل من العامتين لازمة للخاصتين كان مطلق العرفية العامة لازمة للخاصتين
فتكون صادقة عند صدق كل منها يعنى اما صدق عرفية عند صدق القضيتين از براى آنست

نكون

كه او لازم عامتين است وعامتين لازم خاصتين ولازم لازم لازم است واما اللادوام
فلانه لو كذب اللادوام لصدق لاشئ من ب ج دائما فنعكس لاشئ
من ج ب دائما وقد كان لادوام الاصل كل ج ب بالفعل هذا خلف
يعنى اما صدق لادوام در بعض از براى آنست كه اگر كاذب باشد لادوام در بعض يعنى اگر صادق نباشد
بعض ج ب بالفعل بايد كه صادق باشد نقيض او يعنى لاشئ من ب ج دائما واين سالبه كليه است
وسالبه كليه منعكس مى شود بنفس خود بس بايد كه اين منعكس شود باين قضيه كه لاشئ من ج ب دائما
وحال آنست كه اين لادوام الاصلست زيرا كه اصل اين بود كل ج ب بالفعل واين خلاف مفروضست
وان كانت السوالب جزئية معطوف على قوله ان كانت كلية فى قوله اما السوالب فان كانت
كلية فسبع منها لا تنعكس فالمشروطة الجزئية والعرفية الجزئية الخاصتان
تنعكسان عرفية خاصة يعنى سوالب اگر جزئيه باشد مشروطهٔ جزئيه خاصه وعرفيهٔ جزئيه
خاصه منعكس مى شوند بعرفيهٔ خاصه ودليل آنست كه مصنف فرمود لانه اذا صدق بالضرورة
او دائما حق العبارة ان نقول لانه مهما صدق لانك قد عرفت ان اذا علامة الاهمال والمقصود
دعوى الكلية فى الاتصال وقيد الضرورة اشارة الى المشروطة الخاصة وقيد دائما اشارة الى العرفية
الخاصة وعلى كل تقدير فالمقصود بيان الجهة وفاعل صدق مجموع هذا القول اعنى قوله بالضرورة
او دائما بعض ج ليس ب مادام ج لادائما نفرض الموضوع وهو ج د
فعامل اذا صدق قوله نفرض والمفعول الثانى لنفرض هو قوله د اى نجعل الموضوع المفروض د
فلفظ د ينبغى ان يكون منفصلا عن ج فى الخط وما وقع فى بعض نسخ المتن جد ليس بشئ

يعني از براى آن كه در وقتى كه صادق باشد اين سالبه فرض كنيم درين وقت موضوعى را كه ج د
فد ج بالفعل البتة يعني وقتى كه ذات موضوع فرض كرديم كه د دو وصف عنوانى او ج
بس لازم آمد كه دال جيم است زيرا كه پيشتر متقرر شده كه عقد وضع هرچند كه تركيب تقييدى است
امّا مر تركيب تقييدى اشارتست بتركيب خبرى وب ايضا للادوام سلب الباء
عنه يعني دال كه ذات موضوعست جيم است وب نيز بحكم لادوام زيرا كه وقتى
كه سلب با از ج دايم نباشد بس در بعض اوقات جيم ب باشد فقوله وب معطوف على الخبر
ومنوج والمبتدا وفى قوله فد اى فد ج بحكم عقد الوضع وب بحكم اللادوام وليس
اى د ج مادام ب يعني حال آنست كه دال جيم نيست مادام كه ب است زيرا كه فرض اينست
كه موضوع كه ج است وب نيست مادام كه جيم است لادايما دالست بس دال جيم نباشد
مادام كه با است والا لكان ج حين هو ب يعني كه اگر دال جيم باشد مادام كه با است
بايد كه دال جيم باشد در هنگامى كه او با است وب حين هو ج وقد كان ليس
ب مادام ج هف يعني بس لازم آمد كه دال ب باشد در هنگامى كه جيم است
ومفروض در اصل اينست كه دال با نيست مادام كه ج است واين خلاف مفروضست
واذا صدق الجيم والباء عليه اى على د وتنافيا فيه بحيث لا يجتمعان معا
في وقت واحد صدق بعض ب ليس ج مادام ب لا دايما وهو المطلوب
لان المطلوب العكس الذى هو العرفية الخاصة اعنى السالبة الجزئية وفي القضية اللادائمة
كذلك يعني وقتى كه صادق باشد جيم وبا بر دال وبا هم وصف جيميت وباييت جمع نشود

صادق باشد اين قضيه سالبه جزئيه زيرا كه وقتى دو وصف متنافى ثابت شود مر ذات واحد را
ثبوت مر يك مر او را در هنگام انتفاء آن ديگر است زيرا كه ثبوت بطريق تعاقب است وامّا
البواقى فلا تنعكس يعني امّا سوالب جزئيه باقيه منعكس نمى شود اصلا يعني او را
عكس مستوى نيست اصلا زيرا كه سوالب باقيه منحصرست در چهار و در هفت واين سوالب اربعه
ضروريه مطلقه است ودائمه مطلقه ومشروطه عامه وعرفيه وامّا سوالب سبعه آنست كه گذشت
در صدر بحث ثالث وهيچ يك ازين هفت وچهار منعكس نمى شود امّا عدم انعكاس هفت زيرا كه
پيشتر دانستى كه اخص اين هفت وقتيه است وعدم انعكاس اخص مستلزم عدم انعكاس
اعم است وامّا عدم انعكاس اين چهار از براى آنست كه همچنانكه اخص مركبات وقتيه است
همچنين اخص مفردات وبسائط ضروريه است ومقررست كه هر وقت كه اخص منعكس نشود اعم نيز منعكس
نيست وچون دليل عدم انعكاس سوالب سبعه در مطلع بحث ثالث گذشته بود ودليل عدم
انعكاس سوالب اربعه معلوم نبود لاجرم مصنف تفصيل آنرا ترك كرد مع اشارة الى الجمله
وبيان لين استغال نحو جانب فرعوف لانه يصدق بالضرورة بعض الحيوان
ليس بانسان اى في الضرورية وبالضرورة بعض القمر ليس بمنخسف وقت
التربيع لا دائما في الوقتية مع كذب عكسهما اى عكس هاتين القضيتين
بالامكان العام فعكس الاولى بعض الانسان ليس بحيوان بالامكان العام الذى
معناه ان ثبوت الحيوانية للانسان ليس بضرورى ولا يخفى ان هذا كاذب اذ كل انسان
حيوان بالضرورة وعكس الثانية بعض المنخسف ليس بقمر بالامكان العام ولا يخفى ان هذا كاذب

لان کل منخسف فهو قمر بالضرورة یعنی اما بواقی سوالب جزئیه منعکس نمی شود زیرا که صادقست ضروریه
که اخص مفرداتست ووقتیه که اخص مرکباتست وعکس هیچ یک صادق نیست وشتر معروف که تخلف
در مادهٔ واحد کافیست در عدم انعکاس لکن الضروریة اخص البسایط کما عرفت
والوقتیة اخص المرکبات الباقیة ومتی لم ینعکسا ای الاخصان لم ینعکس
شیٔ منها ای من البسایط والمرکبات الباقیة لما عرفت ان انعکاس العام مستلزم
للانعکاس الخاص یعنی لکن در مقدمات معروف است که ضروریه مطلقه اخص بسایطست
ووقتیه اخص مرکباتست ومعروفست که هیچ یک ازین دو منعکس نشود لازم آید که هیچ یک از مفردات
ومرکبات منعکس نشود زیرا که بیشتر معروف شده که انعکاس عام ملزوم انعکاس خاص است وانتفای
لازم دلیل انتفاء ملزومست ومقصود مصنف ازین بیان ارشادست بطریق دیگر در بیان عدم
انعکاس جزئیات والا بیان سابق در عدم انعکاس سوالب سبعه کلیه کافی بود زیرا که وقتی که
مبرهن شد که سوالب کلیه منعکس نمی شود لازم آمد عدم انعکاس سوالب جزئیه هم زیرا که کلیه اخص است
از جزئیه وعدم انعکاس اخص ملزومست مر عدم انعکاس اعم را واما الموجبة فکلیة
کانت او جزئیة او مهمله او شخصیه فلا تنعکس کلیة لاحتمال کون المحمول اعم
فلو انعکست کلیه لزم حمل الخاص علی کل افراد العام یعنی احکام سابقه احکامی بود که مخصوص
بسالبه بود اما موجبه خواه موجبه کلیه باشد وخواه موجبه جزئیه منعکس نمی شود بموجبه کلیه زیرا که می شاید
که محمول اعم باشد از موضوع نحو کل انسان حیوان پس اگر منعکس شود بکلیه وگوییم کل حیوان انسان
کاذب باشد وحمل خاص است بر کل افراد عام واین محالست ومصنف اهمال کرد ذکر مهمله را زیرا که

مهمله در قوه جزئیه است واما شخصیه چون از قضایای معتبره نبود در علوم لاجرم ترک او
مناسب بود واما فی الجهة فالضروریة المطلقة والدائمة المطلقة والعامتان
اعنی المشروطة العامة والعرفیة العامة تنعکس حینیة مطلقة وهی الحکم بثبوت النسبة
فی بعض احیان وصف الموضوع یعنی موجبه مطلقا منعکس نمی شود در کم واما در جهت ضروریه مطلقه
ودائمه مطلقه وعامتان منعکس می شوند بحینیه مطلقه فهذه الجملة اعنی قوله واما فی الجهة الخ
معطوفه علی ما قبلها من حیث المعنی کانه قیل فلا تنعکس فی الکم واما فی الجهة فتنعکس لانه اذا
صدق کل ج ب باحدی هذه الجهات الاربع المذکورة ای بالضرورة او دائما او ما دام
ج فی العامتین صدق بعض ب ج حین هو ب والا ای ان لم یصدق هذا علی تقدیر
صدق الاول فلا شیٔ من ب ج ما دام ب وهو مع الاصل ینتج لا شیٔ من ج
ج دائما فی الضروریة والدائمة وما دام ج فی العامتین وهو محال یعنی
منعکس می شوند بحینیه مطلقه زیرا که هر وقت که صادق آید کل ج ب بیکی ازین چهار جهت که معتبرست
درین چهار قضیه صادقست حینیه مطلقه جزئیه یعنی بعض ب ج حین هو ب زیرا که اگر این
صادق نباشد باید که نقیض او یعنی لا شیٔ من ب ج ما دام ب صادق باشد تا ارتفاع نقیضین
لازم نیاید واصل این بود که کل ج ب باحدی الجهات المذکورة ووقتی که این نقیض موجبه جزئیه را
ضم کنیم با اصل واصل را کبری سازیم واین نقیض را صغری سازیم وگوییم کل ج ب بالضرورة
او دائما او ما دام ج ولا شیٔ من ب ج ما دام ب نتیجه این شود که لا شیٔ من ج ج دائما او ما دام
ج والضرب الثانی من الشکل الاول واین محالست زیرا که اصل موجبست وج موجودست پس سلب الشیٔ

عن نقيضه محال باشد واما الخاصتان اعنى المشروطة الخاصة والعرفية الخاصة فتنعكسان
حينية مطلقة مقيدة باللادوام بحسب الذات يعنى اما مشروطة خاصه وعرفيه خاصه
منعكس مى شوند بحينيه مطلقه جزئيه مقيد بلا دوام باعتبار ذات زيراكه هر وقت كه صادق آيد
بالضرورة او دائما كل ج ب او بعض ج ب لا دائما صادق آيد البته بعض ب ج حين هو ب
لا دائما اما الحينية المطلقة الجزئية فلكونها لازمة لعامتيهما اى لعامتى
الخاصتين يعنى اما لزوم حينيه مطلقه يعنى بعض ب ج حين هو ب از براى آنست كه اين حينيه
لازمست مر عامتين را وعامتين لازم است مر خاصتين را ولازم لازم لازمست واما قيد
اللادوام في الاصل الكلي اعنى قولنا بالضرورة او دائما كل ج ب لا دائما قلت فان
قيد لادوام معتبرست در عكس در اصل كلى بس جكونه صحيح باشد كه مصنف كويد واما قيد اللادوام في الاصل
قلت درين كلام مضاف مقدرست اى اما قيد اللادوام في عكس الاصل الكلي او واما قيد اللادوام
في حين اعتبار الاصل الكلي فلانه لو كذب يعنى اكر كاذب آيد مضمون لادوام ومدلول او
يعنى بعض ب ليس ج بالاطلاق يا كويم كه معنى كذب لادوام آنست كه اعتبار كنند در عكس
لصدق نقيضه وهو كل ب ج دائما ونضمه الى الجزء الاول من الاصل وهو
اى الجزء الاول قولنا بالضرورة او دائما كل ج ب يعنى اكر او كاذب آيد بايد كه نقيض او
يعنى كل ب ج دائما صادق شد تا ارتفاع نقيضين لازم نيايد واين را ضم كنيم بجزء اول از اصل
مفروض وطريق ضم آنست كه بكويم هكذا كل ب ج دائما وبالضرورة او دائما كل ج ب نتيجه آن شود
كه مصنف فرموده ينتج كل ب ب دائما وهذا من الشكل الاول في الضرب الاول وهو المركب

من موجبتين كليتين والنتيجة موجبة كلية ونضمه الى الجزء الثاني ايضا وهو قولنا
لا شيء من ج ب بالاطلاق العام يعنى باز اين را ضم كنيم بجزء ثانى ومراد از جزء ثانى لا دوام
اما مصنف اين را تغيير كرد بعضه مذكور زيراكه اين معنى مفهوم لا دوامست ومراد از اطلاق عام
فعلست زيراكه مقررست در موجهات كه مضمون اطلاق فعلست واز اين حيثيت كه قضيه كه مشتملست بر
فعليه نسبت اورا مطلقه عامه نام نهند ينتج لا شيء من ب ب بالاطلاق العام لان النتيجة
تابعة لاخس المقدمتين وهذا ايضا من الشكل الاول لكن في الضرب الثاني وهو المركب من كليتين والصغرى موجبة
فيلزم اجتماع النقيضين يعنى اكر صادق باشد نقيض لا دوام عكس يعنى كل ب ج دائما
لازم آيد دوام متناقض وهما كل ب ب دائما ولا شيء من ب ب بالاطلاق وهو محال
يعنى اين لازم باطلست واين محال ناشى از كذب لا دوام عكس است بس لا دوام حق باشد وهذا هو المطلوب
وهذا البيان في الاصل الكلي واما في الاصل الجزئي وهو بعض ج ب لا دائما يعنى
اين بيان كه كفته شد بيانيست كه جاريست در اصل كلى اما در جزئى اين بيان جارى نيست زيراكه در شكل
اول كليه كبرى شرطست در تمام ضروب او بس برهان ديكر مى بايد اينجا كه اين برهان را برهان افتراض
كويند چنانكه مصنف بدين اشارت نمود وفرموده فيفرض الموضوع اى الذات التي تصدق عليها
ج وب مادام ج لا دائما د فهو لا ج بالفعل والا لكان اى د ج دائما وب
دائما لدوام الباء بدوام الجيم لان المفروض ان الموضوع ب مادام ج فيكون الباء دائما
بدوام الجيم لكن اللازم وهو كون د ج دائما وب دائما باطل لتقييد الاصل
وهو كل من الخاصتين باللادوام واذا صدق انه ب وليس ج بالفعل صدق بعض ب ليس ج بالفعل وهو المط لا يمنعه لادوام العكس صح

وحاصل این اعتراض آنست که فرض کردیم که ذات موضوع د الست و وصف عنوانی موضوع
جیم است و وصف محمول با است و بر دال که ذات موضوعست صادقست ج و صادقست با مادام
که دال جیم است لا دائما پس دال با باشد البته زیرا که وصف محمول ثابتست بر ذات موضوع را
مادام که ذات موضوع متصفست بعنوان و دال لیس ج بالفعل بحکم لادوام عکس و الا دال
جیم باشد دائما پس لازم آید که با باشد دائما و اصل مقید بلادوام است زیرا که مفروض اینست
که دال با است لا دائما هف ومقصود المصنف من سلوک طریق مخالف فی الاصلین الارشاد الی
تعدد الطرق فلا یرد علیه انه لو اجری هذا البرهان فی الاصل او اقتصر علی البیان فی الجزئی لکفی
واما الوقتیتان یعنی وقتیه که پنجم مرکباتست و حاصل او حکم است بضرورت نسبت در وقت معین
از اوقات وجود موضوع مقیدا باللادوام بحسب الذات و دیگر منتشره که سادس مرکباتست و مضمون
او مضمون وقتیه است بلا تفاوت سوی ان الوقت فی المنتشرة غیر معین والوجودیتان
مراد از وجودیتان وجودیه لاضروریه است که سیم مرکباتست و مضمون او مضمون مطلقه عامه است
با قید لاضرورت بحسب ذات و دیگر وجودیه لادائمه است که چهارم مرکباتست که ان عبارتست از مطلقه عامه
با قید لادوام بحسب ذات والمطلقة العامة فتنعکس مطلقة عامة لانه اذا صدق
کل ج ب باحدی هذه الجهات الخمس المذکورة المتعلقة بهذه القضایا الخمس
صدق بعض ج ب بالاطلاق والا ای ان لم یصدق هذا علی تقدیر صدق الاول
صدق نقیضه کما قال فلا شیء من ب ج دائما وهو مع الاصل یعنی کل ج ب ولا شیء
من ب ج من الضرب الاول من الشکل الاول ینتج لا شیء من ج ج دائما وهو محال

وهذا المحال ناش عن نقیض العکس فیکون العکس حقا وان شئت عکست نقیض العکس
فی الموجبات لصدق نقیض الاصل او الاخص منه یعنی اگر خواهی که عکس کنی
نقیض عکس را در موجبات تا حاصل شود نقیض عکس یا آنچه اخص است از نقیض عکس مثلا اصل
وقتی که کلی باشد نحو کل ج ب عکس او موجبه جزئیه است نحو بعض ب ج و این موجبه جزئیه که
عکس موجبه کلیه است نقیض او سالبه کلیه است نحو لا شیء من ب ج و ان نقیض عکس منعکس بنفس خود
یعنی سالبه کلیه است زیرا که هر وقت که صادق آید لا شیء من ب ج صادق آید لا شیء من ج ب
و نقیض عکس نقیض اصلست و عکس نقیض عکس اخص است از نقیض اصل زیرا که هر وقت که سلب
حکم از هر فرد صادقست سلب حکم از بعض افراد هم صادقست دون العکس فلیتامل فانه دقیق جدا
واما الممکنتان یعنی الممکنة العامة والممکنة الخاصة فحالهما فی الانعکاس وعدمه
غیر معلوم لتوقف البرهان المذکور ای البرهان الذی ذکره القدماء علی ذلک للانعکاس
فیهما علی انعکاس السالبة الضروریة کنفسها او علی انتاج الصغری
الممکنة مع الکبری الضروریة فی الشکل الاول اللذین صفة الانعکاس
فی قوله علی انعکاس السالبة الضروریة والانتاج فی قوله او علی انتاج الصغری کل منهما غیر محقق
ولعدم الظفر معطوف علی قوله لتوقف البرهان بدلیل یوجب الانعکاس یعنی اما ممکنه
عامه که حاصل او سلب ضرورتست از احد الطرفین و ممکنه خاصه که حاصل او سلب ضرورتست از
طرفین حال این هر دو قضیه در انعکاس و عدم انعکاس معلوم نیست زیرا که برهانی که قوم ذکر
کرده اند در انعکاس هر یک موقوفست بر دو چیز اول انعکاس سالبه ضروریه بنفس خود و دوم

انتاج صغری ممکنه با کبری در شکل اول وان هر دو محقق نیست پس این برهان تمام نیست و برهان دیگر
صحیح بر انعکاس وعدم او قائم نیست بر حال هر یک غیر معلوم باشد واما الشرطية فالمتصلة
الموجبة مطلقا سواء كانت الموجبة كلية او جزئية فتنعكس موجبة جزئية
یعنی اما شرطیه متصله موجبه مطلقا خواه این موجبه کلیه باشد وخواه جزئیه منعکس می شود بموجبه جزئیه
بطریق خلف مثلا کلما کان او قد یکون اب فجد عکس او این موجبه جزئیه است مانند قد یکون
اذا کان جد فاب یعنی هر وقت که اصل مذکور صادق باشد البته این عکس مذکور نیز باید که صادق
باشد وهمچنین سالبه کلیه منعکس می شود بسالبه کلیه چنانکه گفت والسالبة الكلية
سالبة كلية ودلیل بر هر دو آنست که مصنف بیان نمود چنانکه فرمود اذ لو صدق
نقيض العكس لانتظم مع الاصل قياسا هكذا قد يكون اذا كان اب فجد وليس
البتة اذا كان جد فاب ينتج قد لا يكون اذا كان اب فاب وهو محال فكان هذا
قياسا منتجا للمحال یعنی متصله موجبه منعکس می شود بموجبه جزئیه وسالبه کلیه منعکس می شود
بسالبه کلیه زیرا که اگر هر یک از این عکسین صادق نباشد عند صدق الاصلین باید که نقیض عکس
صادق باشد ونقیض موجبه جزئیه سالبه کلیه است چنانکه بیان کردیم قضیه وانتاج او را ونقیض
سالبه کلیه موجبه جزئیه است پس هرگاه که سالبه کلیه صادق باشد مانند لیس البتة اذا کان اب
فجد عکس او یعنی لیس البتة اذا کان جد فاب باید که صادق باشد زیرا که اگر این عکس
صادق نباشد نقیض او یعنی قد یکون اذا کان جد فاب باید که صادق باشد واین را
با اصل ضم کنیم وگوییم لیس البتة اذا کان اب فجد وقد یکون اذا کان جد فاب

نتیجه این شود که قد لا یکون اذا کان جد فجد خلف واما سر اینکه موجبه کلیه منعکس نمی شود بموجبه کلیه آنست
که می شاید که تالی اعم باشد از مقدم مانند کلما کان الشیء انسانا کان حیوانا اگر عکس این اعتبار کنند
کاذبست واما السالبة الجزئية فلا تنعكس اصلا ای لا عکس لها لصدق قولنا
قد لا يكون اذا كان هذا حيوانا فهو انسان مع كذب العكس وهو قد لا یکون اذا کان
هذا انسانا کان حیوانا یعنی اما سالبه جزئیه منعکس نمی شود یعنی او را عکس نیست زیرا که می شاید
که تالی اعم باشد از مقدم واخص بدون اعم یافت نمی شود پس سلب اعم از اخص درست نیست واما
المنفصلة فلا تتصور فيها العكس لعدم الامتياز بين جزئيها بالطبع یعنی
اما منفصله عکس مستوی مر او را متصور نیست زیرا که بیشتر مقرر شده که احد الجزئین در وی ممتاز نیست
از جزء دیگر بالطبع البحث الثالث في عكس النقيض یعنی بحث سیم از مباحث اربعه
عکس نقیض است یعنی حکم دیگر از احکام قضایا عکس نقیض است وهو عبارة عن جعل الجزء
الاول من القضية التي تسميها عكس النقيض نقيض الجزء الثاني وجعل الجزء
الثاني عين الاول مع مخالفته الاصل في الكيف ای الایجاب والسلب وموافقته
في الصدق یعنی عکس نقیض عبارتست از گردانیدن جزء اول قضیه که ما این قضیه را
عکس نقیض نام می نهیم نقیض جزء ثانی از قضیه که اصلست یعنی آنچه جزء ثانی است از اصل نقیض
آن را جزء اول سازیم در عکس نقیض وآنچه جزء اولست از اصل عین آن را جزء ثانی سازیم در عکس نقیض
مثلا کل انسان حیوان عکس نقیض او آنست که گویند لا شیء مما لیس حیوانا بانسان آنچه جزء
ثانی اصلست حیوانست ونقیض او لا حیوانست پس لا حیوان که نقیض جزء ثانی اصلست

در عکس نقیض جزء اول سازند وغیر انسان که جزء اول اصلست اورا جزء ثانی عکس نقیض سازند
چنانکه شنیدی در مثال مذکور ومی باید که فرع که عکس نقیض است مخالف اصل باشد در ایجاب وسلب
اگر اصل موجبه است فرع باید که سالبه باشد وبالعکس فی العکس ومی باید که فرع موافق اصل باشد در صدق
یعنی هر دو می باید که صادق باشند هذا مفهوم التعریف والعبارة الواضحة عندی فی تعریفه ان یقال عکس
النقیض ان یجعل نقیض الجزء الثانی من الاصل اولا ویجعل عین الاول ثانیا جعلا مشتملا علی
مخالفة الاصل فی الکیف وعلی موافقته له فی الصدق وهذا التعریف مبنی علی رأی المتأخرین
فی عکس النقیض والتعریف الذی ذکرناه اولا من تعریف المصنف ومن التعریف الذی اتی صاحب المطالع
حیث قال هو جعل نقیض المحمول موضوعا وعین الموضوع محمولا مخالفا للاصل فی الکیف او جعل
نقیضه محمولا موافقا له فی الکیف لان هذا مخصوص بالحملیات والشرطیات خارجة عنه اما
الموجبات فان کانت کلیة فسبع منها وهی التی لا تنعکس سوالبها بالعکس
المستوی وهذه السبع هی الوقتیتان والوجودیتان والممکنتان والمطلقة العامة علی ما مر
تفصیلها فلا تنعکس یعنی هذه السبع یعنی اما موجبات حکم در عکس نقیض حکم سوالب است
در عکس مستوی اگر این موجبات کلیه باشند این هفت موجبه کلیه که گفته شد منعکس نمی شود اصلا لانه
یصدق بالضرورة کل قمر فهو لیس بمنخسف وقت التربیع لا دائما دون عکسه
لما عرفت یعنی از برای آن که این قضیه وقتیه صادقست وعکس نقیض او یعنی لیس بعض المنخسف
بقمر کاذبست وتو شناختی که وقتیه اخص از سبع است وعدم انعکاس اخص مستلزم عدم
انعکاس اعم است وتنعکس بعکس النقیض الضروریة المطلقة والدائمة المطلقة

کلیة لانه اذا صدق بالضرورة او دائما کل ج ب فدائما لا شیء مما لیس ب
ج والا ای ان لم یصدق هذا علی تقدیر صدق الاصل صدق نقیضه کما قال فبعض ما لیس ب
هو ج بالفعل لان نقیض السالبة الکلیة الموجبة الجزئیة وهو مع الاصل ای نضمه الی الاصل
ونقول بعض ما لیس ب ج بالفعل وبالضرورة او دائما کل ج ب ینتج بعض ما لیس ب
فهو ب بالضرورة فی الضروریة ودائما فی الدائمة وهو محال یعنی ضروریه مطلقه
ودائمه مطلقه کلیه منعکس می شود بعکس نقیض از برای آن که هر وقت که ضروریه کلیه یا دائمه کلیه
صادقست عکس نقیض او هم صادقست زیرا که اگر عکس او صادق نباشد نقیض او صادق باشد وچون
این نقیض را با اصل ضم کنیم نتیجه او محالست ومستلزم محال محالست واین محال از نقیض عکس نقیض
ناشی است پس نقیض او باطل باشد پس عکس نقیض حق باشد واما المشروطة والعرفیة
العامتان فتنعکسان بعکس النقیض عرفیة عامة کلیة لانه اذا صدق
بالضرورة فی المشروطة او دائما فی العرفیة کل ج ب مادام ج فدائما لا شیء مما
لیس ب ج مادام لیس ب یعنی اما مشروطه عامه وعرفیه عامه کلیه منعکس می شوند بعکس
نقیض مانند مثالین مذکورین وبرهان برین طریق ضم است چنانکه مصنف بدین اشارت نمود وفرمود
والا یعنی اگر صادق نباشد این عکس مذکور بر تقدیر صدق اصل مذکور باید که نقیض عکس صادق
باشد واین نقیض را با اصل مذکور ضم کنیم نتیجه او محالست پس عکس حق باشد والی ذلک اشار بقوله
فبعض ما لیس ب فهو ج حین هو لیس ب واین نقیض عکس است وهو ای النقیض
اذا رکب مع الاصل هکذا بعض ما لیس ب ج حین هو لیس ب وبالضرورة او دائما

كل ج ب مادام ج ينتج بعض ما ليس ب فهو ب حين هو ليس ب وهو محال
يعني اگر عكس صادق نباشد بايد كه نقيض او صادق باشد و اين نقيض را چون با اصل ضم كنيم اين نتيجه
محال لازم آيد پس اين نقيض محال باشد پس عكس حق باشد واما المشروطة والعرفية الخاصتان
فتنعكسان بعكس النقيض عرفية عامة لادائمة للبعض اى مقيدة بقيد اللادوام
فى البعض يعنى اما مشروطه خاصه وعرفيه خاصه منعكس مى شوند بعكس نقيض بعرفيه عامه مقيده
بلادوام در بعض اما العرفية العامة فلاستلزام العامتين اياها يعنى
اما انعكاس هر يك ازين هر دو بعرفيه عامه از براى آنست كه مشروطه عامه وعرفيه عامه مستلزمست
مر عرفيه عامه را يعنى عرفيه عامه لازم عامتين است وعامتين لازم خاصتين است ولازم لازم
لازم است واما قيد اللادوام فى البعض اى فى الموجبة الجزئية فلانه تصدق
بعض ما ليس ب هو ج بالاطلاق العام والا اى ان لم تصدق هذه الموجبة الجزئية
على تقدير صدق كل من الخاصتين يعنى بالضرورة او دائما كل ج ب مادام ج لادائما فيصدق نقيضها
واما العرفية العامة التى هى عكسها فهو قولنا لا شىء مما ليس ب ج مادام ليس ب لادائما فى البعض
فلا شىء مما ليس ب ج دائما لانه سالبة كلية ونقيض للموجبة الجزئية فتنعكس هذه السالبة
الى قولنا لا شىء من ج ليس ب دائما بالعكس المستوى وقد كان لا شىء من ج ب
بالفعل بحكم اللادوام ويلزمه اى هذا العكس قولنا كل ج فهو ليس ب
بالفعل لوجود الموضوع هف اى لان السالبة البسيطة ملزومة للموجبة المعدولة
عند وجود الموضوع اذ قد تقرر انهما متلازمان عند وجود الموضوع وههنا الموضوع موجود

لان

لان الاصل موجبة فقوله ويلزمه قولنا كل ج ليس ب بالفعل يعنى اين صادق است بصدق ملزومه
وهو لادوام الاصل فيكذب اذن لا شىء من ج ليس ب دائما فيكون اللادوام فى البعض حقا
يعنى اعتبار قيد لادوام در موجبه جزئيه از براى آنست كه صادقست بعض ما ليس ب هو ج بالاطلاق
العام زيرا كه اگر اين صادق نباشد بايد كه نقيض اين كه سالبه كليه است صادق باشد وچون اين نقيض
منعكس بعكس مستوى بلا شىء من ج ليس ب دائما شود مخالف شود با مقتضاى لادوام اصل
وان كانت جزئية معطوف على قوله فان كانت كلية اى اما الموجبتان فان كانتا جزئيتين فالخاصتان
تنعكسان عرفية خاصة يعنى موجبات اگر جزئيه باشند خاصتان ازين موجبات جزئيه
منعكس مى شوند بعرفيه خاصه لانه اذا صدق بالضرورة او دائما بعض ج ب
مادام ج لادائما صدق عكس نقيضه وهو قولنا بعض ما ليس ب ليس هو ج مادام ليس ب
لادائما واليه اشار بقوله نفرض الموضوع اى ذات الموضوع وهو ج د اى نفرض الموضوع
الذى هو بعض ج د فد ليس ب بالفعل للادوام ثبوت الباء له و د ليس ج مادام
ليس ب والا لكان ج حين هو ليس ب فليس ب حين هو ج وقد كان فى الاصل
ب مادام ج هف و ج بالفعل فبعض ما ليس ب ليس هو ج مادام ليس
ب لادائما وهو المط يعنى مقصود اينست وچون در سخن تامل وامعان نظر كنند حصول شود
اين مطلوب بروى ظاهر گردد واما البواقى فلا تنعكس يعنى اما موجبات جزئيه
باقيه منعكس نمى شود اصلا يعنى اورا عكس نقيض نيست لصدق قولنا بعض
الحيوان هو ليس بانسان بالضرورة المطلقة يعنى فى الضرورية وبعض القمر

هو ليس بمنخسف بالضرورة الوقتية يعني في الوقت دون عكسهما فعكس الاول
بعض الانسان ليس بحيوان وعكس الثاني بعض المنخسف ليس بقمر ولا يخفى كذب الاول لان كل
انسان حيوان بالضرورة ولا كذب الثاني لان كل قمر منخسف بالضرورة ومتى لم ينعكسا
اي الضرورية والوقتية لم ينعكس شيء منهما اي من الموجبات الجزئية لما عرفت في العكس المستوي
من ان الوقتية اخص السبع والضرورية اخص الاربع التي هي الدائمتان والعامتان وهما لا تنعكسان
وعدم انعكاس الخاص ملزوم لعدم انعكاس العام يعني موجبات جزئيه باقيه كه هفتست وجهار
منعكس نمي شود بعكس نقيض زيرا كه اخص هفت وقتيه است واخص جهار ضروريه وهر وقت كه
اخص منعكس نشود اعم نيز منعكس نمي شود جنانكه در عكس مستوي تحقيق كردش واما
السوالب كلية كانت او جزئية فلا تنعكس كلية لاحتمال كون الموضوع
اخص من نقيض المحمول وحينئذ فلو انعكست لزم ايجاب الاخص لكل افراد الاعم يعني
اما قضاياي سالبه خواه كليه باشد وخواه جزئيه منعكس نمي شود بكليه زيرا كه مي شايد كه موضوع
اصل اخص باشد از نقيض محمول كه موضوع عكس است اكر حمل كنند اخص را بر نقيض محمول
ايجاب اخص مر كل افراد اعم را لازم آيد واين محالست مثلا لا شيء من الانسان بحجر سالبه كليه است
اكر منعكس شود بكليه جنين شود كه كل ما ليس بحجر انسان واين كاذبست زيرا كه ما ليس بحجر اعم است
از انسان وتنعكس الخاصتان حينية مطلقة لانه اذا صدق بالضرورة
او دائما لا شيء من ج ب ما دام ج لا دائما بفرض الموضوع وهو ج د فهو
اي د ليس ب بالفعل و د ج في بعض اوقات كونه ليس ب لانه ليس

في جميع اوقات كونه ج فبعض ما ليس ب فهو ج في بعض احيان ليس ب
وهو المدعى زيرا كه مدعى حينيه مطلقه است وحينيه مطلقه آنست كه حكم كنند در وي بثبوت
محمول مر موضوع را يا سلب او از و در بعض واما الوقتيتان والوجوديتان فتنعكس
اي هذه الاربع ولهذا لم نقل فتنعكسان مطلقة عامة يعني اما هر دو وقتيه كه مراد اكثره [illegible]
وهر دو وجوديه كه بيشتر مكرر اشنيدي منعكس مي شوند بمطلقه عامه ودليل آنست كه مصنف
بيان نمود وفرموده لانه اذا صدق لا شيء من ج ب باحدى هذه الجهات
الاربع بفرض الموضوع د فهو ليس ب بالفعل و د ج فبعض ما ليس ب فهو
ج بالفعل وهو المط زيرا كه مطلوب مطلقه عامه است كه مضمون او حكم است بفعليه نسبه
واين مطلوب حاصلست وهكذا تبين عكوس جزئياتها يعني بر اين منوال
بيان ميكنيم ما عكوس سوالب جزئيه را يعني آنجه بيان كرديم در عكوس سوالب كليه بود وعكوس
سوالب جزئيه حال او نيز بر اين قياس است واما البواقي من السوالب فلا تنعكس
يعني سوالب باقيه يعني سوالب فعليه بسيطه وسالبه ممكنه عامه وسالبه ممكنه خاصه منعكس نيست اصلا
ودر اين مسئله خلافست بعضي بر آنند كه اين سوالب مذكوره منعكس مي شود اما متاخران بر آنند
كه منعكس نيست اصلا وتعليل قولين وترجيح الراجح من المذهبين جون سبب تطويل كلام بود
واين كتاب محل اختصار بود لاجرم بر اين قدر اختصار افتاد واما الشرطية موجبة
كانت او سالبة فغير معلومة الانعكاس لعدم الظفر بالبرهان يعني اما
شرطيات خواه موجبه باشد وخواه سالبه معلوم نيست انعكاس او زيرا كه برهاني قايم نيست بر انعكاس

وبرهان انعکاس معلوم نیست والحکم منتفٍ مالم یقم علیه دلیل والله اعلم البحث الرابع
فی لوازم الشرطیات یعنی بحث چهارم در لوازم شرطیاتست یعنی در بیان امور است
که لازم است این امور شرطیات را وعادت قوم بر این جاری شده است که تعقیب میکنند احکام قضایا را
ومباحث عکوس را ببیان لوازم شرطیات ودر شأن تلازم بالنفی والاثبات مهما امکن مبالغه
واستقصا می نمایند وچون لزم ما عدا قلیل الجدوی بود جدا ومستعمل در علوم وقضایا نبود لاجرم
مصنف بر قلیلی از این بر سبیل اقتضا راه اقتصار نمود چنانکه فرموده اما المتصلة الموجبة
الکلیة فتستلزم منفصلة مانعة الجمع من عین المقدم ونقیض التالی
یعنی اما شرطیه لزومیه موجبه کلیه مستلزم است مر منفصله مانعة الجمع را از عین مقدم ونقیض تالی
زیرا که هر وقت که لزوم کلی درمیان دو جزء متحقق گردد منع جمع میان عین ملزوم ونقیض لازم
البته متحقق شود مثلا کلما کان هذا الشیء انسانا کان حیوانا مضمون وی آنست که انسان ملزوم
مر حیوان را وحیوان لازم وی است پس عین ملزوم که انسانست ونقیض لازم که لاحیوانست
بینهما منع جمع است زیرا که اجتماع انسانیه باللاحیوانیه ممکن نیست پس این قضیه متصله مستلزم است
مر این منفصله را که اما ان یکون هذا الشیء انسانا واما ان لایکون حیوانا فهذه منفصلة مانعة الجمع
زیرا که جمع بینهما ممکن نیست واولا می باید دانستن که مراد از متصله در این باب یعنی باب لوازم
شرطیات لزومیه است نه اتفاقیه ومراد از منفصله عنادیه است نه اتفاقیه زیرا که اتفاقیه
در علوم مستعمل نیست ومانعة الخلو من نقیض المقدم وعین التالی یعنی لزومیه
موجبه کلیه مستلزم است مر منفصله مانعة الخلو را از نقیض مقدم وعین تالی یعنی نقیض ملزوم

وعین لازم مثلا کلما کان هذا انسانا کان حیوانا مقتضی این است این قضیه را که اما ان یکون هذا
لا انسانا واما ان یکون حیوانا بطریق منع خلو متعاکستین علیهما ای حال کون
مانعة الجمع ومانعة الخلو متعاکستین علی المتصلة الموجبة الکلیة فی اللزوم ومعنای تعاکس در لزوم آنست که
استلزام از طرفین باشد وبرهان الکل ما اشار الیه المصنف بقوله والا لبطل اللزوم والانفصال
یعنی اگر لزوم از طرفین نباشد لزوم وانفصال باطل شود اما از طرف متصله کلیه بنسبت با منع جمع از عین
ملزوم ونقیض لازم دلیل آنست که وقتی که بین امرین لزوم کلی باشد اگر منع جمع میان عین ملزوم ونقیض
لازم متحقق نشود باید که عین ملزوم با نقیض لازم جایز باشد که جمع شوند وجواز اجتماع بینهما مقتضی
وجود ملزومست بدون لازم واین موجب بطلان لزوم است واما از طرف منفصله مانعة الجمع بنسبت
با متصله کلیه دلیل آنست که وقتی که درمیان دو جزء منع جمع باشد اگر عین هر یک مستلزم نقیض دیگری
نباشد باید که جایز باشد اجتماع بین امرین ووقتی که جایز باشد اجتماع امرین بینهما منع جمع نباشد
هف مثلا هر وقت که صادق باشد اما ان یکون هذا الشیء حجرا او شجرا البته باید که صادق باشد
این متصله کلیه که کلما کان هذا الشیء حجرا کان لاشجرا وبالعکس که اگر این اتصال ولزوم درمیان
عین هر یک ونقیض دیگری متحقق نشود باید که جمع بین العینین جایز باشد هف واما از طرف منفصله
بنسبت با منع خلو برهان بر وی آنست که وقتی که بین الامرین لزوم کلی باشد اگر درمیان نقیض ملزوم
وعین لازم منع خلو نباشد باید که ارتفاع هر دو یعنی نقیض ملزوم وعین لازم جایز باشد ووقتی که نقیض
ملزوم مرتفع شود باید که عین او موجود باشد دفعا لارتفاع النقیضین ووقتی که عین ملزوم موجود
باشد وعین لازم مرتفع وجود ملزوم لازم آید بدون لازم واین هادم قاعده لزوم است

واما از طرف منع خلو نسبت با متصله کلیه برهان بر وآنست که هر وقتی که درمیان دو جزء منع خلو باشد اگر
نقیض هر یک مستلزم عین دیگری نباشد باید که هر دو نقیض باهم ثابت باشد وثبوت نقیضین در تحقق ارتفاع
امرین است ووقتی که ارتفاع هر دو جایز باشد بینهما منع خلو نباشد مثلا هر وقت که صادق باشد
اما ان یکون زید فی البحر واما ان لا یغرق باید که صادق باشد البته کلما لم یکن زید فی البحر کان لا یغرق وکلما
کان زید غریقا کان فی البحر فقوله والا لبطل اللزوم والانفصال برهان للکل الا ان بطلان اللزوم
برهان علی الاستلزام من جانب المتصل لکل من المنفصلتین وبطلان الانفصال برهان علی الاستلزام
من جانب کل من المنفصلتین للمتصل وهو المسمی بالتعاکس والمنفصلة الحقیقیة التی حاصلها
منع الجمع والخلو معا علی ما سبق تستلزم اربع متصلات یعنی منفصله حقیقیه مستلزم است
مر چهار متصله را زیراکه وقتی که هر یک از منع جمع ومنع خلو مستلزم دو اتصال باشد ومنفصله حقیقیه
مشتملست بر منع جمع ومنع خلو معا پس منفصله حقیقیه مستلزم باشد مر چهار متصله را
مقدم اثنتین عین احد الجزئین وتالیهما نقیض الآخر ومقدم آخرین نقیض
احد الجزئین وتالیهما عین الآخر یعنی مقدم دو متصله از این چهار متصله عین یکی از دو جزء است
وتالی این دو نقیض جزء دیگر ومقدم دو متصله دیگر نقیض احد الجزئین وتالی او عین دیگری مثلا
منفصله حقیقیه مانند اما ان یکون هذا العدد زوجا او فردا مستلزم است چهار متصله را اول
کلما کان زوجا لم یکن فردا دوم کلما کان فردا لم یکن زوجا مقدم هر یک از این متصلتین عین احد الجزئین است
وتالی نقیض جزء دیگر سیم کلما لم یکن زوجا کان فردا چهارم کلما لم یکن فردا کان زوجا مقدم
هر یک از این متصلتین نقیض احد الجزئین است وتالی او عین دیگری وکل واحد من غیر

[illegible]

الحقیقیة ای کل واحد من مانعة الجمع ومانعة الخلو مستلزمة للاخری مرکبة من
نقیضی الجزئین یعنی هر یک از منفصله غیر حقیقیه که مانعة الجمع است ومانعة الخلو مستلزم است مر دیگری را
در حالتی که آن دیگری مرکب باشد از نقیضین این جزئین زیراکه منع جمع میان دو جزء مستلزم است
منع خلو را بین نقیضیهما زیراکه اگر جایز باشد خلو از نقیضین اجتماع عینین جایز باشد وجواز
اجتماع عینین سبب بطلان منع جمع است وهمچنین منع خلو میان دو جزء مستلزم منع جمعست بین
نقیضیهما زیراکه اگر اجتماع نقیضین او جایز باشد ارتفاع عینین جایز باشد وجواز ارتفاع عینین
سبب بطلان منع خلوست بینهما

المقالة الثالثة

فی القیاس

یعنی مقاله سیم از مقالات ثلث که کتاب بر وی مبنی ومرتب است در قیاس است
ومقصد اقصی ومطلب اعلی در این فن قیاس است زیراکه مطالب تصدیقیه مقصود اصلیه است بنسبت
با مطالب تصوریه وعمده در تحصیل مطالب تصدیقیه قیاس است واما استقرا وتمثیل بنسبت با قیاس
فرعست زیراکه همچنان که تصدیقات با نسبت تصورات اصلست زیراکه تصورات وسایلست
ومقصود تصدیقاتست واز اینجاست که گفته اند حقیقة کل علم مسائله وکل العلم هی تصدیقات
یقینیه بنسبت با مطلق تصدیقات اصلست وطریق موصل بمطالب تصدیقیه یقینیه قیاس است
زیراکه استقرا وتمثیل مفید ظن است کما یجی تفصیله وبنا برین نکته است که مصنف مقاله ثالثه را
وضع کرده در بیان قیاس وآنچه متعلقست بدو واستقرا وتمثیل را در فصل پنجم از لواحق قیاس
کرده اند الفصل الاول فی تعریف القیاس واقسامه یعنی فصل اول

در تعریف قیاس است و در بیان اقسام قیاس **القیاس قول مؤلف من قضایا متی سلمت**
تلک القضایا لزم عنها لذاتها قول آخر یعنی قیاس در اصطلاح قولیست مرکب از چند قضیه
که هر وقت که آن قضایا را مسلم دارند لازم آید ازین قضایا لذات القضایا قول دیگر مثاله
العالم متغیر وکل متغیر حادث فالعالم حادث العالم متغیر وکل متغیر حادث قولیست مرکب
از دو قضیه که هر وقت که این هر دو قضیه را مسلم دارند لازم آید البته ازین دو قضیه قول دیگر
یعنی العالم حادث واین تعریف مشتملست بر هفت قید اول قولست وقول عبارتست از مفهوم مرکب عقلی
اگر تعریف تعریف قیاس عقلی باشد واز مرکب لفظی اگر تعریف تعریف قیاس لفظی باشد دوم مؤلف
یعنی مرکب وذکر مؤلف مستدرکست زیرا که معنی کلام برین تقدیر آنست القیاس لفظ مرکب مؤلف
وظاهر انه تکرار لا طائل تحته وجواب این که ذکر مؤلف برای آنست که ظرف مذکور یعنی من قضایا
متعلق باو شود دافع اشکال نیست قید سیم قضایاست ومراد از قضایا ما فوق واحدست قید چهارم
متی سلمت واین قید تنبیهست بر آن که مقدمات قیاس لازم نیست که مسلمه باشد بلکه اگر مسلم دارند
لزوم قول دیگر حاصل شود قید پنجم لزم عنه واین قید احترازست از استقرا وتمثیل زیرا که
مقدمات هر یک را هر چند که مسلم دارند لازم نمی آید از و چیزی لامکان تخلف مدلولها عنها
قید ششم لذاتها ومراد از لزوم ذاتی آنست که تعقل مقدمتین کافی باشد در تعقل نتیجه
واین قید احترازست از لزوم بواسطه ومراد از لزوم بواسطه آنست که تعقل مقدمتین
کافی نباشد در تعقل نتیجه وحق عبارت آنست که گوید لذاته تا ضمیر راجع بقول باشد نه بقضایا
زیرا که تألیف وصورت را دخلست در انتاج همچو ماده پس ضمیر می باید که راجع بقول باشد

قید هفتم قید قول آخر ومقصود ازین قید آنست که می باید که نتیجه مغایر باشد مر هر یک از مقدمتین را
زیرا که اگر این قید معتبر نباشد لازم آید که هر دو مقدمه که فرض کنند قیاس باشد کیف اتفقا زیرا که
مجموع مرکب منهما هو المجموع مستلزمست مر هر یک را **وهو استثنائی ان کان عین النتیجة**
او نقیضها مذکورا فیه بالفعل چون تعریف قیاس را بیان نمود شروع در بیان اقسام
او نمود یعنی قیاس منقسم بدو قسم است قسم اول قیاس استثنائیست اگر عین نتیجه یا نقیض نتیجه
مذکورست درین قیاس بالفعل وقید بالفعل مرتبطست بذکر عین نتیجه ونقیض نتیجه واین قید مطلوبست
در تعریف استثنائی اثباتا ودر تعریف اقترانی نفیا واگر این قید مذکور نباشد احد التعریفین منتقض
میشود بدیگری زیرا که نتیجه مذکورست در اقترانی هم لکن بالقوه ودر استثنائی بالفعل زیرا که
نتیجه مرکبست از ماده که آن طرفی نتیجه است واز صورت که آن هیئة تألیفیه است پس اگر ذکر
نتیجه را اطلاق کردی وتقیید بالفعل ننمودی تعریف استثنائی مانع نبودی زیرا که اقترانی در وی
برین تقدیر داخلست وتعریف اقترانی جامع نبودی زیرا که افراد او خارج شدی برین تقدیر واشتمال
استثنائی بر ذکر نتیجه بالفعل منافی وجوب مغایرت نتیجه مر هر یک را از مقدمات نیست زیرا که
نتیجه قضیه حملیه است ومحتمل صدق وکذبست بالفعل واین مغایرست با هر یک از مقدمات قیاس
زیرا که مقدمه اولی یعنی ان کان هذا جسما فهو متحیز شرطیه است مشتمل بر حکم بلزوم تالی مر مقدم را
ومقدمه ثانیه یعنی لکنه جسم حملیه است **کقولنا ان کان هذا جسما فهو متحیز لکنه**
جسم فهو متحیز یعنی مثال قیاس استثنائی اینست وجه تسمیه این قیاس مشتمل بود بر جزو استثنا
که لفظ لکن است ازین جهت اورا تسمیه باستثنائی کردند **وهو بعینه مذکور فیه**

يعني لفظ فهو منتج. که نتیجه است بعینه مذکورست در قیاس ولو قلنا لکنه لیس بمتحیز
انتج انه لیس بجسم یعنی اگر استثناء عین مقدم اعتبار کنیم چنان که صورت اول است عین نتیجه
مذکور باشد واگر نقیض تالی را استثنا کنیم وگوییم لکنه لیس بمتحیز نتیجه وی آنست که لیس بجسم
ونقیضه مذکور فیه بالفعل یعنی نقیض نتیجه اینجا مذکورست بالفعل زیرا که بر تقدیر استثناء
نقیض تالی نتیجه نقیض مقدمست وآنچه مذکورست عین مقدم است نه نقیض او پس نقیض نتیجه
مذکور باشد بالفعل وهر چند که نظر بان طاری از جمله واحتمال صدق وکذب خارجست
واقترانی ان لم یکن کذلک یعنی قسم دوم از اقسام قیاس قیاس اقترانی است وقیاس
اقترانی آنست که نه عین نتیجه ونه نقیض نتیجه مذکور باشد یعنی هیچ یک بالفعل مذکور نباشد
کقولنا کل جسم مؤلف وکل مؤلف حادث ینتج کل جسم حادث یعنی مثال اقترانی
اینست واین قسم را اقترانی نام نهادند زیرا که مشتملست بر اقتران حدود قیاس یعنی اکبر واصغر واوسط
ولیس هو ای قولنا کل جسم حادث ولا نقیضه مذکورا فیه یعنی ونیست این نتیجه
ونقیض این نتیجه هیچ یک مذکور در قیاس بالفعل بل که مذکورست بالقوه که اجزاء
ماده او که طرفی نتیجه است مذکورست پس قید بالفعل واجب الذکرست زیرا که اطلاق نفی
مفسدست زیرا که راجعست بمطلق ذکر وموضوع المطلوب فیه یسمی اصغر
یعنی آنچه موضوعست در قضیه حملیه که نتیجه است ومقصود اصلی از قیاس اوست آن را در
اصطلاح اصغر گویند زیرا که در غالب اخص است از محمول واخص افراد او کمترست وهر چیز
که افراد او کمترست بحسب مفاهیم عرف خوردترست ومحموله اکبر یعنی محمول مطلوب را

اکبر نام می نهند در اصطلاح زیرا که در غالب او اعم است وافراد اعم بیشتر وهر چیز که افراد او بیشتر باشد او بزرگترست
واین موضوع ومحمول را که اصغر واکبر است تشبیه بدو انسان کرده اند هر دو کس از افراد انسانی که در میان
ایشان تناسبی باشد وهر دو را بحسب جنس توابع ولواحق باشد هر کدام از این دو کس که تابع او کمترست در مفاهیم
عرف گویند که او خوردترست وهر کدام را که توابع او بیشترست در عرف گویند که او بزرگترست وافراد کلی
بمنزله توابع اوست پس هر یک از دو کلی که افراد او کمترست او اصغر باشد وآنکه افراد او بیشترست اکبر باشد
ومقصود آنست که تسمیه موضوع باصغر ومحمول باکبر مجرد تسمیه نیست که خالی از مناسبت باشد وتوضیح این مقام
آنست که هر قیاس که هست او را از چند چیز چاره نیست اول اصغر دوم اکبر سیم اوسط واین امور
ثلثه را حدود قیاس گویند واز اینجاست که گفته اند کل قیاس فلا بد له من حدود ثلثه الاصغر والاکبر والاوسط
چهارم دو مقدمه که هر دو شریک باشد در یک جزء پنجم قولی که لازم آید از قیاس ششم هیئة صوریه که
قائمست بصغری وکبری هفتم هیئة صوریه که قائمست بحد اوسط وحدین آخرین پس این هفت چیزست
که قیاس را از وی چاره نیست ومصنف تمام این امور را اینجا بیان نموده مگر امر خامس را که قول لازم است
وتوضیح این آنست که آن قول که لازم ذاتی قیاس است او را گاه نتیجه گویند وگاه مطلوب نتیجه است
بملاحظه حصول ولزوم ومطلوبست بملاحظه طلب مثلا مطلوب ما آنست که ثابت شود که
کل جسم حادث زیرا که بشکل نسبت حادث بجسم مجهولست ومراد آنست که نسبت این محمول که حادث نسبت
باین موضوع که جسم است معلوم شود زیرا که این نسبت نظریه است ومقصود اکتساب اینست پس طریق
آنست که امر ثالثی را وراء این امرین یعنی موضوع ومحمول طلب کنیم ومی باید که این امر ثالث موجب علم باشد
باین نسبت مجهوله واین امر ثالث از وی چاره نیست والا تصور طرفین باید که کافی باشد در علم باین نسبت

پس این نسبت نظری نباشد متصف وآن امر ثالث را می باید که بهر یک ازین امرین نسبتی باشد که مرو قسمت

که ما نسبت اورا باین امرین بدانیم از علم باین نسبت علم باین نسبت مجهوله لازم آید پس از توسیط این ثالث

بین الطرفین وملاحظهٔ نسبت او با طرفین دو مقدمه حاصل شود یک مقدمه از ارتباط او بموضوع

که جسم است ویک مقدمه از ارتباط او بمحمول که حادثست واین امر ثالث در مثال مذکور مولف است

پس از ارتباط اول کل جسم مولف حاصل شد واز ارتباط دوم کل مولف حادث حاصل شد واز مجموع

ارتباطین کل جسم حادث حاصل شد پس جسم که موضوع مطلوبست اورا در اصطلاح اصغر گویند

وحادث که محمول مطلوبست اورا اکبر گویند وهر یک ازین دو قضیه که از ارتباطین حاصل شد وجزء

قیاس است اورا مقدمه گویند چنانکه مصنف فرموده والقضية التي جعلت جزء قياس

تسمى مقدمة یعنی هر یک ازین دو قضیه که اورا جزء قیاس کرده اند مانند کل جسم مولف

ومانند کل مولف حادث اورا مقدمه نام می نهند زیرا که او متقدمست بر مطلوب والمقدمة

التي فيها الاصغر وهو موضوع المطلوب تسمى الصغرى لاشتمالها على الأصغر

یعنی آن مقدمه که در وی اصغر هست که آن موضوع مطلوبست نام می نهند اورا صغری زیرا که

مشتملست بر اصغر و المقدمة التي فيها الاكبر اعني محمول المطلوب تسمى الكبرى

اذ هي مشتملة على الاكبر یعنی آن مقدمه که در وی اکبر هست وحاصلست از ارتباط دوم آنرا کبری

نام می نهند زیرا که مشتملست بر اکبر والمكرر بينهما يسمى حد الاوسط یعنی آن امر ثالث

که مرتبطست با هر یک از طرفین ومتکررست در میان هر دو اینرا حد اوسط نام می نهند زیرا که او

متوسطست بین طرفی المطلوب واقتران المقدمة الأولى اعني الصغرى بالكبرى

یعنی

اعني المقدمة الثانية في ايجابهما وسلبهما وجزئيتهما وكليتهما تسمى قرينة وضربا یعنی اقتران صغری

بکبری ومقارنهٔ این با آن برین وجه مخصوص که هر دو موجبه باشد یا سالبه باشد یا کلیه یا جزئیه نام می نهند این را

در اصطلاح قرینه وضرب زیرا که مشتملست بر مقارنه ونوع مخصوص پس قرائن در بیان علیا ضرب

از ضروبست والهيئة الحاصلة من كيفية وضع الحد الاوسط عند

الحدين الآخرين تسمى شكلا یعنی آن هیئه صورتیه که حاصلست از کیفیه ضم حد اوسط با هر یک

از آن دو حد دیگر نام می نهند آنرا در اصطلاح شکل وکیفیت ضم او با حدین آخرین آنست که

محمولست مر موضوع مطلوب را وموضوعست مر محمول مطلوب را در شکل اول ومحمولست هر دو را

در شکل ثانی وموضوعست هر دو را در شکل ثالث وموضوع موضوعست ومحمول محمولست در شکل

رابع وبعضی از افاضل این را بطریق نظم ادا کرده اند وآن اینست

اوسط اگر حمل یافت در بر صغری وباز ؛؛ وضع بکبری گرفت شکل نخستین شمار ؛؛

حمل بهر دو دوم وضع بهر دو سیم ؛؛ عکس نخستین این شکل چهارم شمار ؛؛

واشار المصنف الى تفصيل ذلك بقوله وهو اربعة یعنی شکلی که حاصلست از کیفیت ضم

حد اوسط با حدین آخرین چهارست لان الاوسط ان كان محمولا في الصغرى

موضوعا في الكبرى كالمثال المذكور فهو الشكل الاول یعنی حد اوسط اگر

محمولست در صغری وموضوعست در کبری مانند مثال مذکور این را شکل اول گویند واین شکل را

اول گفتند زیرا که واردست بر نظم طبیعی زیرا که نظم طبیعی آنست که انتقال کنند از موضوع

مطلوب بحد اوسط واز حد اوسط انتقال کنند بمحمول مطلوب تا انتقال حاصل شود از موضوع مط

بمحمول مط صو

وان کان الاوسط محمولاً فیهما ای فی الصغری والکبری فهو الشکل الثانی یعنی
اگر حد اوسط محمولست در صغری وکبری این را شکل ثانی گویند وان کان موضوعاً فیهما
فهو الشکل الثالث واگر موضوعست در هر دو این را شکل ثالث گویند وان کان
موضوعاً فی الصغری محمولاً فی الکبری فهو الشکل الرابع یعنی اگر حد اوسط
موضوعست در صغری ومحمولست در کبری این را شکل رابع گویند وههنا مباحث شریفة اول آنست
که شکل اول مشتملست بر دور زیرا که علم بنتیجه موقوفست بر علم بکبری بوصف کلیه وعلم باو
باین وصف موقوفست بر علم بثبوت الاکبر للاصغر واین عین نتیجه است وگویند که چون سلطان ابو سعید
ابن ابی الخیر قدس الله سره ملاقات نمود با شیخ ابی علی بن سینا وشیخ بمجلس سلطان آمد وچند روز
باهم صحبت خاص داشتند سلطان شیخ را گفت که عمده در علم شما که منطقست واساس شما باو
شکل اولست واین مشتملست بر دور برین وجه که تقریر کرده شد شیخ چون از مجلس سلطان بیرون رفت
جواب نوشت وفرستاد وحاصل جواب آنست که حکم مختلف میشود باعتبار اختلاف اوصاف
موضوع آنچه نتیجه است ومطلوبست حصول حکمست باکبر بر اصغر نه از ین حیثیت که اصغر از
افراد اوسطاست وآنچه معلومست در کبری حکمست باکبر بر اصغر ازین حیثیت که اصغر از افراد
اوسطاست ولا امتناع فی توقف الاول علی الثانی بحث دوم آنست که حد اوسط در
شکل اول وچهارم متکرر نیست زیرا که اوسط چون محمول واقع شود مراد مفهومست وچون
موضوع واقع شود مراد ذاتست وعند تغایر المرادین لا تکرر الاوسط الا بحسب اللفظ وجواب
ازین اشکال آنست که شیخ آورده است که وقتی که گویند کل مثلث شکل وکل شکل کذا معنی آنست که

۱۴۰

هر چیز که اطلاق میکنند بروی مثلث را او بعینه آنست که او را شکل میگویند پس چون گویند که کل شکل کذا
معنی آنست که هر چه که شکل را بروی اطلاق میکنند ومیگویند که او شکل است فهو کذا پس برین تقدیر
حد وسط مکرر باشد بحث سیم آنست که آنچه لازم آمد از تعریف قیاس لزوم نتیجه است بالذات
اما تکرر وسط لازم نیامد وبرهان نیز قائم نیست بر وجوب او ومحتاج الیه نیست نبینی که نتیجه لازم است
در قیاس مساواة وتکرر وسط نیست جواب آنست که شروط قیاس دو قسم است یک قسم آنست که
انتاج قیاس موقوف بروی است مانند شرایط اشکال اربعه قسم دوم آنست که شرط انتاج نیست
لکن شرط علمست بانتاج وتکرر وسط از قسم ثانی است اما الاول فشرطه ایجاب
الصغری والا لم یندرج الاصغر فی الاوسط یعنی اما شکل اول مر او را دو شرط است
یک شرط بحسب کیفیت وشرط دیگر بحسب کمیت اما شرط اول بحسب کیفیت آنست که صغری موجبه باشد
زیرا که اگر صغری سالبه باشد اصغر مندرج نشود در تحت اوسط زیرا که حکم در کبری بر جمیع چیزهاست
که اوسط مر او را ثابتست پس اگر صغری سالبه باشد حکم در وی بسلب اوسط باشد از اصغر
وچون اوسط مسلوب باشد از اصغر اصغر داخل نباشد تحت ما ثبت له الاوسط پس حکم کبری متعدی
نشود باصغر وکلیة الکبری اشارتست بشرط دوم یعنی شرط ثانی مر انتاج کبری را
بحسب کمیت آنست که کبری کلیه باشد وبرهان برین معنی آنست که مصنف بدان اشارت نموده چنان
که فرموده والا احتمل ان یکون البعض المحکوم علیه بالاکبر غیر البعض
المحکوم به علی الاصغر یعنی اگر کبری کلیه نباشد وجزئیه باشد معنای او آنست که بعض اوسط
ما ثبت له الاوسط محکوم علیه است باکبر بشرط آن نیست که اصغر غیر آن بعض باشد پس حکم بر بعض
نرسد باصغر صح

مثلا صادقست کل انسان حیوان وبعض الحیوان فرس واز ینجا لازم نیامد که بعض الانسان
فرس زیرا که بعض حیوان می شاید که غیر انسان باشد وضروبه الناتجة اربعة
یعنی ضروب صحیحه که نتیجهٔ صحیح میدهد از شکل اول چهارست الاول ما ترکب من موجبتین
کلیتین ینتج موجبة کلیة یعنی ضرب اول آنست که مرکب شود از دو موجبه کلیه واین ضرب
نتیجه میدهد موجبه کلیه را فقوله ینتج ینبغی ان یجعل خبر مبتدأ محذوف کما اشرنا الیه کقولنا
کل ج ب وکل ب ا فکل ج ا یعنی مثال او اینست الثانی من کلیتین والصغری
موجبة ینتج سالبة کلیة ضرب دوم آنست که مرکب شود از دو قضیه کلیه وصغری موجبه باشد
اخس وکبری سالبه کلیه واین ضرب نتیجه میدهد سالبه کلیه را زیرا که نتیجه تابع اخس مقدمتین است وچون
ایجاب اشرف بود از سلب زیرا که ایجاب وجودیست وسلب عدمی والوجود خیر من العدم لاجرم مصنف
ضرب اول را تقدیم نمود بر ضرب دوم ولاجرم ضرب دوم نتیجه او سلب است وحاصل کلام درین مقام
آنست که اینجا دو کیفیتست ودو کمیة اما دو کیفیت ایجابست وسلب ودو کمیت کلیست وجزئیه
واشرف کیفیتین ایجابست واشرف کمیتین کلیه است زیرا که کلی اضبط است ودر علوم انفعست
واز جزئی افضل است والافضل لاشتماله علی امر زاید کمال واشرف ودر مقابله آنانه مقرر شده
که قضایا منحصرند در سه قسم شخصیه ومحصوره ومهمله وشخصیه درین باب بمنزلهٔ کلیه زیرا که
معدود از شکل اولست ومنتجست مر نتیجه صحیحه را مانند هذا زید وزید انسان فهذا انسان
واما مهمله در قوت جزئیه است وقضیه معتبره محصوره است کقولنا کل ج ب ولا شیء
من ب ا فلا شیء من ج ا یعنی مثال این ضرب اینست الثالث من موجبتین

والصغری

والصغری جزئیة ینتج موجبة جزئیة یعنی ضرب سیم آنست که مرکب باشد از دو قضیه موجبه
وصغری جزئیه باشد وکبری کلیه ونتیجه موجبه جزئیه است وچون مقصود اصلی از قیاسات نتایج اوست
پس شرف قیاس بشرف نتیجه او باشد وچون سالبه کلیه اشرفست از موجبه جزئیه زیرا که شرف سلب کلی
باعتبار کلیت است وشرف ایجاب جزئی بسبب ایجابست وشرف ایجاب از یک جهتست وشرف کلیه
از جهات متعدده اضبطیه وانفعیه واخصیه لاجرم تقدیم نمود ضرب ثانی را که نتیجه او سلب کلی بود
بر ضربی که نتیجه او موجبه جزئیه است کقولنا بعض ج ب وکل ب ا فبعض ج ا
یعنی مثال این ضرب اینست الرابع من موجبة جزئیة صغری وسالبة کلیة
کبری ینتج سالبة جزئیة ضرب چهارم آنست که مرکب باشد از موجبه جزئیه که صغری است
وسالبه کلیه که کبری است ونتیجه سالبه جزئیه است زیرا که مقررست که نتیجه تابع اخس است وسالبه
جزئیه مشتملست بر خستین جزئیه وسلبیه کقولنا بعض ج ب ولا شیء من ب ا
فبعض ج لیس ا ونتایج هذا الشکل بینة بذاتها لا یحتاج الی برهان
نتایج این شکل اول در ضروب اربعه بدیهیست وبذاتها ظاهرست احتیاج ببرهان ندارد اصلا
واما الشکل الثانی فشرطه اختلاف مقدمتیه بالکیف وکلیة الکبری
یعنی انتاج شکل ثانی مشروطست بدو شرط احد الشرطین باعتبار کیفیت یعنی ایجاب وسلب اختلاف
مقدمتین است درین معنی یعنی می باید که احدی المقدمتین موجبه باشد ودیگری سالبه وشرط دیگر
بحسب کمیه کلیه کبراست یعنی می باید که کبری کلیه باشد البته ثم اشار الی برهان الشرطین بقوله
والا لحصل الاختلاف الموجب لعدم الانتاج وهو صدق القیاس

مع ایجاب النتیجة تارة ومع سلبها اخری یعنی اکر احد الشرطین منتفی شود لازم
آید اختلافی که موجب عقم است در قیاس و آن اختلاف که موجب عقم است آنست که این قیاس وارد شده باشد
ماده با ایجاب نتیجه و اخری با سلب نتیجه و آن اختلاف دلیلست بر آن که نتیجه لازم ذاتی او نیست زیرا
که اختلاف در مقتضای ذات محالست اما لزوم اختلاف که موجب عقم است بر تقدیر انتفاء مقدم متر
در ایجاب و سلب آنست که اکر هر دو موجبه باشند مانند کل انسان حیوان و کل ناطق حیوان حق درینجا
ایجابست یعنی نتیجه موجبه حق است یعنی کل انسان ناطق و اکر بجای کبری کل فرس حیوان کوییم
نتیجه سالبه یعنی لا شیء من الانسان بفرس حق است و اکر هر دو سالبه باشند مانند لا شیء من الانسان بحجر
و لا شیء من الفرس بحجر نتیجه سالبه یعنی لا شیء من الانسان بفرس حق است و اکر بجای کبری کوییم و لا شیء من
الناطق بحجر نتیجه موجبه حق است یعنی کل انسان ناطق و اما لزوم اختلاف که موجب عقم است بر تقدیر
انتفاء شرط ثانی که آن کلیه کبری است آنست که اکر کبری جزئیه باشد اکر موجبه باشد مانند لا شیء من الانسان
بفرس و بعض الحیوان فرس صادق درینجا نتیجه موجبه است یعنی بعض الحیوان انسان و اکر بجای
کبری کوییم و بعض الصاهل فرس صادق درینجا سلبست یعنی لا شیء من الانسان بصاهل و اکر کبری
سالبه باشد مانند کل انسان حیوان و بعض الجسم لیس بحیوان صادق درینجا ایجابست یعنی کل
انسان جسم و اکر بجای کبری کوییم بعض الحجر لیس بحیوان حق درینجا سلبست یعنی لا شیء من الحجر بانسان
وضروبه الناتجة ایضا اربعة یعنی ضروب نتیجه دهنده شکل ثانی هم چهار است
الاول ما ترکب من کلیتین والصغری موجبة ینتج سالبة کلیة یعنی ضرب
اول آنست که مرکب باشد از دو قضیه کلیه و صغری موجبه باشد و این ضرب نتیجه میدهد سالبه کلیه را

لم تعرفه مرادا کقولنا کل ج ب ولا شیء من ا ب فلا شیء من ج ا یعنی نتیجه این سالبه
کلیه است بالخلف وهو ضم نقیض النتیجة الی الکبری لینتج نقیض الصغری
یعنی انتاج این ضرب از شکل دوم مر سالبه کلیه را بدو طریق ثابت است بطریق خلف و بطریق عکس
اما خلف آنست که نقیض نتیجه حاصله را ضم کنند بکبری تا نقیض صغری را نتیجه دهد نتیجه اینجا سالبه
کلیه است و نقیض سالبه کلیه موجبه جزئیه است پس این نقیض را صغری سازند و آنچه کبری است
در قیاس آنرا کبرای این صغری سازند و کویند لو لم یصدق لا شیء من ج ا لصدق بعض ج ا
و هکذا بعض ج ا و لا شیء من ا ب و آن ضرب چهارم است از شکل اول و نتیجه این سالبه جزئیه است
پس نتیجه این شود که بعض ج لیس ب و صغرای این قیاس این بود که کل ج ب هف و این خلف
از صورت قیاس ناشی نیست زیرا که صورت قیاس صحیحست بلکه بدیهی الانتاج است زیرا که ضرب رابعست
از شکل اول پس ثابت شد که خلف از ماده ناشی است و از کبری نیز نیست زیرا که کبری مفروضه
الصدقست پس ثابت شد که از نقیض نتیجه ناشی است پس نقیض نتیجه باطل باشد پس نتیجه حق باشد
و هذا هو المطلوب و اما طریق عکس آنست که مصنف بدان اشارت نموده فرموده
وبانعکاس الکبری لیرتد الی الشکل الاول یعنی عکس آنست که عکس کبری را
بکیرند و کبرای همین صغری سازند تا راجع شود بضرب ثانی از شکل اول و چنین کویند کل ج ب
ولا شیء من ب ا فلا شیء من ج ا و مراد از عکس عکس مستوی است زیرا که سالبه کلیه منعکس
میشود بنفس خود فقوله لیرتد الی الشکل الاول ظاهر ان انه تعلیل لاعتبار العکس و یجوز
ان یکون تعلیلا للکل ای للعکس والخلف الثانی من کلیتین والکبری موجبة

منتج سالبة كلية يعنی ضرب ثانی از شکل دوم آنست که قیاس مرکب باشد از دو قضیه کلیه و کبری
موجبه باشد و این ضرب منتجست سالبه کلیه را كقولنا لا شیء من ج ب وكل ا ب فلا شیء
من ج ا بالخلف بهمین طریق که در ضرب اول گذشت نقیض نتیجه را بگیرند و صغری همین کبری
سازند و گویند بعض ج ا وكل ا ب فبعض ج ليس ا وبعكس الصغرى وجعلها
كبرى ثم عكس النتيجة ای طریق عکس اینجا آنست که عکس صغری را بگیرند و آن عکس
صغری را کبری سازند و کبرای قیاس را صغری سازند و گویند کل ا ب ولا شیء من ب ج
نتیجه این شود که لا شیء من ا ج و این منعکس شود بعکس مستوی الی لا شیء من ج ا و هو المطلوب
و این ضرب ثانی است از شکل اول چنانکه معلوم شد و طریق عکس در اینجا در جانب صغری اعتبار
کنند و در ضرب اول از این شکل در جانب کبری زیرا که کبری اینجا موجبه کلیه است و عکس موجبه
کلیه موجبه جزئیه است و جزئیه ممتنعست که کبری باشد در شکل اول زیرا که مقررست که شرط شکل اول
مطلقا ایجاب صغری است و کلیه کبری الثالث ما تركب من موجبة جزئية
صغرى وسالبة كلية كبرى ينتج سالبة جزئية ضرب سیم از شکل دوم آنست
که مرکب باشد از موجبه جزئیه صغری و سالبه کلیه کبری و این ضرب منتجست سالبه جزئیه را كقولنا
بعض ج ب ولا شیء من ا ب فليس بعض ج ا بالخلف بالطريق المذكور
وبعكس الكبرى ليرجع الى الشكل الاول یعنی انتاج این ضرب با حد طرق
ثلثه است بطریق خلف و بطریق عکس و بطریق افتراض اما طریق خلف همان طریقست که
مبین شد در ضرب اول از این شکل و اما طریق عکس آنست که عکس کبری را بگیرند و چنین گویند

که بعض ج ب ولا شیء من ب ا فليس بعض ج ا و این ضرب رابعست از شکل اول اما طریق افتراض
در اینجا آنست که مصنف بدین اشارت نموده چنانکه فرموده ویفرض موضوع الجزئية د یعنی فرض کنند
ذات موضوع قضیه جزئیه را که صغری است د و از این فرض دو مقدمه حاصل میشود مقدمه اولی
کل د ب و مقدمه ثانیه کل د ج پس مقدمه اولی را ضم کنند با کبرای اصل و او را صغری سازند
و کبرای اصل را کبری سازند و گویند کل د ب ولا شیء من ا ب تا نتیجه دهد سالبه کلیه را
از ضرب اول این شکل دوم کما اشار اليه بقوله فلا شیء من د ا یعنی نتیجه این سالبه
بر منوال ضرب اول باشد این شکل است و بعد از این مقدمه ثانیه را عکس کنند و عکس او موجبه
جزئیه است زیرا که عکس موجبه کلیه موجبه جزئیه است و این عکس این مقدمه ثانیه را ضم کنند بنتیجه قیاس
اول که حاصل شد از ضم مقدمه اولی با کبرای اصل و قیاس دیگر از ضم این عکس با نتیجه اعتبار کنند چنانکه
که مصنف بیان نموده و فرموده ثم نقول بعض ج د و این عکس مقدمه ثانیه است چنانکه بیان کردیم
پس این را صغری سازیم و نتیجه را کبری سازیم و گوییم ولا شیء من د ا فبعض ج ليس ا
یعنی نتیجه او سالبه جزئیه است زیرا که از ضرب رابعست از شکل اول پس معلوم شد که افتراض آنست
که افتراض البته مرکبست از دو قیاس یک قیاس از این شکل و لکن از آن ضرب که اجلی و اوضح است
و قیاس دیگر از شکل اول الرابع من سالبة جزئية صغرى وموجبة كلية كبرى
ينتج سالبة جزئية یعنی ضرب رابع از شکل ثانی آنست که مرکب باشد از سالبه جزئیه صغری
و از موجبه کلیه کبری و این ضرب منتجست سالبه جزئیه را كقولنا بعض ج ليس ب وكل ا ب
فبعض ج ليس ا بالخلف یعنی انتاج این ضرب بطریق خلفست و اما طریق عکس اینجا

متصور نیست زیرا که اگر عکس اعتبار کنند یا عکس صغری باشد یا عکس کبری و هر دو ممتنعست اما عکس صغری
زیرا که صغری سالبهٔ جزئیه است و سالبهٔ جزئیه را عکس نیست چنانکه در باب عکس مقرر شد و اما عکس کبری زیرا
که کبری موجبهٔ کلیه است و عکس موجبهٔ کلیه موجبهٔ جزئیه است و جزئیه ممتنعست که کبری باشد در شکل اول زیرا که کلیه
کبری شرطست و اما افراض محتاجست بوجود موضوع واما الشكل الثالث فشرطه موجبة
الصغرى والا لحصل الاختلاف یعنی انتاج شکل سیم مشروطست بدو شرط شرط اول آنست
که صغری موجبه باشد البته زیرا که اگر موجبه نباشد اختلاف که موجب عقم است حاصل شود خواه کبری سالبه باشد
مانند لا شيء من الانسان بفرس ولا شيء من الانسان بصهال او بحمار وخواه موجبه مانند لا شيء من الانسان بفرس
وكل انسان حيوان او ناطق که حق در اول ایجابست یعنی کل فرس صهال و در ثانی سلب یعنی لا شيء من الفرس
بحمار و در ثالث باز حق ایجابست یعنی کل فرس حیوان و در رابع سلب یعنی لا شيء من الفرس بناطق
و اختلاف دلیلست که نتیجه مقتضای ذات قیاس نیست زیرا که مقتضای ذات مختلف نمی شود اصلا
و اما شرط دیگر در انتاج شکل ثالث آنست که مصنف بیان نموده و فرموده وكلية احدى
مقدمتيه والا لكان البعض المحكوم عليه بالاصغر غير البعض المحكوم
عليه بالاكبر فلم يجب التعدية یعنی شرط دوم آنست که یکی از دو مقدمه قیاس درین شکل
کلیه باشد زیرا که هر دو جزئیه باشند می شاید که بعضین مختلف باشند پس تعدیه حکم از اوسط باصغر واجب نباشد
مثلا وقتی که گوییم بعض الحيوان انسان وبعض الانسان فرس حکم بر بعض حیوان بفرسیت تجاوز نمیکند
ببعض حیوان که محکوم علیه است بانسانیه وضروبه الناتجة ستة ضروب این شکل که
منتجست شش ضربست الاول من موجبتين كليتين ينتج موجبة جزئية

جزئی

ضرب اول آنست که مرکب باشد از دو موجبهٔ کلیه و این ضرب منتجست مر موجبهٔ جزئیه را كقولنا كل ب ج
وكل ب ا فبعض ج ا بالخلف یعنی انتاج این ضرب بطریق خلفست و بطریق عکس
اما طریق خلف آنست که فرموده وهو ضم نقيض النتيجة الى الصغرى لينتج نقيض الكبرى
یعنی مراد از خلف اینجا درین شکل آنست که ضم کنند نقیض نتیجه را با صغری تا نتیجه دهد نقیض کبری را
و این کلام اجمالی است و تفصیل او آنست که نتیجه درینجا موجبهٔ جزئیه است و نقیض موجبهٔ جزئیه سالبهٔ
کلیه است و این سالبهٔ کلیه را با صغرای اصل ضم کنند و او را صغری سازند و صغرای اصل را کبری سازند
و چنین گویند لو لم يصدق بعض ج ا لصدق نقيضه وهو لا شيء من ج ا وكل ب ج ولا شيء
من ج ا فلا شيء من ب ا و این نقیض کبری است زیرا که کبری این بود که كل ب ا هف
و این خلف ناشی از نقیض نتیجه شد پس نتیجه حق باشد و اما طریق عکس آنست که فرموده وبالرد
الى الاول بعكس الصغرى یعنی عکس صغری که موجبهٔ جزئیه است بگیریم و او را صغری سازیم
و کبرای اصل را کبری سازیم تا چنین شود بعض ج ب وكل ب ا فبعض ج ا و این ضرب ثالثست
از شکل اول الثاني من كليتين والكبرى سالبة ينتج سالبة جزئية
ضرب دوم از شکل سیم آنست که مرکب باشد از دو قضیهٔ کلیه و کبری سالبه باشد و این ضرب منتجست مر سالبهٔ
جزئیه را كقولنا كل ب ج ولا شيء من ب ا فبعض ج ليس ا بالخلف وبعكس
الصغرى یعنی انتاج بطریق خلفست و عکس بهمین طریق که در ضرب اول حالا مبین شد
بلا فرق الثالث من موجبتين والكبرى كلية ينتج موجبة جزئية ضرب سیم
از شکل سیم آنست که مرکب باشد از دو قضیهٔ موجبه و کبری کلیه باشد و منتجست موجبهٔ جزئیه را كقولنا

بعض ب ج وكلّ ب ا فبعض ج ا بالخلف وعكس الصغرى يعنی نتیجهٔ موجبه بالخلف
وبالعکس یعنی این انتاج این ضرب این نتیجه را ببرهان خلف وببرهان عکس چنانکه بیان کرده شد وببرهان
افتراض هم چنانکه مصنف فرموده ونفرض موضوع الجزئية د یعنی فرض کنند ذات
موضوع قضیهٔ جزئیه را شیء معین هچو د مثلا وپیشتر مقرر شده که افتراض مرکب از دو قیاس است
واز افتراض دو مقدمه حاصلست یک مقدمه از عقد وضع ودیگر مقدمه از عقد حمل وصغرای
قیاس اول مقدمهٔ اولی است وکبرای او کبرای اصل وصغرای قیاس دوم مقدمهٔ ثانیه است
وکبرای او نتیجهٔ قیاس اول ومصنف قیاس اول را بر نمط بیان نموده وفرموده فكلّ د ب
این مقدمهٔ اولی است که از عقد وضع حاصلست وصغراست وکبرای آنست که گفت وكلّ
ب ا آن کبرای اصل است که کبرای این قیاس ساخته اند ونتیجهٔ این قیاس اینست که مصنف بیان نموده
وفرموده فكلّ د ا واین قیاس از شکل اولست از ضرب اول ثم نقول كلّ د ج وكلّ د ا
فبعض ج ا وهو المط این اشارتست بقیاس دوم واین قیاس از ضرب اولست از شکل ثالث
زیراکه پیشتر مقرر شده که قانون افتراض آنست که احد القیاسین از شکل اولست وقیاس دیگر
از آن شکل که کلام در ویست وکلّ د ج اشارتست بمقدمهٔ ثانیه ونتیجه مطلوب ظاهرست
الرابع من موجبة جزئية صغرى وسالبة كلية كبرى ينتج سالبة جزئية
یعنی ضرب چهارم از شکل سیم آنست که مرکب باشد از موجبهٔ جزئیهٔ صغری وسالبهٔ کلیهٔ کبری
واین ضرب نتیجه میدهد سالبهٔ جزئیه را كقولنا بعض ب ج ولا شيء من ب ا فبعض ج
ليس ا وبيان الانتاج بالخلف وبعكس الصغرى والافتراض یعنی این انتاج

براهین

براهین ثلثه حاصلست والکل ظاهر بعد الاحاطة بما سبق الخامس من موجبتين
والصغرى كلية ينتج موجبة جزئية یعنی ضرب پنجم از شکل سیم آنست که مرکب باشد
از دو قضیهٔ موجبه وصغری کلیه باشد واین ضرب نتیجه میدهد موجبهٔ جزئیه را كقولنا
كلّ ب ج وبعض ب ا فبعض ج ا وبيان الانتاج بالخلف وبعكس الكبرى ثم
عكس النتيجة والافتراض یعنی این انتاج براهین ثلثه ثابتست بطریق خلف وبطریق
عکس اما عکس کبری یعنی کبرا را عکس کنیم وصغری سازیم وکبرای اصل را کبری سازیم وچنین گوییم
بعض ا ب وكلّ ب ج فبعض ا ج واین عکس نتیجه اصلست واین از ضرب ثالث است از شکل
اول واما طریق افتراض ظاهرست اگر مقدمات سابق حاضرست السادس من موجبة
كلية صغرى وسالبة جزئية كبرى ينتج سالبة جزئية ضرب ششم از شکل سیم
آنست که مرکب باشد از موجبهٔ کلیهٔ صغری وسالبهٔ جزئیهٔ کبری واین ضرب نتیجه میدهد سالبهٔ جزئیه را
كقولنا كلّ ب ج وبعض ب ليس ا فبعض ج ليس ا وبيان الانتاج ثابت
بالخلف والافتراض ان كانت السالبة مركبة یعنی این انتاج ثابتست بخلف
وافتراض اگر سالبه از قضایای مرکبه باشد تا وجود موضوع که معتبرست در افتراض محقق شود
زیراکه هر وقت که صادق باشد كلّ ب ج وبعض ب ليس ا لا دائما صحیحست که موضوع کبری را
د فرض کنند واما طریق عکس در اینجا جاری نیست زیراکه اگر عکس صغری اعتبار کنند از جزئیت
وجزئیه کبرای شکل اول واقع نمی‌شود چنانکه مرار اکثر گفته شده واگر عکس کبری اعتبار کنند
کبری را عکس نیست اذا السالبة الجزئية لا عكس لها واما الشكل الرابع فشرطه بحسب

الكمية والكيفية ايجاب المقدمتين مع كلية الصغرى او اختلافهما
بالكيف مع كلية احدیهما والا لحصل الاختلاف الموجب لعدم الانتاج
یعنی اما شکل چهارم از اشکال اربعه شرط او بحسب کمیه یعنی کلیه وجزئیه وبحسب
کیفیه یعنی سالبه وموجبه یکی از دو چیزست یا می باید که هر دو مقدمه موجبه باشد وصغری کلیه باشد
یا هر دو مقدمه مختلف باشد در ایجاب وسلب ویکی از دو مقدمه کلیه باشد زیرا که اگر هیچ یک ازین
امرین متحقق نباشد یکی از سه چیز لازم آید یا هر دو مقدمه سالبه باشد یا هر دو موجبه باشد
یا جزئیه صغری یا هر دو مختلف باشد در کیف یا جزئیه هر دو وعلی کل تقدیر قیاس عقیم است ومنتج
نیست زیرا که مراد ازبیان کرده شد که لزوم ذاتی مفقودست وضروبه الناتجة ثمانية
ضروب این شکل رابع که منتج است هشت است الاول ماتركب من موجبتين كليتين
ضرب اول آنست که مرکب باشد از دو موجبه کلیه ينتج موجبة جزئية این ضرب نتیجه میدهد
موجبه جزئیه را كقولنا كل ب ج وكل ا ب فبعض ج ا وهذا الانتاج ثابت بعكس
الترتيب بجعل الصغرى كبرى والكبرى صغرى ثم عكس النتيجة الحاصلة من عكس الترتيب
یعنی این انتاج ثابت میشود بعکسین یعنی بمجموع عکسین نه بهر یک چنانکه مقتضای کلام سابق است
در خلف وعکس وافتراض ومراد از عکس آنست که صغری را کبری سازند وکبری را صغری سازند
هكذا كل ا ب وكل ب ج وكل ا ج واین موجبه کلیه که نتیجه است باز او را منعکس سازند
بعکس مستوی هکذا بعض ج ا وهو المطلوب زیرا که مقرر است در باب عکس که موجبه کلیه منعکس
بموجبه جزئیه میشود الثاني من موجبتين والكبرى جزئية ضرب دوم از شکل چهارم آنست

که مرکب باشد از دو قضیه موجبه وصغری کلیه باشد وکبری جزئیه ينتج موجبة جزئية این ضرب نتیجه
میدهد موجبه جزئیه را كقولنا كل ب ج وبعض ا ب فبعض ج ا لما مر انفا یعنی ثبوت
این نتیجه بمجموع عکسین است چنانکه این زمان کرده شد الثالث من كليتين والصغرى
سالبة والكبرى موجبة ضرب سیم از شکل چهارم آنست که مرکب باشد از دو قضیه کلیه وصغری سالبه باشد
وکبری موجبه ينتج سالبة كلية كقولنا لا شيء من ب ج وكل ا ب فلا شيء من ج ا
یعنی این ضرب نتیجه میدهد سالبه کلیه را مانند مثال مذکور لما مر یعنی ثبوت این نتیجه هم ازین ضرب
بمجموع عکسین است چنانکه مبین شد این زمان الرابع من كليتين والصغرى موجبة
ضرب چهارم از شکل چهارم آنست که مرکب باشد از دو قضیه کلیه وصغری موجبه باشد وکبری سالبه
ينتج سالبة جزئية واین ضرب نتیجه میدهد سالبه جزئیه را كقولنا كل ب ج ولا شيء من ا
ب فبعض ج ليس ا وهذا ثابت بعكس المقدمتين یعنی ثبوت این نتیجه ازین ضرب آنست
که عکس کنند هر دو مقدمه قیاس را تا راجع شود بشکل اول هكذا بعض ج ب ولا شيء من ب ا
فبعض ج ليس ا وهو المطلوب الخامس من موجبة جزئية صغرى وسالبة كلية كبرى
ضرب پنجم از شکل چهارم آنست که مرکب باشد از موجبه جزئیه صغری وسالبه کلیه کبری ينتج سالبة جزئية
واین ضرب نتیجه میدهد سالبه جزئیه را كقولنا بعض ب ج ولا شيء من ا ب فبعض ج ليس ا
لما مر انفا یعنی این دلیل که این زمان کرده شد یعنی عکس مقدمتین زیرا که موجبه جزئیه که صغری است
عکس او موجبه جزئیه است وعکس سالبه کلیه هم سالبه کلیه است السادس من سالبة جزئية صغرى
وموجبة كلية كبرى ضرب ششم از شکل چهارم آنست که مرکب باشد از سالبه جزئیه صغری وموجبه کلیه کبری

ينتج سالبة جزئية اين ضرب نتيجه ميدهد سالبهٔ جزئيه را كقولنا بعض ب ليس ج وكل ا ب
فبعض ج ليس ا وثبوت هذه النتيجة ههنا بعكس الصغرى ليرتد الى الشكل الثاني
يعني ثبوت اين نتيجه اينجا بعكس صغرى است وصغرى سالبه جزئيه است وعكس سالبه جزئيه سالبه كليه است
پس چنين شود كه لاشئ من ج ب وكل ا ب فلاشئ من ج ا واين ضرب ثانيست از شكل ثاني
پس در اينجا همان كنند كه آنجا كردند تا راجع شود بشكل اول ونتيجهٔ مطلوبه حاصل شود السابع
من موجبة كلية صغرى وسالبة جزئية كبرى ضرب هفتم از شكل چهارم آنست كه مركب باشد
از موجبه كليه صغرى وسالبه جزئيه كبرى ينتج سالبة جزئية اين ضرب نتيجه ميدهد سالبهٔ جزئيه را
كقولنا كل ب ج وبعض ا ليس ب فبعض ج ليس ا وبيان الانتاج ههنا بعكس
الكبرى ليرتد الى الشكل الثالث يعني طريق انتاج اين نتيجه اينجا آنست كه كبرى را عكس كنند
تا راجع شود بضرب سيم از شكل سيم ونتيجهٔ مطلوبه حاصل گردد بهمان طريق كه آنجا مبين شد در رابع
بشكل اول الثامن من سالبة كلية صغرى وموجبة جزئية كبرى ضرب هشتم
از شكل چهارم آنست كه مركب باشد از سالبهٔ كليه صغرى وموجبه جزئيه كبرى ينتج سالبة جزئية
واين ضرب نتيجه ميدهد سالبه جزئيه را كقولنا لاشئ من ب ج وبعض ا ب فبعض ج ليس ا
بعكس الترتيب ليرجع الى الشكل الاول ثم عكس النتيجة يعني اثبات اين نتيجه اينجا آنست كه
ترتيب را عكس كنند هكذا بعض ا ب ولاشئ من ب ج واين ضرب رابعست از شكل اول ونتيجهٔ
اين سالبه جزئيه است اى بعض ا ليس ج پس اين نتيجه را عكس كنيم وگوييم بعض ج ليس ا وهذا
هو المطلوب ويمكن بيان الخمسة الاول بالخلف يعني ممكنست كه بيان كنيم پنج اول را

ازين

ازين ضروب باين شش بطريق خلف وتفسير خلف اينجا چون متغاير بوده مران تفسير را كه در ضرب اول از شكل ثاني
كرده بوده لاجرم با وجود بيان آنجا اينجا نيز بيان نموده وفرموده وهو ضم نقيض النتيجة الى
احدى المقدمتين لينتج ما ينعكس الى نقيض الاخرى يعني مراد از خلف اينجا
آنست كه ضم كنند نقيض نتيجه را بيكى از دو مقدمه قياس تا نتيجه دهد عكس نقيض مقدمهٔ ديگر را واين را
در ضرب اول تصوير كنيم تا افواج او را برين قياس بدانند وگوييم نتيجهٔ ضرب اول از شكل رابع موجبه
جزئيه است يعني بعض ج ا چنانكه گذشت ونقيض اين سالبهٔ كليه است پس گوييم لولم يصدق
بعض ج ا لصدق لاشئ من ج ا پس اين را كبرى سازيم وصغرى اصل را صغرى سازيم هكذا
كل ب ج ولاشئ من ج ا فلاشئ من ب ا واين نتيجه منعكس ميشود بلاشئ من ا ب وكبراى
اصل اين بوده كه كل ا ب هذا خلف واين باطل از نقيض نتيجه ناشى شد پس نتيجه حق باشد وهو المطلوب
وباقى ازين خمس برين قياس والثاني والخامس بالافتراض اى يمكن بيان ضرب الثاني والخامس
بطريق الافتراض يعني ممكنست بيان ضرب ثانى وضرب خامس بطريق افتراض ولنبين ذلك
في الثاني ليقاس عليه الخامس يعني وما بايد كه بيان كنيم اين افتراض را در ضرب ثانى
تا ضرب خامس را بروى قياس كنند وبطريق قياس معلوم گردد اين قياس ولنفرض البعض
الذي هو ا د يعني موضوع كبرى از ضرب ثانى كه الف است ذات اين موضوع را دال فرض كنيم
وبيشتر دانستى كه از افتراض دو مقدمه پيدا مى گردد يك مقدمه از عقد وضع وديگر مقدمه از عقد
حمل ومصنف اشارت به بيان اين مقدمتين نموده چنانكه فرموده فكل د ا اين اشارتست بمقدمه
اولى كه ناشى است از عقد وضع وكل د ب اين اشارتست بمقدمه ثانيه كه حاصل است از عقد حمل

فنقول كل ب ج وكل د ب فبعض ج د واین اشارتست ببیان قیاس اول از دو قیاس افراض زیرا که پیشتر مقررست که حقیقت افراض دو قیاس است ویک مقدمه احد القیاسین مقدمه حاصله آست از عقد حمل ومقدمه قیاس دیگر مقدمه حاصله است از عقد وضع ومصنف در بیان این قیاس اول تنبیه نموده بر آنکه صغرای این قیاس صغرای اصل است وکبرای او مقدمه حاصله از عقد حملست ونتیجه او معینه جزئیه است از ضرب اول از شکل رابع فنضمه ای هذا اللفظ وهو بعض ج د ای نضم ما هو نتیجة القیاس الاول الى المقدمة الثانیة ای الحاصلة من عقد الوضع ونقول بعض ج د وكل د ا فبعض ج ا وهو المط یعنی نتیجه که حاصلست از قیاس اول آنرا صغری سازیم ومقدمه که حاصلست از عقد وضع آنرا کبری سازیم وبرین نمط قیاسی ترکیب کنیم از ضرب ثالث از شکل اول تا نتیجه مطلوب حاصل کنند والمتقدمون حصروا الضروب الناتجة من الشکل الرابع فی الخمسة الاول وذکروا لعدم انتاج الثلثة الاخیرة الاختلاف فی القیاس من بسیطتین یعنی متقدمان حصر کرده اند ضروب نتیجه را از شکل چهارم در پنج ضرب اول وگفته اند که ضروب ثلثه اخیره منتج نیست زیرا که اختلاف که معیف عقم است حاصلست وقتی که قیاس مرکب باشد از دو قضیه بسیطه ونحن نشترط کون السالبة فیها ای فی الثلثة الاخیرة مرکبة من احدی الخاصتین فقط یسقط ما ذکروه من الاختلاف یعنی ما شرط میکنیم در اتباع ثلثه اخیره این که سالبه که مستعملست درین ثلثه یکی از خاصتین یعنی مشروطه خاصه وعرفیه خاصه باشد تا آن نقوض وارد نشود که ممکنه باشد نه ممکنه خاصه ونه ممکنه عامه والنتیجة فیه ای فی الشکل الاول اذن کالکبری

ان کانت الکبری غیر المشروطتین والعرفیتین یعنی نتیجه درین شکل مانند کبری است اگر کبری مشروطه خاصه ومشروطه عامه وعرفیه عامه وحاصله نباشد والا ای ان کانت الکبری احدی هذه الاربع فکالصغری محذوفا عنها ای عن الصغری قید اللادوام واللاضرورة والضرورة المخصوصة بالصغری ان کانت احدی العامتین یعنی اگر کبری یکی ازین چهار جمله باشد نتیجه می باید که همچو صغری باشد درحالتی که محذوفست از صغری قیدی از قیود ثلثه وبعد ضم اللادوام الیها ای النتیجة کالصغری بعد ضم اللادوام الى الکبری ان کانت الکبری احدی الخاصتین یعنی نتیجه همچو صغراست بعد از حذف قیود ثلثه اگر کبری احدی العامتین باشد وهمچو صغری است بعد از ضم لادوام بکبری اگر کبری احدی الخاصتین باشد واما الشکل الثانی فشرطه بحسب الجهة امران احدهما صدق الدوام على الصغری او کون الکبری من القضایا المنعکسة السوالب یعنی اما شکل ثانی شرط او باعتبار جهت دو چیز ست اول آنست که می باید که صادق باشد بر صغری که دائمه است یا ضروریه است یا کبری می باید که از قضایایی باشد که سوالب او منعکس می شد چنانکه در عکوس مبین شد والثانی ان لا یستعمل الممکنة الا مع الضروریة المطلقة او مع الکبریین المشروطتین یعنی شرط دوم باعتبار جهت آنست که ممکنه را استعمال نکنند مگر با قضیه ضروریه مطلقه یا کبرای مشروطتین والنتیجة دائمة ان صدق الدوام على احدی مقدمتیه یعنی قانون در جهة آنست که اگر احدی دائمه است یا ضروریه است پس نتیجه دائمه است والا یعنی ان لم یکن احدی مقدمتیه دائمة او ضروریة فکالصغری

اى فالنتيجة كالصغرى يعنى اگر يكى از دو مقدمهٔ قياس ضروريه يا دائمه باشد نتيجه همچو صغرى است
حال كونها محذوفا عنها اللادوام واللاضرورة و محذوفا عنها الضرورة ان اية
ضرورة كانت يعنى نتيجه همچو صغرى است درحالتى كه محذوفست از صغرى قيود مذكوره يعنى لادوام
ولاضرورة وضرورت مطلقا خواه ضرورت وصفيه وخواه وقتيه واما الشكل الثالث فشرطه
بحسب الجهة فعلية الصغرى يعنى اما شكل ثالث شرط او باعتبار جهة آنست كه صغرى فعليه باشد
نه ممكنه زيرا كه حكم در كبرى بر آن جزئيست كه اوسطست بالفعل پس اگر اوسط اصغر نباشد بالفعل
بلكه بامكان باشد حكم باكبر بر اوسط مستلزم حكم نباشد بر اصغر والنتيجة كالكبرى ان كانت
غير الاربع يعنى نتيجه همچو كبرى است در جهة اگر كبرى غير وصفيات اربع يعنى مشروطتان وعرفيتان
باشد والا اى ان كانت الكبرى احدى الاربع فعكس الصغرى اى النتيجة كعكس الصغرى
حال كون العكس محذوفا عنه اللادوام ان كان العكس مشتملا عليه ان كانت الكبرى احدى
العامتين ومضموما اليه ان كانت الكبرى احدى الخاصتين يعنى اگر كبرى يكى
از چهار وصفيه باشد نتيجه همچو عكس صغراست درحالتى كه محذوفست از عكس صغرى قيد لادوام
اگر كبرى احدى العامتين باشد ودرحالتى كه مضموم است با و قيد لادوام اگر كبرى احدى الخاصتين باشد
واما الشكل الرابع فشرط انتاجه بحسب الجهة امور خمسة يعنى اما شكل رابع
شرط انتاج او باعتبار جهة پنج چيزست الاول كون القياس فيه من الفعليات
شرط اول از پنج شرط آنست كه قياس او فعليه باشد الثانى انعكاس السالبة المستعملة فيه
شرط دوم آنست كه سالبه كه مستعملست درو از سوالب منعكسه باشد الثالث صدق الدوام

على صغرى الضرب الثالث او العرفى العام على كبراه شرط سيم آنست كه دائمه صادق آيد
بر صغراى ضرب سيم يا عرفيه عامه صادق آيد بر كبراى او الرابع كون الكبرى فى الضرب السادس
من المنعكسة السوالب شرط چهارم از شروط خمسه آنست كه كبرى در ضرب ششم از قضاياى كه سوالب او
منعكسه است الخامس كون الصغرى فى الثامن من احدى الخاصتين والكبرى مما صدق
عليه العرفى العام شرط پنجم آنست كه صغرى در ضرب هشتم احدى الخاصتين باشد وكبرى از آن قبيل باشد
كه صادق آيد بروى عرفيه عامه والنتيجة فى الضربين الاولين عكس الصغرى ان صدق
الدوام عليها والقياس من الست المنعكسة السوالب والا فمطلقة عامة
يعنى نتيجه در دو ضرب اول عكس صغرى است اگر دوام بروى صادق آيد و اين قياس از آن شش قضيه باشد كه سوالب
آن منعكس مى شود چنانكه در باب عكس مستوى مبين شده والا فمطلقة عامة يعنى اگر دوام
بروى صادق نيايد مى بايد كه مطلقه عامه باشد وفى الضرب الثالث دائمة ان صدق
الدوام على احدى مقدمتيه يعنى نتيجه در ضرب سيم از شكل چهارم مى بايد كه دائمه باشد
اگر دوام بر احدى المقدمتين آن قياس صادق آيد والا فعكس الصغرى يعنى اگر دوام
بر احدى المقدمتين صادق آيد مى بايد كه عكس صغرى باشد وفى الرابع والخامس دائمة ان صدق
الدوام على الكبرى يعنى نتيجه در ضرب چهارم وپنجم مى بايد كه دائمه باشد اگر دوام بر كبرى صادق باشد
والا فعكس الصغرى حال كون العكس محذوفا عنه اللادوام يعنى اگر دوام بر كبرى
صادق نيايد مى بايد كه عكس صغرى باشد بشرط حذف لادوام قيد از عكس والسادس كما فى الثانى
ودر ضرب ششم حال نتيجه همچنانست كه در ضرب ثانى هست بعد عكس الصغرى يعنى كونه مثله

بملاحظهٔ عکس صغری است وفي السابع كما في الثالث بعد عكس الكبرى يعني او در ضرب
هفتم همچنانست که در ضرب سیم بعد از عکس کبری وفي الثامن كعكس النتيجة بعد عكس
الترتيب يعني نتيجه در ضرب هشتم همچو عکس نتیجه است بعد از عکس ترتیب وجملهٔ این معانی واضح است
بعد از تأمل در تفاسیر ضروب و ترکیبات معینه در هر ضرب و چون اختصار در این کتاب مطلوب بود
لاجرم ببیان لمیة این احکام اشتغال ننمودیم و تعلیلات را اسقاط کردیم الفصل
الثالث في الاقترانات الكائنة من الشرطيات يعني فصل سیم از فصول خمسه
واقعست در بیان قیاسات اقترانیهٔ کائنه از شرطیات و مراد از قیاس شرطی اینجا آنست که مرکب نباشد
از حملیات صرفه خواه مرکب از شرطیات محضه باشد و خواه مرکب از شرطیات و حملیات اما تسمیهٔ قسم اول
بقیاس شرطی خود ظاهرست و اما تسمیهٔ قسم ثانی بشرطی از قبیل تسمیهٔ کلست باسم جزء وكان قصد الشيخ
على ان الشرطي يطلق على ما يكون احد جزئيه شرطيا پس مراد از اقترانات کائنه از شرطیات قیاساتیست
که مشتملست بر مقدمهٔ شرطیه خواه در آن قیاسات با آن مقدمهٔ شرطیه مقدمهٔ حملیه باشد و خواه نباشد
واین باب در منطق از امور ضروریه است زیرا که بسیاری از مطالب تصدیقیه شرطیاتست و براهین
هندسه در کتاب اقلیدس اکثر ازین قبیلست و چون ارسطو در تعلیم اول این باب را ترک کرده جمعی
کثیر از ارباب معقول از تعلم آن بی بهره مانده اند که از نتایج الذهن است و شیخ گفته است که شاید که معلم اول
ذکر کرده است اما بعد از وی بعربیه نقل نکرده اند و بجز شیخ اینست که منفردست او باختراع این باب
و وضع این در کتاب و شیخ فرموده است که ما بیشتر ازین بهفت سال کتابی در این باب ساخته بودیم
و این باب را استخراج نموده بودیم بعد از آن بما رسید کتابی در این باب منسوب بابا نصر فارابی و گویا

که این کتاب را بروی بسته بودند زیرا که بغایت قلیل الوضوح و کثیر الخطا و ضعیف البراهین بود
وهي خمسة اقسام يعني اقترانات کائنه از شرطیات پنج قسمست اول آنست که مرکب باشد
از متصلتین دوم آنست که مرکب باشد از منفصلتین سیم آنست که مرکب باشد از حملیه و متصله چهارم آنست
که مرکب باشد از حملیه و منفصله پنجم آنست که مرکب باشد از متصله و منفصله القسم الاول
ما تركب من المتصلات فقط يعني قسم اول آنست که مرکب باشد از متصلات محضه والمطبوع
منه ما كانت الشركة في جزء تام من المقدمتين يعني قریب بطبع ازین قسم آنست که شرکت
در جزء کامل از دو مقدمهٔ قیاس یعنی مشترک یا مقدم باشد بتمامه و کماله یا تالی باشد بتمامه و کماله یعنی
شرکت در سه صورت متصورست صورت اولی آنست که مقدم بتمامه مشترک باشد یا تالی بتمامه صورت ثانیه
آنست که مشترک جزء تام نباشد بلکه مشترک جزء از مقدم و تالی باشد صورت ثالثه آنست که جزء تام
از یکی و غیر تام از دیگری و مقصود مصنف آنست که قریب بطبع صورت اولی است وتنعقد
الاشكال الاربعة فيه يعني منعقد میشود اشکال اربعه درین قسم لانه اي الجزء
المشترك الذي هو الحد الاوسط ههنا ان كان تاليا في الصغرى مقدما في الكبرى
فهو الشكل الاول وان كان تاليا فيهما فهو الشكل الثاني وان كان مقدما
فيهما فهو الشكل الثالث وان كان مقدما في الصغرى تاليا في الكبرى
فهو الشكل الرابع يعني اشکال اربعه درین قسم چهارست زیرا که آن جزء مشترک که حد
اوسطست اینجا اگر تالی است در صغری و مقدم است در کبری شکل اولست و اگر تالی است در هر دو
شکل ثانی و اگر مقدم است در هر دو شکل ثالث و اگر مقدم است در صغری و تالی است در کبری شکل رابع

وشرائط الانتاج وعدد الضروب والنتیجة فی الکمیة والکیفیة فی کل
شکل کما فی الحملیات من غیر فرق یعنی شرائط انتاج هر شکلی در هر ضربی وعدد ضروب
در هر شکلی وحال نتیجه در کمیه یعنی کلیه وجزئیه ودر کیفیه یعنی ایجاب وسلب در هر شکلی ازین اشکال اربعه همانست که
در حملیات مبین شد بلا فرق وکلام مصنف صریحست در آنکه هیچ فرق نیست در شروط انتاج ودر عدد ضروب
ودر حال نتیجه در کمیه وکیفیه واین اطلاق صحیح نیست زیرا که قوم تصریح کرده اند بآنکه عدد ضروب شکل رابع
در حملیات هشت است ودر اینجا پنج است زیرا که سه ضرب اخیر باعتبار ترکیب سالبه است وسالبه معتبر نیست
در شرطیات ... در نتیجه نیز اختلاف هست زیرا که نتیجه ضرب اول از شکل اول موجبه کلیه حملیه است
واینجا متصله است مثال الضرب الاول من الشکل الاول کلما کان اب فجد
وکلما کان جد فهز ینتج کلما کان اب فهز یعنی نتیجه این متصله موجبه لزومیه است
القسم الثانی ما ترکب من المنفصلات یعنی قسم دوم از اقسام خمسه از شرطیات آنست
که مرکب باشد از دو منفصله واین نیز بر قیاس قسم اول سه قسم است اول آنست که اشتراک در جزء تام باشد
دوم آنست که اشتراک در جزء غیر تام باشد از هر دو سیم آنست که اشتراک در جزء تام باشد از یکی غیر تام
باشد از دیگری لکن این دو قسم اخیر صادق نیست که اشتراک در جزء غیر تام است والمطبوع منه
ای القریب بالطبع من هذا القسم ما کانت الشرکة فی جزء غیر تام من المقدمتین
یعنی قریب بطبع ازین قسم آنست که شرکت در جزء غیر تام باشد از هر دو مقدمه قیاس کقولنا دائما
اما کل اب او کل ج د و دائما اما کل د ه او کل وز ینتج اما کل اب او کل
ج ه او کل وز لامتناع خلو الواقع متعلق بقوله ینتج عن مقدمتی التالیف

وعن احد الآخرین ودر اینجا سه شرطست شرط اول ایجاب مقدمتین است وشرط دوم کلیة
احدی المقدمتین وشرط سیم صدق منع خلو بر مقدمتین پس لفظ دائما در صدر هر منفصله چنانچه ما باید
که ما ذکر کردیم تا کلیه متحقق گردد ومصنف کانه تنبیه بر وجوب این شرائط مذکوره نموده چنانکه فرموده
وینعقد فیه الاشکال الاربعة والشرائط المعتبرة بین الحملیتین معتبرة
ههنا بین المتشارکین یعنی اینجا نیز اشکال اربعه منعقد می شود وشروطی که معتبر است در قیاس
حملی بین الحملیتین اینجا نیز آن شروط معتبر است بین المتشارکین القصه چاره نیست در هر یک ازین
منفصلتین از وقوع احد الجزئین زیرا که هر یک مانعة الخلو است پس آنچه واقعست از منفصله اولی
اگر جزء اولست یعنی کل اب این خود اول اجزاء نتیجه است واگر جزء دوم است یعنی کل ج د
بسنجیم که واقع با او از منفصله ثانیه اگر جزء اولست یعنی کل د ه پس ازین منتظم می شود قیاسی
بهذا کل ج د وکل د ه فکل ج ه واین نتیجه جزء دوم است از اجزاء نتیجه واگر جزء ثانی است
یعنی کل وز این خود آخر اجزاء نتیجه است وعلی کل تقدیر من التقادیر واجبست که صادق باشد
یکی از اجزاء هر یک ازین دو منفصله وآنچه واقعست نتیجه همانست وسر آنکه نتیجه سه جزء است
همین است که بیان کردیم پس قیاس مجموع این منفصلتین است وهر یک ازین منفصلتین مقدمه
قیاس است ودو مقدمه قیاس لیز هر دو منفصله است پس انتاج این نتیجه از برای آنست که
واقع وصادق بیرون نیست ازین دو مقدمه قیاس واز یک جزء از دو جزء هر یک واین جهت است
که مصنف فرموده لامتناع خلو الواقع عن مقدمتی التالیف وعن احد الآخرین فلیتفهم فانه
دقیق ولدقته لم یشتغل بحله احد القسم الثالث من الاقسام الخمسة ما ترکب

من الحملية والمتصلة قسم سيم از اقسام خمسه آنست که مرکب باشد از حمليه ومتصله واين منقسم ميشود
بچند قسم زيراکه حمليه اگر صغراست مشارک يا تالی متصله است يا مقدم او واگر کبرا است هم برين
منوال پس اين چهار قسم است لکن مطبوع ازين اقسام اربعه يک قسم است چنانکه مصنف بدين
اشارت نموده وفرموده والمطبوع منه ما کانت الحملية فيه کبری والشرکة مع تالی
المتصلة يعنی قريب بطبع ازين قسم آن قسم است که حمليه در وی کبری باشد ومتصله صغری وشرکت
در تالی متصله ونتيجته متصلة مقدمها مقدم المتصلة وتاليها نتيجة
التأليف بين التالی والحملية ونتيجهٔ اين قسم متصله است که مقدم مقدم متصله
اصلست وتالی او نتيجه ايست که حاصلست از تأليف کقولنا کلما کان اب فکل ج د
وکل د ه ينتج کلما کان اب فکل ج ه پس متصله درين مثال صغری است وحمليه کبری
ولزوم نتيجه ظاهرست زيراکه هر وقت که مقدم متصله صادق باشد تالی هم با حمليه صادقست اما صدق
تالی بر قانون اتصال خود ظاهرست واما صدق حمليه ازبرای آن که حمليه فی نفس الامر صادقست
پس برين تقدير نيز صادق باشد وهر وقت که تالی با حمليه صادقست نتيجه تأليف نيز صادقست وهو المطلوب
القسم الرابع من الاقسام الخمسة ما ترکب من الحملية والمنفصلة قسم چهارم از
اقسام خمسه آنست که مرکب باشد از حمليه ومنفصله وهو علی قسمين واين قسم منحصرست در دو قسم
اول آن که عدد حمليات بمقدار اجزاء انفصال باشد دوم آن که عدد حمليات کمتر باشد از اجزاء
انفصال ونيز چند قسم ديگر متصورست وآن آنست که عدد حمليات زياده باشد از اجزاء
انفصال لکن اين قسم ساقطست از اعتبار زيراکه واقع نيست در استعمال پس لاجرم بنابرين

قسم

قوم اين را اسقاط کرده اند از اعتبار وپس اعتراض برين کلام که اين قسمت حاصر نيست وارد نيست زيراکه مقسم
مطلق نيست بلکه مقيدست يعنی آنچه مقبول ومطبوع ومعتبر ومعتد به است منحصرست درين دو قسم،،
الاول ان يکون الحمليات بعدد اجزاء الانفصال تشارک کل واحدة منها
ای من الحمليات واحدا من اجزاء الانفصال قسم اول ازين دو قسم قسم رابع آنست که عدد حمليات برابر
باشد با عدد اجزاء الانفصال اما مع اتحاد التأليفات فی النتيجة يعنی اين قسم باز دو قسم است
قسم اول آنست که تأليفات درميان حمليات واجزاء انفصال متحد النتيجه باشد يعنی هر جزء از اجزاء انفصال
که فرض کنيم صدق او وآن جزء با حمليه که با او شريکست نتيجه دهد همان نتيجهٔ مطلوبه را کقولنا کل
ج اما ب واما د واما ه وکل ب ط وکل د ط وکل ه ط اجزاء انفصال درين مثال
سه است وحمليه هم سه است پس عدد اين با عدد آن برابرست لا يزيد ولا ينقص ونتيجه هم متحدست
زيراکه هر جزء از اجزاء انفصال که فرض کنيم صدق او را با حمليه که شريکست با آن جزء در حد اوسط
نتيجه مطلوبه ازو حاصلست ونتيجهٔ مطلوبه آنست که مصنف بيان نموده چنانکه فرموده ينتج
کل ج ط ثم اشار الی بيانه بقوله لصدق احد اجزاء الانفصال مع ما تشارکه من
الحملية يعنی ازبرای آن که هر يک از اجزاء انفصال که فرض کنند صدق او را با حمليه که مشارک او است
در حد اوسط اين نتيجه ميدهد مثلا وقتی که فرض کنيم که جزء اول انفصال واقعست وباو ضم کنيم
حمليه اول را چنين ميشود که کل ج ب وکل ب ط نتيجه اينست که کل ج ط واگر جزء دوم را
با حمليه دوم اعتبار کنيم چنين ميشود که کل ج د وکل د ط نتيجه اينست که کل ج ط واگر جزء
سيم را با حمليه سيم اعتبار کنيم چنين ميشود کل ج ه وکل ه ط نتيجه اينست که کل ج ط

بس مجموع در انتاج این نتیجه متحد اند ومراد از اتحاد تالیفات در نتیجه اینست وقسم دوم آنست که مصنف بیان نمود
وفرمود واما مع اختلاف التالیفات فی النتیجة یعنی تالیفات مختلفست در نتیجه بر
نتوی اول نیست کقولنا کل ج اما ب واما د واما ه وکل ب ح وکل د ط وکل
ه ز ینتج کل ج اما ح واما ط واما ز لما مر یعنی بنا بر دلیل که مبین شد یعنی صدق
احد اجزاء انفصال با حملیه که شریک اوست الثانی ان یکون الحملیات اقل من اجزاء
الانفصال یعنی قسم ثانی از دو قسم رابع آنست که عدد حملیات کمتر باشد از اجزاء انفصال
ولکن الحملیة واحدة والمنفصلة ذات جزئین یعنی چنین فرض کنیم که حملیه یکیست
ومنفصله را دو جزء است با حملیه کمتر باشد از اجزاء انفصال والمشارکة مع احدهما
ای ولکن الحملیة المشارکة مشارکة لاحد الجزئین یعنی مشارکه حملیه با یک جزء فرض کنیم کقولنا
اما کل ا ط او کل ج ب وکل ب د ینتج اما کل ا ط او کل ج د لامتناع خلو
الواقع عن مقدمتی التالیف وعن الجزء غیر المشترک یعنی بنابر این نتیجه که
منفصله مانعة الخلو است از برای آنست که واقع خالی نیست از جزئین منفصله یا جزء اول
منفصله اعنی کل ا ط واقعست یا جزء ثانی اعنی کل ج ب وا ب با حملیه صادقه فی نفس الامر
این نتیجه میدهد که کل ج د بس نتیجه این منفصله شود که اما کل ا ط او کل ج د القسم
الخامس ما ترکب من المتصلة والمنفصلة یعنی قسم پنجم از اقسام خمسه آنست که مرکب باشد
از متصله ومنفصله والاشتراک بینهما اما فی جزء تام من المقدمتین او غیر
تام منهما یعنی این منقسم بسه قسم میشود زیرا که اشتراک بین المتصله والمنفصله اگر در جزء تام است

قسم اول واگر در جزء غیر تام است از هر دو قسم دوم واگر در جزء تام است از یکی وغیر تام است از دیگری
قسم سیم واین قسم ثالث را مصنف اهمال نموده وکیف کان فهذا القسم اعنی المرکب من المتصلة والمنفصلة
فالمطبوع منه ما یکون المتصلة صغری والمنفصلة کبری یعنی این قسم خامس
که حاصلست در وی اشتراک بطریق مذکور بهر کیفیه که باشد آنچه مطبوعست از وی آنست که متصله
صغری باشد ومنفصله کبری مثال الاول وهو ما یکون الشرکة فی جزء تام من اجزاء المقدمتین
قولنا کلما کان ا ب فج د ودائما اما ج د او ه ز مانعة الجمع ینتج دائما اما ان یکون
ا ب او ه ز مانعة الجمع لاستلزام امتناع الاجتماع مع اللازم دائما او
فی الجملة امتناعه مع الملزوم دائما او فی الجملة یعنی اصل وقتی که مانعة الجمع است نتیجه
میدهد این منفصله را که این هم مانعة الجمع است زیرا که امتناع اجتماع با لازم ملزوم مستلزم امتناع
اجتماع را با ملزوم بس هر وقتی که با تالی جمع نتوانند شد با مقدم نیز هم جمع نتوانند شد زیرا که این ملزوم است
وآن لازم زیرا که ج د لازمست مر ا ب را وه ز ممتنعست اجتماع او با ج د اما کلیا او جزئیا
بس ه ز ممتنع الاجتماع باشد با ا ب ولفظ دائما اشارتست بموجبه کلیه ولفظ فی الجمله اشارتست
بموجبه جزئیه یعنی قد یکون یعنی آنکه در منفصلات گذشت یعنی خواه چنین بگو که کلما کان ا ب فج د
ودائما اما ج د او ه ز وخواه چنین گو که کلما کان ا ب فج د وقد یکون اما ج د او ه ز اگر موجبه
کلیه باشد اصل نتیجه هم موجبه کلیه است واگر جزئیه جزئیه ومانعة الخلو ینتج قد یکون اذا لم
یکن ا ب فه ز لاستلزام نقیض الاوسط للطرفین استلزاما کلیا واستلزام
ذلک المطلوب من الثالث یعنی آنچه گفته شد بیشتر مبنی بر اینست که منفصله مانعة الجمع باشد

اما وقتی که مانعة الخلو باشد پس مثال مذکور نتیجه نمیدهد او این نیست که قد یکون اذا لم یکن اب فهو و ان
نتیجه را دو طرفست اول نقیض مقدمست یعنی لم یکن اب و طرف ثانی او عین جزء آخر منفصله
یعنی ه ز و نقیض اوسط که ج د مستلزم است هر یک از دو طرف نتیجه را استلزاما کلیا اما استلزام او
مر طرف اول را از برای آنست که نقیض لازم مستلزم است مر نقیض ملزوم را واما استلزام او
مر طرف دوم را از برای آنست که در میان ج د و ه ز منع خلو است و هر دو جزء که در میان ایشان
منع خلو باشد نقیض هر یک مستلزم است مر عین دیگر را چنانکه در تلازم شرطیات مقرر شد و وقتی که
نقیض اوسط مستلزم طرفین باشد مستلزم است مر مطلوب را که آن نتیجه است زیرا که نقیض اوسط
چون مستلزم طرفین است لازم آمد که طرف اول یعنی نقیض اب گاه هست که مستلزم است عین
ه ز را بقیاسی از شکل ثالث هکذا کلما تحقق نقیض الاوسط تحقق الطرف الاول اعنی لیس
اب و کلما تحقق نقیض الاوسط تحقق الطرف الآخر اعنی ه ز فینتج قد یکون اذا لم یکن اب
فه ز و مطلوب اینست و از مجموع این کلام معلوم شد که اگر منفصله حقیقیه باشد قیاس بر این تقدیر
مستلزم نتیجه نیست البته مثال الثانی وهو ما یکون الشرکة فی جزء غیر تام من المقدمتین
یعنی مثال قسم دوم آنست که شرکت در جزء غیر تام باشد از مقدمتین کلما کان اب فکل ج د
و دائما اما کل د ه او و ز مانعة الجمع ینتج کلما کان اب فاما کل ج ه او و ز
یعنی در حالتی که این مانعة الجمع است این نتیجه میدهد زیرا که کل ج د ثابتست بر تقدیر اب پس واقع
این حکم یا جزء اول منفصله است یعنی کل د ه یا جزء ثانی منفصله یعنی و ز اگر واقع جزء
اولست بر تقدیر شود که کلما کان اب فکل ج د و کل د ه پس نتیجه این شود که کل ج ه

پس

پس کل ج ه ثابت باشد بر تقدیر اب و اگر واقع جزء دوم باشد پس واقع بر تقدیر اب
و ز باشد پس بر تقدیر اب احد الامرین لازم آمد اما کل ج ه واما و ز والاستقصاء
فی هذه الاقسام بطریق التکمیل والاتمام موکول الی الرسائل التی عملناها
فی فن المنطق یعنی تفصیل این اقسام و رسانیدن این مباحث بحد اقصی در تحقیق و اتمام
موکول و مفوض است بر رسائلی که ما تصنیف کرده ایم در فن منطق و لفظ فن تنبیه است بر علو
این علم و تعظیم است مر او را کما تشهد به الطبع السلیم الفصل الرابع فی القیاس الاستثنائی
فصل چهارم از فصول خمسه در بیان قیاس استثنائیست و تفصیل شرائط او وهو مرکب من
مقدمتین و این قیاس استثنائی البته مرکبست از دو قضیه یعنی قیاس استثنائی ممتنعست
که کمتر از دو قضیه باشد زیرا که قیاس هر چند که در اصطلاح قولیست که مؤلفست از قضایا اما مجرد
اصطلاح نیست بل که اصطلاح مستند است بدلیل قطعی و مؤید است ببرهان عقلی زیرا که قضیه واحد
اگر مشتملست بر کل نتیجه این قضیه قضیه شرطیه است و این را چاره نیست از وضع یا رفع قضیه دیگر
تا نتیجه مطلوبه بحصول پیوندد و مرکب از وضع و رفع قضیه دیگرست و اذا کان هناک قضیتان
لا قضیه واحده و منه ما قال صاحب الاشراق القیاس لا یکون اقل من قضیتین فان القضیة
الواحدة ان اشتملت علی کل النتیجة فهی شرطیة لا بد فیها من وضع او رفع بعضها اخری و هو القیاس
الاستثنائی و لاجل ذلک اشار المصنف اشارة اجمالیة و هو مرکب من مقدمتین احدیهما
شرطیة والاخری وضع لاحد جزئیها ای اثبات له و متعلق الوضع المقدم البتة
او رفعه ای رفع احد جزئیها فالوضع هو الاثبات والرفع هو النفی و متعلق الرفع هو التالی

کما ان متعلق الوضع هو المقدم یعنی قیاس استثنائی واجبست که مرکب باشد از دو قضیه احدی القضیتین
قضیه شرطیه است وقضیه دوم وضعست یا رفع فالوضع کقولنا لکن الشمس طالعة فی قولنا کلما کانت
الشمس طالعة فالنهار موجود لکن الشمس طالعة والرفع کقولنا لکن النهار لیس بموجود فی قولنا کلما کانت
الشمس طالعة فالنهار موجود لکن النهار لیس بموجود پس حاصل آنست که وضع عبارتست از اثبات
نفس مقدم تا نتیجه حاصل شود ورفع عبارتست از نفی تالی تا نتیجه بدست آید و گاهست که تعبیر از
وضع میکنند باستثناء عین مقدم واز رفع باستثناء نقیض تالی و حاصل هر دو یکیست لکن
باید دانست که در متصلات وضع منتج وضعست ورفع منتج رفع و در منفصلات وضع منتج رفعست
ورفع منتج وضع زیرا که وقتی که گوییم دائما اما ان یکون هذا العدد زوجا او فردا لکن هذا العدد
زوج ینتج انه لیس بفرد لکن هذا العدد لیس بزوج ینتج انه فرد ان جملهٔ استثنائیه یعنی لکن
هذا العدد زوج وضعست ونتیجهٔ او رفعست یعنی لیس بفرد وجملهٔ استثنائیه ثانیه یعنی هذا العدد
لیس بزوج رفعست ونتیجهٔ او وضعست یعنی انه فرد **ویجب ایجاب الشرطیة ولزومیة**
المتصلة وکلیتها او کلیة الوضع او الرفع یعنی انتاج این قیاس مشروط بچند شرطست
اول آنست که شرطیه می باید که موجبه باشد زیرا که اگر سالبه باشد منتج نیست اصلا نه وضع را ونه رفع را
زیرا که معنی شرطیهٔ سالبه سلب لزومست یا سلب عناد وانتفاء لزوم یا عناد در میان دو چیز مقتضی
آن نیست که از وجود یکی از آن دو چیز یا عدم او وجود دیگری یا عدم دیگری آید شرط دوم آنست
که شرطیه می باید که لزومیه باشد اگر متصله باشد وعنادیه باشد اگر منفصله باشد فی عبارة المصنف
قصور لا یخفی شرط سیم آنست که می باید که احد الامرین کلی باشد یا شرطیه کلیه باشد یا استثناء

ومواد از استثنا وضعست ورفع زیرا که اگر هیچ یک از این امرین کلی نباشد می شاید که لزوم یا عناد
بر بعض اوضاع باشد واستثنای وضع دیگر پس از اثبات یکی از دو جزء شرطیه یا نفی او ثبوت جزء
دیگر یا انتفاء لازم نباید مگر وقتی که وقت اتصال یا انفصال ووقت وضع یا رفع همان بعینه یکی باشد
زیرا که این زمان قیاس منتجست مانند ان قدم زید فی وقت الظهر مع عمرو اکرمه لکنه قدم مع عمرو
فی ذلک الوقت فاکرمه **والشرطیة الموضوعة فیه** ای الشرطیه المجعولة جزءا للقیاس
ان کانت متصلة فاستثناء عین المقدم ینتج عین التالی لان وجود الملزوم
مستلزم لوجود اللازم البتة **واستثناء نقیض التالی ینتج نقیض المقدم والا**
ای ان لم ینتج استثناء عین المقدم وعین التالی واستثناء نقیض التالی نقیض المقدم **لبطل**
اللزوم الحاصل بین المقدم والتالی یعنی شرطیه را که جزء قیاس کرده اند اگر متصله باشد
استثناء عین مقدم منتجست مر عین تالی را واستثناء نقیض تالی منتجست مر نقیض مقدم را زیرا که
اگر چنین نباشد لزوم بین المقدم والتالی باطل شود زیرا که در اول وجود ملزوم لازم آید بدون لازم
واین محالست ودر ثانی هم باین سبب **دون العکس فی شیء منهما لاحتمال ان یکون**
التالی اعم من المقدم یعنی منتج نیست استثناء عین تالی عین مقدم را واستثناء
نقیض مقدم نقیض تالی را زیرا که تالی لازمست ومقدم ملزوم ووجود لازم مستلزم وجود ملزوم نیست
زیرا که می شاید که لازم اعم باشد پس بر تقدیر عموم نه وجود او مستلزم وجود ملزومست ونه انتفاء
ملزوم مستلزم انتفاء اوست وهذا ظاهر ومن ههنا تری القوم فی کتبهم یقولون استثناء
عین التالی لا ینتج شیئا واستثناء نقیض المقدم ایضا کذلک **وان کانت الشرطیة الموضوعة** فی القیاس

منفصلة فان كانت منفصلة حقيقية فاستثناء عين اى جزء كان ينتج
نقيض الاخر لاستحالة الجمع واستثناء نقيض اى جزء كان ينتج عين الاخر
لاستحالة الخلو يعنى اكر شرطيه كه جزء قياس است اكر منفصله حقيقيه است استثناء
عين هر جزء كه باشد منتجست مر نقيض جزء ديكررا زيرا كه جمع ممتنعست واستثناء نقيض هر جزء كه
باشد منتجست مر عين جزء ديكررا زيرا كه خلو ممتنعست مانند اما ان يكون هذا العدد زوجا او فردا
لكنه زوج فهو ليس بفرد لكنه فرد فهو ليس بزوج لكنه ليس بزوج فهو فرد لكنه ليس بفرد فهو زوج
پس در حقيقى نتيجه منفصله چهارست چنانكه تصور كرديم وان كانت المنفصلة مانعة
الجمع ينتج القسم الاول اى استثناء عين اى جزء كان نقيض الاخر فقط لامتناع
الاجتماع دون الخلو يعنى اكر منفصله مانعة الجمع باشد همان قسم اول منتجست فقط زيرا
كه اجتماع ممتنعست نه خلو مانند اما ان يكون هذا الشئ شجرا او حجرا لكنه شجر فليس بحجر لكنه
حجر فليس بشجر وان كانت مانعة الخلو ينتج القسم الثاني وهو استثناء
نقيض اى جزء كان فقط لامتناع الخلو دون الجمع يعنى اكر منفصله مانعة الخلو باشد
همان قسم ثانى منتجست فقط زيرا كه خلو محالست نه اجتماع مانند اما ان يكون هذا الشئ لا شجرا
او لا حجرا لكنه شجر فهو لا حجر لكنه حجر فهو لا شجر پس هر يك را از منفصلتين اخرتين دو نتيجه باشد
وحقيقيه را چهار نتيجه است لاجتماع الامرين هناك وهما منع الخلو ومنع الجمع الفصل
الخامس في لواحق القياس وهى اربعة فصل پنجم در لواحق قياس واين لواحق
چهارست الاول القياس المركب وهو تركب مقدمات ينتج بعضها نتيجة

يلزم

يلزم منها ومن مقدمة اخرى نتيجة اخرى وهلم جرا الى ان يحصل المطلوب
يعنى اول از لواحق اربعه قياس مركبست واين قياس مركب عبارتست از مقدمات مركبه كه دو مقدمه از ان لاحق
نتيجه معينه را افاده كند واين نتيجه معينه با مقدمه ديكر افاده كند نتيجه ديكررا وهكذا الى ان ينتهى الى المبادى
البديهية او المسلمة فيكون هناك قياسات مترتبة محصلة للقياس المنتج للمطلوب وضمير منها فى قوله
يلزم منها راجع الى النتيجة والجملة اعنى يلزم منها صفة لها اى لقوله نتيجة وهو اما موصول
النتائج يعنى اين قياس مركب بر دو قسمست موصول النتائج است ومفصول النتائج موصول
النتائج آنست كه تصريح كرده باشند بنتائج اين قياسات ومفصول النتائج آنست كه تصريح
نكرده باشند بنتائج اين قياسات ووجه تسميه در هر دو ظاهرست كقولنا كل ج ب وكل ب د
فكل ج د اين نتيجه قياس مذكورست ثم كل ج د وكل د ا فكل ج ا اين نتيجه قياس
دومست كه حاصلست از ضم نتيجه قياس اول با مقدمه كه آن كبراست وباز اين نتيجه قياس دوم را
ضم ميكنيم با مقدمه ديكر واورا صغرى مى سازيم ومقدمه ديكررا كبرى وازو نتيجه ديكر استخراج
ميكنيم چنانكه مصنف ميان نموده وفرموده ثم كل ج ا وكل ا ه فكل ج ه واين نتيجه
قياس سيم است ومقصود از تركيب قياسات اين نتيجه است واما مفصول النتائج كقولنا
كل ج ب وكل ب ا وكل ا د وكل د ه فكل ج ه وهو المطلوب فقوله فى تفسير
القياس المركب وهو تركب مقدمات فيه تسامح اذ القياس المركب ليس عبارة عن تركيب المقدمات
بل هو عبارة عما يؤخذ من تركيب المقدمات ويحصل منه وهو المقدمات المركبة الثاني اى اللاحق
الثاني من اللواحق الاربعة قياس الخلف وهو اثبات المطلوب بابطال نقيضه

یعنی لاحق دوم از لواحق اربعه قیاس خلف است و آن قیاس اثبات مطلوبست بابطال نقیض مط
وقتی که نقیض مطلوب باطل باشد یعنی مط حق باشد والا ارتفاع نقیضین شود و این محالست
کقولنا لو کذب نقیض کل ج ب لکان کل ج ب وکل ب ا علی انها مقدمة
صادقة فی نفس الامر ینتج لو کذب لیس کل ج ب لکان کل ج ا لکن
لیس کل ج ا علی انه امر محال ینتج لیس کل ج ب وهو المط یعنی تصویر
قیاس خلف باین صورتست و تمثیل او باین مثال مبین حقیقه حالست و توضیح آن آنست که حقیقه قیاس
خلف آنست که می گوییم اگر متحقق نشود مطلوب باید که نقیض او متحقق شود دفعا لارتفاع
النقیضین و اگر نقیض مطلوب متحقق شود باید که امر محالی متحقق شود لکن محال متحقق
نیست پس نقیض مطلوب متحقق نباشد پس مطلوب متحقق باشد و این حاصل قیاس خلف است
بر وجه اختصار و قال العلامة الشیرازی فی شرح الاشراق و سبب تسمیة هذا القیاس بقیاس خلف
دو چیز است اول آنست که خلف بسکون لام چیزی را گویند که او مردود و محالست و چون
این قیاس منتج باطل بود بر تقدیر عدم حقیقه مطلوب او را خلف کفتند نه از ین جهت که
او بنفسه باطلست بلکه از ین جهت که منتج باطلست بر تقدیر عدم حقیقه مطلوب سبب دوم
آنست که حاصل این قیاس اثبات مطلوبست بابطال نقیض مطلوب پس گویا که مطلوب
از پس در می آید اللاحق الثالث من اللواحق الاربعة الاستقراء وهو الحکم
علی کلی لوجوده فی اکثر جزئیاته یعنی لاحق سیم از لواحق اربعه قیاس
استقراست و این استقرا عبارتست از حکم بر کلی بدلیل وجود آن حکم در اکثر جزئیات

ان

آن کلی و مراد مصنف از استقرا استقراست بمعنی اخص که عبارتست از استقراء ناقص
و قسمیست از مطلق استقرا زیرا که شایع در استعمالات و متبادر بفهم در اطلاقات معنی اخص است
و بنابرین مصنف اطلاق کرده و تعریف نموده و تقیید کرده وجود حکم کلی را باکثر یعنی نگفته حکم کلی در
کل موجود نیست اذ القید فی الکلام ناظر الی نفی ما یقابله بقرینة المقام فصح قول من قال قید الحکم
باکثر الجزئیات لان الحکم لو کان موجودا فی جمیع جزئیاته لم یکن استقراء بل قیاسا مقسما ای
لم یکن استقراء ناقصا بل کان تاما ای قیاسا مقسما اذ المقصود بالتعریف هو الناقص بشهادة
الاطلاق وقرینة التبادر و استقرا در اصطلاح عبارتست از تفتیش هر جزئی از جزئیاتی که داخلست
در تحت امر کلی و مطلوب آنست که حکم کنند برین کلی بحکم کلی بنفی یا اثبات پس تصفح و تفتیش
جزئیات استقراست و مطلوب و نتیجه نیز تصفح آن حکم کلیست لکن در اصطلاح نقل کرده اند
این اسم را از سبب بمسبب قطعا للمسافة و تنبیها علی المراد پس تفسیر استقرا بحکم کلی
تسامح نیست فلتتامل ههنا فانه مزلة للاقدام کقولنا کل حیوان یحرک فکه الاسفل
عند المضغ حکم کلی که در اکثر جزئیات موجودست و مقصود اینست لان الانسان
والبهایم والسباع کذلک یعنی دلیل آن حکم کلی اینست وهو لا یفید الیقین
یعنی این دلیل مفید یقین نیست زیرا که حاصر نیست می شاید که جزئی دیگر باشد که حال او مخالف حال
متتبعات باشد و الیه اشار بقوله لاحتمال ان لا یکون الکل بهذه الحالة
کالتمساح یعنی می شاید که همه چنین نباشد مانند نهنگ در دریا الرابع التمثیل
یعنی لاحق چهارم از لواحق اربعه تمثیلست وهو اثبات حکم فی جزئی لوجوده فی جزئی آخر

للمعنى مشترك بينهما یعنی تمثیل در اصطلاح عبارتست از اثبات حکمی در جزئی که
آن حکم در جزئی دیگر یافت میشود بنا بر معنی که مشترکست بینهما و درین تفسیر تسامح است زیرا
که حقیقة تمثیل آنست که تشبیه کند جزئی را بجزئی دیگر در امری که مشترکست بینهما تا اثبات کنند
در مشبه آن حکمی را که ثابتست در مشبه به و آن حکم معللست بان امر مشترک و این تسمیه از باب
اطلاق اسم سبب است بر مسبب و نقل اسم او از و بان قطعا للمسافة و تصریحا بالمقصود
فلا تسامح فلیفهم کقولنا العالم مؤلف فهو حادث کالبیت یعنی بیت حادثست
زیرا که مؤلفست و این علة موجودست در هر فردی از افراد عالم پس حادث باشد واثبتوا
علیه المعنى المشترك بطريقين بالدوران یعنی علة بودن معنی مشترک را
اثبات کرده اند بدو طریق طریق اول دورانست و دوران عبارتست از ترتب جزئی
بر جزء دیگر که این جزء را اصطلاح علة شیء اول باشد و این ترتب سه قسمست ترتب من حیث الوجود
و ترتب من حیث العدم و ترتب من حیث الوجود والعدم معا و طریق دوم تقسیمست چنانکه
که گفت وبالتقسيم غير المردد بين النفي والاثبات یعنی طریق دوم طریق
سبر و تقسیمست اما تقسیم مردد نیست میان نفی و اثبات یعنی تقسیم حاصر نیست
كقولهم علة الحدوث اما التاليف اوكذا اوكذا والاخيران باطلان
بالتخلف یعنی تقسیم مانند اینست که اوصاف را بیارند و بعضی را ابطال کنند
تا باقی متعین شود از برای علیة چنانکه گویند علت حدوث در بیت یا تالیفست
یا امکان و ثانی باطلست بتخلف در صفات واجب زیرا که او ممکنست و حادث نیست

فتعین

فتعين الاول پس متعین شد که علت حدوث تالیفست وهو ضعيف یعنی اثبات
علیت امر مشترک بدوران و سبر و تقسیم ضعیفست اما الدوران فلان الجزء الاخير
من العلة وسائر الشرائط المساوية مدار مع انها ليست بعلة یعنی اما ضعف دوران
از برای آنست که جزء اخیر علة و شروط مساویه یا مشروط مدار حکم است و علة نیست واما
التقسيم فالحصر ممنوع لجواز علية غير المذكور وبتقدير تسليم علية الامر
المشترك في المقيس عليه لا يلزم عليته في المقيس لجواز ان يكون
خصوصية المقيس عليه شرطا للعلية او خصوصية المقيس مانعة عنها
یعنی اما ضعف طریق تقسیم از برای آنست که اولا حصر ممنوعست زیرا که می شاید که امر دیگر و رای آنچه
ذکر کرده شده علة باشد ولو سلم ذلک یعنی اگر قبول کنیم که علت در مقیس علیه اینست لازم نیست که در مقیس نیز
علة این باشد زیرا که می شاید که خصوصیة مقیس علیه شرط باشد مر علیة او را یا خصوصیة مقیس مانع باشد
از علیة او ویجب ان نعلم انه لا نزاع لاحد في ان الاستقراء والتمثيل يفيدان الظن دون اليقين
واما الخاتمة ففيها بحثان یعنی اما خاتمه کتاب که موعود بود در دیباچه کتاب در وی دو بحثست
بحث اول در بیان مواد اقیسه دوم در بیان اجزاء علوم فالی الاول اشار بقوله الاول في
مواد الاقيسة بحث اول در بیان مواد قیاسانست یعنی همچنانکه بر منطقی واجبست
که نظر بصورت قیاس کند و بر صورت او محافظه نماید همچنین بروی واجبست که نظر بماده قیاس کند
و بر ماده او محافظه نماید تا احتراز از خطا درست افتد در جانب صورت و ماده و همچنانکه قیاس
باعتبار صورت منقسم می شود باقترانی و استثنائی و سایر اقسام مذکوره همچنین قیاس باعتبار ماده

منقسم میشود بر پنج قسم که این را صناعات خمس گویند و این صناعات خمس برهانست وجدل وخطابه ومغالطه وشعر ووجه ضبط آنست که قیاس مرکب را از یقینیات برهان گویند واز ظنیات خطابه گویند واز مسلمات جدل گویند واز مخیلات شعر گویند واز شبیه بیقین باطنی مغالطه گویند ومقصود مصنف اینجا آنست که بیان نماید که مادۀ هر یکی ازین صناعات خمس کدام صنفست از اصناف قضایا فقال **وهی یقینیات وغیر یقینیات** یعنی مواد اقیسه که این را صناعات خمس گویند منقسمست بیقینی وغیر یقینی **اما الیقینیات فستة** یعنی اما یقینیات شش قسمست ومقصود آنست که مواد اول یقینیه منحصرست در شش قسم ضروری اما یقینیه مکتسبه در مرتبۀ اول نیست بلکه در مرتبۀ ثانیه است پس حصر مصنف یقینیات را در سته ضروریه صحیحست باین اعتبار فلا نقض بجواز کون الیقینیة مکتسبة بالبرهان ومراد از یقین اینجا ادراکیست جازم ثابت که مطابق واقع باشد بحیثیتی که ممکن نباشد که حکم کند بخلاف او پس قید جازم احترازست از ظن وقید مطابق احترازست از جهل مرکب وقید ثابت احترازست از تقلید ووجه حصر در شش آنست که اگر عقل محتاج نیست در حکم بچیزی سوی تصور الطرفین این را اولیات گویند واگر محتاج هست بچیزی دیگر که منضم گشته باعقل ومعین او باشد بر حکم یا منضم گردد بمحکوم به یا بهر دو قسم اول مشاهداتست وقسم دوم حدسیاتست اگر حصول آن ضمیمه باکتساب بطریق سهولت باشد واگر بسهولت نباشد این را کسبیات گویند واز قبیل مواد اول محجوب عنها نیست واگر باکتساب نباشد این را قضایا قیاساتها معها گویند وقسم سیم یعنی الشیء الذی یحتاج الیه العقل

فی الحکم والمحکوم به جمیعا اگر از نشان او آن هست که باحساس حاصل شود این را متواترات گویند والا این را مجربات گویند والی جمیع ما ذکرنا اشار المصنف بقوله اولیات الی قوله واما غیر الیقینیات چنان که گفت **اولیات وهی قضایا تصور طرفیها کاف فی الجزم بینهما کقولنا الکل اعظم من الجزء** یعنی اولیات قضایا نیست که مجرد تصور هر دو طرف او کافی باشد در جزم ذهن بنسبه بینهما مانند مثال مذکور که هر کس که کل را تصور کند وجزء را تصور کند البته بعد تصور طرفین ذهن او جزم بحکم کند خواه تصور این طرفین بکسب باشد یا ببدیهه یا احدهما بکسب باشد ودیگری ببدیهه **ومشاهدات وهی قضایا یحکم بها لقوی ظاهرة او باطنة کالحکم بان الشمس مضیئة وان لنا خوفا وغضبا** یعنی مشاهدات قضایا نیست که حکم کند باو بواسطۀ حواس یعنی حاکم حس است اگر آن حس حس ظاهرست آن قضایا را حسیات گویند مانند حکم باین که آفتاب مضی است واگر آن حس حس باطنست مانند حکم باینکه ما را خوف هست وغضب هست این قضایا را وجدانیات گویند **ومجربات وهی قضایا یحکم بها لمشاهدات متکررة مفیدة للیقین کالحکم بان شرب السقمونیا موجب للاسهال** یعنی قسم ثالث از اقسام یقینیات مجربات است وآن قضایا نیست که حکم کند باو بواسطۀ تکرر مشاهده مرة بعد مرة اخری بحدی که مفید یقین باشد یعنی هر چند که حاکم عقلست اما جزم عقل بی تکرر مشاهده حاصل نیست مانند مثال مذکور **وحدسیات وهی قضایا یحکم بها لحدس قوی من النفس مفید للعلم کالحکم بان نور القمر مستفاد من الشمس** یعنی قسم رابع از اقسام یقینیات حدسیاتست صح

شرح سید السند
الاصفهانی فی
شرح الطوالع

وان قضایا یست که حکم کنند باو بواسطهٔ حدس قوی از نفس که مفید علم باشد مانند حکم بانّ
نور القمر مستفاد من الشمس بنا بر آن که مختلفست تشکلات نور او بحسب اختلاف اوضاع
او از شمس والحدس هو سرعة الانتقال من المبادی الی المطالب یعنی
حدس عبارتست از سرعت انتقال ذهن از مبادی بمطالب بحدّی که مطالب متمثّل شود
در ذهن با مبادی دفعةً واحدةً ومراد از سرعت انتقال حصول دفعةً ووقوع بغتةً پس
در عبارت تسامح است زیرا که تصریح محققان آنست که در حدس حرکت نیست وسرعت وبطوء
از اوصاف حرکتست پس با وجود تعریف بسرعة چگونه توان گفت که در حدس حرکت نیست وانجا
تحقیقات بدیع وتدقیقات فایده هست وما آنرا در حاشیهٔ شرح مطالع تحقیق نموده ایم
ومتواترات وهی قضایا یحکم لکثرة الشهادات بعد العلم بعدم امتناعها
والامن من التواطی علیها ای الامن من اتفاق المخبرین علیها کالحکم بوجود مکة
وبغداد یعنی متواترات قضایا یست که حکم کنند بنا بر کثرت شهادات صادره از شهود
مختلفه بشروط مخصوصه اول آنست که محکوم به ممکن باشد دوم آنست که وثوق بعدم اتفاق
شهود بر کذب حاصل باشد سیم آنست که مستند بحس باشد مانند حس سمع وبصر والمصنف
اشار الی الشرط الاول بقوله بعد العلم بعدم امتناعها والی الثانی بقوله والامن من التواطی
علیها والی الثالث بالمثال ولا ینحصر مبلغ الشهادات فی عدد معین بل
الیقین هو القاضی بکمال العدد یعنی منحصر نیست مبلغ شهادات در عدد معین
بل که حصول یقین بحکم وزوال احتمال حاکمست بکمال عدد وبعضی شرط کرده اند عدد مبلغ

عند

عند بعض ودوازده عند بعض وبیست عند بعض وچهار عند بعض وهفتاد عند بعض وان ضعیفست
زیرا که بر تعیین دلیل نیست زیرا که علم بمتواترات حاصلست بلا نزاع مع قطع النظر عن العدد اعنی
عدد المخبرین والعلم الحاصل من التجربة والحدس والتواتر لیس حجة علی الغیر
یعنی علمی که حاصلست از مجربات وحدسیات ومتواترات حجت بر غیر نیست لجواز ان لا یکون ذلک
حاصلاً عنده قال الشیخ فی الاشارات ونحو ایضا ای المتواترات لا یمکن ان نقنع جاحدها
او نسکت بکلام مثلاً کلامهم والکل متفقون علیه وههنا اشکال اذ الخبر المتواتر دلیل من
ادلة الشرع فکیف یصح ان یقال انه لیس حجة علی الغیر او ان جاحدها لا یمکن اسکاته
اللهم الا ان یعتبر فیه ضرب من التأویل فلیتأمل وقضایا قیاساتها معها یعنی قسم ششم
از اقسام یقینیات اینست که او را قضایا قیاساتها معها گویند وقضایای فطریه هم گویند
وهی التی یحکم بها بواسطة لا تغیب عن الذهن عند تصور حدودها
کالحکم بان الاربعة زوج لانقسامها بمتساویین یعنی این قضایا قضایا ایست
که حکم کنند باو بواسطهٔ قیاسی که این واسطه غایب نیست از ذهن وقتی که حدود این قضایا را
تصور کنند مانند مثال مذکور زیرا که هر کس که تصور کند اربعه را وتصور کند زوج را تصور کند
انقسام را بمتساویین فی الحال وترتیب کند این قیاس را که واسطه است هکذا الاربعة زوج
لانها منقسمة بمتساویین وکل منقسم بمتساویین فهو زوج ینتج ان الاربعة زوج والقیاس
المؤلف من هذه الستة یسمی برهانا یعنی قیاسی که مرکب است از این شش قسم
که منصرح این را برهان نام می نهند ومتبادر بفهم از ظاهر این عبارت آنست که برهان همین است

وجهی نیست زیرا که برهان پس آسان آنست که مرکب باشد از یقینیات خواه این یقینیات از
قسم ضروریه باشد وخواه نباشد بلکه قضایا کسبیه منتهیه باین قسم ضروریه باشد وهو
ای البرهان اما لمّی وهو الذی یکون الحد الاوسط فیه علة للنسبة فی الذهن
والعین جمیعا بدان که حد اوسط در قیاس البته می باید که علت نسبت اکبر باشد باصغر
در ذهن یعنی واجبست که علت تصدیق باشد بحکم مطلوب در عقل پس اگر وجود آن که
علت نسبت و تصدیقست در عقل و ذهن اگر علت او باشد در خارج هم این را برهان لمّی
گویند زیرا که مفید لمّیتست در ذهن و خارج هر دو پس مراد از عین خارجست وجمعه الاعیان
یقال للشیء وجود فی الاعیان ووجود فی الاذهان کقولنا هذا متعفن الاخلاط
وکل متعفن الاخلاط محموم فهذا محموم تعفن اخلاط علت حمی است در
خارج زیرا که حمی از تعفن اخلاط ناشی میشود پس تعفن اخلاط که حد وسطست
همچنان که علت ثبوت حماست در ذهن همچنین علت ثبوت حماست در خارج هم پس این برهان
لمّی باشد واما انّی وهو الذی یکون الاوسط فیه علة للنسبة فی الذهن فقط الحد صح
یعنی برهان انّی آنست که حد اوسط همان علت نسبت اکبر باشد باصغر در عقل فقط نه در خارج
واین را برهان انّی نام نهاده اند زیرا که او مفید انّیه یعنی ثبوت در عقلست دون العلیة فی الوجود
الخارجی کقولنا هذا محموم وکل محموم متعفن الاخلاط فهذا متعفن
الاخلاط حمی ملزوم است مر تعفن اخلاط را و وجود ملزوم مستلزم وجود لازم است
البته وعلت ثبوت اکبر که تعفن اخلاط است باصغر که هذا است حماست در عقل فقط

زیرا که علم بوجود ملزوم مستلزم است مر علم را بوجود لازم اما در خارج امر برعکس است چنانکه
بیان کردیم واما غیر الیقینیات فستة مشهورات یعنی موادّ قیاسی که
یقینی نیست وغیر یقینیات و یقینیات را بیان کرده شد و مراد اینجا آنست که بیان کند غیر یقینیات را
یعنی غیر یقینیات نیز شش قسم است اول مشهوراتست وهی قضایا یحکم بها لاعتراف
جمیع الناس بها لمصلحة عامة کقولنا العدل حسن والظلم قبیح او رقة کقولنا
مراعاة الضعفاء محمودة او حمیة کقولنا کشف العورة مذموم او انفعالات من عادات
ای انفعالا لانهم من عاداتهم کقبح ذبح الحیوانات عند الهندیة وعدم قبحه عند غیرهم وشرایع
کالامور الشرعیة وآداب کالآداب العرفیة یعنی مشهورات قضایاییست که حکم کنند
باو بنابرآن که جمیع مردم بدان معترفند و همه بران متفقند یا از آن جهت که در ضمن او مصلحت
عامه هست مانند مثال مذکور یا از جهة رقت در طباع خلق مانند مثال مذکور یا از جهة حمیت
مثال مذکور یا از جهت انفعالات خلق نظر بعادات مانند مثال مذکور یا از جهة دین و ملت
و شریعت یا از جهة آداب و طرایق که در میان مردم هست والفرق بینها وبین
الاولیات ان الانسان لو خلی ونفسه مع قطع النظر عما وراء عقله
لم یحکم بها بخلاف الاولیات یعنی فرق در میان مشهوراتست و اولیات آنست
که آدمی را اگر بطبیعت خود واگذارند مع قطع النظر از ماسوای عقل خود حکم میکند باولیات
دون المشهورات ثم اشار الی الامثلة علی الترتیب بقوله کقولنا الظلم قبیح والعدل
حسن وکشف العورة مذموم ومن هذه ای من المشهورات ما یکون صادقا

ومنها ما يكون كاذبا يعنى ازين مشهورات هم صادق مى باشد و اين ظاهرست و هم كاذب
مى باشد زيرا كه كذب مشتمل على مصلحة مستحسن است بخلاف اوليات كه كاذب نمى باشد
ولكل قوم مشهورات ولكل اهل صناعة بحسبها اى بحسب صناعاتهم
يعنى درميان هر قوم و درميان هر طايفه از ارباب صناعات مشهورات هست بحسب
صناعات ايشان ومسلمات يعنى قسم ديگر از غير يقينيات مسلمات است وهي
قضايا تسلم من الخصم فيبنى عليها الكلام لدفعه اى لدفع الخصم
كتسليم الفقهاء مسائل اصول الفقه يعنى مسلمات قضايا ييست كه
مسلم مى دارند از خصم وبنا ميكنند بر وى كلام را از براى دفع خصم مانند تسليم فقها
مر مسائل اصول فقه را والقياس المؤلف من هذين اى من المشهورات
والمسلمات يسمى جدلا يعنى قياسى كه مؤلفست از مشهورات و مسلمات آنرا
جدل نام مى نهند والغرض منه اقناع القاصر عن درك البرهان
والزام الخصم وغرض از جدل آنست كه قانع گرداند آن كس را كه عاجزست
از ادراك مقدمات برهان و خصم را الزام كند ومقبولات يعنى قسم ديگر
از غير يقينيات مقبولات است وهي قضايا تؤخذ ممن يعتقد فيه اما
لامر سماوى كالوحى او لمزيد عقل ودين كالماخوذات من اهل العلم
والزهد يعنى مقبولات قضايا ييست كه ميگيرند از كسانى كه اعتقاد در حق ايشان
حاصلست يا از جهت امر سماوى همچو وحى كه نازلست بر انبيا صلوات الله وسلامه عليهم اجمعين

مخصوص است بمرتبه عدد و كمال ديانت صح

يا از جهت آنست كه آن كس كه اعتقاد در حق وى كرده اند همچو امام ابو حنيفه و امام شافعى رحمهما الله
ومظنونات يعنى قسم ديگر از غير يقينيات مظنونات است وهي قضايا يحكم بها
اتباعا للظن يعنى اين مظنونات قضايا ييست كه حكم كنند باو بمجرد متابعت ظن مع
تجويز نقيضه كقولك فلان يطوف بالليل فهو سارق والقياس المؤلف
من هذين القسمين اعنى المقبولات والمظنونات يسمى خطابة يعنى قياسى كه
مركبست ازين دو قسم آنرا خطابه گويند والغرض منه ترغيب السامع فيما ينفعه
من تهذيب الاخلاق وامر الدين يعنى غرض ازين قياس كه اورا خطابه ميگويند ترغيب
خلقست در امورى كه نافعست مر ايشانرا در معاش و معاد چنان كه خطبا و وعاظ ميكنند
ومخيلات وقسم ديگر از غير يقينيات مخيلاتست بلفظ اسم فاعل يعنى قضايايى كه ايقاع
ميكند در خيال ومغيرست مر آدمى را از حالى بحالى وهي قضايا اذا وردت على
النفس اثرت فيها تاثيرا عجيبا من قبض وبسط يعنى مخيلات قضايا ييست
كه وقتى كه وارد شود بر نفس تاثير كند در وى تاثير عجيب از قبض و بسط ونحوهما خواه
مسلمه باشد وخواه نباشد وخواه صادق باشد وخواه كاذب و اسباب تخييل بسيارست بعضى
متعلق بلفظست وبعضى متعلق بمعنى وبعضى متعلقست نه بلفظ ونه بمعنى بلكه متعلقست
بهيئة اداء كقولهم الخمر ياقوتة سيالة غرض ازين انفعال انفعال نفس است
بترغيب والعسل مرة مهوعة يعنى عسل تلخ قى آورنده است ومقصود ازين
انفعال نفس است بتنفير والقياس المؤلف منها يسمى شعرا يعنى قياسى

که مرکبست از مخیلات لهذا شعر کویند والغرض منه انفعال النفس بالترغيب
والتنفير وغرض از شعر آنست که نفس متأثر شود بسبب ترغيب وتنفير تا از تأثر مبدأ
فعلی شود یا مبدأ ترک فعلی ویروجه الوزن والصوت الطیب وترویج میکند اورا
وزن وآواز خوش وازین جهتست که تأثیر اشعار در هنکام حروب ودر الوان استعطاف
بی حد وبی شمارست ومعجب عراه واقدامست بر حرب زیرا که مردم در تخیلات مطیع ترند
از تصدیقات ووهمیات قسم دیکر از غیر یقینیات وهمیاتست وهي قضايا
كاذبة يحكم بها الوهم في امور غير محسوسة یعنی وهمیات قضایائیست
کاذبه که حکم میکند باو وهم در امور غیر محسوسه وتقیید بغیر محسوسه تنبیه است بران که حکم وهم
وقتی کاذبست که در امور غیر محسوسه باشد اما در محسوسات لازم الکذب نیست كقولنا كل
موجود مشار اليه یعنی هر موجود که هست مشار الیهاست باشارت حسیه ووراء
العالم فضاء لا يتناهى یعنی نزد این مثال نیز ولولا دفع العقل
والشرائع للوهم وتكذيبهما لاحكامه لكانت الوهميات من الاوليات
ای ملتبسة بالاوليات یعنی اکر عقل وشرع دفع نکردی حکم وهم وتکذیب احکام او نمودی
وهمیات ملتبس باولیات شدی وعرف كذب الوهم بموافقته للعقل
في مقدمات القياس الناتج لنقيض حكمه ای حکم الوهم وانكاره
ای بموافقته للعقل وبانكاره نفسه عند الوصول الى النتيجة یعنی این شناخته اند
کذب وهم را که موافقت میکند با عقل در مقدمات قیاسی که نتیجه میدهد مر نقیض حکم وهم را وباز

انکار

انکار میکند نفس خود را وقتی که نتیجه میرسد زیرا که وهم تابع عقلست در این قیاس که المیت جماد
وكل جماد لا يخاف فاذا وصل العقل والوهم الى النتيجة نكص الوهم على عقبيه والقياس
المؤلف منها ای من الوهميات تسمى سفسطة والغرض منه افحام الخصم
ای اسكاته وتغليطه واعظم فوائده الاحتراز عنه یعنی قیاسی که مرکبست از وهمیات
اورا سفسطه نام می نهند وغرض ازین اسکات خصمست واعظم فواید او آنست که بشناسند
تا ازوی احتراز نمایند والمغالطة قياس يفسد صورته بان لا يكون على
هيئة منتجة لاختلال شرط معتبر بحسب الكمية او الكيفية او الجهة
یعنی مغالطه قیاسیست که فاسدست صورت او باین وجه که بر هیأت منتجه نباشد بواسطه
آن که شرطی از شرایط معتبره منتفی است یا بحسب کمیت یا کیفیت یا جهت او يفسد مادته
بان يكون المقدمة والمطلوب شيئا واحدا لكون الالفاظ مترادفة
یعنی مغالطه قیاسیست که فاسد باشد صورت او چنان که مبین شد یا فاسد باشد ماده او
باینکه مقدمه ومطلوب یک چیز باشد بواسطه آن که الفاظ مترادفه باشد كقولنا كل
انسان بشر وكل بشر ضحاك وكل انسان ضحاك او كاذبة ای يفسد مادته
بان يكون بعض المقدمات كاذبة شبيهة بالصادقة من جهة اللفظ ای قضیه
الكاذب الصادق من حيث الصورة كقولنا لصورة الفرس المنقوش على الجدار
هذا فرس وكل فرس صهال ينتج ان هذه الصورة صهالة یعنی ماده قیاس فاسد
می باشد باین که بعض مقدمات او کاذبه باشد اما شبیه بصادقه باشد وباشد واضحست

او من جهة المعنى لعدم مراعاة وجود الموضوع في الموجبة كقولنا كل انسان
وفرس فهو انسان وكل انسان وفرس فهو فرس لينتج بعض الانسان فرس
فساد در اینجا از جانب موضوعست زیراکه اگر مراد اینست که مجموع من حیث هو المجموع جزئیست این
موضوع موجود نیست اذ لیس شیء موجود یصدق علیه انه انسان وفرس معا واگر حمل بر کلیت
مع قطع النظر عن الآخر این خود بعونست فی نیست ووضع الطبيعية مقام الكلية
مجرور معطوف على مدخول اللام اى لوضع الطبيعة مقام الكلية یعنی فساد ماده از جهت معنی
بواسطه عدم مراعات موضوع می باشد و بواسطه وضع قضیه طبیعیه مقام کلیه كقولنا
الانسان حيوان والحيوان جنس لينتج ان الانسان جنس وفساد در اینجا آنست
که کبری کلی نیست زیراکه قضیه طبیعیه است واخذ الامور الذهنية مكان العينية
اى الخارجية كقولنا الحدوث حادث وكل حادث فله حدوث لينتج ان الحدوث له حدوث
ووجه الغلط فيه ان الحدوث من الامور الذهنية التى لا تحقق لها اصلا وبالعكس
اى اخذ الامور العينية مكان الذهنية كقولنا الجوهر موجود في الذهن وكل موجود في الذهن
فهو عرض قائم به فالجوهر عرض ووجه الغلط ان الحكم بالعرضية انما هو على الصورة الحاصلة
في العقل دون الموجود الخارجي فعليك بمراعاة كل ذلك لئلا تقع في الغلط
بر تو باد که رعایت کنی جمیع این شرایط را تا در غلط نیفتی والمستعمل للمغالطة
سوفسطائي ان قابل بها الحكيم ومشاغبي ان قابل بها الجدلي ومغلط نفسه
ان لم يعرف ذلك یعنی آن کس که استعمال میکند مغالطه را اگر نداند او مغلط نفس خود است

واگر

واگر بداند اگر با حکیم مقابله کند سوفسطائی گویند اورا واگر با جدلی مقابله کند مشاغبی گویند
البحث الثاني من بحثي الخاتمة في اجزاء العلوم وهي موضوعات وقد عرفتها
في صدر الكتاب یعنی اجزاء علوم سه جزءست موضوعست ومبادیست ومسائل اما موضوع
علم آنست که بحث کنند در علم از اعراض ذاتیه او چنانکه در اول کتاب معلوم شد ودر جزئیه
موضوع بحثست زیراکه اگر مراد اینست که تصور موضوع جزء علم است این از مبادی تصوریه است
واگر مراد آنست که تصدیق بوجود موضوع جزء علمست این از مبادی تصدیقیه است ومبادی
یعنی جزء دیگر از اجزاء علوم مبادیست وهي حدود الموضوعات واجزاؤها واعراضها
الذاتية والمقدمات غير البينة في نفسها المأخوذة على سبيل الوضع
یعنی مبادی علم آن امور است که علم بروی مبنی باشد واین مبادی دو قسم است مبادی تصوریه است
ومبادی تصدیقیه اما مبادی تصوریه عبارتست از حدود اشیا که مستعملست در این فن
مثل حد موضوع وجزء او وعرض ذاتی او واما مبادی مانند مقدمات که در نفسها بینه ونامعلوم است
در این علم بر سبیل وضع یعنی بطریق اثبات كقولنا اى كقول اقليدس في اول الهندسة
لنا ان نصل بين كل نقطتين بخط مستقيم وان نعمل باى بعد شئنا
وعلى كل نقطة شئنا دائرة والمقدمات بالرفع والعطف على قوله والمقدمات
غير البينة والمقصود الاشارة الى المبادى التصديقية البينة بنفسها كقولنا
المقادير المساوية لمقدار واحد متساوية یعنی مبادی تصدیقیه دو قسم است
اول آنست که محتاج باثباتست دوم آنست که بینست بنفسه ومسائل یعنی جزء سیم

الذي موضوعه الموجود من حيث هو موجود لانه لا تعرف ثبوته كيف يطلب ثبوت شيء له

ولما ذكر السيد من ان عدم الموضوع والمبادی من اجزاء العلوم فيه تسامح والمراد ان كلا منهما له اتصال بالعلم كأنه جزء فكلام شيء ... الاشكال الوارد على جعل الموضوع جزءا وجه الاندفاع انه اذا حمل على التسامح فاندفع الاعتراض لانه ان اريد ان التصديق بموضوعيه الموضوع جزء فهو من المبادی التصدیقیه وان ارید ان تصوره جزء فهو من المبادی التصوریه وكلا الحمل على القول بالتسامح الا ... الاشكال فافهم

وبعض المحققين ... تمكن ... ان يكون بعض العلم ... موضوع ... جزء ... كما في العلم الالهي

از اجزاء علوم مسائلست وهي القضايا التي يطلب نسبة محمولاتها الى موضوعاتها
في ذلك العلم بالبرهان يعني مسائل علوم عبارتست از قضايائي كه طلب كنند نسبه
محمولات اين قضايا را باين موضوعات برهان زيراكه مسائل علوم نمي باشد مگر كسبي واين
متفق عليه است وهيچ كس را درين خلاف نيست اصلا وتجويز احتمال عدم كسبيه در غايت بعدست
كذا قالوه واين سخن محل بحثست زيراكه قوم برانند كه بعض مسائل مي باشد كه بديهي باشد كسبي نباشد
يعني كه مصنف در صدر كتاب تصريح نمود كه بعض منطق ضروريست كالشكل الاول وانتاجه
وبعض كسبي است مستفاد ازان بعض بديهي پس اگر كلام مصنف را برين معني حمل كنند بروي
دو فساد وارد مي شود اول آنست كه اين مخالف تصريح قومست دوم آنست كه مخالف تصريح
خودست پس صواب آنست كه كلام مصنف را بران حمل كنند كه اين اكثريست نه كلي وموضوعاتها
اي موضوعات المسائل قد يكون موضوع العلم كقولنا في الهندسة كل مقدار
اما مشارك لآخر او مباين له يعني موضوعات مسائل گاه موضوع علم مي باشد
تنها مانند مقدار در علم هندسه زيراكه موضوع هندسه مقدارست ومعني مشاركه مقداران
آنست كه بينهما امري باشد كه مقدِّر هر دو باشد ومراد از مباينه خلاف ذلك وقد يكون هو
مع عرض ذاتي كقولنا في الهندسة كل مقدار وسط في النسبة فهو ضلع
ما يحيط به الطرفان يعني گاه هست كه موضوع مسائل موضوع علم مي باشد نه تنها
بلكه با عرض ذاتي موضوع علم همچو مقدار در هندسه كه ماخوذست با عرض ذاتي وهو كونه وسطا
في النسبة ومراد از كونه وسطا في النسبة بودن اوست درميان دو مقدار كه نسبت او با حد المقدارين

مثل

مثل نسبة مقدار ديگرست باو مانند اربعه از ذرع مثلا درميان دو وهشت نسبت او بهشت
مثل نسبت دو است باو يعني همچنان كه او نصف هشتست دو هم نصف اوست ومراد از بودن او
ضلع ما يحيط به الطرفان آنست كه حاصل از ضرب او در نفسه مثل الحاصل وضرب احد الطرفين
في الآخر وچهار را چون ضرب كنند در چهار شانزده است ودو را چون ضرب كنند در هشت همان
شانزده است وقد يكون موضوع المسئلة نوعه اي نوع موضوع العلم فقط كقولنا
في الهندسة كل خط يمكن تنصيفه يعني گاه هست كه موضوع مسئله نوع موضوع علم مي باشد
تنها همچو خط در هندسه زيراكه خط نوعيست از مقدار وقد يكون نوعه مع عرض ذاتي
وگاه هست كه موضوع مسئله نوع موضوع علم مي باشد نه تنها بلكه با عرض ذاتي او كقولنا كل
خط قام على خط فان زاويتي جنبتيه قائمتان او مساويتان لهما خط كه
نوع مقدارست اينجا ماخوذست بوصف قيام على خط وان قيام على خط عرض ذاتي اوست
وقد يكون اي موضوع المسئلة عرضا ذاتيا له اي لموضوع العلم كقولنا كل
مثلث فان زواياه الثلث مثل قائمتين مثلث عرض ذاتي است مر مقدار را
واما محمولاتها فخارجة عن موضوعاتها اما محمولات مسائل البته خارجست از موضوعات
مسائل لامتناع ان يكون جزء الشيء مطلوبا ثبوته له بالبرهان يعني محمولات
مسائل واجبست كه از عوارض ذاتيه موضوعات باشد ونمي شايد كه از اجزاء موضوعات باشد
زيراكه محالست كه جزء چيزي مطلوب الثبوت باشد ببرهان زيراكه جزء شيء مي بايد كه معلوم باشد
پيش از علم بآن شيء وثابت باشد قبل ثبوته پس اگر محمولات خارج نباشد از موضوعات

ما نفس او می باید بود یا جزء او والکل محال والله اعلم بحقیقة الحال وقد وفق الله عز سلطانه وعظم برهانه
لتالیف هذا الکتاب وتصنیفه عبده الفقیر الحقیر المنهمک فی بحار التقصیر والمعاصی الراجی عفو ربه
یوم یؤخذ بالنواصی شیخ علی بن مجد الدین الشاه رودی ثم البسطامی وفقه الله
لمراضیه وجعل حاله فی المستقبل خیرا من الماضیه وقت الضحی یوم الخمیس لعشر مضین من شهر
ربیع الاول لسنة ثلث وستین وثمانمائة بمقام دار السلطنة ادرنه حماها الله عن جمیع
الآفات وجعلها محفوفة بالمیامن والبرکات اذ هو مقر لسریر جلال الدولة القاهرة
ومعدن لسرادق العز ودعائم الشریعة الاحمدیة والدولة المحمدیة الباهرة لازالت
شموس هاتین الدولتین طالعة فی الآفاق ووجوه هاتین العزتین مسفرة ضاحکة راضیة
عن محل الاستحقاق بس متوقع از ارباب کمال وملتمس از اصحاب فضل وافضال آنست که
درین کتاب بنظر محبت بنکرند واز سر شفقت وانصاف در مواقع الحاظ این تامل نمایند ونکتهٔ
الانسان مشتق من النسیان را پیش خاطر دارند واز قضیهٔ مرضیه وکر بی عیب مجوئی خداست
عدول وتجاوز ننمایند اما اکر بی سابقهٔ تامل بلاحقهٔ تفکر تصرف ناسخ وتغییر وتحریف
ناقل از نقصان حال این ضعیف دانند خود را در ورطهٔ ان بعض الظن اثم آورده باشند
و بر سیف قاطع ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة خود را زده باشند

مدار این کار ما را خوار و آسان ؛ که در وی درج کردم صورت جان
اکر چیزی خوشت آید زجایی ؛ من بیچاره را کویی دعایی

قال الشيخ في الاشارات في النمط السادس في الغايات بهذه العبارة تنبيه اتعرف ما الجود
هو افادة ما ينبغي لا لعوض ولعل من يهب السكين لمن لا ينبغي له ليس بجواد ولعل من يهب ليستعيض
معامل وليس بجواد وليس العوض كله عينا بل وغيره حتى الثناء والمدح والتخلص من المذمة والتوصل
الى ان يكون على الاحسن او على ما ينبغي فمن جاد ليشرف او ليحمد او ليحسن به ما يفعل فهو مستعيض
وليس بجواد فالجواد الحق هو الذي تفيض منه الفوائد لا لشوق منه وطلب قصدي لشيء يعود اليه
واعلم ان الذي يفعل شيئا لو لم يفعله لقبح به او لم يحسن منه فهو بما يفيده من فعله متخلص انتهى عبارته
وقال الطوسي في شرحه يريد تعريف معنى الجود وقد اعتبر فيه ثلاثة اشياء احدها معنى الافادة
الثاني ان يكون ما يفيده المفيد شيئا ينبغي للمستفيد اي يكون مبتغى مرغوبا فيه مؤثرا بالقياس اليه
والثالث ان لا يكون لعوض وباقي الكلام بيان للعوض وهو ظاهر وقال الفاضل الشارح لفظة ينبغي
مجملة يراد بها تارة الحسن العقلي كما يقال العلم مما ينبغي وتارة الاذن الشرعي كما يقال النكاح
مما ينبغي والحكماء لا يقولون بالحسن العقلي ولا يليق بهم التفسير الثاني ولا معنى لها سوى
هذين واقول هذا الكلام يقتضي كون جميع العرب المستعملين لهذه اللفظة في الجاهلية
اما معتزلة يقولون بالحسن العقلي واما فقهاء يفتون بالاذن الشرعي على ان المعتزلة
والفقهاء ليسوا بانفرادهم يستعملون هذا اللفظ غاية ما في الباب انهم استعملوها على سبيل
النقل الاصطلاحي بازاء هذين المعنيين لكن في كل مما دل على كونها في اصل اللغة دالة
على معنى آخر منقول عنه وكيف لا وعلماء اللغة جميعا ذكروا انها من افعال المطاوعة يقول
بغيته اي طلبته فانبغى كما تقول كسرته فانكسر وهو قريب مما فسرناه واعلم ان القدح

في امثال هذا الكلام الذي استحسنه الخواص والعوام بمثل ما ذكره هذا الفاضل لا يليق بامثاله
لانه يدل على صدوره عن عصبية او حسد او قلة انصاف حاشاه عن ذلك ثم انه قال القصد الى
ايصال الفائدة الى الغير لو لم يكن معتبرا في الجود لوجب ان يقال للحجر الذي سقط من سقف ووقع
على راس عدو انسان فمات ذلك العدو انه جواد مطلق لحصول ما ينبغي لا لعوض والجواب
ان الجواد انما يكون من يصدر عنه الجود بالذات لا بالعرض وههنا حصول ما ينبغي لم يصدر من
الحجر بالذات لان الحاصل منه بالذات هو حركته الطبيعية وهي استكمال له لنفسه لا ايصال
كمال الى غيره وانما وقع على راس انسان اتفاقا والاتفاق يكون بالعرض ثم ان الوقوع على الراس
لا يقتضي الموت بالذات بل يقتضي اختلال اوضاع الاعضاء وللموت سبب آخر يقتضيه بالذات
عند اختلال الاوضاع ثم ان المقتضي لموت انسان لا يكون مقتضيا لموت عدو انسان
آخر بالذات بل بالعرض فهذا حال المثال الذي اورده وكذلك القول في الدواء المصح او المزيل
للمرض فانه يصح ويزيل المرض بالعرض وانما يفعل بالذات كيفية مضادة للكيفية الغير الملائمة
وهكذا حال سائر الفاعلات الطبيعية فانها لا تفيد غيرها بافعالها شيئا الا بالعرض فان قيل
فلم لم يقيد الشيخ تعريف الجود بانه ما يكون لذات اجيب بانه لو عرف الجواد لاحتاج
الى ذكر هذا القيد لكنه لما عرف الجود لم يحتج اليه كما ان من عرف الباذق بانه شيء يصدر عنه
كيفية كذا وكذا احتاج الى ان يقول بالذات اما اذا عرف البرودة بانها كيفية كذا وكذا لم
يحتج الى ان يقول بالذات ونعود الى المقصود ونقول فاذن قد ظهر ان كل فاعل يفعل بالطبع
من غير ارادة او بارادة فهو مستكمل اما بنفس فعله او بما يستعيضه والجواد هو كل فاعل

يكون اعلى مرتبة من تلك المراتب بل كلها غايات الطوسي في شرحه وفي المحاكمة بهذه العبارات

قوله لفظة ينبغي موضوعة للحسن العقلي والاذن الشرعي وهو ممنوع غاية ما في الباب انه يستعمل

لفظة ينبغي في الحسن العقلي او الماذون الشرعي لكن لا يراد بها الحسن العقلي او الاذن الشرعي بل

مفهومها اللغوي وهو كونه مطلوبا موثرا فاذا قيل العلم مما ينبغي لم يرد به ان العلم حسن عقلا

بل المراد به انه مطلوب الحصول مما يوثر وان كان حسنا عقلا وكذلك قوله النكاح مما ينبغي

لا يراد به انه ماذون شرعا وان كان ماذونا شرعا ثم انا لا نسلم ان الحكماء لا يقولون بالحسن

العقلي فان الحسن العقلي مقول على معان كون الشي صفة كمال وملائما للطبع ومقتضيا

للمدح والحكماء قائلون بهذه المعاني كلها اما الاولين فظ واما بالمعنى الثالث فلان فضائل

الاخلاق عندهم مقتضية للمدح ورذائلها مقتضية للذم والثاني مصرح بهذا حيث

فسر الحسن والقبح في تلك الفصول بالعقليين وكانه غمض عليه المنع ههنا تعويلا على ما

صرح به ومنع اتحاد معنى ينبغي فيما ذكر من المعنيين وهو ظاهر وكذلك

في الدواء المصح هذا جواب سؤال آخر وهو ان يقال الدواء المصح للبدن او المزيل

للمرض يفيد صحة البدن او ازالة المرض ولا شك ان صحة البدن وازالة المرض مما ينبغي

فهو افادة ما ينبغي بلا عوض فيلزم ان يكون الدواء جوادا فاجاب بان الدواء

لا يفيد بالذات الا كيفية في البدن ملائمة له او مضادة للمرض ثم انها توجب الصحة او ازالة

المرض فهو لا يفيد بالذات الصحة او ازالة المرض وهكذا حال سائر الفاعلات الطبيعية فان

كل فاعل طبيعي يفعل شيئا وذلك الفعل كمال له بالذات واما انه كمال لغيره فهو بالعرض

سبحان الذي اسرى بعبده سبحان علم للتسبيح كعثمان للرجل وحيث كان المسمى معنى لا عينا وجنسا لا شخصا

لم تكن اضافته من قبيل ما في زيد المعارك او حاتم طي وانتصابه بفعل متروك الاظهار تقديره اسبح

سبحان الله وفيه ما لا يخفى من الدلالة على التنزيه البليغ من حيث الاشتقاق من السبح الذي هو الذهاب

والابعاد في الارض ومنه فرس سبوح اي واسع الجري ومن النقل الى التفعيل ومن جهة العدول من المصدر

الى الاسم الموضوع له خاصة لا سيما وهو علم يشير الى الحقيقة الحاضرة في الذهن ومن جهة قيامه مقام

المصدر مع الفعل وقيل هو مصدر كغفران بمعنى التنزه ففيه مبالغة من حيث اضافة التنزه الى ذاته المقدسة

ومناسبة تامة بين المحذوف وبين ما عطف عليه في قوله تعالى سبحانه وتعالى كانه قيل

تنزه بذاته وتعالى ابو السعود المرحوم

شرح كتاب التمهيد